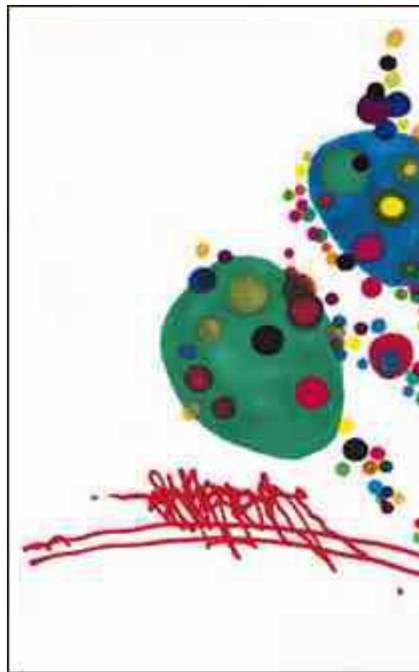
به نام خدا

انتقال چراغ

سخنان اشو در مدرسه عرفاني راجنيش در اروگوئه

از 26 ماه مي تا 18 ژوئن 1986

جلد دوم (فصل 22 تا 46)



The Transmission of The Lamp

Talks given to the Rajneesh Mystery School, in Uruguay

From May 26- June 18, 1986

مقدمه ي كتاب

در طول اقامتمان در *اروگوئه*، زندگي با *اشو* در يك منزل، يكي از نادرترين، پربركت ترين و دگرگون كننده ترين اوقات بود. در هر سخنراني، *اشو* ما را عميق تر و عميق تر به خودمان برد، گذشته ها را پاك كرد و درهاي بسيار را در آينده برايمان گشود.

درحالي كه آماده مي شديم تا *اروگوئه* را ترك كنيم، براي *اشو* نوشتم :

" ... ما در چنان هماهنگي به سر برده ايم كه من هرگز در زندگي تجربه نكرده بودم.

در هيچ كجا سي نفر نمي توانند با چنين اندك حسادت، ستيز يا تنشي در يك خانه زندگي كنند."

و او پاسخ داد: "...چيزي كه در گروهي كوچك بتواند رخ دهد، در گروهي بزرگ نيز مي تواند رخ بدهد، مي تواند در سراسر جهان اتفاق بيفتد. فقط مسئله ادراك است....

ما مصمم هستيم، عليه تمام قدرت هاي نيرومند.... ما هيچ قدرتي نداريم. تنها قدرت ما، عشق است، سكوت تنها نيروي ما است.

ولي به تو مي گويم كه هيچ قدرتي وجود ندارد كه بتواند سكوت را شكست بدهد.

و توسط عشق و سكوت است كه انسان حقيقت را مي شناسد....

كه بزرگترين پيروزي در زندگي است."

" تكرار مي كنم: ما عزم كرده ايم تا پيام را به تمام اطراف و اكناف دنيا برسانيم، به هر انسان هوشمندي كه بتواند درك كند. به جز اين، هيچ راهي براي نجات اين سياره ي زيبا وجود ندارد."

اين سومين و آخرين سري از سخنراني هاي *اشو* در *اروگوئه* است. با خواندن اين كتاب، با نگاه كردن از ديدگاه او، آن هديه فرا مي رسد: هديه اي از درك خويشتن و دنيا.

Ma Shantam Avirbhava, B.S. , M. S. *ما شانتام آويرباوا*

نقشه ي دنيا ......

که در آن، مسير حرکت اشو از "راجنيش پورام" Rajneeshpuram

در ايالت اورگان Oregon آمريکا شروع شده و به کولومانالي Kulu-Manaki

مي رسد، سپس به کاتماندوKathmandu، به جزاير *کرت Crete*،

به سويس Switzerland، *سوئد*، *ايرلند*، *انگليس*، *اروگوئه*، *جامائيکا*،

پرتغال و به *بمبئي* (هند) ختم مي شود. (م)

در اين قرن، "*اشو شري راجنيش* شخصي است که بيش از همه در موردش صحبت شده و جنجال برانگيزترين فرد بوده است. او در بيگناهي کامل دوازده روز در زندان هاي آمريکا تحت انواع شکنجه ها رنج برد. پس از آزادي، در اين کشور(آمريکا) به عنوان "خطرناك ترين مرد" شناخته شد. در نتيجه، در جست و جوي " قطعه اي خاك"، در بيست و يك کشور جهان سرگردان بود. هيچ کشوري مايل به پذيرش او نبود.

تاريخ به ما مي گويد که هميشه مردماني در اين دنيا بوده اند که زنگيشان را به مخاطره انداخته اند: *سقراط* مسموم شد، *مسيح* به صليب کشيده شد و سرهاي *سرمد* و *منصور* از تن جدا شد. *کبيرKabir* را فرستادند تا در زير پاي فيل له شود و به *ميرا* Meera زهر دادند. ولي اين ها همان مردمي هستند که "ارابه هاي تمدن" را به گردش آورده اند.

اگر اين مردمان نبودند، ما نمي توانستيم در جايي که امروز هستيم باشيم.

تازه ترين حلقه ي اين مردمان خطرناك، *اشو شري راجنيش* است.

او بايد از هرآنچه که يك مرد روشن ضمير در اين مقام رنج برده اند ......

نوشيدن زهر و سهيم کردن ديگران در شهد ، اين تقدير غيرقابل اجتناب هر بزرگ بصير انقلابي است.

جامعه ي بشري نمي تواند کسي را که بخواهد پيش از زمانش حرکت کند، تحمل کند.

شاعر هندي زبان شهير، گوپال داس نيراج Gopaldas Neeraj

انتقال چراغ

محتواي جلد دوم

فصل بیست و سه
ششم ژوئن 1986، عصر

نه چیزي جز اسكلتي مرده

اشو عزیز:
وقتي در مورد مرشدان متفاوت بودیسم سخن مي گفتيد كه هركدام طعمي از خود را
به آموزش هاي بودا اضافه كرده اند، من شروع كردم به حيرت از اينكه
آيا هرگز كسي خواهد بود كه طعمي تازه به ديگ شما اضافه كند؟
تقريباً غيرممكن به نظر مي آيد كه بتوان ادويه اي تازه به چيزي اضافه كرد
كه پيشاپيش حاوي تمام ادويه هاي روي زمين باشد!

تقريباً غيرممكن به نظر مي آيد، ولي فرد هرگز نمي تواند آينده را پيش بيني كند. آينده، باز باقي خواهد ماند. چيزي كه امروز غيرقابل تصور است، شايد فردا قابل تصور باشد.
ما هرگز نمي توانيم به نقطه اي برسيم كه آينده بسته شده باشد.
تمامي معني جاودانگي جهان هستي درهمين است.
شايد كاري بسيار دشوار باشد، زيرا من به هيچ طريقت خاص و هيچ ديدگاه فلسفي ويژه اي محدود نيستم. من به قدر كافي فراخ هستم كه تضادها را شامل باشم و تاجايي كه به تكامل معرفت انسان مربوط است، من هرآنچه را كه درروي زمين رخ داده، بخشي از ديدگاه خودم در مورد زندگي ساخته ام.
پس اگر به گذشته نگاه كني، هرچيز ديگر به نظر قدري فقيرتر خواهد رسيد، حتي بزرگترين غول ها نيز به نظر محدود مي آيند. ولي تو به گذشته نگاه مي كني، به آينده ،

كه مطلقاً غيرقابل پيش بيني است ، نگاه نمي كني. رخدادها روي خواهند داد، چيزهاي جديد به اضافه شدن ادامه خواهند داد.

و من بركه اي بسته نيستم: من بيشتر شبيه رودخانه هستم، كه به جريان داشتن ادامه مي دهد و از هر رودخانه ي ديگر نيز دعوت به پيوستن مي كند.

هرآنچه را كه به شما داده ام نيالوده باقي خواهد ماند، ولي بيش از پيش با تكامل آتي انسان غني تر خواهد شد، زيرا كه اين پديده اي باز است.

من آخرين پيامبر يا مسيح يا ناجي مذهب خاصي نيستم. من نه يك پايان، بلكه آغازي هستم به رويكردي كاملاً تازه به زندگي و مشكلات آن، كه از هر چيز ممكن دعوت مي كنم تا ميهمان من باشد.

پس حق با تو است، به نظر بسيار دشوار مي آيد، ولي جهان هستي چنان پهناور است و امكانات چنان بي نهايت هستند كه تو هرگز نمي تواني بگويي كه نقطه ي پاياني فرارسيده است. آن نقطه هرگز نخواهد آمد، فقط ادامه خواهد يافت و به اضافه كردن ادويه هايي ادامه خواهد داد كه ما حتي از وجود آن ها آگاه هم نيستيم. و اين خوب است.

اين يعني كه من به شما چيزي زنده مي دهم كه به رشدكردن ادامه خواهد داد ، حتي در وراي ما نيز به رشدكردن ادامه خواهد داد. من چيزي مرده به شما نمي دهم، همانگونه كه رسم كهنه چنين بوده است.

محمد مي گويد، "من آخرين پيامبر خدا هستم. ديگر پيامبري وجود نخواهد داشت. و قرآن آخرين پيام است. پس از قرآن هيچ كتاب مذهبي وجود نخواهد داشت."

او از اين مطلب هشيار نيست كه نمي تواند با مرگ خودش جهان هستي را متوقف سازد. پيامبران بسياري آمده و رفته اند. آنان به زيبايي هاي جهان هستي افزوده اند، ولي هيچكس نبايد چنان مغرور باشد كه بگويد، "من آخرين هستم."

در مورد *ماهاويرا* نيز چنين است. او آخرين *تيرتانكاراي* ***tirthankara*** مذهب *جين* jain است. حالا پس از او ديگر هيچ پيشوايي نخواهد بود، هيچ چيزي را نمي توان به آموزش هاي او اضافه كرد، هيچ چيز را نمي توان از آموزش هاي او كسر كرد.

ولي اين مردمان از اين نكته آگاه نبوده اند كه با دست هاي خودشان، ديدگاه خودشان را به چيزي مرده بدل خواهند كرد. براي همين است كه مسيحيان اينهمه وحشت دارند كه شايد علم چيزي را كشف كند كه با انجيل مخالف باشد و محمديان از اين وحشت دارند كه

شايد كسي چيزي را بگويد كه وراي *قرآن* باشد. ولي اينان دشمنان پيشرفت هستند، دشمنان زندگي اند.

من دشمن نيستم. من فقط يك دوست هستم، آغازي فروتن، يك واقعيت زنده كه هر روز هيجاني تازه، شعفي تازه، فضايي تازه دارد و قادر است تمام اين ها را جذب كند. من از هيچ پيشرفتي نمي هراسم. اگر هر چيزي خطا باشد، هميشه آماده هستم تا آن را بيندازم، هميشه جانب حقيقت را دارم.

دو نوع مردم وجود دارند: يكي آنان كه مي خواهند حقيقت هميشه در جانب آنان باشد ، اين ها نفس پرست و مغرور هستند. و نوعي ديگري انسان هست كه هميشه مايل است تا در سوي حقيقت باشد، به هر قيمتي كه باشد. اگر بايد همه چيز را از دست بدهد، او آماده است، ولي نمي تواند از بودن در كنار حقيقت سرباز بزند. اين ها افرادي فروتن هستند، اين ها تنها مردمان مقدس روي زمين هستند و تعدادشان هميشه اندك بوده است.

اشو عزيز:

دوست دارم در مورد ملاقات مرد درون و زن بيرون سخن بگوييد.

آيا مرد درون را بايد در يكي از حيطه هاي معرفت يافت؟

و اگر چنين است، آيا راهي براي برانگيختن حضورش

وجود دارد تا بتوانم او را در موقعيت هايي كه قبلاً آگاه نبوده ام تشخيص بدهم؟

تا زماني كه به والاترين قله ها دست نيافته اي، نبايد درپي زن درون يا مرد درون باشي، تاوقتي كه به فراآگاهي كيهاني نرسيده اي قادر به تشخيص آن نخواهي بود، فقط در آن اوج است كه دوييت ها باهم ديدار مي كنند و مي تواني تجربه ي انزال گونه ي آن ديدار را

احساس كني. مي تواني آهسته آهسته از آن دو قطب متضاد هشيار شوي كه باهم در يك هماهنگي، در يك رقص حركت مي كنند، ولي به اين، در تمام طول راه برنخواهي خورد، فقط در انتهاي سفر.

اشو عزيز:
گشتن دنبال ويژگي اساسي من ، فقط گشتن در پي آن ،
اثبات كرد كه اين وسيله اي عالي است.
گويي كه من هميشه پذيرفته بودم كه در گنجه ام تعدادي مشخص
از ويژگي هاي"نامطلوب" وجود دارد
كه در مواقع مختلف قدري شوق پيدا كرده ام تا از آن ها خلاص شوم
يا آن ها را با دقت بيشتري مشاهده كنم.
در طول چهل و هشت ساعت گذشته كه سعي داشتم آن ها را مشخص كنم،
دريافتم كه همان روند بازكردن گنجه و انداختن چراغ روي محتويات آن،
به خودي خودش آن اسكلت ها را ناتوان ساخته است.
به يقين مانند اين است كه صرفاً حرف زدن در مورد آن اسكلت ها،
به عنوان مشكل، به جاي اينكه به آن ها نگاه كنيم، به چيزي جان مي دهد كه درواقع،
از خودش هيچ حياتي ندارد.
اشو، آيا من با خودم شوخي مي كنم يا اينكه واقعاً همينقدر آسان است؟

همينقدر ساده است. بسياري از مشكلات ما فقط به اين سبب وجود دارند كه ما هرگز به آن ها نگاه نكرده ايم، هرگز نگاهمان را متوجه آن ها نكرده ايم تا دريابيم كه چيستند. مانند اين داستان باستاني است. شبي مهتابي است و يك دزد جواهرات بسياري را سرقت كرده است. والبته كه مي ترسيد. او درحال دويدن بود و ناگهان شنيد كه گام هايي او را تعقيب مي كنند.

تقريباً هميشه اتفاق مي افتد: اگر تاكنون امتحان كرده باشي كه در تاريكي تنها بدوي، صداي قدم هاي خودت را مي شنوي و احساس مي كني كه گويي كسي تو را تعقيب مي كند.

وقتي كه آن دزد نگاه كرد، دريافت كه واقعاً كسي او را دنبال مي كند، اين سايه ي خودش بود. ولي او در موقعيتي نبود كه دريابد آن چه كسي است. مشكل او اين بود كه به نوعي از چنگال اين شخص خلاص شود. او سريع تر دويد، ولي شنيد كه شخص تعقيب كننده نيز سريع تر مي دود. و مرتب به پشت سرش نگاه مي كرد و درمي يافت كه همان شخص پشت سرش است. مرد بيچاره خسته بود، كاملاً خسته، ولي نمي توانست از سايه ي خودش خلاص شود. درمانده زير درختي افتاد كه نور ماه در آنجا نبود و به اطراف نگاه كرد و در عجب بود كه آن تعقيب كننده كجا رفته است ،تا همين حالا پشت سرش بود، خيلي نزديك.

شجاعتي يافت و بازهم به اطراف نگاه كرد و نتوانست او را در جايي ببيند. سپس از زير آن درخت بيرون آمد و بارديگر آن سايه در پشت سرش بود. ولي اين بار فريب نخورد و رويش را برگرداند و او را ديد. كسي وجود نداشت، فقط سايه ي خودش بود.

بسياري از مشكلات ما ، شايد بيشترين مشكلات ما ، به اين سبب وجود دارند كه ما هرگز به آن ها رويارو نگاه نكرده ايم، هرگز با آن ها برخورد نداشته ايم و با نگاه نكردن، به آن ها انرژي داده ايم، ترسيدن از آن ها، به آن ها انرژي مي دهد، هميشه سعي در پرهيزكردن، به آن ها انرژي مي دهد ، زيرا آن ها را پذيرفته اي. خود همين پذيرش تو است كه به آن ها وجود مي بخشد. غير از اين پذيرش تو، آن ها وجود ندارند.

پس اگر گنجه ات را باز كني و چراغي در دست بگيري و به آن اسكلت ها نگاه كني، خواهي ديد كه آن ها مرده هستند.

اسكلت ها نمي توانند كاري كنند، ولي تقريباً همه از اسكلت ها مي ترسند. اين موقعيتي عجيب است. شما از آدم هاي زنده كه مي توانند به شما آسيب بزنند و يا شما را بكشند نمي ترسيد. و همگي آنان يك اسكلت را حمل مي كنند كه در زير پوست قرار دارد و اين ها مردماني زنده هستند! ولي اگر ناگهان در اتاق به اسكلت بيچاره اي كه جان ندارد بربخوري، خواهي ترسيد. آن اسكلت چه مي تواند با تو بكند؟!

در دانشگاه دوستي داشتم كه پدرش يك پزشك بود و رييس بيمارستان دانشگاه بود كه بخشي از دانشكده ي پزشكي بود. و آن ها براي مطالعه، اسكلت هاي بسياري در اختيار داشتند.

و يك روز به پسرش گفتم، "پدرت بايد مردي باشد كه ابداً از اسكلت ها نمي ترسد!"

گفت، "البته كه نمي ترسد. او تمام روز در مورد اسكلت و اندام هاي آن به شاگردان تدريس مي كند."

و او مجموعه ي خوبي داشت. آنان در محوطه ي بيمارستان زندگي مي كرند.

پس من گفتم، "خوب پس بايد مطمئن شويم كه اين درست است يا نه." از پسرش پرسيدم، "تو بايد به نوعي كليد اتاقي كه اسكلت ها در آن هستند را پيدا كني و ما امشب يكي را بيرون مي بريم. فقط در بزن و پدر براي باز كردن مي آيد و ما مخفي مي شويم و اسكلت آنجا خواهد ايستاد و مي بينيم كه چه مي شود!"

پسر گفت، "تو مرا دچار دردسر مي كني."

گفتم، "نگران نباش. تو فقط تا مي تواني با سرعت فرار كن. و مي تواني به من اعتماد كني. اگر اتفاقي بيفتد من هرگز اسم تو را نخواهم آورد."

و باور نمي كنيد، مردي كه سال ها با اسكلت ها سروكار داشته، وقتي كه در زدم گفت، "كيست؟"

گفتم، "آيا مرا نمي شناسي؟"

او در را باز كرد.

من به كناري در پشت يك درخت خزيدم، يك درخت بزرگ *بودي* bodhi در آنجا بود.

و او اسكلت را ديد. و بايد آن صحنه را مي ديديد، درست مثل اين كه تمام اعصابش از كار افتاده باشد. روي زمين افتاد. و اسكلت هم رويش افتاد.

زنش آمد، "چه خبر است؟" با ديدن اسكلت كه روي شوهرش افتاده بود، فريادي كشيد و بيهوش شد.

و همسايگان از فرياد زن بيدار شدند و همه به آن سمت آمدند. ولي همگي با ديدن اوضاع دور ايستاده بودند. زن روي زمين پخش شده بود، شوهر جلوي در افتاده و اسكلت روي او افتاده است. و من در پشت درخت مخفي بودم. و فكر كردم، "حالا چه كنم؟!"

ما چنين اوضاعي را متصور نشده بوديم. من فقط فكر مي كردم كه او بترسد. ولي اوضاع بسيار پيچيده شده بود. و پسرش از دوردست نگاه مي كرد.

صدایش کردم، "حالا موقعش نیست که بترسي." او به نوعي اسکلت را بلند کرد و آن دو نفر را در آنجا رها کرد ، هردو بیهوش بودند ، و براي ما خیلي زحمت داشت که آن اسکلت را دوباره سرجاي خودش بگذاریم، زیرا زهوارش در رفته بود و یك دستش یك جا و یك پایش در جاي دیگر بود و ما هردو سعي کردیم آن را درست کنیم.

به نوعي آن را درست کردیم و با نگاه به سایر اسکلت ها به آن گفتیم، "تو باید دقیقاً مانند سایر این اسکلت ها رفتار کني."

آنوقت براي مراقبت از دکتر و زنش برگشتیم و روي صورتشان آب پاشیدیم و به آنان گفتیم، "کسي نیست! شما بي جهت نگران شده اید!"

دکتر گفت، "من نمي توانم باور کنم که کسي نبوده! او روبه روي من ایستاده بود، و مي گویي کسي نیست؟ او اسکلت شماره هفده بود. من او را خوب مي شناسم ولي او چگونه جرات کرد تااینجا بیاید؟ و در قفل بود و من همیشه درها را چك مي کنم، زیرا که هرچه باشد اسکلت اسکلت است، نمي تواني به آن ها اعتماد کني!"

ما گفتیم، "ما کسي را ندیدیم. ما براي پیاده روي رفته بودیم و تازه رسیده بودیم که شما را دیدیم که زمین افتاده اید و کسي در اطراف نبود. و زن شما روي زمین افتاده است. کاري کنید که او هم به هوش بیاید."

و او هرکاري که از دستش برمي آمد انجام داد و زن به نوعي به هوش آمد و پرسید: "او کجاست؟ آن اسکلت کو؟"

و دکتر گفت، "نمي توانم باور کنم، چون شماره ي هفده یك اسکلت قدیمي است و هرگز بدرفتاري نکرده است، و ناگهان مي آید و در مي زند و حتي مي گوید «نمي تواني مرا بشناسي؟» "

او گفت، "حالا رفتن به آن اتاق برایم دشوار مي شود. من بخشم را عوض خواهم کرد، اسکلت بي اسکلت."

گفتم، "شما پس از یك روز تمام کار با اسکلت ها، بي جهت دچار توهم شده اید. شاید تنها یك توهم بوده است ، زیرا ما که مي آمدیم هیچکس را ندیدیم که بیاید یا برود و کلید هم در جیب شماست."

پس او نگاهي کرد و گفت، "آري کلید در جیب من است."

گفتم، "اگر بخواهید ما مي توانیم برویم و ببینیم که شماره هفده کجاست."

گفت، "نه، من به شما اجازه نخواهم داد به آنجا برويد. اگر آن اسكلت توانسته بدون بازكردن در بيرون برود، مي تواند به شما هم آسيب بزند. نيازي نيست زحمت بكشيد. من فردا بخش خودم را عوض خواهم كرد."

او بخش خودش را عوض كرد. معاون دانشكده سخت تلاش كرد و مي گفت، "اسكلت ها بيرون نمي آيند و شما تجربه اي بس طولاني با آن ها داشته ايد."

او گفت، "هرچه كه باشد، ولي اگر آنچه كه ديشب رخ داد، بارديگر اتفاق بيفتد، من خواهم مرد. و شما بايد به فكر زن من هم باشيد. او بسيار ظريف است و او قبلاً يك حمله ي قلبي هم داشته است. و اگر آن اسكلت ها نيمه شب بيرون بيايند و در بزنند؟!....!"

من هميشه در حيرت بوده ام كه چرا مردم اينهمه از اسكلت ها وحشت دارند، زيرا اينان بسيار بيچاره هستند ، بدون زندگي، هيچ كاري نمي تواند بكنند. ولي به نظر مي آيد كه جرياني ناخودآگاه وجود داشته باشد، "ما هم اسكلت هستيم." با ديدن يك اسكلت، شما خودتان را بدون پوست مي بينيد.

و روزي موقعيت شما چنين خواهد بود. شايد اسكلت شما را به ياد مرگ بيندازد، اسكلت شما را به ياد واقعيت خودتان مي اندازد كه پوست، آن را پنهان مي كند. وگرنه اسكلت ها بسيار معصوم هستند، آن ها هرگز به كسي آسيب نزده اند.

من عادت داشتم از يك گورستان *محمديان* اسكلت بفروشم، زيرا دانشكده ي پزشكي به آن ها نياز داشت و بهاي خوبي برايشان پرداخت مي كرد. و هيچكس حاضر نبود يك اسكلت بياورد. من با نگهبان هاي گورستان دوست شدم و ترتيبي داديم كه نصف به نصف پول آن ها را تقسيم كنيم، "شما فقط زمين را بكنيد و يكي را بيرون بياوريد و من آن را سوار ماشين مي كنم و به دانشكده ي پزشكي مي برم."

روزي يك اسكلت را در ماشين مي بردم، يك مرد پليس ماشين را متوقف كرد. مي خواست گواهينامه ي رانندگي مرا ببيند. گفتم، "پيش آن رفيق پشت سري است."

پس او به صندلي عقب نگاه كرد.

و گفت، "خوب، آن را ديدم. همه چيز خوب است. سريع برو، تاجايي كه مي تواني سريع برو. فهميدم چرا اينقدر تند مي رفتي، ولي هرچقدر هم كه تند بروي او پشت سرت نشسته است. نمي تواني فرار كني. ولي لطفاً برو!"

و بسياري اوقات، وقتي كه آن اسكلت ها را به دانشكده ي پزشكي مي آوردم، كسي آن را مي ديد ،چند استاد يا خدمتكار. و آنان به سادگي خشكشان مي زد. هيچكس از من

نمي خواست كه او را به جايي برسانم، زيرا مي دانستند كه يك اسكلت در صندلي پشتي است. هيچكس سوار ماشين من نمي شد.
از استادها مي پرسيدم، "مي خواهيد با من بياييد؟"
مي گفتند، "نه در ماشين تو!"
چنين وحشتي؟!، ولي بايد ريشه هايي داشته باشد.
و مي توانم ببينم كه نخستين چيز اين است كه اسكلت شما را به ياد خودتان مي اندازد: "اوضاع چنين خواهد شد! ما فقط اسكلت هايي هستيم كه خوب پوشش گرفته ايم."
و وقتي كه مرگ بيايد، اوضاع اين چنين خواهد بود. پس شما را به ياد مرگ مي اندازد.
پس هيچكس گنجه هاي ناخودآگاهش را باز نمي كند كه اسكلت هاي زياد، در انواع مختلف در آنجا هستند.
شما خودتان آن ها را آنجا گذاشته ايد و حالا از آن ها مي ترسيد. ولي واقعيت اين است كه آن ها مرده هستند. فقط درها را باز كنيد، نور بياوريد، گنجه هايتان را تميز كنيد، ذهن هايتان را از انواع وزنه هاي بي جان كه پراز آن هستيد پاك كنيد ، اين وزنه ها زندگي شما را واقعاً مصيبت بار مي كنند، يك جهنم.
و هيچكس به جز خودت مسئول نيست. نخست اينكه تو چيزهايي را پنهان مي كني كه نبايد بكني. خوب است كه آن ها را بيان و تخليه شان كني. ولي تو نخست آن را پنهان مي كني و فقط يك منافق مي ماني ، كه هرگز خشمگين نيستي، هرگز نفرت نداري و هرگز چنين يا چنان نيستي، ولي تمام اين ها در درون به انباشته شدن ادامه مي دهند. ولي آن ها همگي چيزهايي مرده هستند. آن ها از خودشان هيچ انرژي ندارند، تا اينكه تو به آن ها انرژي بدهي.
منبع انرژي را تو داري. هرچه كه در زندگي شما رخ بدهد نياز به انرژي شما دارد. اگر منبع آن انرژي را قطع كنيد و .... به عبارتي ديگر اين چيزي است كه من آن را هويت گيري identification مي خوانم: اگر با چيزي هويت نگيري، بي درنگ خواهد مرد، از خودش هيچ انرژي ندارد.
و هويت نگرفتن non-identification ، طرف ديگر نظاره گري است. زيبايي نظاره گري و ظرفيت عظيم آن را براي دگرگوني خودت، دوست بدار. فقط هرآنچه را كه هست نظاره كن و ناگهان خواهي ديد كه چيزي جز اسكلت مرده وجود

ندارد، نمي تواند كاري با تو بكند. ولي تو مي تواني به آن انرژي بدهي، مي تواني به آن انرژي بيفكني. آنوقت يك اسكلت كه نمي تواند كاري با تو بكند، مي تواند حتي تو را بكشد، مي تواند تو را به سكته بيندازد. فقط كافي است از آن فرار كني و به آن واقعيت بخشيده اي و به آن جان داده اي.

به چيزهايي جان بده كه زيبا هستند، به چيزهاي زشت جان نده. وقت زيادي و انرژي براي هدردادن نداري. با چنين زندگي كوتاه و چنين منبع انرژي اندك، پس فقط احمقانه است كه آن را در اندوه، در خشم، در نفرت يا در حسادت تلف كني.

آن را در عشق مصرف كن، در عملي سازنده آن را مصرف كن، در دوستي مصرفش كن، در مراقبه مصرفش كن: با آن كاري كن كه تو را بالاتر ببرد. و هرچه بالاتر بروي منبع انرژي بيشتري در دسترس تو خواهد بود.

در بالاترين نقطه ي آگاهي، تقريباً يك خدا هستي. ولي ما به آن لحظه اجازه نمي دهيم كه رخ بدهد. ما بيشتر و بيشتر به تاريكي ها سقوط مي كنيم، جايي كه خودمان نيز تقريباً زنده هايي بي جان هستيم.

اين در دست هاي خودت است.

اشو عزيز:

چندي پيش دريافتم كه اين مردم هستند كه من نسبت به آنان واكنش نشان مي دهم ، نه موقعيت ها ، زيرا اگر شخصي كه من نسبت به او احساس خوبي دارم كاري انجام دهد، من ناراحت نمي شوم، ولي اگر همان كار از كسي سر بزند كه من احساس خوبي به او ندارم، فكر مي كنم، "چه كار بدي!"

من روشنفكرانه به اين ادراك رسيده ام كه دليلي كه من از برخي مردم خوشم نمي آيد اين است كه آنان ويژگي هاي خاصي را بازتاب مي كنند كه در من هست و من مايل نيستم چيزي در موردش بدانم.

اميد داشتم كه به تدريج، در عمق درونم، اين واقعيت تلخ را بپذيرم و بتوانم بدون اينكه با چيزي ناخوشايند در وجودم روبه رو شوم، قضاوت هايم به طور معجزه آسا ازبين بروند. متاسفانه، تاكنون چنين چيزي اتفاق نيفتاده است.

هنوز هم نسبت به بعضي ها واكنشي تند دارم و گاهي حتي يادآوري اينكه انرژي خودم را به عوض داوري كردن به نظاره گري متوجه كنم برايم دشوار است.

خودم را با گفتن، "کاري نکن، فقط به نظاره کردن ادامه بده،" تسلي داده ام، ولي چون نظاره گري من بسيار لرزان WISHY-WASHY است و خيلي به طول مي انجامد، در فکر بودم که آيا مي توانيد چند حقه به من توصيه کنيد که به من کمك کند؟ ، ترجيحاً يك راه ميان بر از تمام اين روند.

نه حقه اي وجود دارد و نه راهي ميان بر، زيرا نظاره گري كوتاه ترين راه به اشراق است. و مسئله ي حقه trick ابداً وجود ندارد. هيچ حقه اي نمي تواند به تو كمك كند. حقه ها براي ورق بازي و فريب دادن مردم خوب است، ولي نمي تواني به جهان هستي كلك بزني، نمي تواني زندگي را فريب بدهي.
اگر مي خواهي راه طولاني تري را بروي، آن را مي توان يافت، زيرا مي توان برخي چيزهاي غيراساسي و غيرلازم را به تو نشان داد و راه، طولاني تر خواهد شد.
مذاهب چنين كرده اند. آنان راه را بسيار طولاني كرده اند، پس در يك زندگي نمي تواني به آن دست بيابي، به زندگاني هاي متعدد نياز داري. اين راهكار كشيشان براي فريب مردم بوده است زيرا گفته شده كه اگر مي توان همين حالا به آن دست يافت، آنوقت پرسش اين است كه چرا به آن دست نيافته اي؟ شايد آن را نمي خواهي، شايد مايلي قدري صبر كني، شايد مي خواهي نخست برخي از كارهاي ديگر را تمام كني، شايد فكر مي كني كه اشراق آخرين چيز در زندگي است. و چيزهاي معمولي و پيش پاافتاده در زندگي تو را سرگرم ساخته اند.
ولي شايد اندك مردمي باشند كه تلاش كرده اند و هنوز هم آن را نيافته باشند. آنوقت كشيش دچار دردسر مي شود زيرا او خودش هم همانند تو دور است. كشيش بودن فقط براي او يك شغل است، او يك جوينده نيست. و شايد شروع كني از او بپرسي، "چرا اتفاق نمي افتد؟" و او واقعاً نمي تواند جوابي مربوط بدهد، زيرا او خودش نمي داند كه آن چيست، چه چيزي مي تواند مانع آن شود، چه چيزي به آن كمك مي كند؟
پس راحت ترين راه براي او اين است كه بگويد، "راهي بس طولاني است. اتفاق خواهد افتاد، ولي در چندين زندگي. پس عجله نكن، چيزي نيست كه بتواني همين حالا ترتيبش را بدهي. به كاركردن ادامه بده، به دعا كردن ادامه بده، وقتي كه در يكي از زندگي ها زمانش رسيد، اتفاق خواهد افتاد."
براي كشيش اين فقط يك پناهگاه بود. نظاره گري كوتاه ترين راه است. براي كسب آن به زندگي ها متعدد نياز نيست. به طول زمان نياز ندارد، به شدت اشتياق بستگي دارد، طوري كه عطش داشته باشي. وقتي كه تشنه ي حقيقت باشي ،گويي كه مسئله ي مرگ و زندگي در ميان است ، تمام انرژي ات را در اين لحظه مي گذاري و آن در بايد كه باز شود.

و به ياد داشته باش كه هرگز در فكر كلك ها نباش، زيرا تاجايي كه به واقعيت مربوط است، با كلك به هيچ جا نخواهي رسيد.

حقيقت ساده اين است كه نظاره گري كوتاه ترين راه ممكن است. از اين كوتاه تر ممكن نيست. در نظاره گري از تو چه انتظاري مي رود؟... فقط سعي كن ببيني، هيچ چيزي مورد انتظار نيست. تو پيشاپيش چيزها را مشاهده مي كني، مي داني كه مشاهده گري چيست. تو يك مسابقه ي فوتبال را تماشا مي كني، فيلمي را تماشا مي كني، تلويزيون تماشا مي كني. مي داني كه مشاهده كردن يعني چه، نيازي نيست به تو گفته شود، فقط همان مشاهده گري بايد در مورد پرده ي ذهن به كار برود. چشم هايت را ببند و بگذار ذهنت همچون يك پرده ي سينما يا صفحه ي تلويزيون عمل كند. و هرآنچه كه از ذهن مي گذرد تو فقط تماشاگر باقي مي ماني، هيچ كاري نمي كني، حتي قضاوت هم نمي كني.

و اين تنها معجزه اي است كه من مي شناسم: كه همچنانكه مشاهده گري تو بيشتر و بيشتر تثبيت مي شود، آن پرده خالي مي شود. به زودي مشاهده كننده آنجا وجود دارد ولي چيزي براي مشاهده كردن وجود نخواهد داشت، پرده كاملاً خالي است. و وقتي كه آن مشاهده گر تنها گذاشته شود، شروع مي كند به مشاهده ي خود ، زيرا طبيعتش اين است: مشاهده گري.

و مشاهده كردن خويش بزرگترين واقعه در زندگي فرد است. هر چيز ديگر از اين طريق رخ مي دهد ، سرور، سكوت، آرامش، شعف و نهايتاً رفتن به وراي تمام اين تجربه ها و فقط در حالت بودش به سر بردن.

آنان كه به اين بودش خالص رسيده اند، ماموريت زندگي را به انجام رسانده اند.

اشو عزيز:

چند روز پيش شما را ديدم كه پشه اي را با دست دور مي رانديد و تمامي آن هشياري، آن وقار، آن عشق و مهري كه در آن داستان حركت مكانيكي دست بودا كسر بود، در آن حركت شما وجود داشت.

شما حتي منتظر لحظه ي مناسبي شديد تا آن حركت دست را با بيان كلام مناسب پوشش دهيد.

من واقعاً به هيجان آمدم.

متشكرم.

مي توانم سپاسگزاري تو را درك كنم، زيرا حتي ديدن و تماشاي حركتي سرشار از هشياري و وقار، تجربه اي بزرگ و آموزشي عظيم است.

مرشد نه فقط به گفتن چيزهاي قشنگ به شما ادامه مي دهد، بلكه به نشان دادن فضاهاي زيبا نيز ادامه مي دهد.

پس شما بايد نه تنها در شنيدن گوش به زنگ باشيد، بلكه در ديدن او نيز، در احساس كردن او نيز بايد گوش به زنگ باشيد ، نه فقط در كلام او، بلكه در حركاتش، نه فقط در حركاتش، بلكه در حضورش.

تمام اين ها بخش هايي از آموزش هستند.

كلمات كم ترين اهميت را دارند.

فصل بيست و چهار
هفتم ژوئن 1986 ، صبح

روح ها نر و ماده نيستند

اشو عزيز:
من عاشق شنيدن داستان هاي مرشدان قديم و مريدانشان هستم.
احساس كردن عصاره ي آن وقايع كوچك در معرفت انساني بسيار زيباست ،
عصاره اي از مذهب كه گذشت قرن ها آن را
در غباري از جزم ها و فريب ها پوشانده است.
ولي بااين وجود وقتي به خودمان در اينجا نگاه مي كنم و آن خوشي و سكوت و گريه و
خنده اي را كه در اينجا هست احساس مي كنم، در اين فكر هستم كه در حال حاضر
واقعه اي در حال وقوع است كه هيچ مرشدي در گذشته آن را فرانخوانده بوده evoked.
آيا اين نوعي از عشق لطيف يا سرخوشي مخصوصي است كه در وجود اطرافيان شما
قرار دارد ، چيزي كه فقط مي تواند از انرژي هاي زنانه سر زند؟
اشو، آيا اين يكي از بزرگترين هداياي شما به جهان معنوي نيست؟

حيطه ي روحانيت spirituality تحت سلطه ي مردان بوده است ، نه تنها تحت سلطه، بلكه مردسالار بوده است. دلايلي وجود داشته كه تمامي سنت هاي روحاني با زنان مخالف بوده اند. آنان به اين سبب با زنان مخالف بودند زيرا كه با زندگي مخالف بوده اند و براي نابود كردن زندگي، اساسي ترين چيز اين است كه مرد و زن را از هم جدا كني.
آن ها با هر خوشي مخالف بوده اند، با هر عشق و سرزندگي مخالف بوده اند. راه آسان اين بوده كه زن را تحقير كنند و تاحد ممكن او را از مرد دور كنند، به ويژه درصومعه ها. زنان موجوداتي رتبه دوم بودند. در سطح مردان قرار نداشتند.
طبيعتاً خيلي ازچيزها مختل شدند. اين سبب شد كه تمام بازيگوشي، شوخ طبيعي و سرخوشي از زندگي گرفته شود و اين، هم براي زنان و هم براي مردان ساختاري بسيار خشك ايجاد كرد. زن و مرد بخش هايي از يك كل هستند و وقتي اين ها را ازهم جدا كني، آن ها پيوسته چيزي را كسر دارند ، و آن فاصله نمي تواند پر شود و آن فاصله مردمان را

جدي مي سازد، جدي هاي بيمارگونه و منحرف و از نظر رواني نامتعادل. اين سبب مختل سازي هماهنگي طبيعي مي شود، تعادل زيست شناسي را برهم مي زند. اين وضعيت چنان مصيبتي است كه انسان قرن هاست از آن در رنج بوده است.

آري، اين بزرگترين پيشكش من به آينده ي انسان است، كه زنان در همان سطح مردان هستند ، از نظر روحاني مسئله ي عدم برابري وجود ندارد.

شما در اينجا خنده، اشك و خوشي مي بينيد: در جمع *بودا* چنين چيزي ممكن نبود. در جمع *ماهاويرا* ممكن نبود. آنان براي زنان جمعي جداگانه داشتند، ولي از هر طريقي مورد تحقير بودند. در *جينيسم*، حتي يك مرد كه فقط يك روز است سالك شده بايد مورد احترام زن سالك هفتاد ساله قرار گيرد. آن زن هفتاد سال است كه سالك است، ولي بايد به مردي كه هم اينك سالك شده تعظيم كند، زيرا كه او يك مرد است!

و با وجودي كه مردان براي رسيدن به اشراق كار كرده اند، زنان براي رسيدن به اشراق مستقيماً كار نكرده اند، آنان نخست براي رسيدن به مردي كار كرده اند، زيرا نمي تواني بدون رسيدن به مردي، به اشراق برسي: نخست بايد مرد بشوي و سپس به اشراق برسي.

پس آنان فقط در ظاهر راهب و راهبه بودند، ولي هدف هايشان كاملاً متفاوت بود. مرد پيشاپيش از مرتبه اي والاتر برخوردار بوده و زن آن مرحله را در زندگي بعد احراز مي كرده است ، زن يك زندگي عقب بوده است!

و تمام اين ها مزخرفات است. تاجايي كه به روحاني بودن مربوط است، تفاوتي بين زن و مرد نيست، زيرا مسئله در بدن و زيست شناسي نيست، حتي مسئله ي روان و روانشناسي هم در كار نيست.

مسئله ي بودن being در ميان است و در بودن، تفاوت جنسي مطرح نيست. روح ها زن و مرد نيستند. و يك روش مي تواند يك مرد را به خود دروني اش رهنمون شود و همان روش مي تواند يك زن را به خود دورني اش راهنمايي كند. ابداً مسئله ي جنسيت در كار نيست، زيرا تمام كار در مشاهده گري witnessing است.

آنچه كه مورد مشاهده است، مسئله نيست ، چه يك بدن زنانه را تماشا كني و چه بدني مردانه را، چه ذهني زنانه را مشاهده كني و چه ذهني مردانه را، اينها مسئله نيستند. تاكيد بر مشاهده گري است ، و مشاهده گري جنسيت ندارد.

حتي مرداني بزرگ چون *ماهاويرا* ، *گوتام بودا* نيز بخشي از دنياي مردسالار باقي ماندند و نتوانستند برعليه آن قيام كنند. اين نخستين بار است كه زن و مرد باهم هستند، براي يك

تجربه كار مي كنند، و طبيعتاً، وقتي انرژي هاي متضاد باهم كار كنند، بازيگوشي بيشتر، شوخ طبعي بيشتر، خنده ي بيشتر، عشق بيشتر و دوستي بيشتري وجود خواهد داشت ، تمام كيفيت هايي كه ما را انسان مي سازد.

قديسان قديم تقريباً غيرانساني بودند، استخوان هايي خشكيده. سرزندگي و شوخ طبعي با معنويت آنان مخالف بود. به نظر من، شوخ طبيعي و سرزنده بودن خود اساس روحانيت است، اگر انسان روحاني نتواند شوخ و سرحال باشد، پس چه كسي مي تواند؟ اگر مردماني كه در جست و جوي حقيقت هستند نتوانند جشن بگيرند، آنوقت هيچ كس ديگر حق جشن گرفتن ندارد! ولي تمامي سنت ها بر ترك كردن دنيا تاكيد داشته اند، نه بر جشن گرفتن. و توسط اين ترك دنيا، چنان اختلالات رواني در مردم ايجاد كرده اند كه مسئله ي رشد روحاني ازبين رفت.

نخست آنان بايد از نظر رواني سالم شوند ، آنان بيمار رواني بودند.

من مايلم مردم من طبيعي باشند: جسماً ، رواناً ، در هر سطحي ،_ سالم باشند. فقط آنوقت، در اين گام هاي سالم است كه به سمت روحانيت سالم حركت مي كنند. و معنويت آنان برعليه چيزي نخواهد بود، معنويت آنان هرچيزي را كه در پايين آن باشد جذب خواهد كرد. بنابراين بسيار غني تر خواهد بود.

به نظر من، آن معنويتي كه شما را در هر بعد از زندگي فقيرتر سازد، يك خودكشي آهسته است. روحانيت نيست. تصادفي نيست كه تمام سنت هاي روحاني با من مخالف هستند زيرا تلاشي كه من مي كنم يعني ريشه كن كردن آن ها. اگر من موفق شوم، آنگاه اثبات مي شود كه ده ها هزار روش گذشته ي معنوي خطا بوده اند.

پس، آزمايش من بسيار حياتي است، بسيار قطعي و تعيين كننده است. و احساس من چنين است كه تو فقط وقتي مي تواني از حسادت گذر كني كه امكاني براي حسادت وجود داشته باشد، تنها وقتي مي تواني از سكس گذر كني كه امكاني براي سكس وجود داشته باشد، از هرچيزي فقط وقتي مي تواني رد بشوي كه امكان آن چيز وجود داشته باشد.

سنت هاي گذشته سعي كردند مردم را فريب بدهند: آنان را ازهم جدا كنند، خود آن امكان وجود نداشت و آهسته آهسته، راهبان و راهبه ها شروع كردند به اين باور كه به وراي حسادت رفته اند و از سكس عبور كرده اند. واقعيت درست عكس اين بود: آنان به ماورا نرفته اند، آنان با انواع آداب مذهبي آن تمايلات را سركوب كرده اند.

زنان هرچيزي را كه نيازمند مرد بوده است سركوب كرده اند و مردان هرآنچه را كه نيازمند زن بوده سركوب كرده اند، تا به حدي كه خودشان از وجود آن ديگري آگاه نبوده اند.

يك داستان چيني: زني براي سال ها به مرشدي خدمت مي كرد. مرد در كلبه اي دور از شهر زندگي مي كرد و اين زن بسيار ثروتمند بود و خوشمزه ترين خوراك ها را براي آن مرد مي آورد و هر نيازي كه داشت برايش برطرف مي كرد. مرد مجبور نبود براي گدايي بيرون برود ، زن لوازم مورد نيازش را برايش مي برد. و آن مرد قديسي بزرگ شد.

زن پيرتر بود. قبل از مردنش، فقط يكي دو روز قبل، زن بيمار شد و احساس كرد كه عمرش به پايان رسيده است.

او روسپي آن شهر را كه زني بسيار زيبا بود فراخواند و گفت، "قيمت تو هرچه باشد من مي پردازم. فقط چيزي ساده را از تو مي خواهم: نيمه شب به خانه ي آن راهب برو كه من او را در تمام عمرم پرستش كرده ام. او مي پندارد كه از سكس فراتر رفته است، من نيز اين را باور دارم، ولي تاكنون فرصتي نبوده تا آن را آزمايش كنم. تو نيمه شب به سراغش برو ، او در آن ساعت به مراقبه مي پردازد. در بزن و داخل برو. فقط لباس هايت را بيرون بياور و برهنه شو و هرآنچه را كه او مي گويد يا انجام مي دهد به ياد بسپار و سپس نزد من بيا. و براي اين هر مبلغي بخواهي به تو خواهم داد."

زن روسپي گفت، "مشكلي نيست." زن رفت و در زد. راهب در را باز كرد. زن بي درنگ رداي خودش را كه تنها پوشش او بود، پايين انداخت و برهنه در برابر راهب ايستاد.

راهب فريادي كشيد و گفت، "چه مي كني؟" و او مي لرزيد و قبل از اينكه زن بتواند چيزي بگويد، از در بيرون زد و فرار كرد.

زن روسپي نزد آن زن برگشت و به او گفت، "اتفاق زيادي نيفتاد. او در را باز كرد. من رداي خودم را انداختم، او شروع كرد به لرزيدن و فرياد زد كه «چه مي كني؟» و از در زد بيرون و به سمت جنگل فرار كرد."

زن گفت، "من سال ها بيهوده وقتم را صرف آن احمق كردم. تو اين پول را بگير و يك كار ديگر بكن. برو و كلبه اش را به آتش بكش. براي اين كار هم هرچقدر پول بخواهي به تو مي دهم."

اين راهبان و راهبه ها توسط مذاهبشان مجبور شده اند ازهم جدا زندگي كنند و گاهي اگر نگاهي به متون مذهبي آنان بيندازي، مسخره است. يك راهب جين پيش از اينكه در جايي بنشيند، سوال مي كند، "آيا در اين جا قبلاً زني نشسته است؟" دست كم نه دقيقه بايد گذشته باشد. من نمي دانم كه آنان اين نه دقيقه را از كجا آورده اند! فقط آنوقت است كه او مي تواند آن مكان را با پارچه ي پشمي نرمي جارو كند تا حشرات ريز يا مورچه ها كشته نشوند و آنوقت زيراندازش را پهن مي كند و مي نشيند.

من از اين مردم پرسيدم، "چرا نه دقيقه؟"

گفتند، "پس از اينكه زني در يك جا نشسته باشد، تا نه دقيقه ارتعاشات او ادامه دارد و مرد راهب مي تواند از آن ارتعاش متاثر شود."

گفتم، " شما چه نوع راهباني داريد؟ مردان معمولي متاثر نمي شوند. راهب ها متاثر مي شوند؟ !

اين فقط نشان مي دهد كه آنان پيوسته به سكس فكر مي كنند و نه هيچ چيز ديگر."

چنين دريافت شده است كه مردان معمولي دست كم يك بار در هر نه دقيقه به زنان فكر مي كنند. شايد اين مردمان اين نكته را در طول هزاران سال درك كرده باشند ، كه در هر نه دقيقه خطري وجود دارد، ولي آن خطر در آن ارتعاش نيست، خطر در ذهن مرد است. هر مرد، در تمام روز، هر نه دقيقه، به زنان مي انديشد.

زنان قدري معنوي هستند! آنان در هر هجده دقيقه يك بار به مردان مي انديشند ، دوبار بيشتر معنوي هستند!

دليل اصلي براي جداسازي زن و مرد اين بوده كه با همين يك ضربه، خيلي از چيزها را نابود مي كنيد، درغيراينصورت به ضربات متعدد نياز داريد و هنوز هم قادر نيستيد آنان را از ريشه نابود كنيد. جدي بودن مردمان مذهبي ربطي به معنويت آنان دارد، با روش زندگي شان ربط دارد كه از قلب هايشان جدا است.

همين حالا ما در آلمان دعوايي را كه برعليه دولت آلمان داشتيم، برده ايم و دولت آلمان سعي داشت ثابت كند كه من انساني مذهبي نيستم زيرا كه در يك كنفرانس مطبوعاتي گفته ام كه من مردي جدي نيستم. بحث آنان اين بود يك انسان مذهبي بايد جدي باشد. اين دو چيز باهم مي آيند، نمي تواني آن ها را ازهم جدا كني ، اگر مردي بگويد كه جدي نيست، چگونه مي تواند مذهبي باشد؟!

با نگاه كردن به گذشته، آنچه دادستان دولت آلمان مي گفت، درست بود. تمامي مردمان مذهبي جدي بوده اند.

ولي به نظر مي رسد كه قاضي كتاب هاي مرا خوانده است، زيرا گفته كه آن جمله در يك كنفرانس مطبوعاتي گفته شده و ما نمي دانيم كه او در چه فضايي گفته كه «من مردي جدي نيستم.» او همچنين گفته كه، "شما بايد از كتاب هاي نوشته شده اش اين را اثبات كنيد و حتي اگر هم بگويد كه مردي جدي نيست، اين مهم نيست، زيرا آنچه كه او آموزش مي دهد، مذهبي هست. او آموزش مي دهد كه انسان، بدن نيست، كه انسان ذهن نيست و انسان موجودي ماورايي و روحاني است." و او از كتاب هاي من نقل قول كرده است و روي اين واژه ي "وجود ماورايي روحاني"transcendental spiritual being تاكيد كرده است.

او گفت، "همين كافي است تا او و مريدانش مردماني مذهبي باشند. آنچه در يك كنفرانس مطبوعاتي گفته است، مهم نيست." او به نفع ما راي داد، ولي دادستان دولتي سعي داشت اثبات كند كه مردي غيرجدي نمي تواند مذهبي باشد.

اگر من به جاي آن قاضي بودم، به هيچ نقل قولي استناد نمي كردم، روي همان نكته مي جنگيدم كه در واقع، جدي بودن و مذهبي بودن نمي توانند باهم باشند، زيرا جدي بودن يك بيماري است ، بيماري روح است و وقتي كه روح بيمار باشد، انسان نمي تواند مذهبي باشد. يك انسان مذهبي بايد شادمان باشد، پر از شوخ طبعي، خنده، عشق.

اين به يقين يكي از بزرگترين پيشكش هايي است كه ما سعي داريم هديه كنيم. اين برخلاف تمامي سنت ها و تمام مذاهب خواهد بود ، در سراسر دنيا، زيرا ما سعي داريم ثابت كنيم كه در ده هزار سال آنان در اشتباه بوده اند ، و اين، نفس آنان را آزرده مي كند. آنان به جاي اينكه اين واقعيت را بپذيرند كه روحاني بودن بايد سرشار از خنده، نشاط، بازيگوشي و شوخ طبعي باشد، ترجيح مي دهند ما را نابود كنند. زيرا وقتي انسان به معنويت رسيده باشد، ديگر نگراني وجود ندارد، مشكل و تشويشي وجود ندارد و انسان در يك آسودگي عميق با جهان هستي به سر مي برد.

چرا انسان بايد جدي باشد؟

ولي اين با تمامي گذشته مخالف خواهد بود. فقط در اين يك نكته نيست كه من با تمامي گذشته مخالفت خواهم كرد، من در موارد بسياري با تمام گذشته مخالف هستم، به اين دليل

ساده كه گذشته تحت سلطه ي مردان بوده است و بنابراين تنها مردان بوده اند كه قانون وضع كرده اند و بدون هيچ ملاحظه اي براي زنان.
زنان ابداً به حساب نيامده اند، ولي مصيبت اينجاست كه اگر مرد زن را به حساب نياورد، او خودش را به دو نيم پاره مي كند و لحظه اي كه او زن بيرون را انكار كند، زن درونش را نيز منكر شده است ، و اينگونه شما يك موجود شكاف برداشته schizophrenic ايجاد كرده ايد، نه يك موجود روحاني. او به روان درماني نياز دارد، نه به عبادت.

اشو عزيز:
يكي از بزرگترين تجليات مرشد در هنر بخشيدن او است.
درواقع، او خودش، فقط با بودنش، يك بخشش هميشگي است.
به نظرم آن بخش ،شايد هم تمام ، هنر مريد بودن، يادگيري هنر دريافت كردن است...
دريافت توجه از مرشد، نه به عنوان خوراك براي نفس،
بلكه همچون تغذيه براي چيزي اساسي تر..... ديدن اينكه وقتي فكر مي كني كه
به تو داده نمي شود، اين عدم توانايي تو در دريافت كردن است.
اشو، ممكن است لطفاً در مورد هنر دريافت كردن از سوي مريد،
در رابطه ي مريد/مرشد سخن بگوييد؟

اين درست است: از سوي مرشد، تمام پديده ي مريد و مرشد، هنر ريختن و بخشيدن هرآنچه مرشد از جهان هستي دريافت كرده است. او منبع آن نيست، او فقط يك وسيله است، يك ني توخالي و اگر آن ني خالي به يك فلوت تبديل شده باشد، بازهم آن ني توخالي نيست كه موسيقي مي نوازد، آن موسيقي از جايي ديگر مي آيد.
مرشد آن ني توخالي است، فلوتي از ني. او موسيقي الهي را در دسترس مريدانش قرار مي دهد. هنر مريد دريافت كردن و جذب كردن است، نه درخواست كردن ، و يك خط جدايي ظريف بين او دو هست. مريد بايد اين تفاوت ظريف را درك كند.
همين چند روز پيش *آميو* Amiyo نامه اي نوشته بود: "*اشو*، وقتي به من نگاه مي كنيد، من احساس خوشي عظيمي پيدا مي كنم. ولي وقتي به من نگاه نمي كنيد، بسيار اندوهگين مي شوم." او در بيان اين صداقت دارد ولي انسان بايد درك كند كه اگر اين براي من يك اجبار

شود ، که من بايد به همه نگاه کنم، وگرنه کسي غمگين مي شود ، آنوقت شما مرا زنداني مي کنيد، حتي آزادي مرا هم مي گيريد!

وقتي به شما نگاه مي کنم، شادمان هستيد. شما تعدادتان زياد است و من يکي هستم. گاهي ممکن است نگاهم به شما نيفتد. نيازي نيست شما مرا از دست بدهيد.

در گفتار صوفيان آمده است که چشمان تمام مريدان بايد به مرشد باشد ، اين مطلقاً الزامي است. ولي چشمان مرشد نمي تواند به همه ي مريدان باشد ، در ابتدا، اين نيز مطلقاً الزامي است. شمار مريدان هزاران است : شما نه تنها وقتي که من به شما نگاه مي کنم بايد شادمان باشيد، وقتي مرا مي بينيد نيز بايد شادمان باشيد. اين استقلال شما را نگه مي دارد، آزادي شما را محفوظ مي دارد و اين مرا نيز آزاد مي سازد، وگرنه شما به من فشار مي آوريد.

و من به يك فرد به خصوص زياد نگاه نمي كنم. درست همانطور كه دست هاي من به خودي خود براي بيان چيزي حركت مي كنند، چشم هايم نيز همانطور حركت مي كنند. من حركت دهنده نيستم. من با دست ها و چشم هايم هيچ عملي انجام نمي دهم.

مريد بايد دريافت کردن را بياموزد. من در دسترس همه هستم، بدون اينکه مسئله ي ارزشمندبودن کسي پيش بيايد ، چه لياقت داشته باشيد و چه نداشته باشيد، مسئله اين نيست. شما بايد براي دريافت کردن، باز و آسيب پذير باشيد، ولي اگر گاهي نگاهم به شما نمي افتد، غمگين نباشيد. کارها را براي من غيرممکن نسازيد.

براي نمونه، *کاويشا* در جايي مي نشيند که من براي ديدنش بايد تلاشي مخصوص انجام دهم، طبيعي است که به او نگاه نمي کنم. او بايد اين را بفهمد ، و او درك مي كند. کسي که روبه روي من نشسته است، طبيعتاً بيش از هر کس ديگري به او نگاه مي کنم ، اين به آن معني نيست که او بيش از ديگران لايق است، فقط به اين معني است که موقعيت او در روبه روي من است.

حضور مرشد سرشار از ارتعاشات ظريف است و شما بايد براي جذب آن ارتعاشات باز بمانيد. هيچ تقاضايي نبايد صورت بگيرد، زيرا تمام تقاضاها زشت هستند.

و فقط ببينيد: *من* هيچ درخواستي از شما ندارم.

قرن ها است که مرشدان هزارويك تقاضا از مريدان داشته اند، از انواع مريدان. من از شما هيچ تقاضايي ندارم. من مي خواهم شما را براي دريافت کردن مطلقاً آزاد نگه دارم. و لطفاً، به من نيز آزادي بدهيد، از اين درخواست ها نکنيد و حتي فکر اين چيزها را هم

نكنيد، زيرا اين يعني كه شما از من توقع داريد. وشايد فكر كنم كه اگر امروز به *آميو* نگاه نكنم، او غمگين شود، بايد نگاه كنم ، و تمامي آن زيبايي ازبين رفته است زيرا آنوقت يك تلاش مي شود و من مايل نيستم هيچ تلاشي انجام دهم. من مي خواهم همه چيز در اين مدرسه ي عرفاني به خودي خودش صورت بگيرد. و اين به قشنگي اتفاق مي افتد.

ذهن هاي قديم ما براي چيزهاي كوچك چنان دردسري درست مي كنند كه به نظر مي رسد حتي تشخيص بين امور پيش پاافتاده و مهم نيز دشوار است. حالا در اينجا فقط چهاريا پنج نفر مي توانند در صف اول بنشينند. چند نفر بسيار نگران و غمگين هستند و آنان درك نمي كنند كه در اين مكان كوچك شما همگي در صف اول هستيد.

در جمع ما در آمريكا، با پنج هزار نفر، شما جايي در آن پشت ها قرار داشتيد. من حتي قادر نبودم به صورت هاي شما نگاه كنم و شما نيز نمي توانستيد صورت مرا ببينيد. و در اوقات جشن ها كه بيست هزار نفر در آنجا بودند، تقريباً غيرممكن بود كه بتوان ديد چه كسي در سه يا چهار صف اول قرار دارد. و تمام آن افراد را نمي توان در آن چند صف اول قرار داد.

شما اينجا در صف اول هستيد. درواقع، صف اول در جمع آنجا، به قدر صف آخر در اينجا با من فاصله داشت. بنابراين هركس كه در اينجا در صف آخر قرار دارد، تقريباً در صف اول است. و من مي توانم تمام شما را ببينم و شما نيز مي توانيد مرا ببينيد.

شما به چيزهاي بي اهميت علاقه داريد. قدري هشيارتر باشيد و به چيزهاي بااهميت علاقمند شويد و آنچه كه مورد نياز است بازبودن و پذيرا بودن شماست.

گاهي ممكن است شما را ببينم و گاهي ممكن است كه شما را نبينم. اين عمدي نيست، اين درست مانند سخنان من، خودانگيخته است. با من همه چيز به طور خودانگيخته رخ مي دهد، پس لحظه اي كه چيزي از من درخواست كنيد، احساس مي كنم كه مرا درك نكرده ايد.

فصل بیست و پنجم
هفتم ژوئن 1986، عصر

آفرین، آمریکا!

اشو عزيز:

ماهاويرا بيست و چهارمين پيشواي مذهبي جين ها بود. آيا مذهب جين با نخستين پيشوا شروع شد يا با ماهاويرا؟ و معني لغت "جينا" چيست؟

لغت *جينا* Jaina معني بسيار زيبايي دارد، درست مانند واژه ي *بودا Buddha*. *بودا* يعني فرد بيدار awakened one. *جينا* از ريشه ي *جيننا* Jinna مي آيد. *جينا* يعني كسي كه فتح كرده است. نهضت فتح كردن قله ي غايي بودش، با نخستين پيشوا، *ريشابدوا Rishabhdeva* آغاز شد.

شايد او باستاني ترين عارف در تمامي تاريخ انسان باشد و *جينسيم* قديمي ترين مذهب. زيرا در شمار بسيار اندك هستند، دنيا زياد از آن خبر ندارد، درغيراينصورت، سهم آن بسيار عظيم است.

از *ريشابدوا*، نخستين *تيرتانكارا* tirthankara، نخستين مرشد *جين*، در باستاني ترين كتاب در جهان، كتاب مذهبي هندوها، *ريگ ودا Rigveda*، با احترام بسيار نام برده شده است. كارشناس ها چنين تخمين زده اند كه *ريگ ودا* دست كم پنج هزار سال قدمت دارد. ولي اين ها كارشناسان مسيحي هستند كه سعي دارند همه چيز را در حيطه ي شش هزار سال نگه دارند ، زيرا طبق نظر آنان، دنيا فقط شش هزار سال قدمت دارد. پس آنان يك تعصب دارند: هيچ چيز نمي تواند از آن قديمي تر باشد ، پيش از آن دنيايي وجود نداشت. و اين فقط احمقانه است.

طبق يافته هاي علمي، حتي اين زمين نيز چهارميليارد سال عمر دارد. اين منظومه ي شمسي بسيار قديمي تر است و اين قديمي ترين منظومه نيست. ميليون ها منظومه ي شمسي ديگر وجود دارند كه قديمي تر هستند. اين فكر مسيحي كه تمامي جهان هستي شش هزار سال قدمت دارد، بسيار عقب مانده است. حتي نمي توانيد آن را اشتباه بخوانيد، فقط ابلهانه است.

اين برخلاف علم است و حتي مخالف با عقل سليم است. زيرا ما در هندوستان شهرهايي را در زير خاك يافته ايم كه هفت هزار سال قدمت دارند. و آن شهر مي بايد مدت ها پيش

از آنكه فاجعه اي برايش رخ داده باشد، وجود مي داشته است.
آن شهر مي بايد مدت ها پيش از فاجعه وجود داشته است.
با نگاه كردن به آن شهرها ، زيرا آن ها از زير خاك بيرون آورده شده اند ، انسان مي بيند كه آن ها ابتدايي نبوده اند، بسيار پيشرفته بوده اند. جاده ها مانند جاده هاي شهر هاي امروزي فراخ هستند و اين اهميت دارد. *وارانَاسي* Varanasi جاده هايي دارد كه ماشين نمي تواند از آن عبور كند، فقط مي تواني پياده بروي. اين يعني كه آن جاده ها در *وارانَاسي* بسيار ابتدايي هستند ، وقتي كه وسايل نقليه وجود نداشت و مردم فقط راه مي رفتند. در آن خيابان هاي كوچك، آفتاب هرگز نفوذ نمي كند، زيرا در دو طرف ساختمان هاي بزرگ قرار دارند. هميشه سايه است، نمي توانيد چنان خنكي در هيچ كجاي ديگر *وارانَاسي* پيدا كنيد. حتي در داغ ترين تابستان نيز مي توانيد در خيابان راه برويد، خنك است زيرا خورشيد هرگز به آنجا نمي رسد.
هندوها مي پندارند كه *وارانَاسي* كهن ترين شهر آنان است و ادعا مي كنند كه كهن ترين شهر دنياست. آن دو شهري كه من درموردشان صحبت مي كنم، *موهنجو دارو* ***Mohenjo Daro*** و *هاراپا* ***Harappa*** هستند. اينك هردو در پاكستان قرار دارند. من در هر دو شهر بوده ام.
باورنكردني است، ولي آن شهرها داراي حمام هايي هستند كه به اتاق خواب راه دارد.
شايد تعجب كنيد كه چرا اين واقعيت بايد اينقدر اهميت داشته باشد، ولي در همين قرن گذشته ، فقط صدسال پيش ، وقتي آمريكايي ها مي خواستند حمام هايي در اتاق خواب بسازند، از سوي توده ها با واكنش هايي روبه رو شدند كه دولت مجبور به دخالت شد. در دادگاه دعواهايي وجود داشت كه ادعا مي كرد اين كار زشت است و برخلاف مسيحيت، زيرا "نظافت پس از خداپرستي" است و اين مردم كاري زشت مرتكب مي شوند كه حمام و توالتي در داخل خانه مي سازند. جاي آن هميشه در خارج از خانه بوده و نامش "بيرون خانه" outhouse بوده است.
هفت هزار سال پيش، آن مردم در انديشه بسيار پيشرفته تر بوده اند ، آنان استخرهاي شناي زيبا داشتند. و معجزه آساترين چيزها اين است كه در *موهنجو دارو* و *هاراپا*، آب لوله كشي سرد و گرم وجود داشته است. آن ها تمدني بسيار پيشرفته داشتند. و آنان بايد وسايل نقليه ي بزرگي داشته باشند، درغيراينصورت نيازي نبود

تا جاده هايي به آن پهني بسازند. آنان پنجره هايي بزرگ داشتند كه كمياب بوده است، درهاي بزرگ كه در آن زمان كمياب بوده، باغچه ها...

براساس نظر دانشمندان *هندو*، كتاب *ريگ ودا* نودهزار سال قدمت دارد. *لوكمانيا تيلاك* Lokmanya Tilak ، يكي از هوشمندترين دانشمندان *هندو* در اين قرن ،_ چنين اثبات كرده است و تاكنون كسي نتوانسته است با او مخالفت كند،_ زيرا او نه براساس منطق بلكه براساس نجوم آن را اثبات كرده است.

در *ريگ ودا*، توصيفي وجود دارد از يك واقعه در دنياي ستارگان، نوعي ملاقات خاص كه از آن زمان تاكنون به وقوع نپيوسته است. آن توصيف بسيار روشن است و فقط وقتي امكان توصيف آن وجود داشته كه مردمي كه آن را توصيف كرده اند، آن را ديده باشند. و در واقع، اكنون ستاره شناسي با *تيلاك* موافق است ، كه آن واقعه نودهزار سال پيش رخ داده است و طوري كه در *ريگ ودا* توصيف شده دقيقاً درست است ، طوري كه وقايع نجومي بايد توصيف شوند.

بنابراين در آن زمان، ستاره شناسي بسيار توسعه يافته بود و مردم مي توانستند تجمع ستارگان را ببينند. آنان حتي ستارگان و سياراتي را توصيف كرده بودند كه به تازگي كشف شده است، وگرنه، پنجاه سال پيش مردم فقط مسخره مي كردند كه، "اين سيارات كجا هستند؟" پنجاه سال پيش *پلوتو* ***Pluto*** و *نپتون* ***Neptune*** هنوز كشف نشده بودند و مردم فقط مي خنديدند كه، "اين ها فقط افسانه هستند!"

ولي اينك با ابزارهايي بهتر، آن سيارات كشف شده اند و ستارگان و سيارات بيشتر و بيشتري كشف شده اند و تمام آن ها با تصويري كه در *ريگ ودا* آمده است جور در مي آيند. *ريگ ودا* از *ريشابدوا* با احترامي بسيار ياد مي شود. من روي اين "احترام بسيار" تاكيد دارم زيرا كه *ريشابدوا* يك *هندو* نبود. او يك *هندو* زاده شده بود، ولي با فلسفه ي *هندو* و نظريه *هندو* به مخالف برخاسته بود. و او مذهبي تازه را آغاز كرده بود كه منبع *جينيسم* گشت.

در طول اين نودهزار سال، *هندويسم* و *جينسيم* بسيار از هم دور شده اند، چنان دور كه در كتاب هاي هندوها از آخرين پيشواي *جين*، *ماهاويرا* هيچ نامي برده نشده است... فقط براي اينكه او را ازياد برده باشند و چنين فكر شده بود كه ارزش يادآوري ندارد.

ولي آنان از *ريشابدوا* با احترامي عظيم نام برده اند. اين نشانگر چيزي بسيار روانشناختي است. هيچكس به فردي معاصر احترام نمي گذارد، به ويژه به فردي معاصر كه ريشه ي

صاحبان منافع، قدرت هاي جامعه را مي زند، كسي كه با *براهمين* ها، كه نويسندگان *ريگ ودا* هستند مخالف است. اگر آنان از *ريشابدوا* انتقاد مي كردند، بسيار درست مي بود، ولي آنان سرشار از احترام هستند.

به نظر من اين فقط يك چيز را اثبات مي كند، كه *ريشابدوا* بايد قدري پيش از نوشتن *ريگ ودا* زندگي مي كرده باشد، پنج قرن يا شش قرن پيش. تا آن زمان، او خوب شناخته شده و مورد پرستش بوده است. بنابراين حتي *ريگ ودا* نيز از او به بزرگي ياد كرده است. مردم در مورد مردگان بدگويي نمي كنند، ولي احترام گذاشتن به فردي معاصر نياز به هوشمندي و ذهني معصوم دارد.

او نخستين *جينا* بود. *جينا* يعني كسي كه پيروز شده باشد و *ماهاويرا* بيست و چهارمين *جينا* Jinna است. آنان كه از *جينا* ها پيروي مي كنند، جين Jains خطاب مي شوند، آنان فقط پيرو هستند.

واژه ي "*جين*" مترادف "*بودا*" است، قابل تبديل به هم هستند، زيرا در بسياري از متون بودايي، *بودا* را، "*جينا*" خوانده اند و در بسياري از متون مذهبي *جين*، *ماهاويرا* را "*بودا*" خوانده اند. اين واژه ها در انحصار كسي نيستند. آن ها فقط بيان كننده ي حالتي هستند كه از راه هاي مختلف، توسط جنبه هاي مختلف مي توانند توصيف شوند.

وقتي كه در آمريكا بودم، سفير *سريلانكا* در آمريكا نامه اي به من نوشت و به من گفت كه ما نبايد "*ديسكو*" هاي خودمان را "*زوربا بودا*" Zorba the Buddha بخوانيم زيرا اين احساسات بوداييان را آزار مي دهد.

به او پاسخ دادم، "به نظر مي رسد از اين حقيقت آگاه نيستيد كه "*بودا*" براي هيچكس نامي انحصاري نيست. اين واژه فقط "شخص بيدارشده" معني مي دهد. حالا، اگر *زوربا* بيدار شود، هيچكس نمي تواند مانع او شود، اين حق مادرزادي اوست كه بيدار شود! و هركس كه بيدار نشده باشد، يك *زوربا* است ، شايد يك *زورباي كبير* نباشد، ولي به روش خودش، در مقياس كوچك خودش زندگي اي دارد كه در آن بيداري نيست، او خفته است. بنابراين مسئله ي تغيير نام وجود ندارد. تمامي تلاش من اين است كه بين زورباها، خفتگان ، و بوداها ، بيدارها ،_ پلي ايجاد كنم. و اين نام فقط يادآور يك آگاهي بيدار شده است."

ولي كسي ممكن است سفير كشوري باشد ، به اين معني نيست كه او درك مي كند. او هرگز پاسخي نداد، زيرا اين مطلقاً روشن است كه اين نام در انحصار كسي نيست.

و همه بايد *بودا* شوند. اين نبايد احساسات مذهبي شما را جريحه دار كند، حتي بايد خوشحال باشيد كه *زوربا* ها بتوانند *بودا* شوند. بايد جشن بگيريد! ولي شايد كسي سفير باشد يا رييس جمهور يا نخست وزير باشد : ذهن خفته همان است!

همين امروز صبح در مورد *آميو* حرف زدم، ولي او نتوانست نكته را بگيرد، برعكس، دقيقاً طوري رفتار كرد انسان خفته رفتار مي كند. اين سوال او بود كه وقتي به او نگاه مي كنم، خيلي خيلي خوشحال و مسرور مي شود و وقتي به او نگاه نمي كنم، شايد فكر مي كند كه من خشمگين هستم يا او كاري درست انجام نداده است و احساس اندوه مي كند.

من به آن پاسخ دادم، و وقتي كه پس از سخنراني بازگشتم و به او نگاه كردم، او چشم هايش را بست. ذهن خفته چنين رفتار مي كند. از يك سو درخواست مي كند كه نگاهش كنم و او شادمان مي شود و وقتي به او نگاه مي كنم، چنان خشمگين و آزرده است كه چشمانش را مي بندد. او به من نگاه نكرد. و اين تنها مورد او نيست، ديگران نيز چنين هستند.

ما در خواب عمل مي كنيم، نمي دانيم چه مي كنيم و چرا چنين رفتار مي كنيم.

يك *جينا* كسي است كه بر خواب خودش پيروز گشته است. *جينسيم* همچون *بوديسم* شهرت نيافت زيرا كه يك مذهب جهاني نشد، فرقه اي كوچك در هندوستان باقي ماند. دلايلي اساسي دارد. نخست: راهبان *جين* نمي توانستند از كشور خارج شوند، به اين دليل ساده كه نمي توانستند از كسي كه *جين* نيست غذا دريافت كنند.

حالا، قبل از اينكه وارد كشوري شوي، نمي تواني انتظار داشته باشي كه مردم، چون تو نزد ايشان مي روي، به آيين تو بگروند! راهبان *جين* نمي توانستند از هيچ كس ديگر غذا دريافت كنند، نه حتي از هندوها يا بوداييان ، هيچكس، فقط *جين* ها. بنابراين در حلقه اي كوچك حركت مي كنند و نمي توانند از آن بيرون آيند.

دوم اينكه راهبان سنتي ترين شاخه ي ايشان برهنه زندگي مي كنند. نمي توانند به كشوري ديگر بروند، بايد در مناطق گرم تر باقي بمانند. نمي توانند غذاي غيرگياهي بخورند. تمام دنيا گوشتخوار است و *جين* ها مطلقاً گياهخوار هستند.

بنابراين اين محدوديت ها به آنان اجازه نمي داد از كشور خارج شوند و به همين دليل، متاسفانه با وجودي كه فلسفه اي بزرگ دارند و مي توانند به ادراك بشريت كمكي بزرگ بكنند، در سايه باقي ماندند. مذهب *جين* هرگز در دنيا شناخته نشد.

حتي متون مذهبي آنان نيز ترجمه نشد. چه كسي به خودش زحمت مي دهد؟ ، آنان اقليتي بسيار كوچك هستند. تعداد افراد نقشي بسيار بزرگ ايفا مي كند. چون آنان اقليتي بسيار كوچك بودند، توانستند كارهاي زيادي انجام دهند كه در غيراينصورت در هندوستان ناممكن بود.

براي نمونه، در اجتماع آنان نمي توانيد حتي يك گدا پيدا كنيد، همگي ثروتمند هستند. بايد كه ثروتمند مي بودند، وگرنه بقاي آنان دشوار مي بود. آنان توسط كساني در محاصره بودند كه مي خواستند نابودشان كنند. آنان نمي توانستند شمشير به دست بگيرند، زيرا به عدم خشونت معتقد هستند. تنها راه بقاي آنان اين بود كه تا حدممكن پول داشته باشند ، اين تنها قدرت آنان بود.

و آنان واقعاً ثروتمند شدند، چنان ثروتمند كه حتي شاهان نيز مجبور بودند از ايشان پول قرض بگيرند. در اجتماع آنان هيچكس گدا و بيسوار نبود. و چون اقليتي بسيار كوچك و توسط انواع فلسفه ها مورد هجوم بودند، بايد از خودشان محافظت مي كردند، قواي عقلاني خودشان را پرورش دادند. آنان مباحثاتي بهتر از ديگران ايجاد كردند، زيرا مباحثه كردن براي ديگران يك تفريح و تجمل بود، ولي براي *جين* ها مسئله ي مرگ و زندگي بود. آنان بايد در مباحثه پيروز مي شدند، وگرنه كارشان تمام بود. بنابراين نظام هاي منطقي، فلسفه هاي بزرگ ايجاد كردند كه بايد در دسترس تمام دنيا قرار بگيرد.

ولي دنيا فقط به تعداد اهميت مي دهد و آنان مذهبي داشتند كه نمي توانستند كسان ديگر را به آيين خود دعوت كنند، پس مسئله تعداد آنان، همچنانكه در كاتوليك وجود دارد، ممكن نيست. آنان به اين دليل كسان ديگر را به كيش خود دعوت نمي كنند كه همين تلاش براي گرواندن ديگري به آييني ديگر، زشت است ، و من اين فكر را مي پذيرم.

مي تواني فلسفه ات را تشريح كني، مي تواني فلسفه ات را در دسترس بقيه قرار دهي و اگر كسي بخواهد بپيوندد، اين مسئله اي ديگر است. ولي تلاش براي اينكه ديگري را به آيين خودت بياوري، چه با تهديد و چه با تطميع، فقط براي اينكه به جرگه ي تو بپيوندد و شمار شما را زياد كند، عملي سياسي است، مذهبي نيست.

شايد برايتان گفته باشم: زماني در هند ميانه، در *بستر* ***Bastar*** زندگي مي كردم كه يك قبيله ي كوچك از مردمان بدوي ***aboriginals*** زندگي مي كردند. من فقط براي اين به آنجا مي رفتم كه ببينم انسان در ده دوازده هزار سال پيش چگونه زندگي مي كرده است، زيرا آنان به همين مقدار در گذشته زندگي مي كردند.

آنان برهنه زندگي مي كردند و گوشت خام مي خوردند.
من مطالعه مي كردم كه انسان چگونه بايد مي بوده و چگونه تكامل يافته است. در آن روزگار، *بستر* يك ايالت بود و شاه *بستر* دوست من بود. او مردي بسيار شجاع بود و مرا آنقدر دوست داشت كه فقط به سبب وجود من كشته شد.
دولت ترسيده بود، زيرا او دوست من بود و بسيار تحت نفوذ من قرار داشت. او به من اجازه داده بود تا از تمام ميهمانخانه هايش در كوهستان و جنگل هاي آن منطقه استفاده كنم و آنان فكر كردند كه اگر او بخواهد.... زيرا او را همچون يك خدا مي پرستيدند، درست همانگونه كه تمام ملت ها در قديم شاهان خودشان را به عنوان خدايان پرستش مي كردند. آنان هنوز در گذشته هستند، مردماني معاصر نيستند و اگر او چيزي را در مورد من مي گفت، آنان بدون هيچ پرسشي آن را مي پذيرفتند.
وزير اعظم هند ميانه بسيار با من مخالف بود. او يك *براهمين* بود و مايل بود از آمدن من به آن منطقه جلوگيري كند. او اين را به شاه گفته بود و او مخالفت كرده بود. دوستم گفته بود، "او دوست من است، و من عاشق حرف هاي او هستم ، و من تحت تاثير نيروي هيچكس نيستم." با پيداكردن بهانه اي، پليس دست به كار شد و شاه آنجا كشته شد... سي وشش گلوله به او زدند و نگذاشتند كه زنده بماند.
نامش *بانجديو* Bhanjdeo بود. به سبب وجود او بود كه من از آزادي مطلق در ايالت او برخوردار بودم.
در يكي از ميهمانسراي هاي او اقامت داشتم و در وسط قبيله يك آتش بزرگ ديدم ، آن قبايل كلبه هاي زيبايشان را به صورت دايره مي سازند. پس به آنجا رفتم ،شايد ساعت نه يا ده شب بود ،_ و يك مبلغ مسيحي داشت به آنان آموزش مي داد كه دين واقعي، تنها مذهب درست، مسيحيت است.
پس فقط با آن جمع آنجا نشستم، و آن مبلغ نمي دانست كه يك نفر خارج از آن جمع در آنجا حضور دارد. او سطلي آب در دست داشت و آن آتش بزرگ هم آنجا بود ، شبي خنك بود. او از كيفش دو مجسمه بيرون آورد: يكي از *راما* Rama ، خداي هندو و ديگري از *عيسي مسيح*.
و او گفت، "مي توانيد اين مجسمه ها را ببينيد: يكي *راما* است ، خدايي كه شما مي پرستيد. و ديگري *عيسي مسيح* است: او خداي ما است. و من اين دو را براي شما

به آزمايش مي گذارم." سپس هردو مجسمه را در داخل آب گذاشت. *راما* غرق شد و *مسيح* شناور ماند.

و او گفت، "مي توانيد ببينيد! ، اين يكي حتي نمي تواند خودش را نجات بدهد، چه رسد به نجات شما! و به *عيسي مسيح* نگاه كنيد: وقتي كه زنده بود روي آب راه مي رفت و حتي مجسمه اش نيز غرق نمي شود! او مي تواند شما را نجات دهد!"

و بسياري از آن مردمان بيچاره و ابتدايي سرشان را تكان مي دادند: "درست است. مي توان ديد ، حرفي نيست."

به خودم گفتم، "اين چيزي است كه هرگز تصورش را نكرده بودم ، كه اين مردمان ابتدايي اينگونه به مسيحيت مي گروند." برخاستم، نزديك رفتم و هردو را از آب بيرون آوردم ، *راما* و مسيح را ، و به محضي كه آن ها را در دست گرفتم، بي درنگ احساس كردم كه مجسمه ي *راما* از فولاد بود كه دقيقاً مانند مجسمه ي *مسيح* رنگ شده بود. و مجسمه ي مسيح از چوبي بسيار ظريف و بسيار سبك بود.

پس از آن مردمان ابتدايي سوال كردم، "آيا هرگز در متون مذهبي خود در مورد آزمون آب شنيده ايد؟"

گفتند، "نه."

"آيا در مورد آزمون آتش چيزي شنيده ايد؟

گفتند، "آري!"... زيرا در متون *هندو*، آزمون آتش واقعيتي بسيار شناخته شده اي است. آزمون آب را كسي نشنيده بود.

گفتم، "پس حالا مي توانيد ببينيد..." هر دو مجسمه را در آن آتش انداختم، مسيح فوراً شروع به سوختن كرد! آن مبلغ مذهبي سعي كرد فرار كند، گفتم، "اين مرد را نگه داريد، نگذاريد برود! بگذاريد تمام صحنه را ببيند. حالا *راما* حتي در آتش هم امن است و *عيسي* رفته است."

آن مردمان ابتدايي بسيار خوشحال بودند و گفتند، "آزمون واقعي همين است، و اين مرد ما را فريب مي داد، ما هرگز چيزي در مورد آزمون آب نشنيده بوديم. و ما هرگز فكرش را نمي كرديم ، ما مردماني ساده و فقير هستيم، فكر نمي كنيم ، ما با او موافق بوديم. اگر تو اينجا نبودي او تمام ما را مسيحي مي كرد. روش او چنين است. او در اين جنگل قبايل زيادي را به آيين مسيحيت گروانده است. اين تنها بازي اوست."

گفتم، "شما چه فكر مي كنيد؟ آيا ما نيز او را در آزمون آتش بگذاريم؟"

گفتند، "اين عالي مي شود، ولي خطرناك است، زيرا او در آن گير مي كند و قادر نخواهد بود خودش را نجات دهد."

و او آنجا با چه هراسي ايستاده بود و مي لرزيد كه مبادا اين مردم... و اگر به آنان نگفته بودم، يقيناً او را در آتش مي انداختند!

و او گفت، "من هرگز ديگر چنين كاري نخواهم كرد."

گفتم، "ولي اين مطلقاً زشت است. كاري كه تو مي كني، مذهب نيست، مردمي بيچاره و معصوم را فريب مي دهي ، و آن را گرواندن مي خواني.

هيچ فلسفه ي اصيلي به گرواندن معتقد نيست. *جينيسم* به آن اعتقادي ندارد. *جينيسم* فقط تمامي گنجينه هايش را در دسترس تو قرار مي دهد و اگر مايل باشي مي تواني به كاروان ملحق شوي، ولي هيچكس از تو نمي خواهد كه دين خودت را عوض كني.

بنابراين فقط گاه گاهي است كه فردي.... زيرا چه كسي اينهمه براي خودش دردسر مي خواهد كه متون مذهبي را مطالعه كند و دريابد كه چه چيز درست است و چه چيز غلط؟ ولي اين نكته را بهتر است در نظر داشت كه شايد در دنيا اقليت هايي باشند كه گنجينه هايي عظيم دارند كه به زبان هاي روز دنيا ترجمه نشده است. اين بايد وظيفه ي سازمان هايي چون *ملل متحد* باشد كه تمامي آن متون ارزشمند را به زبان هاي روز ترجمه كند تا در دسترس همگان قرار گيرند.

جينيسم نخستين ديني است كه براي تحول آگاهي، گياهخواري را ضرورتي اساسي دانسته است. و حق با آنان است. كشتن، فقط براي خوردن، آگاهي تو را سنگين و غيرحساس مي سازد و تو به يك آگاهي بسيار حساس نياز داري ، بسيار سبك، بسيار عاشقانه، بسيار مهربان. براي يك غيرگياهخوار بسيار مشكل است كه مهربان باشد. و با نامهربان بودن وعاشق نبودن، فقط مانع پيشرفت خودتان هستيد.

و در آن گروه كوچك *جين ها* _ الماس هايي بسيار وجود دارند كه مي تواند به مردمان زيادي كمك كند. اين نكات در دسترس هستند، ولي به زباني هستند كه ديگر زنده نيست، به زبان *پراكريت Prakrit* نوشته شده اند.

اين واژه نيز ارزش فهميدن را دارد. چنين فرض شده كه سانسكريت قديمي ترين زبان در دنيا است. بين دانشمندان توافق نظري هست كه قديمي ترين زبان در دنيا، *سانسكريت* است. فقط *جين* ها با آن موافق نيستند ، زبان آن ها *پراكريت* است ، و من احساس

مي كنم كه حق با آنان است. خود معني *پراكريت* يعني "طبيعي" natural و خود معني *سانسكريت* يعني "پالايش شده" refined.

به نظر مي رسد كه *پراكريت* زبان اصلي بوده كه مردم به آن سخن مي گفتند و *سانسكريت* به نظر شكل پالايش يافته ي آن است كه توسط اديبان و دانشمندان استفاده مي شد. خود معني آن زبان ها به چيزي اشاره دارد. *پراكريت* يعني خام و سانسكريت يعني پرورش داده شده. البته كه *پراكريت* بايد اول باشد و فقط در آنوقت است كه *سانسكريت* ممكن خواهد بود. و واژگان يكي هستند، فقط اينكه در *پراكريت*، ساده تر هستند ، طوري كه مردم آن را استفاده مي كنند. در *سانسكريت* آن واژگان شكلي بافرهنگ به خود گرفته اند، فقط افراد تحصيل كرده مي توانند آن را به كار ببرند.

و من در هند اين را ديده ام كه با زبان انگليسي اتفاق افتاده است. واژگاني ساده وجود دارند ، مثل *استيشن* station ، ولي در هر روستاي هند، براي مردم فقير و بيسواد *استيشن* سخت است، آنان مي گويند "*تشان*" teshan اين ساده تر است. *استيشن* براي آنان قدري پيچيده تر به نظر مي آيد. "*تشان*" به نظر ساده و ناپيچيده است.

در هندوستان مي توانيد لغات انگليسي را ببينيد كه با حركت در توده ها، شكل هاي متفاوتي به خود گرفته اند. *ريپورت* report ، در هر روستا فقط *رپت* rapat است نه *ريپورت*، اين خيلي دشوار است. *رپت* بسيار ساده است.

دقيقاً همين در مورد زبان *پراكريت* و *سانسكريت* وجود دارد. تمام متون مقدس *جين* ها به زبان *پراكريت* است. زباني بسيار زيباست زيرا رايحه اي از هرچه كه ساده و غيرپيچيده است دارد، الماس هستند، به تازگي از معدن در آمده، برش نخورده، تراش نخورده، برق نيفتاده ، ولي آن ها زيبايي خودشان را دارند، چيزي وحشي.

اين وظيفه ي *سازمان ملل متحد* است كه تمام اين ادبيات را ، كه وسيع است ، به زبان هاي بين االمللي درآورد و مردم فقط يكه خواهند خورد.

براي نمونه، در اين قرن *آلبرت اينشتن* در مورد نظريه نسبيت سخن گفت ، و *ماهاويرا*، بيست و پنج قرن پيش، در مورد نظريه نسبي بودن دنيا سخن مي گويد. البته، مفهوم او فلسفي است، او يك دانشمند نيست، ولي معني يكي است. *آلبرت اينشتن* سند علمي دارد و *ماهاويرا* مباحثه اي فلسفي. ولي هردو سعي دارند بگويند كه در اين جهان هستي هيچ چيز مطلق نيست، همه چيز نسبي است.

ارسطو همه چيز را به سياه و سپيد تقسيم كرد ، يا اين و يا آن، منطق او اين/يا/آن either/or است.

ماهاويرا همه چيز را به هفت طبقه بندي تقسيم مي كند. اين پيچيده تر است، ولي بصيرت و هوشمندي عظيمي را نشان مي دهد. *ارسطو* به نظر يك كوتوله مي آيد ، و دنيا بايد آگاه شود كه غول هايي وجود داشته اند كه شما مطلقاً از آن بي خبر هستيد.

اين يكي از ژرف ترين خواسته هاي من است كه زماني كه مدارس عرفاني ما شروع به كار كردند، آهسته آهسته از سراسر دنيا متون عرفاني بزرگ را گردآوري كنيم، بدون اينكه در نظر بگيريم به كجا تعلق دارند و آن ها را با تازه ترين تفاسير چاپ كنيم. تا كه عرفان تنها يك واژه باقي نماند، بلكه ادبياتي گسترده باشد و هر كسي مي تواند تمام زندگيش را وقف درك اين كند كه عارفان چه چيزي را به دنيا بخشيده اند.

هيچكس به اين توجهي ندارد و اهميت آن عظيم است ، زيرا اين فقط ادبيات نيست، رازهايي براي متحول كردن وجود شما دارد.

اشو عزيز:

چند روز پيش گفتيد كه انسان هشيار مي تواند رد پاي پرنده در آسمان را دنبال كند. ردپاي شخصي كه به اشراق رسيده باشد را چطور؟

آيا آن ردپاها تشعشع و رايحه آن شخص بيدار را براي مدت زيادي نگه مي دارند؟ آيا اين چون تشعشع اتمي است؟ ، آيا اگر كسي در آن ردپا گام بگذارد، مبتلا مي شود؟ اگر پاسخ آري است، پس آمريكا بايد هشيار باشد كه آن صحراي مركزي ارگان را كه زماني به يك واحه تبديل شده بود، "منطقه ي خطربراي ابتلا به تشعشع" اعلام كند :

" هشدار! منطقه ي خطر آگاهي بسيار بيدار، دور بايستيد!"

گفته شده كه آخرين كلام گرجيف اين بود: "آفرين آمريكا!"

من در تخيل خودم اين را به آن افزودم: "ولي آمريكا، حيف: ازدست دادي!"

و واقعيت اين است كه آمريكاي شمالي شما را از دست داد.

و حالا به نظر مي رسد كه آمريكاي جنوبي هم شما را از دست مي دهد. اشو، آيا ممكن است كه حماقت بشري بتواند مانع تحقق آگاهي كيهاني شود؟

در حماقت بشري هيچ قدرتي نيست كه بتواند مانع تكامل آگاهي شود. ناتوان است. فقط به اين سبب قوي به نظر مي رسد كه اكثريت مردم در آن بار آمده اند و براي آن شرطي شده اند. مردم از همان ابتداي كودكي از رشدكردن منع شده اند، ولي اين نمي تواند مانع تكامل يافتن آگاهي شود.

زماني كه نهضت تكامل به قدر كافي گشتاور گردآوري كند، شايد تمامي چهره ي جهان را عوض كند. و اينك زمانش است كه گشتاور به دست آورد. ديگر امكاني براي تنبل ماندن وجود ندارد: آينده كوتاه تر و كوتاه تر مي شود. يا اينكه حماقت تمام زمين را نابود مي كند، يا اينكه تكاملي آگاهانه مي تواند انساني جديد را به دنيا بياورد. انتخاب چنان روشن است كه فكر نمي كنم، هرچقدر هم كه انسان خوابيده باشد، به جاي مرحله اي تازه در زندگي انسان، خودكشي را انتخاب كند.

همين حالا كه وارد مي شدم، *آميو* Amiyo بازهم تلاش كرد، وقتي به او نگاه كردم چشمانش را بست، ولي در وسط، باز كرد. اين نشانه اي خوب است، نشانه اي بزرگ. او خودش مي بايد احساس كرده باشد كه چه مي كرده است.

خواب انسان شكسته خواهد شد، و روزها بسيار اندك هستند، مي تواني قدري بيشتر بخوابي. و به ياد داشته باش: قبل از صبح، شب يقيناً بسيار تاريك مي شود، ولي نيازي نيست بترسي، شب كه تاريك تر بشود، مژده ي فرارسيدن صبح است. ما خيلي به آن نزديك هستيم.

و اين درست است كه انسان بيدار، در هركجا كه زندگي كند، حركت كند، بنشيند، ارتعاش خاصي از خودش برجاي مي گذارد كه قرن ها باقي مي ماند ، و آنان كه به قدر كافي حساس باشند از آن تاثير مي گيرند.

و فكر تو خوب است: آمريكا بايد آگاه باشد كه آن كوير كه ما آن را به واحه اي تبديل كرديم، خطرناك است. آنان مرا با زور از آمريكا بيرون راندند و فكر مي كردند كه من خطرناك هستم. آنان آن جمع commune را نابود كردند و فكر مي كردند كه خطرناك است. ولي چيزهايي نامريي وجود دارند كه آنان نمي توانند نابود كنند، برعكس، آن چيزهاي نامريي آنان را نابود خواهد كرد.... نه اينكه آنان را بكشند، ولي آنان را متحول خواهند ساخت. آن مكان ، بايد مراقب آن باشند.

و تا کي مي توانند ممانعت کنند؟ زيرا مسئله ي *من* نيست.. آنان چگونه مي توانند مانع به اشراق رسيدن آمريکا شوند؟
شايد من قادر به رفتن به آمريکا نباشم، ولي آمريکا مي تواند نزد من بيايد. و ما نيازي نداريم که تمام آمريکا نزد من بيايد، ما فقط به چند موجود هوشمند نياز داريم که بتوانند آن آتش را به وطن ببرند.
باوجودي که آمريکا با من و مردم من بدرفتاري کرده، من هنوز بر جمله ي *گرجيف* اصرار دارم. "آفرين آمريکا!" زيرا آمريکا، دولت آمريکا نيست. اين ها فقط چند احمق منتخب شده اند. کل آمريکا طعمي ديگر دارد. از هر کشور ديگر معصوم تر است، زيرا از هر کشور ديگر جوان تر است. و براي رسيدن به اشراق، پايه، معصوم بودن است.
کشورهاي قديمي گذشته اي طولاني دارند و براي همين شرطي شدگي بيشتر دارند. آمريکا شرطي شدگي ندارد، فقط سيصدسال. اين زياد نيست، فقط لايه اي نازك است که مي توان به آساني پوست كند. شايد به همين دليل است که دولت آمريکا زياد از من ترسيد. آنان واقعاً در يك ترس رواني به سر مي برند.
آنان بسيار سعي کرده اند که من نتوانم در اينجا بمانم. آنان از اين کشور کوچك باج خواهي کرده اند و آن را تهديد کرده اند. و ما دنبال مکان هاي جديد هستيم، ولي هرکجا که بگرديم، به هر کشوري که مراجعه مي کنيم، آمريکا بي درنگ پيش از ما به آنجا مي رسد ، زيرا تمامي تلفن هاي ما شنيده مي شود. تعجب خواهيد کرد که تمامي تلفن هاي ما از سفارت آمريکا رديابي مي شوند، همه چيز اول به سفير آمريکا مي رسد. آنان مي دانند که ما دنبال کجا هستيم، از کجا عمل مي کنيم و مردم ما در کجا کار مي کنند و بي درنگ، قبل از اينکه مردم ما به آنجا برسند، فشار آنان بر دولت آن جا وارد شده است.
فقط دو روز پيش در *ايرلند* امور ساده بودند. ما آماده بوديم تا زميني از مردي در آنجا خريداري کنيم به اين شرط که براي جمع ما يك رواديد اقامتي بگيرد. قلعه اي بزرگ و زيباست که تماماً بازسازي شده است. او قيمت زيادي مي خواست. گفتيم، "ما مي پردازيم، ولي اين مسئوليت تو است که تمام امکانات دولتي و تسهيلات را فراهم کني." و او مطلقاً مطمئن بود که مي تواند. او يك *دوك* Duke بود و نفوذ زياد دارد.
ولي همين امروز خبر دادند که دولت آمريکا به دولت ايرلند فشار آورده است.هيچکس هنوز به ايرلند نرفته است، ولي فشارها به اين دليل بوده که تلفن هاي ما تحت پيگيري

هستند. و آن *دوك* بسيار تعجب كرده بود. او به ما خبر داد، "ناگهان دولت ترسيده است."
او مطلقاً يقين داشت كه مشكلي نخواهد بود، دولت راضي بود. فقط يك فرايند معمولي مانده بود، اقامت هاي دايم در طول شصت روز صادر مي شدند. ولي اينك او ترسيده است، آن فشار بسيار زياد است.

و نوع فشاري كه آمريكا به كشورها وارد مي آورد نشان مي دهد كه در هيچ كجا آزادي وجود ندارد. نوع قديم بردگي سياسي ازبين رفته است، نوعي بردگي اقتصادي جايش را گرفته است.

آنان آن كشور را تهديد كردند: "نخست، اگر مي خواهيد به او و مردمش اجازه بدهيد كه در كشورتان باشند، آنوقت تمام وام ها را پس بدهيد." و آمريكا به هر كشور ميلياردها دلار پول وام داده است، و خوب مي دانسته كه آن ها قادر به بازپرداخت نخواهند بود، هرگز نخواهند توانست آن ها را بپردازند."

"دوماً، اگر نمي توانيد پول را به ما پس بدهيد، آنوقت ما نرخ بهره را زياد خواهيم كرد. سوماً، اگر بازهم بخواهيد به او و مردمش اجازه بدهيد، آنوقت از وام هاي آتي خبري نيست." ، وام هايي كه مجوزش گرفته شده و ميلياردها دلار در امسال است ، " آن وام ها بي درنگ ملغا مي شوند."

حالا اين براي يك كشور فقير خيلي زياد است ، _ و تمام كشورها فقير هستند. آن ها نمي توانند وام هايشان را پس بدهند، نمي توانند آن مقدار بهره بپردازند و نمي توانند تمام پروژه هايي را كه شروع كرده اند به اتمام برسانند. جاده ها يا بيمارستان ها يا دانشگاه ها يا پل ها يا خطوط راه آهن همگي نيمه كاره هستند، و اگر آن وام ها نرسند، آنوقت تمام اقتصاد به سادگي سقوط مي كند.

دراينجا يك وزير گفته است ، زيرا همين كار را در اينجا انجام دادند ، _ "دست كم يك چيز روشن شده است، كه ما دچار توهم هستيم كه مستقل هستيم. ما نيستيم. ، هيچكس مستقل نيست."

ولي اين فقط دولت آمريكاست. آن را با آمريكا برابر نسازيد. مردم آمريكا معصوم ترين، تازه ترين و جوان ترين مردم هستند و قادر هستند به انسان جديد تولد ببخشند. هرچه برسر من و مردم من بيايد، من با *جرج گرجيف* مخالفت نخواهم كرد.

اشو عزيز:

وقتي كه در گذشته به خودم اجازه دادم كه باز و آسيب پذير بمانم،

غالباً اين احساس را داشتم كه مردم به بهره كشي از اين حالت ذهني تمايل دارند،

براي آزار دادنم يا آسيب رساني به من.

اخيراً، وقتي در موقعيتي مشابه قرار داشتم، با خودم، كمتر از گذشته، هويت گرفته بودم.

مي توانستم رها تر و تماشاگر تر باشم. و خودم را پس نكشيدم. باز و آسيب پذير ماندم

و مانند گذشته ها، احساس آزردگي يا حقارت نكردم.

درواقع، بيش از هر وقت ديگر پذيراتر و زنانه تر بودم.

و مي دانستم كه در راهي درست هستم.

آيا ممكن است توضيحي بدهيد؟

در راهي درست هستي. آنچه كه در گذشته انجام مي دادي از روي ناآگاهي بوده است. تو آگاهي را فقط قدري آزمايش كرده اي و چيزها تغيير كردند. هشياري والاترين كيميايي است كه وجود دارد.

فقط به هشيارتر شدن ادامه بده و درخواهي يافت كه زندگيت در هر بعدي به بهترشدن تغيير مي كند. اين سبب يك ارضاي بزرگ مي شود.

و آري، شديداً تعجب خواهي كرد كه تو اين چنين قابليت اينهمه خوشي، اينهمه بركت را داشته اي. چرا آن را از دست مي دادي؟"

وقتي فرد به اشراق مي رسد، نمي تواند باورش كند، "براي *من* اتفاق افتاد؟"

قدري زمان مي خواهد تا باورش شود، زيرا آن پديده بسيار بزرگ است و خواب ما بسيار طولاني بوده است و حماقت هايمان بسيار عميق. و ناگهان همه چيز ذوب شده و رفته و هيچ چيز جز نور خالص و رقصي ظريف و رايحه اي كه تو را بيست و چهار ساعته در روز دنبال مي كند، وجود ندارد. احساس مي كني كه حالا اين عطر و اين نور و اين سرخوشي بايد جاوداني باشد. براي هميشه است.

فصل بيست و شش
هشتم ژوئن 1986 صبح

آشغال هاي جامعه را كاملاً قطع كن

اشو عزيز:

ديروز به من گفته شد كه باهوش هستم، احساس كردم كه چيزي بد خوانده شده ام،
گويي كه حتي خطرناك بود.
آيا ممكن است نوري بر "ترس از هوشمندي" بتابانيد؟

آويرباوا Avirbhava، احساس بدگرفتن از اينكه "باهوش" intelligent خطاب شده اي اثبات مي كند كه واقعاً هوشمند هستي. نخستين و مهم ترين بخش از هوشمندي، معصوميت است. براي همين است كه احساس خوبي نداشتي ، زيرا كه در دنيا معصوميت و هوش تقسيم شده اند، نه فقط تقسيم شده اند، بلكه به دو قطب مخالف هم تقسيم شده اند.

اگر هوش معصوم بماند، زيباترين چيز ممكن است، ولي اگر با معصوميت مخالف باشد، فقط حيله گري است و نه هيچ چيز ديگر، هوشمندي نيست.

لحظه اي كه معصوميت ازبين برود، روح هوشمندي نيز رفته است، فقط يك جسد است. بهتر است فقط آن را "قواي شناختي" intellect خواند. مي تواند تو را يك روشنفكر بزرگ كند، ولي زندگي تو را دگرگون نخواهد كرد و رازهاي هستي را برايت نخواهد گشود. آن اسرار فقط براي كودك هوشمند گشوده هستند.

و انسان واقعاً هوشمند، كودكي اش را تا آخرين نفس، زنده نگه مي دارد. او هرگز آن را از دست نمي دهد ، همان شگفتي كه كودك با نگاه كردن به پرندگان، به گل ها و به آسمان احساس مي كند.

به همين ترتيب، هوشمندي نيز بايد كودك وار child-like باشد.

حق با مسيح است وقتي كه مي گويد، "تازماني كه دوباره زاده نشويد، ملكوت خداوند را نخواهيد ديد." آنچه او "خداوند"God مي خواند، من "جهان هستي" existence مي خوانم. ولي جمله درست است "زايش دوباره" يعني دوباره كودك شدن.

ولي وقتي كه انسان بالغي بارديگر يك كودك مي شود، تفاوتي بين يك كودك معمولي و انسان دوباره زاده شده وجود دارد. كودك معمولي به اين دليل معصوم است كه جاهل است

و معصوميت شخص دوبارزاده شده، بزرگترين ارزش در زندگي است زيرا جهالت نيست، هوشمندي خالص است.

پس، از هوشمندي نترس، فقط وقتي از هوش بترس كه در مخالفت با معصوميت باشد.

و من *آويرباوا* را مي شناسم: او معصوم هست. براي همين است كه از اينكه هوشمند خوانده شده احساس خوبي نداشته است. شايد به نظر او اينگونه آمده كه او را حيله باز، مكار و زرنگ خوانده اند. و احساس او درست است.

ولي اگر هوشمندي با معصوميت تو تنظيم است، با آن مخالف نباش. معصوميت تنها، جهالت مي شود. هوشمندي تنها، حيله گري مي شود. هردوي آن ها با هم، نه جهالت است و نه حيله گري، بلكه فقط يك پذيرابودن، يك گشاده بودن است ، قلبي كه قادر است با كوچك ترين چيزها در زندگي به شگفتي در آيد.

و به نظر من، انساني كه احساس شگفتي را شناخته باشد، تنها انسان مذهبي است. از طريق شگفتي اوست كه در مي يابد جهان هستي فقط ماده نيست، نمي تواند باشد. براي او اين يك نتيجه گيري منطقي نيست، برايش يك باور نيست، بلكه يك تجربه ي واقعي است. چنين تجربه اي زيبا، چنين اسرارآميز، چنان بي نظير هوشمندي عظيمي را در درون او نشان مي دهد.

ولي جهان هستي حيله گر نيست. بسيار ساده است، معصوم است.

اگر بتواني اين دو كيفيت را باهم نگه داري، به هيچ چيز ديگر نيازي نداري. اين دو تو را به مقصد خودشناسي هدايت خواهند كرد.

اشو عزيز:

به نظرم مي رسد كه انسان ها احساس مي كنند كه فقط خودشان بودن كافي نيست.

چرا بيشتر مردم، به جاي اينكه فقط انسان باشند،

چنان وادار مي شوند كه به قدرت و اعتبار برسند؟

پرسشي پيچيده است. دو جنبه دارد و هردو بايد درك شود. نخست: تو هرگز آنگونه كه هستي مورد پذيرش والدين، آموزگاران، همسايه ها و جامعه نيستي. هر كسي سعي داشته تو را بهتر سازد و ارتقائت دهد.

همه به نقايص، به اشتباهات، به خطاها و ضعف ها و شكنندگي هاي تو ،كه هر انساني آن ها را دارد، اشاره داشته اند. هيچكس زيبايي تو، هوش تو و شكوه تو را مورد تاكيد قرار نداده است.

فقط زنده بودن هديه اي بس عظيم است، ولي هيچكس حتي به تو نگفته كه از جهان هستي سپاسگزار باشي. برعكس، همه نق مي زدند و شكايت مي كنند.

طبيعتاً، اگر همه چيز در زندگي تو از همان ابتدا به اين اشاره كند كه تو آني نيستي كه بايد باشي و به تو آرمان هاي بزرگ بدهد كه بايد از آن ها پيروي كني و بايد چنين و چنان بشوي، آنوقت بودش تو هرگز تحسين نمي شود. آنچه كه مورد تحسين است، آينده ي تو است ، كه بتواني شخصي محترم، قدرتمند، ثروتمند، روشنفكر، به نوعي مشهور شوي، نه اينكه كسي نباشي.

شرطي شدگي مدام برعليه خودت، اين فكر را در تو خلق مي كند: "من اينطور كه هستم كافي نيستم. چيزي كسر است. و من بايد جاي ديگري باشم، نه اينجا. اينجا جايي نيست كه من بايد باشم، بلكه جايي بالاتر، قدرت بيشتر، تسلط بيشتر، احترام بيشتر، شهرت بيشتر."

اين نيمي از داستان است ، كه زشت است، كه نبايد چنين باشد. اين را مي توان از بين برد، فقط اگر مردم هوشمند تر بودند كه چگونه مادر باشند، چگونه پدر باشند، چگونه آموزگار باشند.

شما نبايد كودك را فاسد كنيد. شما بايد كمك كنيد كه احترام به خودش، پذيرش خودش از خويشتن، در او رشد كند. برعكس شما مانع رشد او شده ايد. اين همان بخش زشت است، ولي بخش ساده ي آن است. مي تواند از بين برده شود، زيرا همچنين ساده و منطقي است كه ببيني كه تو مسئول آنچه كه هستي نيستي، و طبيعت اينگونه تو را ساخته است. حالا بي جهت گريه كردن بر سر شير ريخته شده، حماقت صرف است.

ولي بخش دوم اهميتي عظيم دارد ، حتي اگر هم تمام شرطي شدگي ها برطرف شوند ، برنامه ريزي هاي شما زدوده شوند، تمام اين افكار از ذهنت برود ، آنوقت احساس خواهي كرد كه كافي نيستي، ولي اين تجربه اي كاملاً متفاوت خواهد بود. كلمات يكسان هستند، ولي آن تجربه متفاوت خواهد بود.

تو كافي نيستي، زيرا كه مي تواني بيشتر باشي. ديگر مسئله ي مشهور شدن، محترم واقع شدن، قدرتمند و ثروتمند شدن نيست. اين ابداً مورد علاقه ات نخواهد بود تمام توجه تو به اين خواهد بود كه وجود تو فقط يك بذر است.

تو با متولدشدن، همچون يك درخت به دنيا نيامده اي، فقط همچون يك بذر زاده شده اي، و بايد تا نقطه اي رشد كني كه شكوفه بدهي، و آن شكوفه دادن، ارضا و رضايت يافتن تو است. اين شكوفايي ربطي به قدرت ندارد، ربطي به پول ندارد، ربطي به سياست ندارد. مطلقاً با تو ربط دارد، پيشرفتي انفرادي است. و براي اين، آن شرطي شدگي ديگر يك مانع است، يك انحراف است، يك سوءاستفاده از شوقي طبيعي براي رشدكردن است.

هر كودك براي اينكه رشد كند و انساني تمام عيار شود، زاده مي شود، انساني با عشق، با مهرباني، با سكوت. او بايد براي خودش يك ضيافت باشد. مسئله ي رقابت نيست، نه حتي مسئله ي مقايسه هم نيست.

ولي نخستين شرطي شدگي زشت شما را مختل مي سازد زيرا نياز به رشد، نياز به بيشتر شدن، نياز به گسترده شدن، توسط جامعه و صاحبان منافع مورد استفاده قرار مي گيرد. آن ها اين نياز را منحرف مي سازند. آن ها ذهن هاي شما را پر مي كنند تا فكر كنيد كه اين نياز براي داشتن پول بيشتر است و اين نياز يعني كه در هر زمينه اي از ديگران سر باشي ، در تعليم و تربيت، در سياست. هركجا كه باشي، بايد در بالا باشي، كمتر از آن كه باشي، احساس مي كني كه وضعت خوب نيست، عقده ي حقارت عميقي احساس مي كني.

تمام اين شرطي شدگي منجر به يك عقده ي حقارت بزرگ مي شود، زيرا كه مي خواهد تو برتر باشي، سرتر از بقيه باشي. اين به تو رقابت را مي آموزد، مقايسه را، به تو خشونت و جنگ آموزش مي دهد. به تو مي آموزد كه وسيله مهم نيست، مهم هدف است ، موفقيت هدف است. و اين را به راحتي مي توان به دست آورد، زيرا تو پيشاپيش با نيازي براي رشدكردن و جايي ديگر بودن زاده شده اي.

يك بذر براي اينكه گل شود بايد راهي طولاني طي كند. اين يك سفر زيارتي است. آن نياز زيباست. توسط خود طبيعت داده شده است. ولي جامعه، تاكنون، بسيار مكار بوده است: غريزه هاي طبيعي شما را به وسايل كاربردي اجتماعيsocial utility بدل و منحرف مي كند.

اين ها دو وجهي هستند كه به تو اين احساس را مي دهند كه هرچه كه هستي، چيزي كسر است، بايد چيزي به دست آوري، دستاوردي داشته باشي، يك به دست آورنده achiever باشي، يك صعودكننده.

حالا به هوشمندي تو نياز است براي اينكه روشن كني چه چيز نياز طبيعي تو است و چه چيز شرطي شدگي جامعه. شرطي شدگي هاي جامعه را قطع كن ، همه اش آشغال است ، تا كه طبيعت خالص و نيالوده باقي بماند.

و طبيعت هميشه فردگرا individualisticاست.

تو رشد خواهي كرد و به شكوفايي مي رسي و شايد گل سرخ داشته باشي. ديگري شايد رشد كند و گل مريم داشته باشد. تو به اين دليل كه گل سرخ داري برتر نيستي و چون ديگري گل مريم دارد از تو حقيرتر نيست. شما هردو به شكوفايي رسيده ايد، نكته اين است. و آن شكوفه دادن رضايتي عميق است. تمام ناكامي ها، تمام تنش ها ازبين مي روند، آرامشي عميق تو را فرا مي گيرد، آرامشي كه وراي ادراك است. ولي نخست بايد آشغال هاي جامعه را كاملاً قطع كني، وگرنه به آشفته ساختن تو ادامه خواهد داد.

بايد غني باشي، ولي نه ثروتمند. غني بودن چيزي ديگر است. يك گدا مي تواند غني باشد، و يك امپراطور مي تواند گدا باشد. غني بودن كيفيتي از بودش است.

اسكندر كبير با *ديوژن*، كه فقيري برهنه بود و فقط يك چراغ داشت، ملاقات كرد. او تنها همين يك دارايي را داشت و آن چراغ را حتي روزها هم روشن نگه مي داشت. او مسلماً رفتاري عجيب داشت، حتي *اسكندر* هم مجبور شد از او بپرسد، "چرا اين چراغ را در روز روشن نگه مي داري؟"

او چراغش را برداشت و بالا برد و نگاهي به صورت *اسكندر* انداخت و گفت، "من شب و روز دنبال انسان واقعي مي گردم و نمي توانم پيدايش كنم."

اسكندر از اينكه اين گداي برهنه چنين چيزي به او، فاتح دنيا، گفته بود يكه خورد. ولي توانست ببيند كه *ديوژن* در آن برهنگي اش نيز زيبا بود. چشم هايش بسيار ساكت بودند، صورتش بسيار آرام و كلامش بسيار نافذ و حضورش بسيار خنك و آرام و راحتي بخش بود كه با وجودي كه *اسكندر* احساس توهين كرد، نتوانست انتقام بگيرد. حضور آن مرد چنان غني بود كه خود *اسكندر* در كنار او به نظر يك گدا مي رسيد. او در دفتر خاطراتش نوشت، "براي نخستين بار احساس كردم كه غنا چيزي جز داشتن پول است، يك مرد غني را ديدم."

غني بودن، اصالت تو است، صداقت تو، حقيقت تو، عشق تو، خلاقيت تو، حساسيت تو، مراقبه گون بودنت. ثروت واقعي تو اين هاست.

جامعه سرهاي شما را به سمت چيزهاي پيش پاافتاده چرخانده است، و شما كاملاً ازياد برده ايد كه سرهاي شما چرخيده شده! به ياد دارم كه اين واقعاً اتفاق افتاده .... در هند مردي با موتور سيكلت رانندگي مي كرده و چون هوا بسيار سرد بود، كت خودش را از جلو به پشت به تن مي كند زيرا سينه اش بسيار سرد بود و باد به آن مي زد. از سوي ديگر جاده، يك سردار sardar، سردارها مردماني ساده هستند ، نيز با موتورش مي آمد. نتوانست باور كند، زيرا فكر كرد، "اين مرد سرش از عقب در آمده است!"

او چنان ترسيد كه وقتي نزديك آن موتور سوار اولي رسيد، با موتور به او زد و آن مرد تقريباً بيهوش روي زمين افتاد. سردار از نزديك نگاه كرد و گفت، "خداي من، چه اتفاقي برايش افتاده است؟ شهر دور است و بيمارستان دور است، ولي بايد برايش كاري كرد."

در هندوستان سردارها قوي ترين مردم هستند. و آن مرد بيچاره بيهوش بود، پس او سر مرد را گرفت و طبق كتش آن را سرجاي خودش گذاشت. در همين وقت ماشين پليس رسيد و پليس پرسيد، "چه خبر شده؟"

سردار گفت، "به موقع رسيديد. اين مرد را ببينيد، از موتورش افتاده زمين."

پرسيدند، "زنده است يا مرده؟"

گفت، "وقتي كه سرش عوضي بود زنده بود، ولي وقتي سرش را درجاي درستش چرخاندم، ديگر نفس نكشيد!"

پليس گفت، "تو فقط به سر علاقه داري، نديدي كه كت عوضي پوشيده شده، نه سر!"

سردار گفت، "ما مردمي فقير و ساده هستيم. من هرگز كسي را نديده ام كه دگمه هاي كتش در پشت باشد. فكر كردم حادثه اي اتفاق افتاده. او نفس مي كشيد، ولي بيهوش بود. من سرش را چرخاندم ، زحمت داشت، ولي وقتي من بخواهم كاري را بكنم، مي كنم. و سرش را درست با كتش ميزان كردم. آنوقت ديگر نفس نكشيد. مرد بيچاره!"

سر تو، ذهن تو، به راه هاي مختلف و توسط مردمان مختلف چرخانده شده است، براساس فكرهاي آنان كه تو چه بايد باشي. قصد بدي در كار نبوده است. والدينت دوستت داشتند، آموزگارانت دوستت داشته اند، جامعه ي تو مي خواهد كه تو كسي باشي. نيت هاي آنان خوب بود، ولي ادراك آنان بسيار كوتاه بود. آنان ازياد برده بودند كه تو قادر نيستي از بوته ي گل مريم ، گل سرخ بگيري و برعكس.

تنها كاري كه مي تواني بكني اين است كه كمك كني گل هاي سرخ بيشتر رشد كنند، رنگين تر شوند و عطرآگين تر. مي تواني تمام مواد شيميايي مورد نياز براي تغيير رنگ و عطر را به آن ها بدهي ،كودي كه لازم است، خاك مناسب، آبياري مناسب، در وقت درست ، ولي نمي تواني بوته گل سرخ را وادار كني كه نيلوفر آبي بدهد.
و اگر شروع كني به دادن اين فكر به بوته ي گل سرخ كه، "تو بايد گل نيلوفرآبي بشوي" ، والبته گل هاي نيلوفرآبي زيبا و درشت هستند ،_ نوعي شرطي شدگي غلط را به او مي دهي كه تنها كمك آن اين است كه اين بوته هرگز قادر به توليد گل نيلوفرآبي نخواهد بود و همچنين، تمامي انرژي اش در جهتي خطا مصرف مي شود كه حتي قادر به بارآوردن گل سرخ هم نخواهد بود، زيرا ازكجا براي توليد گل سرخ انرژي بياورد؟ و البته اگر نه نيلوفر آبي وجود داشته باشد و نه گل سرخ، البته اين بوته ي بيچاره پيوسته احساس خالي بودن، ناكامي، نازا بودن و بي ارزشي مي كند.
و اين اتفاقي است كه براي انسان ها افتاده است. مردم با تمام نيت هاي خيرشان، ذهن هاي شما را مي چرخانند. در جامعه اي بهتر، با مردماني فهيم تر، هيچكس تو را تغيير نخواهد داد. همه به تو كمك مي كنند كه خودت باشي ، و خودبودن غني ترين چيز در دنياست. خودبودن به تو هرآنچه را كه براي احساس رضايت نياز باشد به تو خواهد داد و تمامي آنچه را كه زندگيت را بامعني و بااهميت مي سازد. فقط خودت بودن و براساس طبيعت خودت رشد كردن سبب برآورده شدن تقديرfulfillment of your destiny تو مي گردد.
پس آن نياز بد نيست، ولي به سمت موضوعاتي اشتباه چرخانده شده است. و تو بايد هشيار باشي كه توسط هيچكس دستكاري نشوي، هرچقدر هم كه نيت هايشان خير باشد. بايد خودت را از دست مردمان زيادي كه خيرخواهت هستند نجات بدهي، كساني كه پيوسته به تو نصيحت مي كنند كه اين باشي يا آن باشي! به آنان گوش بده و ازشان تشكر كن، منظوري ندارند كه آسيب بزنند، ولي آنچه كه رخ مي دهد، آسيب است. تو فقط به قلب خودت گوش بده ، اين تنها آموزگار تو است.
در سفر واقعي زندگي، شهود تو تنها آموزگار تو است.
آيا واژه ي "شهود" intuition را نگاه كرده ايد؟ مانند "تدريس" tuition است. تدريس توسط آموزگارها انجام مي شود، از بيرون. شهود توسط طبيعت خودت داده مي شود، از درون. تو هادي خودت را در درون داري. فقط با قدري شهامت هرگز احساس نخواهي كرد كه بي ارزش هستي. شايد رييس جمهور كشوري نباشي، شايد نخست وزير نباشي،

شايد *هنري فورد* نشوي، ولي نيازي نيست. شايد خواننده اي قشنگ شوي، شايد نقاش خوبي شوي. و مهم نيست كه چه كار مي كني... شايد يك كفاش بزرگ شوي.
وقتي *ابراهام لينكلن* رييس جمهور آمريكا شد... پدرش يك كفاش بود و تمام نمايندگان مجلس سناي آمريكا از اينكه پسر يك كفاش بر ثروتمندترين افراد و افراد سطح بالاي كشور حاكم شده قدري شرمنگي احساس مي كردند. آنان باور داشتند كه خودشان برتر هستند زيرا پول بيشتري دارند و خانواده هايشان شهرت بيشتري دارند. تمام سنا به نوعي خجالت زده، خشمگين و آزرده بود، هيچكس از اينكه *لينكلن* رييس جمهور شده بود خوشحال نبود.
يك مرد، كه بسيار مغرور بود، يك *بورژوا*، پيش از اينكه *لينكلن* نخستين خطابه اش را ادا كند برخاست و گفت، "آقاي *لينكلن*، پيش از اينكه شروع كنيد، مايلم به شما يادآوري كنم كه شما پسر يك كفاش هستيد." و تمام *سنا* خنديد.
آنان مي خواستند *لينكلن* را تحقير كنند، آنان نتوانسته بودند او را در انتخابات شكست دهند، ولي مي توانستند تحقيرش كنند. ولي تحقيركردن مردي همچون *لينكلن* كاري دشوار است.
لينكلن به آن مرد گفت، "من از شما بسيار سپاسگزارم كه مرا به ياد پدرم انداختيد، كه مرده است. من هميشه توصيه ي شما را به ياد مي آورم. من مي دانم كه هرگز چنان رييس جمهور خوبي نخواهم شد كه پدرم كفاشي بزرگ بود."
سكوتي محض حاكم شد ، طوري كه *لينكلن* آن را گرفته بود.
و به آن مرد گفت، "تاجايي كه من مي دانم، پدرم عادت داشت براي خانواده ي شما نيز كفش تهيه كند. اگر كفش هايتان ناراحت هستند و يا اشكالي دارند ، باوجودي كه من كفاش بزرگي نيستم، ولي اين هنر را از كودكي از پدرم آموخته ام ، مي توانم آن را درست كنم. و اين براي همگان در اين *سنا* است. اگر پدرم كفشي ساخته كه نياز به تعمير يا تصحيح يا بهتر شدن دارد، من هميشه در دسترس هستم ، باوجودي كه يك چيز قطعي است، من نمي توانم به آن خوبي كار كنم. دست هاي او طلايي بودند."
و با يادآوري خاطره ي پدر بزرگوارش، اشك به چشمانش آمد.
مهم نيست: مي تواني يك رييس جمهور درجه سه يا يك كفاش درجه يك باشي. آنچه كه راضي مي كند اين است كه تو از كاري كه مي كني احساس خوشي مي كني، كه تمام انرژي خودت را در آن مي گذاري، كه نمي خواهي كس ديگري باشي، كه تو با طبيعت

موافقي كه نقشي كه براي بازي در اين نمايشنامه به تو داده شده، نقشي درست است و تو حاضر نيستي حتي آن را با يك رييس جمهور يا امپراطور عوض كني.
غناي واقعي اين است. قدرت واقعي اين است.
اگر هركسي براي اينكه خودش بشود رشد كند، تمامي زمين را پر از مردمان قوي خواهي ديد، مردمي با قدرتي عظيم، هوشمندي، ادراك و يك رضايت و يك خوشي كه به وطن رسيده اند.

اشو عزيز:
براي لحظاتي، چند روز پيش وقتي تماشايتان مي كردم، ديدم كه هيچكس آنجا نيست.
من آن تهيا را ديدم، آن ني توخالي را.
چرا آن را شبح وار و ترس آور ديدم، وقتيكه شما سال هاست
كه از زيبايي خالي بودن سخن مي گوييد؟

فقط به اين علت است كه از همان كودكي به شما گفته شده است كه هدف خالي بودن نيست، بلكه پربودن است. خالي بودن نماد كاسه ي گدايي است. به ويژه در غرب، واژه ي خالي بودن هرگز به معنايي مثبت دست نيافت.
در شرق مورد فرق دارد. ما براي خالي بودن دو واژه داريم. يكي ، كه ترجمه ي واژه ي انگليسي خالي بودن emptiness است، *ريكتاتا riktata* است. *ريكتاتا* يعني نبودن چيزي. و واژه ي ديگر *شونياتا shunyata* است، كه برايش در زبان هاي غربي مترادفي وجود ندارد زيرا چنان تجربه اي در غرب رخ نداده است.
شونياتا از يك سو خالي بودن است و از سويي، پربودن. براي نمونه، اين اتاق اكنون پر از افراد، اثاثيه و چيزها است. مي توانيم آن را خالي كنيم. تمام مردم مي توانند اتاق را ترك كنند، تمام اثاثيه مي تواند بيرون برده شود و آنوقت كسي مي تواند بيايد و ببيند و بگويد كه "اتاق خالي است." او فقط يك سوي اين پديده را ديده است.
آنچه او مي گويد اين است كه آن چيزهايي كه در اتاق بودند، آنجا نيستند. ولي او ازياد برده است كه اينك آن اتاق پر از فضاي خالي roominess است. اينك اتاق بيش از پيش جاي خالي دارد و جادارتر شده است. قبلاً فضاهاي اتاق گرفته شده بود، به تكه هايي تقسيم شده

بود ، اثاثيه، مردم، اشياء. حالا، پاك است، اينك خالص است. حالا خودش است، پر از خودش است. اين است معني *شونياتا* در شرق: آن جنبه ي دوم ، كه در غرب ناديده گرفته شده است. بنابراين ذهن غربي با خالي بودن نوعي مخالفت دارد، زيرا فقط جنبه منفي آن را مي شناسد. طرف مثبت آن را نمي شناسد. براي همين است كه به نظر، شبح گونه و ترس آور مي آيد.

و به علاوه، وقتي من اينجا نشسته ام و با شما حرف مي زنم و ناگهان آگاه مي شوي كه كسي اينجا نيست ، صندلي خالي است ، ترسناك تر مي شود. احساس مي كني كه چيزي را مي بيني كه اينطور نيست، يا، اگر اينطور است، آنوقت فقط لحظه اي پيش، شخصي را مي ديدي و آن شخص واقعي نبود و شبح گونه بود.

بايد عميقاً به پديده ي شخص به اشراق رسيده نگاه كني. او *هست* و او *نيست* ، هردو باهم. او هست، زيرا كه بدنش وجود دارد، او نيست، زيرا كه نفسش ديگر وجود ندارد. تمام اثاثيه ي ذهني برده شده است، حالا واقعاً يك ني توخالي شده است. و اگر يك ني توخالي همچون يك فلوت عمل كند، آنوقت نيز بازهم به جز يك ني توخالي نخواهد شد. و آن تجربه حتي اسرارآميزتر مي شود، زيرا فلوتي كه از ني توخالي ساخته شده باشد، موسيقي خلق مي كند.

ذهن غربي تعليم يافته تا فكر كند كه هيچ چيز نمي تواند از هيچي بيرون بيايد. ذهن شرقي چنين آموخته شده تا ببيند كه همه چيز از هيچي nothing بيرون مي آيد. و فيزيك جديد با عارفان شرق موافق است.

بسيار تعجب آور است كه فيزيك مدرن غربي با تمام اديان غربي مخالف است و با عرفاي شرق موافقت مي كند. همان تجربه... آن ني توخالي از خودش موسيقي خلق نمي كند، كسي ديگر ، شايد خود جهان هستي، شايد بادي قوي از ميان آن ني توخالي عبور كند ، موسيقي خلق مي شود. ولي آن موسيقي از يك طرف وارد مي شود و از طرف ديگر خارج مي شود، فلوت خالي باقي مي ماند.

غرب بسيار به اين توجه دارد كه چيزها محكم، همچون فولاد محكم باشند. تصادفي نيست كه مرداني چون *استالين* درست مي كند. واژه ي *استالين* به روسي يعني مرد فولادين. اين نام او نيست، به او داده اند زيرا كه همچون فولاد محكم بود. هيچ چيز خالي در او نبود. خالي بودن مورد سرزنش و محكوميت است. وقتي بخواهي كسي را سرزنش كني، مي گويي، "او توخالي است."

ولي در شرق اين كاملاً چيزي متفاوت است. عارفان بزرگ ، *گوتام بودا*، *لائوتزو*، *بودي دارما* ، همگي خودشان را ني توخالي مي خوانند. آنان به عنوان يك نفس ازبين رفته اند. كسي نيست كه بتواند بگويد، "من هستم،" و بااين وجود، تمام آن ساختار وجود دارد و در درون، فضاي خالص است. و آن فضاي خالص الوهيت تو است، خداگونه بودنت است، آن فضاي خالي همان چيزي است كه در بيرون آسمان خالص است. آسمان فقط به نظر مي آيد ، وجود ندارد. اگر به دنبال آسمان بگردي در هيچ كجا آن را نخواهي يافت. آسمان فقط يك ظاهر است.

انسان به بيداري رسيده ظاهري همچون آسمان دارد، ولي اگر با او تنظيم شوي، گاهي احساس مي كني كه او نيست. اين مي تواند سبب هراس و ترس شود و اين اتفاقي است كه بايد افتاده باشد.

تو با من تنظيم شدي. بر عليه نفس خودت، گاهي با من تنظيم مي شوي. شايد گاهي اوقات خودت را فراموش كني و با من تنظيم شوي ، زيرا فقط وقتي كه نفس را فراموش كني، آن ديدار مي تواند انجام شود. وگرنه هيچ ديداري نمي تواند وجود داشته باشد. و در آن ديدار است كه مي تواني ببيني صندلي خالي است. شايد لمحه اي زودپا باشد، ولي به راستي تو چيزي را ديده اي كه بسيار واقعي تر از هرچه كه تاكنون ديده اي بوده است. تو به درون آن ني توخالي نگاه كرده اي و آن معجزه اي را كه همچون موسيقي از آن بيرون مي آيد ديده اي.

مي دانيد كه من *ميلارپا* را منع كرده ام كه روي صندلي هاي من ننشيند، زيرا كسي چه مي داند؟ شايد من آنجا نشسته باشم!

اشو عزيز:

در اروگوئه گلي مرموز مي رويد ، گلي كه در اصل از مشرق است

و بذر هايش را در سراسر دنيا پراكنده كرده است.

در طول سال ها، مردمان زيادي براي زيبايي فوق العاده اش به سمتش كشيده شده اند.

برخي از آن زيبايي لذت برده اند، ولي بسيار زودگذر، و به راهشان رفته اند.

ديگران عاشقانه بودنش را ديده اند و حتي نزديك تر آمده اند،

زيرا عطرش بي نظير است.

عطر آن گل بخشي از خون آنان گشته است

و اينك آنان به جز آنچه كه در اطراف آن گل جوانه مي زند، دنيايي ندارند.

آن گل حتي به گنجينه هاي بزرگتري كه دارد اشاره مي كند ، با ژرفايي بيشتر،

كه به آساني در دسترس فرد كنجكاو، محتاط، طمعكار و تهاجمي قرار ندارند.

و آنان كه كنارش قراري مي گيرند، همزمان با يافتن چشماني كه مي بينند،

شروع مي كنند به ديدن اينكه، آن گل چه تجلايي دارد.

اشو عزيز، من از اين بازي ظريف پرسش و پاسخ،

اين بيرون آوري تمام آنچه كه براي سهيم شدن داريد، بسيار لذت مي برم.

آري، درست است، اين يك بازي پرسش و پاسخ است. اين ها فقط بهانه هايي هستند براي بتوانيد با من باشيد. شما چنان به واژه ها عادت كرده ايد كه بدون كلمات نمي توانيد دريابيد كه اينجا چه مي كنيد. احساس قدري ديوانگي مي كنيد. ولي با كلمات همه چيز رو به راه است!

من ترجيح مي دادم كه در سكوت با شما مي نشستم، ولي مشكل اين است، اگر من ساكت بنشينم، آنوقت ذهن شما به *ياكتي-ياك، ياكتي-ياك* مي افتد. من حتي مي توانم صدايش را هم بشنوم ، چرخ هاي زيادي كه به حركت افتاده اند. پس تصميم گرفتم كه اين راه بهتر است.

من از كلمات استفاده مي كنم. با شنيدن حرف هاي من، شما از فكركردن بازمي مانيد. و در آن لحظات كه فكركردن وجود ندارد، خيلي از چيزها ملهم مي شوند. خيلي چيزها كه قابل گفتن نيستند، بلكه فقط مي توانند فهميده شوند. چيزهاي زيادي كه هيچ زباني قادر

به بيان آن ها نيست. ولي خود حضور انساني كه مي داند، شروع مي كند به برهم زدن قلبت، وجودت را تغيير مي دهد.

غرب نمي داند، با چيزهاي بسياري آشناست. براي نمونه، در زبان انگليسي هيچ واژه اي كه مترادف با آنچه ما *ساتسنگsatsang* مي خوانيم وجود ندارد. براي ذهن غربي اين مطلقاً بي معني به نظر مي رسد. *ساتسنگ* به سادگي يعني نشستن با مرشد، هيچ كاري نكردن: هيچكس حرف نمي زند و هيچ كس فكر هم نمي كند. هر بيننده اي بايد دچار سردرگمي شود.

وقتي كه براي نخستين بار *پ. د آسپنسكي P.D. Ouspenski* مجاز شد به ديدار *جرج گرجيف* George Gurdjieff برود ، يكي از مريدان حلقه دروني او ماه ها تلاش كرده بود و مي گفت كه مي خواهد دوستي را با خودش بياورد. عاقبت به او اجازه داده شد. در يك شب سرد زمستاني در روسيه ، برف مي باريد ، *اسپنسكي* با هيجاني بسيار، هزاران پرسش و كلماتي كه از ذهنش مي گذشتند... او مردي بود كه در دنيا شهرت داشت، يكي از مهم ترين رياضي دان هاي زمان خودش بود. و تاجايي كه به نويسندگي مربوط است من هيچكس را قابل قياس با او نمي دانم، جادويي مي نويسد. كتاب هاي او درهمانوقت هم به چندين زبان ترجمه شده بودند. و هيچكس جرج *گرجيف* را نمي شناخت، او فقط يك گروه كوچك بيست نفري داشت. *آسپنسكي* فكر مي كرد كه اين هم همان روشي است كه او به ساير انجمن ها، باشگاه ها و ملاقات ها معرفي شده است... ولي چيزي كاملاً فرق داشت.

گرجيف در نور ضعيف شمع، نشسته بود و به زمين نگاه مي كرد و بيست نفر ديگر هم همانطور روي زمين نشسته بودند و به زمين خيره شده بودند. آن دو نيز پيوستند و *آسپنسكي* ديد كه همگي چه مي كنند، نه كسي معرفي شد و نه عملي انجام شد. مردي كه او را همراه برده بود در آن وضعيت نشست و شروع كرد به نگاه كردن به زمين.

آسپنسكي، فكر كرد كه شايد راهش همين است و او هم در آن وضعيت نشست و به زمين خيره شد.. ولي هركاري كه مي كرد، ذهنش در حال كاركردن بود: "من در اينجا چه مي كنم؟ و او مرا آورده تا به*گرجيف* معرفي كند. به نظر همين مي آيد كه در وسط نشسته است، ولي او حتي به من نگاه هم نكرد. و آن ها روي زمين دنبال چه مي گردند؟ چيزي نيست! زمين پاك است. و تمام اين بيست نفر فقط نشسته اند!"

دقيقه ها گذشت ، و آن دقايق همچون ساعت هايي مي گذشتند. شبي ساكت، فقط شعله ي لرزان آن شمع كوچك و صداي برف كه در بيرون مي بارد. و آن مردم نشسته بودند. نيم ساعت گذشت و ذهنش همچون ديوانه ها چرخ مي خورد: "چه خبر است و من در اينجا چه مي كنم؟"

در همان لحظه *گرجيف* نگاهي به او كرد و گفت، "نگران نباش. تو به زودي با اين مردم در اينجا به همين ترتيب خواهي نشست، بدون آشفتگي. آنان آموخته اند كه با يك مرشد چگونه بنشينند... طوري نشستن كه آگاهي شروع كند به آميختن و ذوب شدن در يكديگر. در اينجا بيست و يك نفر ننشسته اند، فقط بيست و يك بدن است و يك روح، و فكري وجود ندارد. ولي براي تو زمان مي برد. مرا ببخش كه نيم ساعت تو را در انتظار گذاشتم، بايد به نظرت همچون روزها گذشته باشد.

"حالا اين كاغذ را بگير، به آن اتاق ديگر برو. در يك طرف آن چيزهايي را كه مي داني بنويس. در طرف ديگر چيزهايي را كه نمي داني بنويس. و به ياد داشته باش كه هرچه را كه به عنوان دانسته مي نويسي، ما هرگز در موردش بحث نخواهيم كرد، كارش تمام است. تو آن را مي داني و ربطي به من ندارد كه در آن مداخله كنم. آنچه كه نمي داني، اين تنها بخشي است كه من به تو خواهم آموخت."

با دستاني لرزان ، براي نخستين بار *آسپنسكي* آگاه شد كه در مورد چيزهايي كه مي داند فكر كند. او در مورد خداوند نوشته بود، در مورد بهشت و جهنم نوشته بود و در مورد روح و سفرهاي آن نوشته بود ، ولي آيا او اين ها را *مي شناخت؟* او به اتاق ديگر رفت و با آن كاغذ و مداد نشست. و درحالي كه در ذهنش بازبيني مي كرد كه چه مي داند، چه نمي داند ، براي نخستين بار در زندگيش چنين بازنگري مي كرد. وگرنه كسي به خودش زحمت نمي دهد كه ببيند چه مي داند و چه نمي داند. و پس از چند دقيقه با كاغذ خالي بازگشت و گفت، "من هيچ چيز نمي دانم. بايد همه چيز را به من بياموزي."

گرجيف گفت، "ولي تو كتاب هاي زيادي نوشته اي. من كتاب هايت را ديده ام و من فكر نمي كنم كه مردي كه هيچ چيز نداند بتواند به اين زيبايي بنويسد."

آسپنسكي گفت، "فقط مرا ببخش. من با روشي كه تو كار مي كني آشنا نيستم، ولي ظرف چند دقيقه تو مرا از جهالت كامل خودم هشيار ساختي. و من مي خواهم از همان ابتدا شروع كنم. مرا بابت آن كتاب ها ببخش. آن ها به يقين در خواب نوشته شده اند زيرا اكنون

مي توانم ببينم كه هيچ چيز در مورد خدا نمي دانم. من در مورد خداوند خوانده ام، ولي اين شناختن نيست. من فقط يك چيز را مي خواهم بدانم: در اينجا چه خبر است؟"
وگرجيف گفت، "اين روش خلق ني توخالي است. تمام اين مردم در اينجا منتظر هستند كه خالي شوند. وقتي كه خالي شدند، اين ورودي آنان به اين مدرسه است. اين فقط خارج از مدرسه است، مدرسه اي در درون است. وقتي كه آنان خالي شوند، وقتي راضي شوم كه آنان خالي شده اند، آنان به درون برده مي شوند. ما در اينجا آموزشي به تو نمي دهيم. موقعيت هايي خلق مي كنيم تا در آن بتواني خودت بشناسي."
ساتسانگا.... فقط بودن با مرشد..... ولي اين براي غرب دشوار است: براي همين است كه من با شما سخن مي گويم. اين پرسش ها و پاسخ ها فقط يك بازي هستند كه به شما كمك كنند تا از واژه ها و از افكار خلاص شويد. شما بيشتر و بيشتر آن را دشوار خواهيد يافت: "چه بپرسيم؟"
همين ديشب *منيژه* نگران بود: "اگر پرسش ها تمام شوند و چون پرسش ها تمام شده شما شروع كنيد به رفتن، من فرياد مي زنم، "*اشو*، من سوالي يافتم، صبر كنيد!"
نه، من نخواهم رفت. من منتظر لحظه اي هستم كه در درون شما پرسشي باقي نمانده باشد، آنوقت كار واقعي من شروع خواهد شد.
همين حالا ما فقط در بيرون مدرسه نشسته ايم. زماني كه ساكت شدي، تماماً ساكت، آنوقت نيازي نيست چيزي بپرسي، چيزي براي پرسيدن وجود ندارد، چيزي نيست كه پاسخ داده شود.
سكوت آن پرسش است. سكوت آن پاسخ است، سكوت حقيقت غايي است.
در سكوت ما با جهان هستي ملاقات مي كنيم ، واژه ها، زبان ها، تمام اين ها توليد مانع مي كند. و ساكت بودن يعني ني توخالي بودن. و معجزه اين است: لحظ اي كه ني توخالي شوي، چنان موسيقي بر تو نازل مي شود كه مال خودت نيست. توسط تو بيرون مي آيد، به كل تعلق دارد. زيبايي آن بس زياد است، شعف آن غيرقابل اندازه گيري است.
اين ديدارها فقط آمادگي هستند براي آن موسيقي تا به تو نازل شود.
ولي فقط مي تواني از يك ني توخالي فلوت بسازي. اگر پر از افكارت و نفس و فلسفه، مذهب و الهيات و سياست باشي ، انواع مزخرفات ، آنگاه آن موسيقي براي تو نيست. و به نظر من، آن موسيقي همان تجربه ي غايي است، آخرين بركت، والاترين شكوفايي معرفت تو است.

فصل بیست و هفت
هشتم ژوئن 1986، عصر

ادامه بده ! ادامه بده!

اشو عزيز:

در داستان بزرگ حماسي "ايلياد و اديسه"، هومر، اوليس را توصيف مي كند
كه با كشتي هايش از سفردريايي به سمت وطن مي راند و از نزديكي جزيره
"نيلوفرخوارها" گذر مي كند. نواي ترانه هاي حوريان دريايي از اقيانوس مي گذرد و
دريانوردان را هيپنوتيزم مي كند و سبب مي شود تا بادبان ها را به سمتي بچرخانند
كه آن صداهاي وسوسه انگيز از آن سو مي آيد.
تلاش اوليس براي نگه داشتن كشتي روي مسير خودش بي نتيجه مي ماند.
دريانوردان كشتي را ترك كردن و ديوانه وار دويدند تا از آن شهد مستي آوري بنوشند
كه آن زنان بسيار زيبا به حلقشان مي چكاندند.
آن شهد بيهوش كننده و مستي آور حواسشان را گنگ كرد و پلك هايشان را روي هم آورد
و به رخوتي لذت بخش و جذبه اي جاودان فرورفتند.
اوليس سعي كرد تا از آن آشوب جلوگيري كند
و خودش فقط توانست از يكي از آن زنان نيلوفرخوار فرار كند
و جان سالم به در ببرد. او كه بسيار كوفته شده بود
با زحمت فراوان توانست از آنجا بگريزد و به وطن بازآيد.
او توانست، ولي بيشتر همسفرانش نتوانستند.
اشو، آيا مي توانيد در مورد اهميت اين داستان براي سالكان سخن بگوييد؟
آيا سلوك نيز ترانه ي حوريانه ي خودش را دارد؟

اين داستان تقريباً واقعي است، يك تمثيل است. در راه حقيقت، انسان به فضاهاي بسياري مي رسد كه مي تواند سالك را متوقف كند، زيرا كه خوشي و لذت، واقعاً يك توهم است. انسان بايد پيوسته مراقب اين تجارب زيبا در راه باشد، زيرا هيچ تجربه اي حقيقت ندارد. حقيقت يك تجربه نيست.
حقيقت وقتي هست كه تمام تجربه ها درگذشته باشند. فقط بودش است.

لحظاتي در مراقبه هست كه فرد احساس مي كند كه گويي رسيده است ، حالا ديگر بيش از اين نمي توان جلو رفت. اين چنان راضي كننده است كه هرگز قبلاً چنين چيزي را تجربه نكرده است. غيرقابل تصور است كه چيزها بتوانند بهتر از اين باشند، كه لذت هاي بيشتري باشند، تجربه هايي زيباتر باشند.

يكي از مشهورترين كتاب ها و يكي از نخستين كتاب هايي كه در غرب از ذن نگاشته شده توسط *كريسمس همفري* Christmas Humphrey نوشته شده، *ذن بوديسم* Zen Buddhism نام دارد. او واقعاً مي خواست عنوان كتاب را *ادامه بده* *Go On* بگذارد. در مقدمه ي كتاب به آن اشاره دارد، ولي عنواني جذاب به احساس نمي آمده، *ادامه بده*، پس آن را تغيير داد. ولي *ادامه بده* به نظر مناسب تر است.

استفاده ي مدام*گوتام بودا* از اين واژه، اهميت آن را از نظر تاكيدي نشان مي دهد. هرگاه كسي نزد *بودا* مي رفت و تجربه اش را از مراقبه توصيف مي كرد ، چه زيباست و چه احساس سرخوشي دارد و چقدر مسرور است ، در پايان،*گوتام بودا* مي گفت، "ادامه بده، درگيرش نشو، بسيار بيشتر در سر راه است."

و اين يك امر مداوم بود، هرچيز كه نزدش مي آوردي، او مي گفت، "ادامه بده. متوقف نشو. مي دانم كه مي خواهي بايستي زيرا نمي تواني تصور كني كه خيلي بيش از اين ها هست. و يك روز خواهد آمد كه مريد نزد *گوتام بودا* مي رفت، پاي مرشد را لمس مي كند، ساكت كنار پايش مي نشيند. و *بودا* مي پرسد، "آن تجربه چگونه پيش مي رود؟"

و او شروع مي كند به خنديدن و مي گويد، "تو مرا هل دادي و هل دادي و هل دادي. حالا ابداً تجربه اي وجود ندارد، فقط يك بودش خالص است. زيبايي آن، سعادتش از نظر كيفي تفاوت دارد.

"نمي تواني بگويي ده هزار بار بيشتر، اين درست نخواهد بود، هيچ كميتي قادر به توصيف آن نيست. تفاوت آن به كيفيت مربوط است و من فقط آمده ام از تو تشكر كنم براي صبرت ، من با تجربه هايم مدام مي آمدم و تو مرا با همان يك جمله برمي گرداندي: "ادامه بده، نايست."

به دليل همين *"ادامه بده"* ي *گوتام بودا* بود كه *كريسمس همفري* مي خواست آن را به عنوان تيتر كتابش استفاده كند، ولي او در نهايت آن را تغيير داد، با اين فكر كه شايد در

بازار جذاب نباشد. و شايد حق با او بود : "ادامه بده" براي عنوان يك كتاب، بسيار "بي محتوا" flat به نظر مي آيد.

اين تمثيل، اين داستان *هومر* چنانكه بايد، در غرب شناخته نشده است. اين داستان رشد روحاني است. تو بارها به مراحلي مي رسي كه به تو اين احساس را مي دهد كه زمان متوقف شدن فرارسيده است ، زيرا آن تجربه چنان زياد است كه وراي ادراك تو است كه تصور كني مي تواند چيزي بيش از اين هم وجود داشته باشد.

بنابراين آن ذهني كه هميشه به تو مي گفت، "بيشترو بيشتر،" ، براي همه چيز تقاضاي بيشتر داشت ، ناگهان متوقف مي شود. نمي تواند متصور شود كه بيش از اين ممكن است. و اين نقطه اي است كه مرشد از تو مي خواهد ادامه بدهي: "به هيچ تجربه اي عادت نكن، هرچقدرهم كه زيبا، *نيلوفرخوار* نباش، وگرنه ناخودآگاه خواهي بود ، در يك ناهشياري مسرورانه، در خوابي مسرورانه " ولي تو براي اين سفر را آغاز نكرده اي. تو مي خواستي به خودت برسي، تماماً بيدار.

اين تمثيل اگر به روشي درست فهميده شود، آسان است، ولي اين تمثيل مي بايد از شرق به *هومر* رسيده باشد. براي همين است كه در غرب، توصيفي برايش نيست، فقط يك داستان است، داستاني زيبا.

اين يك واقعيت واقعي و وجودين و تجربه اي واقعي از رشد انسان به سمت معناي زندگي است.

پس يك چيز را به ياد داشته باش: ادامه بده، تاجايي كه جايي براي رفتن نمانده باشد، تاجايي كه كسي نمانده باشد، تاجايي كه همه چيز را به پايان برده باشي، راه را، مقصد را، مسافر را... همه چيز ناپديد شده است ،

و فقط سكوت خالص و بودش وجود دارد.

اشو عزيز:

وقتي كه مي خوابيم، ناخودآگاه همچون رويا تجربه مي شوند. در طول خواب بدون رويا، چرا ناخودآگاه ازبيان خودش بازمي ايستد؟ به نظر مي آيد كه مقدار زيادي مواد سركوب شده بايد وجود داشته باشد كه نياز به بيان شدن دارد.

آيا آنگاه رويا ديدن همچون يك سوپاپ اطمينان عمل مي كند و فقط به قدر كافي از آن مواد اجازه ي بيان مي دهد تا قدري بخار باقي بماند و ديگ بخار ناخودآگاه كاملاً منفجر نشود؟

نه، اين چنين نيست. براساس روانشناسي شرقي، ذهن چهار مرحله دارد، نه فقط دو مرحله، براساس فلسفه ي غربي ، ذهن خودآگاه و ذهن ناخودآگاه. در آن فضاي تقسيم شده ي غربي بين خودآگاه و ناخودآگاه، پرسش تو بسيار مربوط است.

ولي حقيقت اين است كه ذهن چهار مرحله دارد: مرحله ي بيداري: كه قابل مقايسه با ذهن خودآگاه است، حالت خوابيده با روياها: كه با حالت ناخودآگاه قابل قياس است. سوم، خواب بدون رويا: كه غرب تازه بايد آن را كشف كند و چهارم: حالت بيداري واقعي. نخستين مرحله فقط "به اصطلاح" مرحله ي بيداري است و چهارمين مرحله، بيداري واقعي است. دومين مرحله، خواب با رويا است، ولي خوابيدن با رويا يك حالت مختل شده است.

در يك شب هشت ساعته، شش ساعت رويا مي بيني و فقط براي دو ساعت است كه تو هستي و ديگر رويا نيست. آن دو ساعت به مرحله ي سوم تعلق دارند، كه هنوز توسط روانشاسي غربي تشخيص داده نشده است، هنوز باآن برخوردي نداشته است.

آن دو ساعت در يك قطعه ي جامد وجود ندارند، بلكه دقايقي اينجا و دقايقي آنجا، در مجموع هشت ساعت خواب در يك شب، تو دو ساعت را از مرحله ي سوم داري ، كه مرحله ي خواب بدون روياست، كه واقعاً جوان كننده و شاداب سازنده است.

براي همين است كه در اين مرحله روياها متوقف مي شوند، به اين دليل كه سركوب وجود ندارد. سركوب فقط تا مرحله ي ناخودآگاه مي رود، حالت ناخودآگاه، بنابراين روياها فقط در مرحله ي ناخودآگاه باقي مي مانند. مرحله ي سوم از ناخودآگاه عميق تر است، ناخودآگاه هست، ولي بسيار ژرف تر است، تاحدي كه يك رويا هم ممكن نيست.

و اين دو ساعت، باارزش ترين هستند، زيرا ابداً اخلالي وجود ندارد. بدن مطلقاً طبيعي رفتار مي كند. همه چيز آسوده است و در تعليق. زمان ازبين مي رود. مانند يك مرده هستي. و اين بسيار قشنگ است: به تو استراحت مي دهد. اگر آن را از دست بدهي، صبح احساس مي كني كه خوابيده اي ، ولي خسته تر از وقتي كه به خواب رفته بودي هستي، گويي كه خود خواب هم يك خستگي شده. زيرا روياها درست مانند تشويش ها هستند، تنش هاي مصور هستند.

و اين سومين مرحله همچنين به اين سبب مهم است زيرا كه درست در زير آن، عميق تر از آن، بيداري واقعي وجود دارد.

همين امروز صبح به شما گفتم كه پيش از صبح، شب خيلي تاريك مي شود. نگران تاريكي نباش. شب هرچه تاريك تر شود، صبح نزديك تر است.

سومين مرحله تاريك ترين است، ناخودآگاه ترين.

اگر يك مراقبه كننده باشي، آ،وقت مي تواني از اين سومين مرحله به چهارمين بروي. اگر يك مراقبه كننده نباشي، آنوقت از سوم به دوم برمي گردي، از دوم به اول و تكرارهاي روزمرگي ادامه دارند.

و آن چهارمين، كه واقعيت اساسي تو است فقط در زيرزمين باقي مي ماند.

مراقبه كننده با تماشاكردن نخستين مرحله آغاز مي كند، مرحله ي به اصطلاح بيداري. و سپس آهسته شروع مي كند به تماشاي دومين مرحله ، وقتي كه رويا هست، او نيز آنجاست و تماشا مي كند. اينك او بخشي از روياها نيست، تنها ايستاده و روياها روي پرده هستند.

همينطور كه در مشاهده گري ماهرتر مي شود، حتي مي تواند عميق تر فرو رود، به جايي كه تماماً تاريكي است، چيزي به جز تاريكي براي مشاهده كردن وجود ندارد، ولي بسيار آرام بخش است، بسيار ساكت است، عمقش قابل درك نيست. و آن مشاهده گر به نظاره گري ادامه مي دهد: تاريكتر و تاريكتر مي شود و تاريكتر. اين را عرفا، "شب تاريك روح" خوانده اند.

اگر فرد بترسد ، زيرا فرد هرگز چنين تاريكي نديده است، هرگز چنين سكوت كركننده اي نشنيده است، هرگز وارد چنين ناشناخته اي نشده است، فضاي نامحدود ، فرد مي تواند به مرحله ي دوم يا اول برود.

ولي اگر فرد ادامه بدهد، يك چيز را به ياد داشته باشد، كه وقتي كه شب تاريكترين است، صبح بسيار نزديك است.... اين ها لحظاتي هستند كه مرشد مفيد است، وگرنه بسيار دشوار خواهد بود. ورود به اين غار فقط براي معدودي مردم شجاع و نادر است. فرد نمي داند كه آيا به جايي ختم مي شود يا نه؟ نمي تواني پاياني برايش ببيني، بي پايان است.

ولي اگر مرشد وجود داشته باشد و بگويد، "چيزي براي ترسيدن وجود ندارد. اين يكي از راحت ترين و مغذي ترين نيروي هاي حياتي است. بايد بدون هيچ ترسي بروي. اين غار وطن home تو است."

و اگر بتواني بدون هيچ ترسي بروي، به زودي ناگهان خورشيد را در افق خواهي ديد ، و نه فقط يك خورشيد را. به گفته ي تمامي عرفا در طول اعصار، گويي كه هزاران خورشيد در افق بردميده اند. نور چنان زياد است كه فرد نمي تواند باور كند كه در زير اين لايه هاي تاريك چه قدر نور در درون خودش داشته است.

بنابراين، وقتي كه روياها متوقف مي شوند، چنين نيست كه سركوبي در كار است يا كه فقط قدري بخار به بيرون رفته است. نه. تو به سمت يك لايه ي سوم حركت مي كني كه ضروري تر است ، مرحله ي دوم فقط يك گذرگاه passage است. ولي ما چنان پر از آشغال هستيم كه شش ساعت در مرحله ي دوم، درست روي پل تلف شده است، به اينجا و آنجا رفتن و فرودنيامدن not landing در سوي ديگر.

و حتي هم وقتي كه فرود مي آييم، دو ساعت بيشتر در آنجا نمي مانيم، آن هم نه در يك تكه ، فقط چند دقيقه اينجا و چند دقيقه آنجا و بازهم روي پل هستيم و بين روياها در رفت و آمديم.

همچنانكه مراقبه ات عميق تر رشد كند، فضاي دوم ازبين مي رود، زيرا رويادیدن متوقف مي شود. همچنانكه در مراقبه فكركردنت متوقف مي شود، در خواب نيز رويا ديدنت متوقف مي شود.

رويادیدن مانند فكر كردن است، تفاوت در اين است كه فكر كردن، زباني linguistic است و رويادیدن، تصويري pictorialاست. رويادیدن مانند زبان چيني يا ژاپني است، زبان هاي باستاني. و فكركردن بيشتر مانند زبان هاي معاصر است. ولي هردو يكي هستند.

وقتي كه قادر باشي، توسط تماشاكردن، فكركردن را متوقف كني، قادر خواهي بود كه رويا ديدن را متوقف كني. آنوقت دومين مرحله ازبين خواهد رفت. از نخستين مرحله مستقيماً وارد سوم مي شوي. و چون فكركردن و رويا ديدن متوقف شده است، سومين مرحله ي تو نيز زياد دوام نخواهد آورد، زيرا نخستين مرحله ات بيشتر و بيشتر به چهارم نزديك مي شود، يك هشياري بدون تفكر مي شود.

بنابراين در نهايت، نخست دومين مرحله ناپديد مي شود، سپس سومين مرحله ازبين مي رود و سپس نخستين مرحله تماماً ويژگي هايش تغيير مي كند و با چهارمي يكي مي شود. و تنها يك مرحله باقي مي ماند، چهارمين.

ما در شرق آن را *توريا* turiya خوانده ايم. *توريا* فقط يعني "چهارمين"، يك عدد است، نه يك نام. ما به آن سه ديگر نام داده ايم. نخستين مرحله *جگروتي* jagruti نام دارد: به اصطلاح بيداري. دومين مرحله *سوپان* sopan است: رويا. سومين *سوشوپتي* sushupti است: "خواب بدون رويا" dreamless sleep. ولي شرق براي چهارمين نامي نداده است، يك واقعيت بدون نام است، زيرا هرگز نمي تواني از آن خلاص شوي.

و آن سه مرحله بخشي از طبيعت تو نبودند، آن ها لايه هاي تحميلي بوده اند، ولي آن چهارمي را تو با تولدت مي آوري و وقتي مي ميري، آن چهارمي را با خودت مي بري. آن چهارمي، تو است. آن سه مرحله حلقه هاي تجربه به دور تو بودند ، چهارمين، مركز است.

اين روشي ديگر براي بيان اين است كه با رسيدن به مرحله ي چهارم، به اشراق مي رسي، بيدار مي گردي.

اشو عزيز:

گفتيد كه مرشد همچون آسمان است، به نظر وجود دارد، ولي نيست.

من فكر مي كنم كه هستم، پس هستم.

آيا اين تنها تفاوت بين بيداري و غيربيداري است؟

اين يكي از تفاوت هاي اساسي است. در فلسفه ي غربي، نام هاي ديگري وجود دارند كه با اهميت تر از نام *دكارت* Descartes هستند. تمامي فلسفه ي *دكارت* بر اساس اين يك جمله است، "من فكر مي كنم، پس من هستم."

ولي اين البته بسيار كودكانه است، زيرا تو پيوسته درحال فكركردن نيستي، بااين وجود بازهم وجود داري: وقتي كه در خواب هستي، فكر نمي كني، شايد در حالت بيهوشي باشي، فكر نمي كني، ولي وجود داري.

"من فكر مي كنم، پس هستم!" به نظر مي رسد كه فكركردن مهم ترين بخش باشد. اين نتيجه گيري فكركردن است كه "من هستم." ولي وقتي كه فكر نمي كني، چه اتفاقي مي افتد؟

در مراقبه، فكر كردن وجود نخواهد داشت. و آنان كه براي هزاران سال است مراقبه كرده اند، بايد تجربه ي آنان مورد مقايسه قرار گيرد. آنان مي گويند، "وقتي كه تفكر متوقف مي شود، آنوقت من هستم." دقيقاً مخالف آنچه كه *دكارت* مي گويد ، زيرا فكركردن نوعي اختلال است. و وقتي كه سرگرم افكار هستي، با چيزي عيني سرگرم هستي و تو يك شيئ نيستي.

وقتي كه تمام افكار ناپديد شدند و تو در سكوت نشسته و كاري نمي كني، شرق مي گويد، "براي نخستين بار مي داني كه هستي ، زيرا اينك موضوعي نيست كه آگاهي تو را مختل سازد. تمامي آگاهي تو درمركز، در قلب، جا افتاده است."

و اين يك نتيجه گيري نيست، "بنابراين..." نيست. آنچه *دكارت* مي گويد اين است، "وجود من يك نتيجه گيري منطقي است: من فكر مي كنم، پس من هستم." اين يك تجربه ي وجودين existential نيست. شرق مي گويد، "وقتي كه فكري نباشد، وجود خودت را تجربه مي كني." مسئله ي " بنابراين..." وجود ندارد.

دكارت را مي توان مردود دانست زيرا فقط يك نتيجه گيري منطقي است. شكست دادنش بسيار آسان است و او پدر فلسفه ي غربي شده است! شكست دادنش بسيار آسان است زيرا وقتي كه تو در خواب هستي، تو وجود داري ، و تو مشغول فكركردن نيستي. حتي وقتي كه براي پياده روي مي روي، فكر نمي كني.

اگر حق با *دكارت* باشد، آنوقت شخص دايماً در دردسر است، بايد پيوسته درحال فكركردن باشد، "من فكر مي كنم" فقط براي اينكه خودش را زنده نگه دارد! لحظه اي كه ازياد ببرد كه فكر مي كند، كارش تمام است!

بيشتر بالغانه بود كه گفته شود، "من هستم، پس فكر مي كنم، بنابراين رويا مي بينم. من هستم، پس مراقبه مي كنم." آنوقت هرگونه امكاني باز است. آنوقت مي تواني خيلي كارها بكني، هركاري: " من هستم، پس ساكت هستم."

مي توانم در بودش خودم ساده باشم، كاري نكنم. نيازي نيست كاري بكني كه اثبات شود، وجود من خودش شاهد و سندي بر خودش است. اين چيزي است كه *دكارت* كسر دارد. او سعي دارد وجود خودش را اثبات كند.

به ياد آن داستان صوفي افتادم كه بارها برايتان تعريف كرده ام، ولي آن داستان ها چنان هستند كه جنبه ها و كاربردهاي فراوان دارند.

ملانصرالدين در قهوه خانه نشسته و مانند هميشه در مورد همه چيز لاف مي زند ، كه هيچكس مانند او سخاوتمند نيست.

كسي گفت، "*ملا*، ما لاف زدن تو را در مورد همه چيز تحمل مي كنيم، ولي در مورد اين سخاوت ، ما هرگز دليلي بر اين نداريم. ما سال هاست كه دوست هستيم. تو هميشه قهوه مي خورده اي و هرگز صورتحساب را پرداخت نكرده اي، دوستان ديگر مي پردازند. ما بارها از تو براي شام به منزلمان دعوت كرده ايم، تو حتي يك بار هم ما را دعوت نكرده اي. حتي يك خسيس هم در اين مورد فكري مي كرد. و تو بازهم جرات مي كني و مي گويي كه سخي ترين شخص اين شهر هستي."

او گفت، "پس بياييد، همه ي شما، تمام حاضران در قهوه خانه،امشب شام ميهمان من هستيد. قهوه خانه را ببنديد. صاحب و شاگردان همگي ميهمان من هستيد."

يك دسته ي پنجاه يا شصت نفري به سمت خانه ي ملا نصرالدين راه افتاد. و او پيشاپيش با اراده اي محكم راه مي رفت. و همينطور كه به خانه نزديك مي شد، قدري متزلزل شد، با اكراه راه مي رفت.

درست در مقابل درخانه، او به مردم گفت، "گوش بدهيد لطفاً. همه ي شما ازدواج كرده ايد و مي دانيد........ من نيز يك زن دارم. او صبح مرا فرستاده است تا سبزيجات بخرم و من هنوز به خانه برنگشته ام. من تمام روز را در اينجا و آنجا غيبت مي كرده ام. با دوستان غذا خورده ام و سپس به قهوه خانه، نزد شما آمدم. من تماماً سبزيجات را فراموش كردم. و او بايد عصباني باشد. و مي دانيد كه من مردي ساده هستم. و حالا با ديدن شصت نفر كه براي شام آمده اند ، و به شما بگويم، در خانه هيچ چيزي

براي خوردن نيست. پس لطفاً قدري صبر كنيد. بگذاريد اول من بروم تا بتوانم به زنم قدري تسلي بدهم. و سپس شما را به داخل مي برم. فقط چند لحظه طول مي كشد."

آنان گفتند، "ما زن ها را درك مي كنيم. تو برو داخل. كاملاً درست است. توهين شدن در برابر شصت نفر خوب نيست. تو تنها برو و نخست با زنت كنار بيا. ما منتظر مي شويم."

او در را بست، داخل شد و به همسرش گفت، "تمام قهوه خانه آمده اند و خيلي براي شام اصرار كرده اند. و تو مي داني كه ما مردمي فقير هستيم و من حتي آن چيزهاي لازم را هم تهيه نكرده ام، زيرا پول نداشتم. چطور مي تواني از عهده برآيي؟ پس فكري كرده ام. تو فقط برو و از ايشان بپرس، "چرا اينجا منتظر هستيد؟ در اينجا چه مي كنيد؟ و نترس!"

زن گفت، "ولي آنان خواهند گفت كه تو از ايشان براي شام دعوت كرده اي."

او گفت، "فراموشش كن. تو فقط به آنان بگو كه من در خانه نيستم."

زن گفت، "ولي آنان تو را ديده اند ، با تو آمده اند. و ديده اند كه تو وارد خانه شده اي. آنان روي پله ها نشسته اند و تو وارد شدي و در را بستي."

ملانصرالدين گفت، "نگران نباش. فقط كاري را كه مي گويم انجام بده. تو فقط اصرار كن كه من در خانه نيستم و تو از صبح تاحالا از من بي خبر هستي."

زن گفت، "اگر اين تنها راه است، باشد." و او بايد هم موافقت مي كرد، وگرنه از كجا براي شصت نفر شام تهيه كند؟!

او در را باز كرد و با قدرت زياد گفت، "اينجا چه مي كنيد؟ شما كي هستيد؟"

گفتند، "ما دوستان *ملانصرالدين* هستيم."

زن گفت، "هركه باشيد، دوست شما از صبح تاحالا پيدايش نشده است. از صبح تاحالا گم شده است. برويد و پيدا كنيد كه كجاست."

گفتند، "اين خيلي زياد است.او با ما آمد. به ما گفت كه در اينجا صبر كنيم و به داخل آمد تا موضوع شام را با شما درست كند."

زن گفت، "هيچكس وارد خانه نشده است."

ولي آنان گفتند، "ما همينطوري اينجا را ترك نخواهيم كرد، زيرا اين مرد در مورد همه چيز لاف مي زند و اين خيلي زياد است. ما مجبور شديم قهوه خانه را تعطيل كنيم. او ما را به اينجا آورد. و حالا اين توهين آميز است. ما به داخل خانه مي رويم و دنبالش

مي گرديم." زن بيچاره نتوانست فكر كند كه چه كند، زيرا تعداد آنان زياد بود و نتوانست جلوي شصت نفر را بگيرد.

ملانصرالدين در طبقه ي بالا مخفي شده بود و از پنجره اي كوچك مي ديد كه چه مي گذرد. و وقتي ديد كه "آن احمق ها وارد خانه مي شوند تا مرا پيدا كنند و مرا پيدا خواهند كرد"، پس پنجره را باز كرد و فرياد كشيد، "گوش بدهيد! شايد او با شما آمده باشد، ولي مي توانسته از در پشتي بيرون رفته باشد." او خودش اين را مي گويد! " و آيا شما خجالت نمي كشيد؟ با زن بيچاره اي بحث مي كنيد كه شوهرش از صبح به خانه نيامده است؟ بايد خجالت بكشيد!"

" واين منطقي ساده دارد. شايد او از در وارد شده باشد. شايد حق با شما باشد كه او وارد خانه شده است، ولي يك در پشتي هم وجود دارد، مي توانسته از آن در دوباره بيرون رفته باشد. پيدايش كنيد!"

آن شصت نفر به همديگر نگاه كردند، "اين چه نوع آدمي است؟ خودش مي گويد كه من در خانه نيستم!"

شايد *دكارت* اين داستان صوفي را هرگز نشنيده باشد. او نيز همين كار را مي كند، همين چيز را مي گويد. او مي گويد كه تو بايد اثبات كني كه در خانه هستي! و او سعي دارد اثبات كند، "من فكر مي كنم، بنابراين وجود دارم. "من هستم،" در درجه ي دوم است، فكركردن اول است. فكركردن يك سند است.

ولي او نمي داند كه تمامي شرق در اين تلاش بوده است كه فكر نكند. و هزاران نفر توفيق اين را داشته اند به مرحله اي برسند كه فكركردن متوقف شده است. و تجربه ي آنان چنين است كه وقتي فكركردن ازبين برود، *فقط آنوقت*، تو وجود داري. پيش از اين، فقط توهم بوده، تو واقعاً وجود خويش را مزه نكرده اي، تو خودت را در آينه ديده اي، فقط يك بازتاب.

اگر از من بپرسي، خواهم گفت، "من هستم، چون فكركردني وجود ندارد. من فقط وقتي هستم كه فكري وجود نداشته باشد." فكر كردن يك مانع است، نه يك سند.

ولي فلسفه ي غربي، يك روند فكركردن است، و راه مشرق روند خلاص شدن از فكركردن است. آن ها در دو جهان كاملاً متضاد حركت كرده اند.

غرب انديشمنداني بزرگ توليد كرده است، ولي نه حتي يك *بودا*.

و انديشمنداني كه بزرگ هستند ، *امانوئل كانت*، *هگل*، يا *دكارت* ، اگر به زندگي آنان نگاه كني (آنان را درست مانند خودت خواهي يافت ، نه آرامشي، نه سكوتي، نه مهري، نه حساسيتي، نه هشياري. هيچ چيز اساسي در آنان رخ نداده است. آنان انديشمنداني بزرگ هستند، ولي وجودهاي بزرگي نيستند.

در مشرق زمين آنان سعي داشته اند از فكركردن خلاص شوند، تا كه وجود آنان بتواند تمام زمينه، تمام فضا را داشته باشد. *گوتام بودا* شايد انديشمندي بزرگ نباشد، ولي وجودي بزرگ است.

و چه كسي به فكركردن اهميت مي دهد؟ مانند فكركردن در مورد خوراك است ، تو در مورد خوراك انديشه هايي بزرگ داري ، ولي گرسنه نشسته اي. و كسي غذايي خوشمزه خورده است و ابداً به غذا فكر نمي كند. چرا به غذاخوردن فكر كند؟ نكته ي اساسي فكركردن به غذا نيست، بلكه غذاخوردن است.

اين فيلسوفان بزرگ در مورد عشق فكر كرده اند، آنان عشق نورزيده اند، آنان در مورد آرامش فكر كرده اند، ولي مانند هركس ديگر خشمگين و خشن هستند. آنان در مورد سكوت فكر كرده اند، ولي هيچ طعمي از آن را نشناخته اند... آنان افكار زيادي در اين مورد داشته اند.

پس يك چيز بايد به ياد سپرده شود: ***فكركردن*** در مورد چيزي، يك موضوع است و ***بودن*** آن چيزي كه در موردش فكر مي كني، موضوعي كاملاً متفاوت. و چيز واقعي اين است: بودن.

پس مايلم به ياد داشته باشي ، *دكارت* را فراموش كن ، هرگز وجود خودت را در يك بحث منطقي در درجه دوم قرار نده. وجود تو خودش گوياي خودش است. نيازي به سند ندارد، چه موافق و چه مخالف آن. و وقتي كه هيچ فكري نباشد، هيچ عاطفه و احساسي نباشد، وجود تو خودش را تماماً آشكار مي سازد ، وقتي كه تمامي آسمان درون مطلقاً خالي از تمام آشغال ها و اثاثيه اي باشد كه آن را فكر كردن مي خواني.

در آن سكوت، در آن صفا، تو يك پرستشگاه مي گردي، مقدس مي شوي.
براي نخستين بار الوهيت خويش را خواهي شناخت.

اشو عزيز:

از تمام تجربه هاي زيبا، هيجان آور و شگفت انگيزي كه در زندگي داشته ايد، يك تجربه وجود دارد ، از همه باشكوه تر ، كه آن را نداشته ايد و آن دانستن اين است كه بودن در حضورتان چگونه است، تماشاي راه رفتن شما در اتاق، ذوب شدن در نگاهتان، دريافت وقارتان، زنده شدن با كلامتان، غرقه شدن در سكوتتان.

مرشد عزيز، ما همگي بركت يافته ايم.

لطفاً درك كنيد، من از اينكه هيچگاه شما را به قدر كافي ندارم، ناتوانم.

زيرا كه به مرجعيت خودم مي دانم كه شما همه چيز هستيد. دوستتان دارم.

كاويشا Kaveesha، اين يقيناً درست است. آنچه را كه تو بدون هيچ تلاشي به دست آورده اي، من ازكف داده ام. آنان كه درك مي كنند، احساس مي كنند كه بركت يافته اند. بيشتر افراد آن را مسلم فرض مي كنند، آنان بداقبال هستند.

اين بخشي از طبيعت انساني است كه هرچه را بدون تلاشي از جانب خودت به دست آوري، تمايل به فراموش كردنش داري. اين يكي از بزرگترين مصيبت هاي ذهن انسان است.

ولي تو از اين بدبختي بيدار شده اي و آن سروري را احساس مي كني كه فقط يك مريد مي تواند احساس كند. من هرگز يك مريد نبوده ام. من قطعاً چنين تجربه اي را از دست داده ام. تو آن را داري، ولي به ياد داشته باش كه اگر آن را مسلم و تضميني فرض نكني، نافذتر خواهد بود. اگر پيوسته به خودت يادآوري كني كه از ميان پنج ميليارد نفر در دنيا، ناگهان تو به يك مرشد نزديك شده اي ، فقط برخورد كرده اي، تصادفاً.

اگر به اين سبب از جهان هستي سپاسگزار باشي، آن تجربه را قوي تر خواهد ساخت، باارزش تر و بسيار متحول كننده. نيازي به انجام هيچ كاري نيست ، اگر بتواني با مرشد تنظيم بماني، همين براي رسيدن به اشراق كافي است ، فقط آميختن در حضورش، فقط ذوب شدن در سكوتش، فقط دورانداختن دوگانگي هاي بين تو و او، فقط احساس يگانگي كردن. و آن احساس تو را به ابعادي تازه از زندگي مي برد. به تو كمك خواهد كرد كه ذهن كوچك را بيندازي و تمامي آسمان را با تمامي ستارگانش برايت باز خواهد كرد تا كشف كني.

اشو عزيز:

آن داستان شما در مورد بودا و آن مگس هميشه مرا مفتون مي سازد.

آيا شما هنوز انتخابي داريد كه آگاه باشيد يا نباشيد؟

نه، من ديگر هيچ انتخابي ندارم. من در يك هشياري بدون انتخاب هستم. من مجبور نيستم هشيار بمانم، فقط هشيار هستم. حالا درست مانند ضربان قلبم يا نفس كشيدنم است. حتي اگر سعي كنم كه هشيار نباشم، ممكن نيست، خود همان تلاش مرا هشيارتر مي سازد. هشياري يك كيفيت يك ويژگي نيست، تمام وجودت است. وقتي كه هشيار مي شوي، ديگر انتخابي نيست كه بتواني طور ديگري باشي.

اشو عزيز:

چند روز پيش اشاره كرديد تجارب مختلفي كه در مورد كودكي خود برايتان بازگو كرديم، درواقع، آموزش هايي هستند كه در طول قرن ها براي آموختن فاصله گرفتن با بدن به كار مي رفته است.

آيا اين ها به عنوان تكنيك درست شدند به اين علت كه به طور طبيعي براي انسان در معصوميت و بازبودنش همچون يك كودك رخ مي دهند؟

يااينكه ما خاطراتي از اين تكنيك ها را از زندگاني هاي پيشين حفظ كرده ايم؟

اين تكنيك ها ، و نه تنها اين ها، بلكه تمام تكنيك هايي كه توسعه يافته ، بر اساس تجربه هاي انساني هستند. بسياري از تكنيك ها بر اساس معصوميت كودك و تجربه هاي اوست. براي اينكه آن تجربه را ممكن كنيد، بايد معصوميت كودكي را دوباره به دست آوريد. در طول قرون، مردماني كه نسبت به امور انساني علاقه اي شديد داشتند، خودشان و ديگران را تماشا مي كردند و روش هايي را پيدا مي كردند. ولي تمام تكنيك ها براساس تجربه هايي هستند كه به طور طبيعي رخ مي دهند.

ولي هيچكس به آن ها اهميت نمي دهد، برعكس، جامعه سعي مي كند آن تجربه ها را سركوب كند، زيرا آن تجربه ها به يقين فرد را عصيانگر مي سازد.

براي نمونه، *جلال الدين رومي* با روشي بسيار عجيب به اشراق رسيد كه آن را از كودكي خودش به ياد مي آورد، چرخ خوردن دور خود whirling .

تمام كودكان عاشق چرخ خوردن دورخودشان هستند، زيرا معمولاً وجود تو و بدنت تثبيت شده هستند، جاافتاده هستند. ولي وقتي شروع مي كني به چرخ زدن و تندتر و تندتر مي روي، بدن به چرخ خوردن ادامه مي دهد و در يك سرعت خاص آگاهي تو نمي تواند با آن سرعت همگام شود. پس آگاهي تو يك مركز گردباد مي شود: بدن حركت مي كند و آگاهي بي حركت باقي مي ماند.

در سراسر دنيا، كودكان خردسال اين كار را مي كنند، ولي والدين مي ترسند كه آنان زمين بخورند، شايد استخواني بشكند، شايد بيمار شوند، غش كنند. بنابراين كودكان متوقف مي شوند، زيرا والدينشان هيچ مفهومي ندارند، آنان هرگز از كودك نپرسيده اند، "چرا چرخ مي خوري و چه از آن مي گيري؟"

جلال الدين، از همان ابتداي كودكي ظرفيت چرخ خوردن را نگاه داشت و بسيار از آن لذت مي برد. و چون مردم او را منع مي كردند، به انزواي كوير مي رفت و در آنجا چرخ مي خورد. و كوير براي چرخ خوردن بهترين مكان است، زيرا حتي اگر هم زمين بخوري، آسيبي نمي بيني، با هر سرعتي كه مي خواهي مي تواني بچرخي.

او آگاه نبود كه چيزي روحاني را تجربه مي كند ولي مي ديد كه تغييرات رخ مي دهند. او شخص ديگري شده بود. به آساني رنجيده، آزرده، تحقير و توهين نمي شد. هوشمندي است تيزتر مي شد.

و او مانند ساير كودكان رفتار نمي كرد، او يك فرد جدا شده بود. او علاقه اي به بازي هاي آنان نداشت. وقتي كه كودكان مشغول بازي بودند، او در جايي دوردست، در كوير به چرخ خوردن مشغول بود. برايش بسيار سرورانگيز و شعف آور بود، ولي او خبر نداشت كه اين ربطي به روحانيت و اشراق دارد.

راهي نيست كه او بتواند آن را در عبارات روحاني توصيف كند.

وقتي كه مردي جوان شد، مرشدان بسياري به او علاقه داشتند ، با ديدن كيفيت هاي او. او يك فرد كمياب بود. او درست در لبه ي اشراق قرار داشت، و او از اين آگاه نبود ، او حتي يك سالك پي جوي حقيقت هم نبود. او فقط يك كار مي كرد و آن هم چرخ خوردن بود. اين را ادامه داد.

و يك بار تصميم گرفت تا آخرين حد برود ببيند چه مي شود. اين تجربه هاي زيبا اتفاق مي افتند ، چه مي شود اگر تا حد ممكن به چرخيدن ادامه بدهد؟ او سي و شش ساعت بدون

توقف چرخ خورد، روز و شب. و وقتي كه افتاد، پس از سي و شش ساعت، او مردي تماماً متفاوت بود، از نور مي درخشيد.

او سنتي را ساخت كه هزار و دويست سال است باقي مانده است، سماع درويشان. آنان فقط يك تكنيك دارند ، هيچ چيز ديگري ندارند. هيچ متون مذهبي ندارند، اشعار *رومي* Rumi را دارند ، او شاعري بزرگ بود. آنان اشعار *رومي* را به اضافه ي يك تكنيك دارند: چرخ خوردن. و فقط با همين يك تكنيك، بسياري از مردم در طول اين دوازده قرن به غايت رسيده اند. و اين توسط*رومي* بنا نهاده شد ، كه حتي در جست و جوي چيزي هم نبود.

تمام تكنيك هاي دنيا ، من هر تكنيك ممكن را بررسي كرده ام، تا ببينم چگونه مي توانسته آمده باشد. زيرا اين ها اختراع نيستند، براساس تجربه ي انساني قرار دارند كه پيشاپيش رخ داده است. فقط مي بايست قدري دقيق تر، تيزتر، روشمندانه تر، تميز تر و آشكارتر شود تا شخص آن را براساس نيازهاي جسمي و رواني و براي دستاوردهاي كوچك به كار نبرد، بلكه خواسته باشد براي رسيدن به حقيقت غايي از آن استفاده كند.

تمام روش ها اينگونه رخ داده اند.

من حتي با يك تكنيك هم برخورد نكرده ام كه براساس تجربه ي انساني نباشد. به نظر مي رسد كه طبيعت، پيشاپيش شما را به هرآنچه كه براي رفتن به ذهن معمولي و رسيدن به فراآگاهي مجهز ساخته است. ولي متاسفانه ما از آن استفاده نمي كنيم، حتي آن را درك نمي كنيم. ولي مردمي بوده اند كه تمامي امكانات را گردآوري كرده اند، آن ها را تميز كرده اند، كوتاه و ساده ساخته اند تا همه بتوانند از آن استفاده كنند.

اين واقعاً كار عظيمي خواهد بود. اگر وقت داشتم، مايل بودم وارد توصيف هر تكنيكي در سراسر دنيا شوم كه از تجربه ي انساني برخاسته باشد.

ولي يك چيز قطعي است، در رشد روحاني هيچ تكنيكي وجود ندارد كه بتوان آن را به طور مصنوعي بر يك انسان تحميل كرد. طبيعت پيشاپيش فراهم كرده است ، مي تواني آن را خالص كني، بهتر كني، پالوده تر سازي.

ولي هيچ راهي وجود ندارد كه بتواني يك روش مصنوعي را به كار بيندازي.

با طبيعت، هيچ چيز مصنوعي كمكي نخواهد كرد. و وقتي كه خود طبيعت آماده است به تو كمك كند، فقط احمقانه است كه به سمت روش هاي مصنوعي بروي.

فصل بیست و هشت

نهم ژوئن 1986 ، صبح

تا که پاهایت مقدس نباشند...

اشو عزیز:

این به نظر بسیار غیرممکن است: کشورهاي زیادي در غرب به شما "نه" گفته اند. ولي حتي اگر به اصطلاح مردم سالاري ها شما را پذیرفته باشند، در مورد روسیه و سایر ملل کمونیست چه مي توان کرد؟ تا وقتي که بیداري بزرگي در آنجا نباشد، دنیا به نظر بدعاقبت مي آید.

این درست است که بسیاري از کشورهاي به اصطلاح مردم سالار حتي به قدر کافي شهامت ندارند که به من یك روادید جهانگردي بدهند. این یك تحسین کردن است. آنان هرگز در طول تاریخ چنین تحسیني از یك مرد نکرده اند.
مذهب آنان دو هزار سال قدمت دارد، همچنین اخلاقیاتشان، سنت هایشان و آنان از مردمي مي ترسند که هیچ قدرتي ندارد و به عنوان یك جهانگرد مي آید ، فقط براي سه هفته. ترس بیمارگونه ي آنان آشکار است.
به نظر مي رسد که در هوا قلعه هایي ساخته باشند. حتي حضور من براي نابودي آن قلعه ها کافي است، وگرنه امکان ندارد ، یك جهانگرد ظرف سه هفته نمي تواند یك سنت دوهزار ساله را، اخلاقیاتي را که مردم را طي دو هزار سال با آن شرطي کرده اید نابود کند. آنان شکست را پذیرفته اند و همچنین نشان داده اند که مردم سالار نیستند. آنان به آزادي بیان ارزشي نمي دهند و به فرد احترام نمي گذارند. آنان هیچ ارزشي ندارند که بتوان آن را "دموکراتیك" خواند. آنان فقط بزدلي خودشان را نشان دادند.
ولي من هرگز بدبین نیستم. برغم تمام این فشارها، یك کشور یا دیگري جرات نشان خواهد داد و زماني که یك کشور دموکرات به من اجازه ي ورود بدهد ، من زیاد نگران روسیه شوروي و سایر کشورهاي کمونیست نیستم، به این دلیل ساده که اگر من بتوانم سطح معرفت فقط یك کشور غیرکمونیست را بالا ببرم، روسیه خودش از من و مردم من دعوت خواهد کرد.

اين رقابت محض است. مسئله فقط اين نيست كه آنان سلاح هاي اتمي بيشتري داشته باشند، مسئله همچنين اين است كه افرادي يكپارچه تر و باتماميت تر داشته باشند. اگر هر كشور دموكراتيك جرات كند كه بگذار من روي مردمش كار كنم، همين كافي خواهد بود تا به كشور هاي روسيه نشان داده شود كه اگر اين مردم آماده هستند خرافات دوهزارساله شان را بيندازند، براي روسيه شوروي دشوار نيست. خرافات آن فقط دويست سال دارد.

اگر آنان بتوانند اين را همچون يك واقعيت ببينند ،امروزه آنچه در كشورهاي مردم سالار مي بينيد، فقط افسانه است، صحبت در مورد خداوند، صحبت در مورد روح، ولي شاهدي در دست نيست.

من به عنوان شاهد مي توانم مردماني با چنان تفاوت اساسي با مردم معمولي درست كنم كه روسيه شوروي نتواند عقب بماند، وگرنه، با تمام سلاح هاي اتمي شكست خواهد خورد. مسئله اين است كه مذهب را يك واقعيت كني.

من نكات بسياري را در انجيل مورد انتقاد قرار دادم و حالا الهيات دان هاي مسيحي در اروپا گردهمآيي دارند ، دير است، ولي از هرگز بهتر است. آنان هنوز حيله گرانه عمل مي كنند، هنوز هم نامي از من نمي برند كه من كسي بودم كه به تمام اين نكات در انجيل اشاره كردم ، حالا خود آنان بحثشان اين است كه چگونه قداست انجيل را نجات دهند و آن واقعيت هاي زشت را چگونه تعبير كنند. دست كم به اين تشخيص رسيده اند كه واقعيت هاي زشتي وجود دارند. بنابراين يا بايد دورانداخته شوند يا به نوعي تعبير شوند كه توده هاي عوام قدري بيشتر فريب بخورند.

آنان حتي حاضر هستند براي نجات دادن مسيحيت، خدا را هم بيندازند. آنان آماده هستند كه براي نجات مسيحيت، اگر لازم باشد فكر زادن مسيح از مريم باكره را هم بيندازند. آنان حاضر هستند براي نجات دادن مسيحيت حتي مفهوم رستاخيز مسيح را نيز بيندازند. و آنان در طي دو هزار سال اصرار داشتند كه بدون خدا، بدون بكرزايي، بدون رستاخيز، مسيحيتي وجود ندارد، اين ها ويژگي هاي مشخص مسيحيت است.

آنان فقط خوشحال مي شوند كه آن نام را نگه دارند، حتي اگر همه چيز انداخته شده باشد. هيچكس نگران خداوند يا بكرزايي يا رستاخيز مسيح نيست. مي تواني آن را طوري تعبير كني كه يك تمثيل را.... ولي تاكنون، در طي دوهزار سال هميشه اين افراد و پدرانشان اصرار داشته اند كه اين ها واقعيت هاي تاريخي هستند.

اگر يك سنت دو هزار ساله بتواند چنين كند، ابداً براي كمونيسم دشوار نيست تا فقط دو چيز را بيندازد: نگرش مادي گرايانه و محصول جانبي آن، كه در انسان روحي وجود ندارد. ولي كسي بايد اين را اثبات كند. اگر هزاران نفر مراقبه كنند و از نظر روحي تماماً دگرگون شوند... انسان هايي جديد، روسيه شوروي آخرين نخواهد بود......

من با كشورهاي مردمسالار امتحان مي كنم ولي روسيه و ساير كشورهاي كمونيست را ازياد نبرده ام. وقتي آنان ببينند كه مراقبه مي تواند انسان ها را متحول كند و مي تواند به آن ها ارزش هايي جديد، هشياري جديد، نشاط جديد بدهد، خودشان پيگير خواهند شد. من بردر روسيه شوروي نخواهم كوفت. آنان از من و شما دعوت مي كنند تا به سرزمينشان برويم و وجود دورني شان را تغيير دهيم.

و سنت آنان فقط صد سال قدمت دارد، سنت زيادي نيست. و هيچ اشكالي در انداختن آن وجود ندارد، در انداختن هردو چيز: ، فكر اينكه همه چيز ماده است و فكر اينكه در هستي هيچ چيز روحاني وجود ندارد. آنان در موقعيتي بسيار ساده تر از مسيحيان يا هندوان يا محمديان هستند ، اينان هزاران چيز براي انداختن دارند. اينان در طول قرن ها خرافات روي خرافات انباشته كرده اند. روسيه ي شوروي فقط دو خرافات دارد.

به تنها چيزي كه نياز است، كشوري است كه به من اجازه دهد تا در مقياسي وسيع تر آزمايش كنم، تا بتوانم به تمام دنيا نشان بدهم كه روحاني بودن يك افسانه نيست، كه اشراق يك توهم نيست.

مدرك بايد در فرديت انسان ها اثبات شود. وقتي كه اثبات شد، روسيه شوروي نخستين دعوت را از ما خواهد كرد ، _ زيرا اين يك رقابت است. آنان نمي توانند از هيچ كشوري عقب بمانند: چه سلاح اتمي باشد و چه اشراق باشد، مهم نيست، مسئله ي رقابت كردن است. در ذهن آنان تمام اين ها يك رقابت است.

و به نظر من، اين يك اميد است. نيازي به نگراني نيست.

ما نمي توانيم مستقيماً به آنان مراجعه كنيم، زيرا مطلقاً مخالفت خواهند كرد، زيرا تمامي ديدگاه فلسفي ايشان با من مخالف است.

در كشورهايي كه تمامي فلسفه شان با من مخالف نيست.....در واقع، من مي توانم فلسفه را چيزي محسوس تر كنم، چيزي زنده تر، نه فقط يك گذشته ي مرده، بلكه حالي زنده.

اگر آنان ترسيده باشند، روسيه شوروي طبيعتاً نمي تواند درهايش را بر روي من باز كند. بنابراين من روسيه شوروي را در كنار قرار داده ام.
زماني كه كشوري به من اجازه بدهد كار كنم، اجازه دهد كه مردم من بيايند و تمامي فضا را متحول كنند ، تا آرامش و سكوت و نرمي،عشق و مهرباني بياورند ،_ روسيه شوروي آنقدرها احمق نيست كه اين را نبيند. و شرطي شدگي هاي آنان فقط لايه اي نازك است، مي تواند انداخته شود.
پس نيازي نيست كه نگران روسيه شوروي باشي.

اشو عزيز:
چند صبح پيش در مورد اين مي گفتيد كه ما در طول سخنراني ها
چه مقدار مي توانيم به اينكه در كجا مي نشينيم اهميت بدهيم.
به نظر مي آيد كه ما از اين نوع كارها مي كنيم، در هر موقعيت و باهر مردمي كه باشيم.
همچنين به نظر مي رسد كه اجبار به قضاوت نشانه اي از نياز به طبقه بندي كردن مردم است، براي مقايسه ي خودمان و بنابراين رسيدن به تعريفي كه ما كيستيم.
آيا ممكن است در مورد تفاوت بين اين مبارزه ي دايمي و حريصانه براي كسب نوعي هويت ،هرچقدر هم كه سطحي و گذرا ، و آن جست و جو كه روحاني مي گردد، طلب "من كيستم؟" سخن بگوييد؟

اين چيزي بسيار باستاني در انسان است. بايد ميراثي از گذشتگان حيواني او باشد. يك مقام، قدرت مي دهد، هويت مي دهد. با نشستن در جلو، به نظر مي رسد كه اهميت بيشتري داري، كساني كه در عقب نشسته اند، اهميت كمتري دارند.
ولي دست كم با من، شما بايد اين ميراث حيواني را دور بيندازيد. به جاي اينكه به مكان وابسته باشيد، چرخ را كاملاً بچرخانيد: هركجا كه*تو* نشسته اي، آنجا مهم است. چرا مكان را مهم كني و خود را غيرمهم و به مكان وابسته شوي؟
قدري حرمت به خويش داشته باش ، و احترام به خود ربطي به نشستن در صف جلو ندارد. ربطي به ادراك دروني تو دارد، كه هركجا كه هستي، خودت هستي و خودت را مي پذيري. مكاني كه نشسته اي فقط وقتي مهم تر مي شود كه*تو* در آنجا نشسته باشي.

درمورد *نانك* *Nanak*، عارف بزرگ، كه مذهب *سيكيسم* *Sikhism* را پايه گذاشت، داستاني وجود دارد. او بسيار سفر مي كرد. و در رفتارش بسيار سخاوتمند بود، به همه اجازه مي داد تا در دنيايش باشند. حتي محمديان وارد مي شدند، هندوها واردش مي شدند، انواع مردم از تمامي مذاهب بخشي از دنياي او بودند.
آن مرد جذبه اي عظيم داشت.

او به مكان مقدس محمديان، به *كعبه* رفت. گفته شده است كه هر محمدي در طول عمرش بايد به ديدار كعبه برود، وگرنه چيزي بسيار مهم را ازدست داده است. و حتي محمديان فقير نيز پول جمع مي كنند ، گرسنگي مي كشند، ولي پول جمع مي كنند. آنان خانه هايشان را، زمين هايشان را مي فروشند و به زيارت كعبه مي روند. و كساني كه به آنجا مي روند مورد احترام زياد ديگران قرار مي گيرند.

آن سفر زيارتي حج نام دارد، رفتن به منبع. در *كعبه* بود كه براي نخستين بار محمد عناصر اوليه ي مذهبش را اعلام كرد. و كسي كه به زيارت حج مي رود، *حاجي* hajji خوانده مي شود، كه درست به معني "مقدس" holy است.

براي *نانك* نيازي نبود كه به *كعبه* برود ، او يك *محمدي* نبود. ولي او هرگز خودش را يك *هندو* يا مقيد به هيچ مذهبي نكرده بود. ميليون ها نفر به *كعبه* مي روند و *نانك* فكر كرد كه بايد مكان خوبي باشد كه برود و ميليون ها نفر را در آنجا ببيند.

او به *كعبه* رفت. سفري طولاني بود، و وقتي كه رسيد، تاريك شده بود، خورشيد غروب كرده بود و چنان خسته بودند كه او به همراهش *مردانا* Mardana گفت ،_ اين يك تركيب قشنگ بود، آن مريد، *مردانا*، يك موسيقيدان بزرگ بود، يك نابغه و *نانك* آواز مي خواند ، آموزشهايش تماماً ترانه هستند. و *مردانا* سازهايش را مي زد. و آن دو نفر مشهور شده بودند. *مردانا* محمدي بود. مرشدش *هندو* بود، ولي چنان ديداري بين اين دو رخ داده بود كه نه كسي *محمدي* بود و نه كسي *هندو* بود.

نانك به *مردانا* گفت، "اول بايد امشب استراحت كنيم. فردا به ميان مردم خواهيم رفت."

و وقتي كه به خواب مي رفت، *مردانا* گفت، "مرشد، كاري اشتباه انجام مي دهي، پاهايت به سمت *كعبه* است. اين كار هرگز انجام نمي شود."

نانك گفت، "ولي آيا فكر مي كني كه *نانك* هر روز به *كعبه* مي آيد؟ اين نيز هرگز انجام نمي شود، هرگز دوباره تكرار نخواهد شد. پس نگران نباش، فقط هركاري كه مي كنم، پيروي كن."

*مردانا*ي بيچاره، يك محمدي بود و مي دانست كه اين مطلقاً اشتباه است، ولي اگر مرشدش عمل مي كند... او نيز با پاهايش كه به سمت كعبه دراز شده بود خوابيد، درست در بيرون كعبه.

كسي آنان را ديد، به كشيش اعظم خبر داد و كشيش اعظم با نگهبان آمد. آنان *نانك* و *مردانا* را بيدار كردند و به *نانك* گفتند، "ما شنيده ايم كه تو مردي مقدس هستي، چه نوع مرد مقدسي هستي؟ يك چيز ساده را درك نمي كني ، كه كعبه مقدس ترين مكان در دنيا است ، و آنوقت با پاهايت كه به سمت قبله كعبه شده خوابيده اي؟"

نانك گفت، "*مردانا* ، مريد من ، به من گفت كه اين مقدس ترين مكان است. ولي مشكل من اين است، من هركجا كه پاهايم را قرار مي دهم، آنجا را مقدس ترين مكان مي يابم. اين، مكان نيست، اين پاهاي من است كه همه جا را چنان مقدس مي سازد. و اگر شك داري، مي تواني آزمايش كني، مي تواني پاهايم را به هر جهتي كه مايلي بچرخاني."

تا اين نقطه اين را واقعه اي تاريخي مي بينم، ولي وراي آن يك تمثيل است ، ولي بااهميت، بامعني و كامل كننده ي چيزي كه تاريخ نمي تواند كامل كند. آن كشيش پاهاي *نانك* را در هرجهتي چرخاند و آنان در شگفت بودند كه كعبه نيز دقيقاً با پاهاي او مي چرخيد. آنان پاهاي او را به هر سو گرداندند و *مردانا* باورش نمي شد. *نانك* مي خنديد و مي گفت، "هركاري مي خواهيد بكنيد، تمام جهات را امتحان كنيد ، چون مشكل من اين است: پاهايم را كجا نگه دارم؟ هر مكاني مقدس است، تمامي جهان هستي الهي است."

آن كشيش پاي *نانك* را لمس كرد و گفت، "لطفاً مرا ببخش. مردم به اينجا مي آيند، ولي هيچكس مانند تو نبوده. ما هرگز نديده ايم كه كعبه به هر سمتي بچرخد كه پاي كسي در آن جهت بچرخد. تو چرا اينجا آمدي؟"

نانك گفت، "فقط براي اينكه به شما نشان دهم كه اين فقط *كعبه* نيست كه مقدس است. تازماني كه پاهايت مقدس نباشند، هيچ چيز مقدس نيست. شما با پرستيدن يك سنگ فكر مي كنيد كه چيز مقدسي را مي پرستيد."

هركجا كه نشسته باشي، هركجا كه باشي، بودنت در آنجاست كه آن مكان را بااهميت مي كند، نه برعكس ، نه اينكه شروع كني به فكر كردن كه، "كدام مكان مهم است؟" آيا نكته را درك مي كنيد؟ شما مكان را برتر از خود قرار داده ايد. اين سرزنش خود است. شما به خودتان احترامي نگذاشته ايد.

و اين در سراسر دنيا اتفاق مي افتد. كسي رييس جمهور كشوري مي شود، و فكر مي كند كه رسيده است. رييس جمهور يا نخست وزير شدن فقط رسيدن تا حد مشخصي است ، تو رشد نكرده اي. رشد تو نشان خواهد داد كه هركجا كه باشي، آن مركز را ساخته اي.
بيشتر از پيش از خودت تقدير كن، خودت را بپذير.
و دست كم با من، بايد اين را مطلقاً ياد بگيريد ، كه هيچ چيز ديگر اهميت ندارد. چيزي كه اهميت دارد، احترام به خود است. چرا بايد نگران اين باشي كه چه كسي در جلو نشسته است؟ من تفاوتي نمي بينم. من همانقدر در دسترس افراد رديف جلو هستم، در دسترس افراد در رديف عقب هم هستم. حضور من تمام اتاق را پر مي كند. من خودم را به همه يكسان مي بخشم. حالا بستگي به خودتان دارد كه مرا بپذيريد يا نه. اگر به چيزهاي بي اهميت علاقه پيدا كني ، كه آيا در صف اول نشسته اي يا دوم يا سوم ، پس اين تو هستي كه خودت را بسته اي. فقط خودتان را باز كنيد و خوش باشد كه در اينجا با من هستيد.
چيزهاي بي اهميت هرگز نبايد مورد توجه قرار بگيرند. بخش مهم اين است كه نسبت به من پذيرا باشيد. و هرچه پذيراتر باشي... تعجب خواهي كرد كه شايد بدنت در عقب قرار گرفته باشد، خودت در جلو هستي. شايد بدن كسي در جلو باشد، ولي خودش در عقب. همه اش بستگي به اين دارد كه چه كسي پذيراتر است.
و هميشه فكر كن كه مشكل مال تو است. آن را بر سر ديگري خالي نكن ، كه به سبب ديگري است كه تو بايد در صف دوم بنشيني.
اگر حتي نتواني فراموش كني كه كجا نشسته اي، چگونه در درونت به من خوشامد مي گويي؟ فقط پذيرا باش، در دسترس باش.

و من به تساوي در دسترس همه هستم.
ابداً مهم نيست كه كجا نشسته اي.

اشو عزيز:

در مقاله اي تازه، استفن جي گولد گفته است كه " در علم قطعيت وجود ندارد."

اشو، آيا انسان معاصر بالاخره نشانه هايي از بلوغ نشان ميدهد؟

آنچه *استفن جي گولد* Stephen Jay Gould گفته قطعاً نشانه اي از بلوغ است، و مردمان اندكي به پختگي رسيده اند، ولي بسيار اندك. ولي اين شروع خوبي است. نشانه هاي بيشتري در راه هستند.

بيست و پنج قرن پيش، عارف هندي، *ماهاويرا* گفت، "هيچ چيز قطعي نيست. چيزي به نام قطعيت وجود ندارد." به اين دليل ، او زباني عجيب به كار برده بود ،_ مردم سردرگم شدند، زيرا او پيش از هر جمله و هر كلام يك واژه ي "*سيات*" syat مي گذاشت. *سيات* يعني شايد perhaps. براي پرهيز از قطعيت است، وگرنه ذهن هاي شما بسيار تمايل دارند كه چيزها را قطعي كنيد.

اگر هر چيزي از او مي پرسيدي، فقط مي گفت" شايد." او تو را در عدم قطعيت رها مي كرد زيرا شايد نه به معني آري است و نه به معني نه. شايد دقيقاً هم معني *پو* po است. لغت *پو* ابداع يك منطق دان معاصر است.

با نگاه كردن به تحقيقات علمي، كه بيشتر و بيشتر به سمت "شايد" تمايل مي يابند... زيرا آنچه كه در اين لحظه قطعي است، در لحظه ي بعدي قطعي نيست، زيرا زندگي يك جريان متغيير است. به جز تغيير، همه چيز تغيير مي كند. نمي تواني از هيچ چيز يقين داشته باشي. ترسوها بسيار خواهند ترسيد، زيرا آنان به همه چيز چسبيده بودند، با اين پندار كه به چيزهايي قطعي، مطلق و غايي چسبيده اند.

اين منطق دان واژه اي ابداع كرد ، زيرا بين آري و نه هيچ واژه اي وجود ندارد. آري و نه، هردو قاطع هستند، يكي به طور مثبت قاطع است و ديگري قاطعانه منفي است. او واژه ي "*پو*" را ابداع كرد.. فقط همين صداي *پو*، قطعيت را ازبين مي برد. شروع مي كني به تعجب كردن، "منظورت چيست؟ آري يا نه؟" و او مي گويد، "*پو*" ، نه آري و نه نه، يا هم آري و هم نه، باهم.

زندگي پيوسته در جريان و حركت است و تغيير مي كند. زندگي ديالكتيكي بين آري و نه، بين مثبت و منفي، شب و روز، زندگي و مرگ است.

ماهاويرا ، بيست و پنج قرن پيش، پيشاپيش از واژه ي "*سيات*" استفاده كرده بود. اگر از او مي پرسيدي، "آيا خدا وجود دارد؟" مي گفت، "شايد." ولي آيا اين يك پاسخ است؟ خدا يا هست و يا نيست ، اين ذهن ماست و چگونگي آموزش ما. اگر از كسي بپرسي، "آيا اينجا در اتاق هستي؟" و او بگويد، "شايد"، از اين چه برداشتي خواهي كرد؟

"شايد" *ماهايرا* شايد به واقعيت نزديك تر باشد، زيرا آن مرد شايد در اتاق باشد، شايد هم نباشد، زيرا ذهنش ميليون ها *مايل* دورتر است. چگونه مي تواند بگويد آري؟ پس ذهن چه؟ چگونه مي تواند نه بگويد؟ او مي گويد "شايد"، آن را به عهده ي تو وامي گذارد ، اين چيزي است كه نمي توان آن را مثبت يا منفي مقيد ساخت. هردوبايد باهم به كاربرده شوند.

در ابتداي اين قرن، دانشمندان بسيار قاطع بوند ، _ درواقع، اين يكي از تعاريف علم بود: فلسفه تماماً آبكي است، مذهب فقط افسانه است، علم قطعيت است. دو به علاوه ي دو هميشه چهار مي شود. ولي اين در ابتداي اين قرن بود و در قرن گذشته علم در مورد قطعيت بسيار متعصب بود، زيرا كار علمي فقط درسطح بود، هنوز عمق نيافته بود. اكنون عميق شده است، چنان ژرف كه براي درك آن بايد هوشمندي خود را تيز نگه داريد. *برتراندراسل* يكي از مهم ترين كتاب ها را در رياضيات نوشته به نام *اصول رياضيات* Principia Mathematica ومي توانيد حدس بزنيد كه چه چيز پيچيده اي است. دويست و شصت و پنج صفحه فقط به اين اختصاص دارد كه دو به علاوه ي دو واقعاً مي شود چهار. دويست و شصت و پنج صفحه از يك كتاب بزرگ ، كه كسي آن را نمي خواند،

كه تقريباً غيرقابل خواندن است، فقط براي رياضي دان هاست.

حتي خود *برتراندراسل* نيز نتوانست آن را به تنهايي بنويسد، زيرا او يك رياضي دان نبود ، او يك فيلسوف بود و همچنين افكاري فلسفي در مورد رياضيات دارد ، پس بايد با همكاري يك رياضي دان، *وايت هد* *Whitehead*،

كه او نيز يك فيلسوف بود و مي توانست هم رياضي و هم فلسفه را بفهمد، آن را تهيه مي كرد. آن دو سال ها باهم كار كردند تا *اصول رياضيات* را بنويسند ، كه هيچكس آن را نمي خواند. دو نابغه سال ها وقت هدر دادند. مي توانيد اتلاف را ببينيد: "دو به علاوه ي دو مساوي با چهار"، به دويست و شصت و پنج صفحه مباحثه ي شديد منطقي نياز دارد! ولي آن كتاب در ابتداي قرن حاضر نوشته شد. ديگر ربطي ندارد.

آن دو سخت كار كردند. تو به سادگي مي داني كه دو به علاوه ي دو مي شود چهار: آنان از هر جنبه اي سخت كوشيدند تا آن را اثبات كنند. ولي اينك رياضي دان هاي جديد مي گويند كه دو به علاوه ي دو هميشه چهار نمي شود، گاهي پنج است و گاهي سه ، همه اش بستگي دارد.

دليل آوري آنان بسيار عميق، ولي بسيار روشن است. دليل ايشان اين است كه دو به علاوه ي دو كه رقم چهار را مي سازد، سنتاً يك حقيقت مطلق و قطعي باقي مانده است، زيرا يك چيز را از ياد برده ايد ، كه اين رقم ها وجود ندارند، اين ها تخيلي هستند. دو صندلي به علاوه ي دو صندلي، اين واقعيت است، ولي دو به علاوه ي دو.....؟ زيرا شما هرگزرقم هاي رياضي را ملاقات نكرده ايد. آقاي يك به بازار مي رود؟! تمامي رياضيات تخيلي است.

رياضيات جديد مي كوشد آن را به واقعيت بياورد. در واقعيت، دوچيز دقيقاً مثل هم نيستند. چه رسد به اينكه چهار چيز دقيقاً مانند هم باشند! براي نمونه، دو زن به علاوه ي دو زن، نمي توانيد آنان را چهار بدانيد ، زيرا هر كدام از اين چهار تن يك موجود منحصربه فرد است. تركيب كردن اين چهار شخص منحصربه فرد، يعني مسلم فرض كردن اينكه هر يك از آنان يك شماره دارند ، كه درست نيست.

در واقعيت، همه اش بستگي دارد: گاهي يك انسان با تمام دنيا مساوي است ، يك *سقراط*، يك *گوتام بودا* ، يك *آلبرت اينشتن* تنها شايد مساوي تمامي دنيا باشد، يا شايد بيشتر ، زيرا باقي بشريت هيچ چيز هديه نكرده اند و اين شخص تنها بصيرت هاي بزرگي نسبت به ماده داشته است. نمي توانيد او را يك تن بشماريد، برابر با هر كس ديگر، اين درست نيست، شما به كيفيت نمي انديشيد.

ولي آنگاه دشوار خواهد شد. بنابراين آنان مي گويند كه براي مصارف روزانه ي بازار، دو به علاوه ي دو هنوز هم چهار است، ولي در مورد ادراك هاي فوق العاده، دو به علاوه ي دو، مي شود پنج، مي شود سه، هرچيزي مي شود ، همه اش بستگي دارد. رياضيات قديم رفته است، قطعيت كهنه رفته است.

هندسه ي اقليدسي يك قطعيت بود، زيبايش اين بود. هيچ مسئله عدم قطعيت وجود نداشت، تعارف روشن بودند. نزديك ترين فاصله بين دو نقطه، يك خط راست است. ولي اين تمامش انتزاعي است. اگر واقعاً بخواهي خطي صاف بكشي، نمي تواني.

پس اينك هندسه ي اقليدسي جديد neo-Euclidean geometry وجود دارد كه مي گويد خطوط راست وجود ندارد ، زيرا مي تواني روي كف اين اتاق يك خط راست بكشي، ولي اين كف بخشي از زمين گرد است. اگر دو سمت خطت را بكشي و ادامه دهي، هردو انتها را، دير يا زود به نقطه اي مي رسد كه يك دايره را مي سازد. اگر يك خط راست كشيده شود، عاقبت يك دايره مي شود، پس يك خط صاف نيست، يك قوس بوده، بخشي از يك دايره. فقط چنان بخش كوچكي بوده و آن دايره چنان بزرگ است كه دچار خطاي قطعيت مي شويد.

خطوط صاف وجود ندارند. تمامي تعاريف اقليدسي اثبات شده اند كه اشتباه هستند. در انتزاع درست هستند، ولي در واقعيت شكست مي خورند و علم جديد سعي دارد بيشتر و بيشتر به واقعيت نزديك باشد.

و براي همين است كه مي گويم علم جديد، بي خبر، در نكات بسياري با عارفان موافقت دارد، زيراعارفان نيز سعي كرده اند به واقعيت نزديك شوند، نه به تخيلات. آنان از طريقي ديگر وارد واقعيت شده اند. و وقتيكه به واقعيت رسيدند، يا كه ساكت مي شدند ، زيرا گفتن هرچيز خطاست ، يا كه چيزهايي مانند *ماهاويرا* گفته اند، "شايد چنين باشد، شايد نباشد." در آن واحد دو جمله ي مثبت و منفي مي گويند كه براي مصارف معمولي فقط سردرگم كننده خواهد بود.

ماهاويرا نتوانست مردمان زيادي را متقاعد سازد، و دليل اصلي آن اين است كه او بيست و پنج قرن از زمان خودش جلوتر آمده بود. *آينشتن* او را درك مي كرد. *ماهاويرا* يك رياضي دان نبود، ولي چيزي كه مي گفت در اساس همان است ، نظريه ي نسبيت. احمقانه است اگر به كسي بگويي كه بلندقد است، مگر اينكه بگويي در مقايسه با كي، زيرا چيزي به عنوان بلندقدي وجود ندارد: اين تنها يك مقايسه است. كسي كوتاه تر بايد با او مقايسه شود تا او "بلندقد" شود.

يك تمثيل باستاني وجود دارد: شتر ها دوست ندارند به كوهستان بروند. من نمي دانم كه شترها در اين مورد چه فكر مي كنند، ولي قطعي است كه شترها به كوهستان نمي روند. آن ها به كوير مي روند، جايي كه كوهستان وجود ندارد. ولي مردمي كه اين تمثيل را ساختند بهتر مي دانستند. شترها دوست ندارند به كوهستان بروند زيرا همينطور كه به كوهستان نزديك مي شوند، بسيار احساس كوچكي مي كنند، عقده حقارت دارند.

فروید اخیرا آن را کشف کرده و شترها آن را از آغاز مي شناخته اند ، که بهتر است نزدیك کوهستان نشوند، در آنجا عقده ي حقارت مي گیرند و آنوقت خلاص شدن از آن بسیار دشوار است. بهتر است در کویر باشي، جایي که از همه بلندتر هستي، از همه بزرگتر هستي. پس چرا از یك عقده خودبزرگ بیني لذت نبري؟ چرا بي جهت به کوهستان بروي؟

هرچیزي که ما مي گوییم نسبي است، و نسبیت تغییر مي کند، زیرا همانطور که برایتان گفتم، زندگي یك جریان در تغییرflux است.

داستان *ملانصرالدین* را برایتان گفته ام که خانه اي در کوهستان داشت و گاهي مي گفت ، وقتي از کسب و کار و چیزهاي دیگر خسته مي شد ، " من سه هفته یا چهار هفته یا دو هفته به آنجا مي روم." ولي او هیچوقت سرحرف خودش نبود. براي سه هفته مي رفت ولي روز چهارم باز مي گشت.

دوستانش به او گفتند، "اگر مي خواستي پس از چهار روز برگردي، چرا بي جهت دروغ گفتي؟ ما که اعتراضي نداشتیم که بگوییم نمي تواني چهار روزه برگردي. این خانه خودت است و مي تواني هروقتي که بخواهي بروي و بازگردي. ولي چرا همیشه مي گویي.......؟ ما هرگز ندیده ایم که تو سر همان روزي که مي گویي برگشته باشي."

ملانصرالدین گفت، "شما واقعیت را نمي دانید. من در آنجا یکي از زشت ترین زنان را به عنوان خدمه نگه داشته ام تا از خانه مراقبت کند و هروقت من آمدم آنجا را آماده کند."

آن دوستان گفتند، "ولي این چه ربطي به سه هفته یا چهار هفته ي تو دارد؟"

او گفت، "فقط گوش بدهید: وقتي که مي روم، او را مي بینم و احساس مي کنم که چندش آور است. و با خودم عهد کرده ام که روزي که آن زن شروع کند به نظرم زیبا بیاید، من فرار خواهم کرد. مي گویم، «حالا وقتش است.» پس همه اش بستگي دارد. من نمي دانم که دقیقاً چقدر طول مي کشد تا آن زن به نظرم زیبا بیاید. وقتي از زنان دورباشم، گاهي چهار روز، گاهي یك هفته، قابل پیش بیني نیست. ولي یك چیز قطعي است: لحظه اي که به سرم بزند که او زن زیبایي است، به خودم مي گویم، «ملا، حالا وقتش است. فرار کن! این همان زن است!"

"و آنوقت وسایلم را برمي دارم و با عجله برمي گردم، زیرا اگر لحظه اي بیشتر بمانم، شاید هرگز بازنگردم. و آن زن بسیار زشت و مشمئز کننده است! ولي ظرف سه یا چهار

روز، انسان به او عادت مي كند و نياز به يك زن، نياز به يك همدم، يك دوست ، در آنجا غير از آن زن كس ديگري نيست. ، _ ادراك تو را تغيير مي دهد."
بنابراين همان مرد مي تواند يك روز بگويد كه اين زن چندش آور است و پس از يك هفته مي تواند بگويد كه او زيباترين زن است. اين "پو" است.
بهتر است كه آري نگفت، نه نگفت، بهتر است قضاوت را معلق و غيرقطعي نگه داريم.
علم به يقين به پختگي رسيده است. انسان تاخير كرده است و فرد اميد دارد كه بشريت نيز به پختگي برسد. لحظه اي كه انسان به پختگي برسد، تمامي مذاهب ناپديد مي شوند، اين ها همگي بچه گانه هستند. تمامي رهبران سياسي مانند دلقك ها به نظر مي رسند ، اين چيزي است كه هستند! حيله گر، منافق، ويرانگر، جانيان قاتل ، اين چيزي است كه هستند. اگر انسان به بلوغ برسد، تمامي نگرش به زندگي تغيير خواهد كرد. علم قطعاً به بلوغ رسيده است. ولي يكي از بداقبالي ها اين است كه اكثريت عظيم انسان ها از آخرين بينش هاي علمي يا قديمي ترين بينش هاي عرفاني بي خبر هستند.

تلاش من، تمام زندگي من، وقف اين بوده كه ديدگاه عرفا را به رويكرد علمي نزديك كنم. من مايلم كه وقتي روزي علم واقعاً بالغ شد، تفاوت بين علم و عرفان ازبين برود. آن ها به يك زبان سخن خواهند گفت.

عرفان در مورد واقعيت هاي دروني انسان سخن خواهد گفت و علم از واقعيت هاي بيروني سخن مي گويد، ولي زبان يكي خواهد بود. و تفاهم بين اين دو بس عظيم خواهد بود. تضادي وجود نخواهد داشت ، نمي تواند وجودداشته باشد.

فصل بيست و نه
نهم ژوئن 1986، عصر
درست مانند ميوه ي رسيده

اشو عزيز:

يك جامعه شناس نظريه اي دارد كه مي گويد تمدن غربي دنيا را فراگرفته است.
همين حالا روش زندگي در شهرهاي بزرگ دنيا يكسان است و هركجا كه پيشرفتي هست،
براساس روش هاي تمدن غرب است.
گفته شده كه يكي از محصولات جانبي استانداردها اين است كه
كمونيسم و سرمايه داري چنان شبيه هم مي شوند كه به يك حكومت جهاني
منتهي مي شوند، چنان قدرتمند كه هيچ اقليتي نتواند وجود داشته باشد.
آيا چنين خواهد شد، يا اينكه راهي براي پرهيز از آن هست؟

درست است كه تمدن و فرهنگ غرب دنيا را فراگرفته است. در تقريباً تمامي كشورهاي پيشرفته، روش زندگي براساس استانداردهاي غربي است. تااينجا حق با آن جامعه شناس است، ولي نتيجه گيري كردن اينكه كمونيسم و كاپيتاليسم چنان به هم شبيه مي شوند كه يك روز به حكومت جهاني منجر شوند ، در اينجا او فقط گمان مي كند. چنان نخواهد شد.

كمونيسم يك فلسفه دارد، درحاليكه سرمايه داري فلسفه اي ندارد. كمونيسم سازش ناپذير است، به ويژه در واقعيت ماده گرايي، جامعه ي غرب، باوجوديكه ماده گراست، در آرمان، روح گراست. به خداوند عقيده دارد، به روح معتقد است، زندگي جاودان را باور دارد. بنابراين در زمينه ي فلسفي هيچ امكان آميزشي وجود ندارد.

كشورهاي كمونيسم نسبت به داراها پر از نفرت هستند، هنوز به دنياي ندارها تعلق دارند. پس، از نظر اقتصادي هم امكان ديداري بين آن ها وجود ندارد.

از نظر سياسي، كشورهاي كمونيسم استبدادي هستند، به ديكتاتوري كارگر اعتقاد دارند. آن ها هيچ حرمتي به مردم سالاري نمي گذارند. به نظر آن ها، مردم سالاري وسيله اي مزورانه است براي بهره كشي از مردم، براي فقير نگه داشتن فقرا، براي غني تر ساختن اغنيا. به نام آزادي، چيزي جز بهره كشي نيست. و حقيقتي در اين هست. بنابراين از نظر سياسي، فاصله عظيم است و ديدار ناممكن.

آنچه که بیشتر ممکن است، يك جنگ جهاني است، به جاي يك حكومت جهاني. و انسان در گذشته حماقتش فراوانش را اثبات كرده است، بدون استثنا، كه امكان به وجود آوردن يك حكومت جهاني هنوز هم به نظر آرمان خواهانه مي رسد. فقط افرادي مانند من به آن مي انديشند. وقتي يك كمونيست به حكومت جهاني فكر مي كند، در چهارچوب حكومت جهاني كمونيست به آن نگاه مي كند. وقتي *رونالد ريگان* به حكومت جهاني فكر مي كند، در چهارچوب حكومت سرمايه داري جهاني به آن فكر مي كند.

در ديدگاه كمونيست ها، سرمايه داري بايد نابود شود، انسان فقط آنگاه به تكامل خواهد رسيد. و در ذهن سرمايه داران، كمونيست يك سرطان است. ديدار اين دو ناممكن است. نشانه اي در دست نيست كه ديدار كمونيست و سرمايه داري را نشان دهد كه يك حكومت واحد جهاني را بسازند ، كه اگر ممكن مي بود، واقعاً بسيار نيرومند مي بود.

ولي نيرومند برعليه كي؟ قدرت فقط وقتي معنا دارد كه برعليه كسي باشد. قدرت به خودي خودش بي معني است.

كمونيست ها مي خواهند از آمريكا نيرومندتر باشند ، كه نوك پيكان امپرياليسم سرمايه داري است. آمريكا مي خواهد كه از روسيه قوي تر باشد. قدرت يك پديده ي نسبي است. ولي اگر هردوباهم ملاقات كنند، به يقين دو قدرت بزرگ، عظيم ترين نيرويي خواهد بود كه تاكنون شناخته شده است. ولي برعليه كي؟

آن جامعه شناس از پويايي ذهن انسان آگاه نبوده است. چيزي كه او مي گويد، فقط وقتي ممكن است كه ما توسط يك سياره ي ديگر مورد حمله قرار گرفته باشيم. آنوقت روسيه ي كمونيست و آمريكاي كاپيتاليست باهم به عنوان يك نيرو مي جنگيدند.

ما اين را ديده ايم كه رخ داده باشد: برعليه *آدلف هيتلر*، روسيه ي كمونيست و آمريكاي سرمايه دار و انگليس امپرياليست همگي باهم متحد شدند. تمام تمايزات را، تمام تضادها را ازياد برند، باهم دوست شدند، زيرا اينك يك دشمن مشترك داشتند. تاوقتي كه در جايي ، روي يك سياره اي ، يك دشمن مشترك بتوان يافت، آنچيزي كه آن جامعه شناس گفته رخ نخواهد داد. اين فقط گمانه زدن است.

واقعيت اين است كه هر دو قدرت آماده مي شوند كه باهم درگير شوند. هردو منتظر لحظه اي مناسب هستند تا بتوان مسئوليت را روي طرف مقابل انداخت، زيرا اين مسئوليتي عظيم است ، به مخاطره انداختن تمام حيات روي زمين. هردو قدرت سعي دارند پيش از اينكه جنگ شروع شود خودشان را در برابر سلاح هاي اتمي محافظت كنند و

هردو، همزمان سعي دارند چيزي خطرناك تر از سلاح اتمي پيدا كنند، براي نمونه، اشعه هاي مرگبار.

هيچ سلاحي دركار نيست ، درست مانند اشعه ي ايكس است. اشعه مي آيد و از شخصي عبور مي كند و آن شخص مرده است. حتي علت آن را هم پيدا نمي كني، كه چرا مرده! هيچ امكاني براي يافتن آن نيست.

هردو قدرت علاقه دارند وارد اشعه هاي مرگبار شوند. هردو قدرت بيش از هميشه در سلاح هاي شيميايي تحقيقات مي كنند: يك مرض مشخص مي تواند همچون آتشي فراگير پخش شود، نيازي نيست بر سرت بمب بريزند، فقط يك بيماري قطعاً كشنده را تخليه مي كنند و همان به كارش ادامه مي دهد.

تاجايي كه من مي توانم ببينم، هردو لجوج و يكدنده هستند. اگر امكاني براي بشريت وجود داشته باشد، از سوي كمونيست ها خواهد بود، نه از سوي سرمايه داري. از روسيه ي شوروي خواهد آمد، نه از آمريكا. دليل من اين است كه آمريكا جامعه اي گنديده است كه به خودي خودش خواهد مرد. مردمان فقيري در آنجا وجود دارند كه از گرسنگي جان مي دهند و در آنجا مردمان فوق –غني وجود دارند كه مي ميرند به اين دليل كه معنايي در زندگي ندارند، هيچ فايده اي در زندگي نمي بينند. "چرا به زنده بودن ادامه دهيم؟ چرا فردا دوباره از خواب بيدار شويم؟ معني چرخيدن در اين دايره ي بسته چيست؟"

آمريكا به نقطه اي رسيده است كه در آن، فوق غني ، كه طبقه ي قوي است و حاكم بر آن قاره ، هيجان زندگي را از دست داده است، معني را، اهميت را، خود دليل وجودداشتن را از دست داده است. و زماني كه اين چيزها ازبين بروند، موجي از خودكشي مردم را فرامي گيرد. آمريكا در چنگال موج خودكشي قرار دارد.

براي آمريكاييان اميد داشتن بسيار دشوار است، زيرا در موقعيتي بي اميد hopeless condition زندگي مي كنند. و وقتي كسي مي ميرد، چه اهميتي دارد زيرا كه همه مي ميرند؟ در واقع، چرا بايد نگران بشود؟ پس از او، اگر در دنيا زندگي وجود نداشته باشد، اين مشكل او نيست.

روسيه شوروي موقعيتي ديگر است. نخست: كشور هنوز فقير است. طعم تلخ ميوه هاي ثروت را نچشيده است. هنوز در مورد به دست آوردن چيزهاي جزيي به هيجان مي آيد، حتي داشتن يك ماشين شخصي در روسيه بسيار هيجان آور است، زيرا همه ماشين شخصي ندارند ، فقط معدودي از افراد، مردماني مهم. بقيه بايد با وسايل عمومي بروند.

در روسيه شوروي خواهش بسياري براي آزادي وجود دارد، زيرا آنان در يك اردوگاه كاراجباري زندگي مي كنند. خواسته ي عظيمي براي آزادي بيان وجود دارد، زيرا ابداً آزادي بياني وجود ندارد، تمامي وسايل ارتباط جمعي توسط دولت كنترل مي شود، تمامي نشريات توسط حكومت كنترل مي شوند. نمي تواني بدون تاييد حزب كمونيست، از خودت، يك كتاب چاپ كني. هيچ خبري نمي تواند بدون ردشدن از كانال خاصي به بيرون منتشر شود ، حتي خبرهايي مانند مرگ *ژوزف استالين*. آنان سه روز پس از مرگ او خبرش را اعلام كردند. آنان براي سه روز آن را پنهان داشتند، دنيا فكر مي كرد كه او زنده است. حزب كمونيست نخست بايد جانشين او را انتخاب مي كرد و تنها در آنصورت خبر مرگش را منتشر مي كردند. حتي يك مرگ را نمي توانند اعلام كنند. آزادي براي هيچ چيز وجود ندارد، بنابراين شادماني زيادي در چيزهاي جزيي وجود دارد و اشتياقي فراوان براي آزادي، براي فرديت.

مسئله ي خودكشي وجود ندارد. در روسيه شوروي كسي خودكشي نمي كند. چيزي چون روانكاوي در روسيه شوروي وجود ندارد زيرا هيچكس ديوانه نمي شود، آنگونه كه در كاليفرنيا مي شوند! آنان از عهده اين چيزها برنمي آيند، فقير هستند. روانكاوي، درمان *فريادازلي* primal therapy و اين نوع چيزها تجملات هستند ، و مكاتب تازه به آفرينش نظريات تازه ادامه مي دهند كه چگونه انسان را به موقعيت طبيعي خويش بازگرداند.

روسيه شوروي شايد از جهيدن به يك جنگ جهاني عقب نشيند ، مردمانش اهل خودكشي نيستند. و كشورهاي سرمايه داري نگران هستند. نگراني آنان اين است كه هرچه بيشتر منتظر شوند، كشورهاي بيشتري به كمونيسم روي خواهند آورد. اگر آنان بلافاصله پس از انقلاب شوروي به جنگ آن رفته بودند، بدون هيچ مشكلي مي توانستند روسيه را بكوبند، ولي آنان صبر كردند، و هرچه بيشتر صبر كردند، كشورهاي بيشتري به اردوگاه كمونيست گرويدند. آنان كه گرويدند، نيمه راه halfway هستند، سوسياليست شدند. سوسياليسم فقط روش نرم تر كمونيست بودن است، با ادب تر، بانجابت تر، كمتر ضربه زننده، ولي ديگر سرمايه داري نيست. تمام كيش و آيينش مانند كمونيست است، با يك تفاوت ، خودش را مردم سالار democrat مي خواند.

ولي من تمام اين مردم سالاران را ديده ام ، شما با من آنان را ديده ايد، هيچكدامشان مردم سالار نيستند. بنابراين فقط نامي زيباست.

و ترس كشورهاي سرمايه داري اين است كه شمار آنان روبه كاهش است، مردمان بيشتر و بيشتري به سمت كمونيسم مي روند. بنابراين اگر بخواهند وارد جنگي شوند، هرچه زودتر باشد بهتر است، وگرنه، اگر آنان تا پايان اين قرن صبر كنند، فقط آمريكا تنها خواهد ماند تا با تمام دنيا بجنگد. آنگاه جنگيدن فايده اي ندارد، آنوقت شكستشان حتمي است.

و مي توانيد همه روزه اين را ببينيد: روسيه شوروي انساني تر رفتار مي كند و آمريكا رفتاري غيرانساني تر دارد. روسيه سال هاست كه كوشيده پيمان عدم توليد سلاح هاي اتمي را به تصويب برساند. ولي غيرممكن بود ، آمريكا موافقت نمي كرد. عاقبت، روسيه براي ده ماه، به خودي خودش، توليد سلاح هاي اتمي را متوقف كرد، به تنهايي، بدون هم پيمان، از توليد سلاح اتمي دست برداشت. اين گامي بسيار شجاعانه است.

و اينك آمريكا مي خواهد از پيماني كه با روسيه و كشورهاي اروپايي دارد كه تا حد معيني بيشتر سلاح توليد نكند، كنار برود.

آمريكا مي خواهد از اين پيمان بيرون برود زيرا مي گويد كه روسيه تقلب مي كند و آنان سلاح بيشتري توليد مي كنند. و روسيه مي گويد، "ما براي بازبيني از سوي دانشمندان سازمان ملل متحد و كارشناسان، در دسترس هستيم. ما هيچ چيزي بيشتر از حد مجاز پيمان توليد نكرده ايم."

براي نخستين بار تمامي اروپا با آمريكا به مخالفت برخاسته است، زيرا آنان مي بينند كه اين فقط يك بهانه است، نمي تواني آن را اثبات كني. ولي آمريكا مي خواهد از آن پيمان خارج شود تا بتواند بدون محدويت سلاح اتمي توليد كند.

انسان مي تواند ببيند كه *رونالدريگان* و همدستان مي توانند چقدر دروغ بگويند، زيرا وقتي آن فاجعه ي اتمي در روسيه رخ داد، و فقط دو نفر مردند، تبليغات آمريكايي در سراسر دنيا شايع كرد كه دوهزار نفر در آن فاجعه مرده اند.

و روسيه مطلقاً درست گفته بود ، فقط دونفر مرده بودند ، زيرا بعدها، كارشناسان خارجي تاييد كردند كه در وقت حادثه فقط دو نفر مرده اند.

تعدادي از مردم بعدها مردند، در چند روز بعد و در مجموع كمتر از بيست نفر مرده بودند، ولي تاجايي كه به آن حادثه مربوط بود، دونفر بيشتر نمردند. آيا دونفر را مي توان

دوهزارنفر كرد؟ انسان نمي تواند باور كند كه مي تواني چنان دروغ هايي بگويي كه نتواني آن را اثبات كني.

از آنوقت تاكنون، آمريكا خاموش بوده است. در مورد آن دوهزار نفر هيچ چيز نگفته است. اگر شاهد و سندي داشتند، مي آمدند و آن را اثبات مي كردند، ولي كارشناسان خودشان آنجا بوده اند و بررسي كرده اند كه فقط دو نفر مرده اند. و بين دو و دوهزار تفاوتي عظيم وجود دارد. هزار برابر بيشتر است!

ولي چرا چنين روي مي دهد؟ اين به اين دليل ساده رخ مي دهد زيرا كه آمريكا، در ژرفاي درون، احساس ترس مي كند كه اگر جنگي وجود نداشته باشد، آمريكا بازنده است. اگر جنگي دركار باشد، دست كم آمريكا بازنده نخواهد بود ، تمامي حيات ازبين خواهد رفت. اگر انتخاب وجود داشته باشد ، كه يا بازنده اي بدون جنگ باشي يا اينكه تمامي بشريت را نابود كني ، آمريكا آماده است تا زندگي تمام بشريت را ازبين ببرد.

اين ها نشاني هاي يك جامعه ي پوسيده است، جامعه اي كه به نقطه ي خودكشي رسيده است ، جامعه اي كه از خودش دليلي براي زنده بودن ندارد و احساس مي كند كه چرا ديگران بايد براي زنده بودن دليلي داشته باشند؟

كشورهاي كمونيست فقير هستند، آزادي ندارند، مردم سالار نيستند، ولي تمام اين ها آنان را وادار ساخته تا زندگي را بيشتر دوست بدارند. آنان تمايل به خودكشي ندارند، آنان از نظر رواني بيمار نيستند.

اگر مردم آمريكا ببينند كه اسير دست مردمان ديوانه اي هستند، اگر بتوانند دولت خودشان را تغيير دهند، آن را از مردمان ديوانه پس بگيرند و آن را به مردماني هوشمند تر بسپارند كه در آمريكا بسيار زياد هستند... ولي مشكل اين است كه مردمان هوشمند خوششان نمي آيد وارد كثافت سياست شوند. پديده اي عجيب است كه فقط مردمان ميانحاله mediocre وارد سياست مي شوند ، مردمان هوشمند بس دور مي مانند ، و اين مردمان ميانحاله بايد در مورد سرنوشت تمام دنيا تصميم بگيرند!

زمانش رسيده است تا مردم آمريكا تمام قدرت ها را از مردمان ميانحاله پس بگيرند. اين قدرت ها بايد به آنان كه واقعاً شايسته هستند واگذار شوند ، و به قدر كافي مردمان شايسته وجود دارند. فقط تمام ملت بايد بيدار شود و بينديشد كه اين سياست بازها چه مي كنند وحكومتي از مردمان غيرسياسي خلق كند.

این موضوع را روشن کنید که دیگر نیازي به وجود سیاست بازها نیست، سیاست بازهاي حرفه اي دیگر مورد نیاز نیستند. پزشك ها هستند، استادها وجود دارند، جراحان وجود دارند، دانشمندان وجود دارند، هنرمندان وجود دارند، شاعران ونقاشان وجود دارند ، هزار و یك نابغه وجود دارد. زماني که یك ملت تصمیم بگیرد..."ما دیگر به سیاست بازها راي نخواهیم داد، مسئله ي این حزب یا آن حزب نیست، مسئله ي سیاست بازها در برابر مردمان شایسته است که کاري با سیاست ندارند."

اگر آمریکا قدرت را از سیاست بازها به غیرسیاست بازها عوض کند، آنچه که آن جامعه نشاس مي گوید مي تواند ممکن شود ، یك دولت جهاني، با غنایي عظیم. مسئله ي قدرت درکار نیست، فقط غنایي عظیم است.

به شما گفتم که ما در ظرف سه روز، به اندازه یك سال غذا، پوشاك و مسکن و نیازهاي ابتدایي تمام بشریت را در آمادگي براي جنگ به هدر مي دهیم. فقط در سه روز! و این رقم ها در پنج سال پیش صادق بودند ، شاید تاکنون در هر روز باشد. ما همه روزه چنان مقداري تلف مي کنیم که تمام دنیا در یك سال با آن مي تواند به راحتي زندگي کند.

اگر فقط یك دولت وجود داشته باشد، نیازي به جنگ نیست. با چه کسي مي خواهي بجنگي؟ آنوقت تمامي انرژي براي مقاصد سازنده تخلیه مي شود. نیازي نیست کسي فقیر باشد، نیازي نیست مردم بدون دارو باشند، بدون تعلیم و تربیت بمانند. ما مي توانیم این زمین را یك بهشت بسازیم. ولي تمام این بسته به دولت آمریکاست: آن سگ هاي هار باید بیرون انداخته شوند، آنان نباید بیش از این در قدرت باشند. آنان تنها خطر در دنیا هستند.

و مردم آمریکا قادر هستند. مردمان هوشمند فقط باید این پیام را منتشر کنند: "بیاییم دولتي غیرسیاسي داشته باشیم. ما براي این حزب یا آن حزب هیچ سیاست باز حرفه اي را انتخاب نخواهیم کرد. تمامي سیاست بازها باید برچسب: "جاني" بخورند. ما آنان را انتخاب نخواهیم کرد، فقط مردمان غیرسیاسي را برخواهیم گزید ، کساني با استعداد و نابغه باشند.

تمامش بستگي به آمریکا دارد، زیرا آمریکا براي ورود به جنگ جهاني سوم عجله دارد. روسیه عجله ندارد، زیرا مي داند که دیر یا زود تمام کشورهاي فقیر کمونیست خواهند شد. مسئله این نخواهد بود که کمونیسم از بیرون تحمیل شده باشد، مردم خودشان کمونیست مي شوند. دنیا بدون جنگ از آن ایشان خواهد بود. پس چرا بجنگند؟ ، فقط صبر.

تمام راهكار شوروي، طول دادن و زمان دادن است. و آمريكا از اين مي ترسد زيرا براي آمريكا راهي وجود ندارد، با سپري شدن زمان، آمريكا دوستانش را از دست مي دهد.
بنابراين خطر از سوي كاخ سفيد در واشنگتن است. امروزه، اين خطرناك ترين مكان روي زمين است. من نمي دانم اين فكر چه كسي بود كه آن را يك كاخ سفيد بسازند. هميشه مرا به ياد ملانصرالدين مي اندازد........
راه باز بود و زني جوان و بسيار زيبا به خانه اش مي رفت و ملانصرالدين او را دنبال مي كرد. او پير شده بود، نود سال داشت، ولي به هر طريق ممكن سعي داشت به آن زن زيبا برسد و او را ببيند. عاقبت زن برگشت و گفت، "خجالت بكش! فقط به موهايت نگاه كن ، همگي سفيد شده اند و با اين موهاي سفيد داري زني جوان را تعقيب مي كني؟"
نصرالدين گفت، "باور كن، موهايم سفيد هستند، ولي قلبم نه! قلبم سياه است، سياه تر از هميشه. درواقع، نمي دانم چه شده است، سياه تر و سياه تر مي شود! هرچه سنم زيادتر مي شود، قلبم سياه تر مي شود! قبلاً به چيزهاي ديگر هم فكر مي كردم، ولي حالا فقط به زنان فكر مي كنم. پس به موهايم فكر نكن، فقط به قلبم نگاه كن."
به نظر مي رسد كه كاخ سفيد سياه ترين قلب ها را در روي زمين داشته باشد.
براي مردم آمريكا هنوز زمان باقي است تا از وقوع آن فاجعه جلوگيري كنند. اگر مردم آمريكا نتوانند هيچ كاري كنند، آنوقت اين سياست بازها تمام حيات روي اين زمين را به گورستان خواهند كشاند.

اشو عزيز:

آيا فكر مي كنيد كه هيچ امكاني باشد كه در طول زندگي شما،

بشريت شما را تشخيص دهد يا حتي بپذيرد؟

شما گفته ايد كه اهميت نمي دهيد كه پس از ترك بدنتان چه بر سر شما بيايد،

ولي براي آن تاريخ نويسان بيچاره كه با اين ناممكن تقلا مي كنند ،

براي درك پديده اي كه اشو شري راجنيش است ،

آيا مي توانيد قدري در مورد تاثير حضور تان و آموزش هايتان

در يك فضاي تاريخي آينده سخن بگوييد؟

همچنين ، چگونه ميل داريد كه به ياد آورده شويد؟

من فقط مي خواهم كه بخشوده شوم و فراموش گردم. نيازي به يادآوري من نيست.
نياز يادآوري خودتان است. مردم *گوتام بودا* ، *عيسي مسيح* و *كنفوسيوس* و *كريشنا* را به ياد داشته اند. اين كمكي نخواهد كرد.
بنابراين من مايلم: مرا كاملاً فراموش كنيد و مرا هم عفو كنيد ،_ زيرا ازيادبردن من دشوار خواهد بود. براي همين است كه از شما درخواست مي كنم كه براي زحمت دادن به شما، مرا عفو كنيد. خودتان را به ياد بياوريد.
و نگران تاريخ نويسان و انواع مردمان عصبي نباش ، آنان كار خودشان را خواهند كرد.
اين براي ما ابداً اهميتي ندارد.

اشو عزيز:
مراقبه ي من تماشاكردن تنفس هاست. آن را معجزه آسا يافته ام.
آيا اين روشي است كه بايد آن را دور انداخت و اگر چنين است،
آيا به خودي خودش نمي افتد؟
آيا ممكن است قدري بيشتر در مورد مراقبه ي ويپاسانا صحبت كنيد؟

كاويشا Kaveesha، چيز بيشتري براي گفتن در مورد مراقبه ي *ويپاسانا Vipassana* وجود ندارد. واژه ي "*ويپاسانا*" يعني مشاهده كردن witnessing، به ويژه مشاهده ي تنفس ها ، كه چطور بالا مي آيد و چطور فرو مي رود.
تو فقط به سادگي آن را تماشا مي كني و حركاتش را به درون و بيرون مي رود.
و اين روش را نبايد دور انداخت، زيرا وقتي زمانش برسد، به خودي خودش ازبين خواهد رفت. وقتي كه تماشگري تو كامل باشد، آن روش ازميان خواهد رفت. تمام تكنيك هايي كه به شما داده ام چنان هستند كه نيازي به انداختن آن ها نيست. فقط آن ها را تا حد كمال مصرف كنيد و لحظه اي كه كامل شوند، به خودي خودشان مي افتند ، درست مانند ميوه-ي رسيده كه از درخت مي افتد. و زماني كه روشي به خودي خودش بيفتد، يك زيبايي دارد، آنگاه تماشاگري تو بدون نقص خواهد بود.
تو در راهي درست هستي، فقط ادامه بده تا آن روش به خودي خودش بيفتد و تو فقط يك تماشاكننده بر روي تپه خواهي بود.

اشو عزيز:

چنين فهميده ام كه شما گفته ايد مشاهده گري يك تجربه نيست، هميشه آن چيزي است كه از تمام تجربه ها دور ايستاده است ، چه آن تجارب جسماني باشند و چه رواني.

يك نوع فضاي خاص دروني ايجاد مي شود كه تمامي فضاي بدني و رواني مرا تحت تاثير قرار مي دهد.

گويي چنان است كه به نوعي حالت خاص بودن قدم مي گذارم كه با ساير تجربه هاي اوقات ديگر كاملاً متمايز و قابل تشخيص است.

از سوي ديگر، در طول روز مي توانم سعي كنم كه روند را معكوس كنم: آن فضاي دروني با تجليات جسماني و رواني اش را به ياد مي آورم و همين سبب آمدن آن فضاي مشاهده گري مي شود،

اگر اين از مسير خارج است، آيا ممكن است مرا در مسيري درست قرار دهيد؟

نه، اين خارج از مسير نيست ، دقيقاً درست است. مشاهده گري به يقين فضاي خودش را ايجاد مي كند، حال وهواي خودش را و به زودي مشاهده گر ويژگي هاي بوجود آمده را تشخيص خواهد داد. و اين روند مي تواند معكوس شود: مي تواني آن ويژگي هاي مشخص آن فضا را ايجاد كني ، آن آرامش، آن فضا، آن سكوت ، و ناگهان، مشاهده گري وجود خواهد داشت.

اين ها دو قطب از يك پديده هستند: اگر دستت به يكي برسد، ديگري پيشاپيش در دست تو است. مي تواني از هر دو سو آن را بگيري. و كاملاً خوب است كه گاهي اوقات عوض كني و مشاهده گري را از آن فضا به دست آوري. مشاهده گري معمولي و ايجاد آن فضا، هردو كاملاً درست هستند.

ولي اينكه آيا اين پديده اي اصيل است يا نه توسط اين مشخص مي شود كه آيا توسط روند معكوس هم ايجاد مي شود ، تو آن فضا را ايجاد كني و مشاهده گري رخ بدهد. گواه اين است، مدركي كه تو در راه درست هستي.

اشو عزيز:

من ساعت زنگ دارم را سرساعت نه تنظيم و به آن اعتماد كرده ام

كه وقتي صبح شد مرا بيدار كند.

من گاهي مرشد را همچون ساعتي زنگ دار مي بينم كه ديوانه وار

در هر ساعتي زنگ مي زند و مرا از خواب روحاني بيدار مي كند.

اشو، آيا من فقط منتظر زنگ شما هستم؟

ميلاريا، من برايت زنگ زده ام و تو به چرخيدن به اين سمت و آن سمت ادامه مي دهي و پتويت را روي خودت مي كشي.

چه مي خواهي؟ آيا ساعت زنگ دار بايد روي تو بپرد و پتو را كنار بزند و همچنين قدري آب خنك روي صورتت بپاشد؟ من چه كار ديگري مي كرده ام؟ ولي خواب چنان است ، خواب روحاني ، كه تو حتي آن صداي زنگ را نيز تفسير مي كني. در خواب معمولي نيز چنين مي كني. وقتي كه ساعت زنگ مي زند، رويايي داري كه در معبدي هستي و زنگ ها به صدا درآمده اند. اين كلك ذهن تو است.

تو را فريب مي دهد، اين ساعت زنگ دار است كه به صدا آمده است، نه زنگ هاي معبد.

خواب روحاني بسيار عميق تر و ضخيم تر است. نخست: شنيدن دشوار است ، و حتي اگر بشنوي، هرگونه امكان هست كه آن را به نوعي ديگر تعبير كني.

از تعبيركردن دست بردار. وقتي كه بيدارهستي، اين را يك نكته بدان ، گاهي واقعاً بيداري، وقتي كه با من در اينجا هستي ، و لحظاتي هستند كه آن حالت چهارم بيداري را لمس مي كني. در آن لحظات تصميم بگير كه فراموش نكني. اين تصميم بايد بارها و بارها در لحظات بيداري تقويت شود، آنگاه روزي بيدار خواهي شد.

اين حق مادرزادي همه است تا بيدار شوند. اين كيفيت غريزي ما است. ولي همه چيز بستگي به تصميم گيري تو دارد.

من مردمي را ديده ام كه براي بيدار شدن ساعت چهار صبح ساعت زنگ دار كوك مي كنند و سپس، در خواب، فقط آن را خاموش مي كنند و دوباره به خواب مي روند. و در صبح به ياد نمي آورند. به ساعت نگاه مي كنند، "چه خبر شد؟ من كه ساعت را كوك كردم!" و من بايد به آنان مي گفتم، "ساعت تو مرا بيدار كرد و من تو را ديدم كه آن را خاموش كردي."

من مردمي را ديده ام كه ساعت هاي زنگ دارشان را پرتاب كرده اند ، چنان با خشم، زيرا كه در ساعت چهار صبح، خواب چنان شيرين است كه ساعت زنگ دار مانند يك دشمن به نظر مي آيد. مردم ساعت هاي زنگ دارشان را شكسته اند و در جلوي من اين كار را كرده اند. و من گفته ام، "اين هم چيزي است!" و آنان به خواب رفته اند. و در صبح پرسيده اند، "چه شده؟ چه كسي ساعت مرا پرتاب كرده؟"

و خواب روحاني البته كه عميق تر است.

بنابراين تصميم تو نبايد با بيداري معمولي تو همراه باشد، بايد وقتي كه واقعاً بيدار هستي، تصميم بگيري كه بيدار شوي. آنگاه آن تصميم عميق مي رود، تا عمق خواب روحانيت.

و همه بيدار خواهند شد. هر شب، صبح خودش را دارد و هر انساني اشراق خودش را دارد.

مسئله فقط اين است كه چه وقت آن را بخواهي. آيا واقعاً ُآن را مي خواهي؟ آنوقت حتي بدون ساعت زنگ دار مي تواند رخ بدهد. آنوقت، همين حالا مي تواند رخ بدهد.

در *شري لانكا* اتفاق افتاد: عارفي بزرگ در آخرين لحظات زندگي قرار داشت و پيروانش را جمع كرد. او هزاران پيرو داشت كه سالها به او گوش مي دادند. و تمامي آموزش هاي عرفان بودايي، *ويپاسانا* است ، تماشاگري، نظاره كردن.

او قبل از ترك بدنش گفت، "حالا من مي روم. من فردا اينجا نخواهم بود كه بگويم مشاهده كنيد و فقط شاهد باشيد و بيدار باشيد، بنابراين هركس كه آماده است، مي تواند بايستاد تا من بتوانم او را با خودم ببرم."

همه به همديگر نگاه كردند و فكركردند كه شايد كسي آماده باشد. فقط مردي دستش را بلند كرد، ولي نايستاد. از ميان هزاران نفر، فقط يك مرد دست بلند كرد. آن عارف گفت، "حتي همين هم به من رضايتي بسيار مي بخشد."

آن مرد گفت، "مرا سوء تفاهم نكنيد ، دستم را بلند كرده ام تا سوالي بكنم. من هم اينك آماده نيستم، زيراكارهاي زيادي براي انجام دارم. دخترم به سن ازدواج رسيده است، پسرم از دانشگاه فارغ التحصيل مي شود، زنم بيمار است و بايد كمكي پيدا كنم. من فقط دستم را بلند كردم تا بپرسم، چون شما ديگر در دسترس نخواهيد بود ، كه به من بگوييد چه بايد كرد."

و عارف گفت، "من تمام عمرم آن را گفته ام، تو كجا بودي؟"

مرد گفت، "من هر روز مي آمدم، ولي چه كنم؟ شب دچار انواع نگراني ها و تشويش ها هستم. فقط در حضور شماست كه مي توانم قدري آرامش پيدا كنم و بخوابم. بنابراين آنچه را كه مي گفتيد نشنيده ام. من هر روز منتظرم تا به اينجا بيايم، زيرا اينجا تنها مكاني است كه مي توانم آرام شوم و به خواب بروم. و چون شما فردا ديگر نيستيد، مي خواستم بپرسم كه چه بايد كرد."

ولي حتي يك نفر هم آماده ي رفتن با مرشد نبود.

و مرشد خنديد و گفت، "من فقط شوخي مي كردم! نمي توانم كسي را با خودم ببرم. ولي داشتم مي ديدم كه آيا به من گوش مي داديد يا نه. و حق با اين مرد است. و او تنها در مورد خودش درست نمي گويد، در مورد هركس ديگري هم درست مي گويد. بنابراين من بارديگر *ويپاسانا* را برايتان شرح مي دهم."

او گفت، "اين بار، لطفاً به خواب نرويد، بيدار بمانيد زيرا اين آخرين بار است. من فردا اينجا نخواهم بود. به خودتان هيچ تسلايي ندهيد كه«او شوخي مي كند، او فردا اينجا خواهد بود، نمي تواند ما را ترك كند،» ، من فردا به يقين خواهم رفت."

و درحالي كه او در مورد *ويپاسانا* برايشان مي گفت، به تمام اطراف نگاه مي كرد، به ويژه به آن مردي كه دستش را بلند كرده بود. او به خواب رفته بود! اين برايش يك تداعي معني عميق شده بود ،سخن گفتن مرشد در مورد *ويپاسانا*، شروع خواب او بود، لحظه اي كه مرشد شروع مي كرد به سخن گفتن در مورد *ويپاسانا*، مرد در آرامشي عظيم به خواب مي رفت........

عارف گفت، "بي فايده است ، تا زماني كه وقتش برايت نرسيده باشد، مرا نخواهي شنيد. شايد در زندگاني ديگري..."

الزامي نيست كه مرشد ضرورت داشته باشد. اگر تو بيدار باشي، آنگاه هرچيزي ممكن است مانند ساعت زنگ دار عمل كند. نمادسازي symbolism تو درست است: مرشد يك ساعت زنگ دار است، ولي حتي زنگ مرشد نيز بدون همكاري تو عمل نخواهد كرد. بايد با او باشي، در دسترس باشي، آماده باشي. مسئله فقط تصميم قطعي است در حالتي كاملاً بيدار از ذهن.

فصل سي
دهم ژوئن 1986، صبح

اين صندلي خالي است

اشو عزيز:
با توجه به اسرار عظيم زندگي، انسان ها از ديرباز باالهامات و پيشگويي ها مشورت كرده اند ، مانند پيشگوي معبد دلفي. مردم از راهنمايي هاي ستارگان استفاده كرده اند تا سرنوشت انسان را بدانند.
مردان خردمند و زنان جادوگر سرنوشت ها را در فنجان چاي يا حتي در لاك لاك پشت مي خواندند. "كتاب تغييرات" و كارت هاي تاروي آليستر كراولي بيشتر در اين روزها مورد استفاده قرار دارند.
ما از كارت هاي تاروي شما به عنوان مراقبه استفاده مي كنيم
تا به ما كمك كند كه در زندگي روزانه ي خود، از سر به قلب بياييم.
ولي به نظر مي آيد كه تمام اين الهامات به زمان حال اشاره دارند.
فقط خود همين واقعيت حضور شما در اين لحظه در كائنات كمك مي كند
تا تقدير ما ساده تر ساخته شود و فقط دو جايگزين دارد: ناپديد شدن يا ماندن.
اشو، آيا ممكن است در اين مورد نظري بدهيد؟

يك سوءتفاهم بزرگ بين زندگي و زمان وجود دارد. گمان شده است كه زمان به سه بخش تقسيم شده است: گذشته، حال و آينده ، كه درست نيست. زمان فقط از گذشته و آينده تشكيل شده است. اين زندگي است كه از زمان حال تشكيل شده است.
بنابراين، براي آنان كه مي خواهند زندگي كنند، راهي به جز اين نيست كه لحظه ي حال را زندگي كنند. فقط زمان حال است كه وجودين است. گذشته فقط مجموعه اي از خاطرات است و آينده چيزي جز تخيلات و روياهاي شما نيست.
واقعيت، اينك اينجاست reality is herenow.
براي آنان كه مي خواهند فقط در مورد زندگي فكر كنند، در مورد زنده بودن، در مورد عشق، براي آنان گذشته و آينده كاملاً زيبا هستند، زيرا به آن ها آزادي عمل بي نهايت مي دهد. مي توانند گذشته شان را تزيين كنند و آنطور كه مي خواهند آن را بيارايند ،

با وجودي كه هرگز آن را زندگي نكرده اند، وقتي كه آن زمان در دسترسشان بود، آنان در آنجا حضور نداشتند. اين ها فقط سايه هستند، بازتاب هستند. آنان پيوسته در تلاش و دويدن بوده اند و در حين اين دويدن ها چند چيزي را ديده اند. آنان فكر مي كنند كه زندگي كرده اند. در مورد گذشته، اين فقط مرگ است كه واقعيت دارد، نه زندگي. در مورد آينده نيز، تنها واقعيت، مرگ است، نه زندگي.

آنان كه زندگي كردن را در گذشته از كف داده اند، به طور خودكار، براي جايگزين كردن آن خلاء، در مورد آينده رويابافي مي كنند. آينده ي آنان فقط يك فرافكني از گذشته است. هرچه را كه در گذشته ازكف داده اند، در آينده به آن اميد بسته اند، و در ميان اين دو زمان غيرواقعي، لحظه ي واقعي كوچكي وجود دارد كه زندگي است.

براي كساني كه مي خواهند زندگي كنند، نه آنكه در موردش فكر كنند، براي كساني كه مي خواهند عشق بورزند، نه فقط در مورد عشق فكر كنند، براي كساني كه مي خواهند باشند، نه اينكه در مورد بودن فلسفه بافي كنند ، راه جايگزين ديگري وجود ندارد. عصاره و شيره ي زمان حاضر را بنوشيد، آن را تا آخرين قطره، تماماً فشار دهيد، زيرا كه آن لحظه بازنخواهد گشت، وقتي كه رفت، براي هميشه رفته است.

ولي به سبب اين سوءتفاهم كه به قدمت وجود انسان است ، و تمامي فرهنگ ها در آن مشترك هستند ،آنان زمان حال را بخشي از زمان پنداشته اند. و زمان حال ربطي به زمان ندارد.

اگر در اين لحظه فقط وجود داشته باشي، زماني وجود ندارد. سكوتي عظيم وجود دارد، يك سكون، بدون حركت، هيچ چيز گذر نمي كند، همه چيز به توقفي ناگهاني درآمده است.

لحظه ي حال به تو اين فرصت را مي دهد كه عميقاً در آب هاي زندگي غوطه ور شوي يا اينكه در آسمان زندگي، اوج بگيري و پرواز كني. ولي در هر دو سو خطراتي وجود دارد ، در زبان انسان، گذشته و آينده خطرناك ترين واژه ها هستند. بين گذشته و آينده زندگي در لحظه ي حال تقريباً مانند راه رفتن روي طناب است ، خطر در هر دو سو وجود دارد.

ولي زماني كه عصاره ي زمان حال را چشيدي، ديگر اهميتي به خطرات نمي دهي. زماني كه با زندگي تنظيم شدي، هيچ چيز اهميت ندارد. و به نظر من، تنها چيزي كه هست، زندگي است. مي تواني آن را "خدا: بخواني، ولي اين نام خوبي نيست، زيرا مذاهب آن را آلوده كرده اند. مي تواني آن را "هستي" بخواني، كه زيباست.

ولي هرچه آن را بخواني، اهميت چنداني ندارد. اين ادراك بايد روشن باشد كه تو فقط يك لحظه را در دستان خود داري ، لحظه ي واقعي را. و تو بارها و بارها آن لحظه ي واقعي را خواهي داشت. يا آن را زندگي مي كني و يا آن را بدون زندگي كردن رها مي كني. بيشتر مردم، بدون اينكه زندگي كنند، خودشان را از گهواره تا گور مي كشانند.
در مورد صوفيان نقل است كه مردي، وقتي كه مرد، ناگهان دريافت، "خداي من، من زنده بودم!" ولي اين مرگ بود كه با تضاد خودش با زندگي او را آگاه كرد كه او براي هفتاد سال زنده بوده، ولي خود آن زندگي نتوانسته بود او را بارور كند.
اين تقصير زندگي نيست.
تاكيد من روي مشاهده گري به شما زندگي خواهد بخشيد، بدون اينكه حتي در مورد زندگي فكر كنيد، زيرا مشاهده گري *فقط* مي تواند در زمان حال رخ بدهد. فقط مي تواني زمان حال را مشاهده كني.
با تماميت و با شدت زندگي كنيد، تا كه هر لحظه طلايي شود و تمام زندگيتان تداوم لحظات طلايي شود. چنين شخصي هرگز نمي ميرد، زيرا كه آن لمس طلايي Midas touch را دارد ، به هرچه دست بزند، طلايي مي گردد.
وقتي كه مرگ را لمس كند، مرگ نيز طلايي مي گردد. او از مرگ نيز به قدر زندگي لذت مي برد ، يا شايد بيشتر ، زيرا مرگ از زندگي متراكم تر more condensed است. زندگي در طول هفتاد يا هشتاد سال پخش شده است.

مرگ در يك لحظه رخ مي دهد. مرگ چنان متراكم است كه اگر به درستي زندگي كرده باشي، قادر خواهي بود تا وارد اسرار مرگ شوي. و راز مرگ اين است كه مرگ فقط يك پوشش است.

در درون، جاودانگي تو است، حيات ابدي تو.

اشو عزيز:

در يكي از جشن ها در كنار پاي شما نشسته بودم و به شما تعظيم مي كردم.

و ناگهان دريافتم كه شما وجود نداريد ، فقط يك صندلي خالي وجود داشت.

و تمام آن هزاران نفر به يك صندلي خالي تعظيم مي كردند،

در سكوت با يك صندلي خالي نشسته بودند

و با يك صندلي خالي آواز مي خواندند و جشن گرفته بودند.

با ديدن مسخره بودن اين نياز ما به شما

به عنوان يك بهانه براي اينكه بتوانيم اين كارها را بكنيم، تقريباً از خنده تركيدم.

ولي آنگاه، با ديدن رحمت جهان هستي، كه گذاشته است

ما چشمان مهربان و زيبايي براي نگاه كردن به آن ها داشته باشيم،

صدايي كه با ما سخن مي گويد، شكرگزاري عظيمي مرا فرا مي گيرد.

براي من شما پاهاي تمام دنيا هستيد كه مي توانم با شكرگزاري در برابرش سرخم كنم.

گايان Gayan، اين تجربه واقعي به عنوان يك ناموجود است. گاهي اوقات يك مريد چنان نزديك مي شود كه قادر خواهد بود ببيند كه در درون من " من" وجود ندارد. آن "من" مدت ها پيش مرده است. اين بدن خالي است، اين صندلي خالي است. ولي اين فقط در لحظاتي نادر و صميمي روي مي دهد كه شما قادر مي شويد به واقعيت من نفوذ كنيد. من فقط يك هيچي هستم ، كه البته با يك بدن پوشش گرفته ام.

شما معمولاً بدن را مي بينيد. براي ديدن هيچي درون، به بينشي ژرف نياز داري. و فرد هرگز نمي داند كه تحت چه شرايطي اين رخ مي دهد.

تو با خوشي در اطراف من مي رقصيدي و عميقاً در لحظه قرار داشتي. تو با عشقي عظيم در برابر من نشسته بودي و تعظيم مي كردي و بزرگترين ذكر ممكن را مي خواند: *بودام شرانوم گچچامي " من به سوي پاهاي فرد بيدارشده مي روم."*

و هزاران نفر مشغول آفرينش آن فضا در اطراف تو بودند.

اين موقعيتي معمولي نبود، يك وسيله ي فوق العاده، پس وقتي كه چشمانت را بازكردي، براي لحظه اي من آنجا نبودم.

و درکت درست است که فقط به سبب عشق به شماست که من این بدن را حمل مي کنم. هرچقدر که دشوار هم باشد، اگر به شما کمك کند تا نیروهاي بالقوه ي خود را تشخیص دهید، بازهم ارزش دارد. درغیراینصورت، کار بدن من مدت ها پیش تمام شده است. نباید اینجا باشد.

من هرتلاشي را مي کنم تا به آن بچسبم. زیرا بیشتر شما هنوز آماده نیستید تا مرا ببینید. شما فقط بدن را مي بینید. روزي که همگي شما قادر باشید مرا ببینید نیازي نیست که این بدن پیوسته حمل شود ، که براي من فقط يك بارگران است، فقط يك دردسر است. ولي من تا زماني که تعداد کافي از شما از هیچي من آگاه شوید صبر مي کنم.

به یاد داشته باشید، لحظه اي که شما از هیچي من آگاه شوید، همچنین هیچي خودتان را نیز تجربه خواهید کرد. فقط دو هیچي مي توانند یکدیگر را تشخیص بدهند.

گایان، تو آن صندلي را خالي دیدي، و آن تجربه چنان عجیب بود که تو ازیاد بردي به دورن خودت نگاه کني. اگر چنین کرده بودي، مي دیدي که همان هیچي در تو نیز هست.

ما نفس هایمان نیستیم. ما از هیچي کیهاني universal nothingness ساخته شده ایم. و هیچي واژه اي منفي نیست، به سادگي یعني غیبت همه چیز، فقط بودش خالص. البته که هستي خالص نمي تواند شکل داشته باشد. پس اگر چنین رخ دهد که بتواني بودش خالص را ببیني، بدن را رفته و صندلي را خالي خواهي دید.

اگر باردیگر اتفاق افتاد، آنگاه در همان لحظه به دورن خودت نگاه کن، و بدن خودت را نیز غایب خواهي یافت ، تو وجود نداري. و دانستن اینکه فرد وجود ندارد، دري است براي اینکه بداني که تو جاوداني هستي. این تضادنماي غایي the ultimate paradox در تجربه ي روحاني است.

شکسپیر در حیرت است که: "بودن یا نبودن..." زیرا که او مطلقاً بي خبر است که راه بودن، نبودن است. مسئله ي انتخاب در میان نیست. چنین نیست که تو باید یکي را انتخاب کني. اگر آماده باشي تا ازبین بروي، تبخیر شوي، براي نخستین بار اصالت خویش را خواهي یافت. این به یقین يك تناقض نماست.

هیچ منطقي نمي تواند آن را توصیف کند، ولي تجربه مي تواندآن را مطلقاً روشن کند.

تو احساس مسخره بودن کردي، خندیدي، زیرا هزاران نفر به يك صندلي خالي تعظیم مي کنند و مي گویند *بودام شرنوم گچچامي*، و کسي آنجا نیست.

خنده ي تو، *گايان*، هنوز نيمه بود. اگر به خودت نگاه كرده بودي، خنده ات كامل مي شد. آنوقت نه فقط مرا مي ديدي كه وجود ندارم، بلكه مي ديدي كه آن هزاران نفر نيز ازبين رفته اند ، يك محراب خالي كه با ذكر *بودام شرنوم گچچامي* به صدا درآمده است.

اگر بارديگر رخ داد، نگذار ناقص بماند. زيرا اگر اين تجربه كامل شود، آنگاه به ادراكي روشن رسيده اي كه تو را در تمام اعمالت در طول زندگي همچون سايه دنبال خواهد كرد. تمامي وجودت را تغيير خواهد داد. به تو رايحه اي تازه خواهد داد، هاله اي جديد ، و نه تنها براي تو، آن را در ديگران نيز خواهي ديد، باوجودي كه آن ديگران از آن بيخبر هستند. ولي تو از آن هشيار خواهي بود.

براي همين است كه روح بيدار ژاپني، *هوتي* Hotei را، بوداي خندان The Laughing Buddha خوانده اند. او براي چه مي خندد؟ تمامي آموزش او خنديدن بود. با ديدن اينكه مردم آن چيزي نيستند كه مي پندارند هستند، و مردم چيزي هستند كه هرگز خوابش را هم نمي بينند.... اين يك شوخي كيهاني است، ولي براي اينكه انساني بتواند يك بوداي خندان شود، انسان بايد به اين ادراك برسد.

و من تمام دنيا را پر از بوداهاي خندان مي خواهم، نه بوداهاي جدي. ما از اين ها حالمان به هم مي خورد.

ما تمام دنيا را پر از خنده نياز داريم و نه خنده ي معمولي، بلكه خنده اي كيهاني ، خنده اي كه از اين ادراك برمي خيزد كه جهان هستي با ما شوخي زيبايي را بازي كرده است.

اشو عزيز:

چند شب پيش در مورد "شب تاريك روح" سخن گفتيد ،

حالتي كه انسان در گذركردن از حالت سوشوپتي به توريا در آن قرار دارد.

اگر به آن منطقي نگاه كنيم، به نظر جالب است كه همچنانكه انسان به سمت

حالت غايي هشياري حركت مي كند ، درست پيش از ادراك قطعي ،

توسط تاريكي احاطه مي شود.

من فكر مي كردم كه همچنانكه انسان به سمت حالت عميق مراقبه حركت مي كند،

هشياري بيشتر و بيشتر گردمي آورد و اين سبب زدودن تاريكي ها مي شود ،

تاجايي كه مشاهده گر حتي قادر است شاهد سوشوپتي باشد.

آيا اين چيزي است كه شايد قابل مقايسه با چيزي باشد كه در وقت مرگ روي مي دهد؟

شما گفتيد كه چگونه زندگي ناگهان خودش را در وقت مرگ اعلام مي كند ،

طغيان مجدد نيروي زندگي در هنگام فروكش كردنش.

آيا شب تاريك روح آخرين تلاش بقاياي ناخودآگاه براي بيرون رفتن است،

پيش از اينكه با نور اشراق كاملاً ازبين برود؟

آري، اين آخرين تلاش ميليون ها زندگاني lives است كه در تاريكي زندگي شده اند. درست همانطور كه شما به آن تاريكي ها وابسته شده ايد، آن تاريكي نيز به شما وابسته شده است. اين آخرين تلاش است. بنابراين در *سوشوپتي* sushupti ، آخرين نيروهاي ممكنش را در يك ضربه جمع مي كند.

بنابراين شما وارد *سوشوپتي* عميقي مي شويد كه حتي روياها نيز قادر به ورود به آن نيستند ، ولي اين فقط وقتي رخ مي دهد كه نيروهاي تاريك زندگيت، نيروهاي ناخودآگاه زندگيت، به روشني ببينند كه مرگ در راه است. و طبيعي است كه آن ها مايل به مردن نيستند. آن ها تو را براي مدت هاي مديد تحت سلطه داشته اند و تو ناگهان از دست آن ها ليز مي خوري. آن ها آخرين تلاششان را خواهند كرد.

و در اين مورد منطقي فكر نكن. منطق و زندگي هيچ چيز موازي باهم ندارند. با فكركردن منطقي، از زندگي دور مي شوي. ابداً فكر نكن، زيرا هرنوع فكر كردني به نوعي منطقي است. فقط اين واقعيت را ببين كه اينگونه رخ مي دهد.

و عجيب است كه در زندگي معمولي، در علم، ما چيزها را بدون واردكردن منطق مي پذيريم. اگر آب در صد درجه به جوش مي آيد، هيچكس نمي پرسد "چرا دقيقاً در صد درجه؟ چرا در نودونه درجه جوش نمي آيد؟" منطقي به نظر مي رسد كه آهسته آهسته شروع كند به بخارشدن: در نود درجه قدري بخار شود... نود ودو درجه، قدري بيشتر و در صد درجه تماماً بخار شود. اين به نظر منطقي مي آيد. ولي آب هيچ منطق نمي شناسد.
و نمي تواني از هيچكس بپرسي كه چرا در صد درجه آب بخار مي شود؟
ما واقعيت هاي زندگي را به سادگي همانگونه كه هستند مي پذيريم.
دي. اچ لورنس D.H.Lawrence، يكي از مردان اين قرن كه من بسيار دوستش دارم، با كودكي خردسال كه مرتب سوال مي كرد ، همانطور كه تمام كودكان خردسال پيوسته سوال مي كنند ، قدم مي زد. و عاقبت كودك گفت، "عمو، چرا درختان سبز هستند؟" شايد تاكنون كسي از او نپرسيده بود كه درختان چرا سبز هستند؟
لورنس براي لحظه اي درجاايستاد و فكر كرد كه چرا درختان سبز هستند؟ و ناگهان براو چنين الهام شد كه مسئله ي چرا وجود ندارد: درختان از منطق پيروي نمي كنند، جهان هستي، منطقي نيست. پس به كودك گفت، "درختان براي اين سبز هستند كه سبز هستند."
كودك گفت، "درست است. من اين سوال را از خيلي از مردم پرسيده ام. هيچكس نتوانسته پاسخ بدهد. به نظر كاملاً درست است. درختان به اين سبب سبز هستند كه سبز *هستند*."
نه كودك منطق مي داند و نه درختان منطق مي شناسند!
بنابراين در مورد واقعيت هاي دوروني و علم دروني اكتشاف خود، منطقي فكر نكن. واقعي و واقع گرا باش. اينگونه اتفاق مي افتد: پيش از آن انفجار نور، تمامي نيروهاي ناخودآگاه آخرين تلاششان را مي كنند ، و بايد فرصتي به آن ها داده شود، تو از ابتدا از آن ها استفاده كرده اي.
اين نيروها هرگونه حق و حقوق قانوني دارند كه نگذارند تو وارد حيطه اي ديگر شوي. و تو يك برده بوده اي. و زماني كه از تاريكي آن شب بيرون آمدي، يك ارباب خواهي بود.
نيروهاي ناخودآگاه صاحبان منافعي هستند، بنابراين طبيعتاً گردهم مي آيند و *سوشوپتي* را خلق مي كنند، خواب بدون رويا را.
و حق با عرفا است كه آن را شب تاريك روح بخوانند. اين يك شب تاريك معمولي نيست.
شب تاريك روح است، زيرا آنچه كه رخ خواهد داد، صبح طلايي روح خواهد بود.
ولي هميشه به ياد داشته باش تا واقع گرا باشي. منطق براي اين يك جايگزين نيست.

اشو عزیز:

پیش از اینکه هر فرد در درونش ظرفیت جستن ارزش هاي واقعي زندگي را بیابد، آیا لازم است که معصومیت کودکي و آرمانگرایي جواني همیشه باید شکسته شده باشند؟

مطلقاً ضروري است، زیرا کودکي همیشه شرطي شده است ، نه دانسته، نه عمداً، بلکه فقط نیروهاي ناخودآگاه ، توسط والدین، توسط همسایگان، توسط آموزگاران، توسط همه کس. معصومیت تو با چنان لایه هایي از شرطي شدگي پوشیده شده است که نمي تواني آن را به آساني بیابي. و جواني تو آرمان هایي دارد، آرمان هاي مدینه ي فاضله، برنامه هاي بزرگ براي انقلاب هایي تا تمام بشریت را عوض کند. تو مي پنداري که این آرمان ها مال خودت است، اشتباه مي کني. این ها فقط پدیده هاي زیست شناختي biological هستند.

تحولات زیست شناختي به انسان یك جواني بسیار احساساتي بخشیده است، زیرا این زماني است که او به تولید مثل خواهد پرداخت، که این خودش به خودي خود چنان عملي پیش پاافتاده اي است، اگر کثیف نباشد، که تا زمانیکه با احساسات و عواطف پوشیده نشده باشد، بسیار دشوار خواهد بود.

آیا حیوانات را در حین جفتگیري دیده اید؟ هرکسي باید حیواني را درحین جفتگیري دیده باشد. ولي آیا یك چیز را مشاهده کرده اید؟ که در حین آمیزش، هردو طرف به نظر غمگین مي آیند ، خوشحال نیستند. گویي که وادار به انجام کاري شده اند که نمي خواهند انجام دهند.

و آن نیرو از میان تحولات زیست شناختي خودشان مي آید، پس نمي توانند هیچ کاري در موردش انجام دهند. ولي آن ها به نوعي در موقعیت خوبي قرار دارند، زیرا آن ها فقط فصل مشخصي را براي آمیزش دارند ، دو ماه، سه ماه در سال و براي نه ماه واقعاً آزاد هستند.

براي انسان این دشواري بسیار بزرگ است. یکي اینکه او قادر است تمام سال را معاشقه کند. و هربار که عشقبازي مي کند، احساس مي کند که خطایي پیش آمده است. اگر او تصاویري از خودش را در حین معاشقه ببیند، باورش نخواهد شد که بتواند این کارهاي احمقانه را انجام بدهد. اگر به ژیمناستیك علاقه دارد، مي تواند به ورزشگاه برود!

ولي او در اينجا چه مي كند؟ زنان باهوش تر هستند زيرا كه چشمانشان را مي بندند تا فقط ژيمناستيك مرد را نبينند! و همچنين مرد در عجله است. مي خواهد هرچه سريع تر انجامش دهد و تمامش كند. به نظر مي رسد كه نوعي بردگي زيست شناختي وجود دارد. مرد نمي تواند از آن پرهيز كند و به نظر مي رسد كه هيچ چيز زيبايي در آن نباشد.

زيست شناسي، به ويژه به مردان يك آرمانگرايي احساساتي بخشيده است. اين چشمانش را مي پوشاند ، زن تقريباً يك الهه مي شود. و در چشمان زن، مرد همچون يك خدا مي شود. و رابطه ي عاشقانه ي آنان چنان چيز شاعرانه اي مي شود كه گويي هيچكس چنان كه آنان همديگر را دوست دارند، عاشق نبوده است. براي نخستين بار در تاريخ واقعه اي عظيم اتفاق افتاده است!

اين توهم لازم است، وگرنه، انسان ممكن است از توليد مثل باز بماند. حيوانات به توليد مثل ادامه خواهند داد، زيرا آنان هوشمندي ندارند. ولي انسان هوشمندي دارد، شايد از توليد مثل دست بردارد، يا شايد راهي ديگر پيدا كند ، بچه هايي كه در لوله ي آزمايش در آزمايشگاه ساخته مي شوند ، كه به نظر پيچيده تر، علمي تر و كمتر حيواني و كمتروحشي است.

ولي به دليل اين تب هاي احساسات، انسان ادامه مي دهد.هر روز اين تب او پايين تر مي رود. پس از معاشقه، خجالت زده، پتو را روي سرش مي كشد و دراز مي كشد و فكر مي كند، "چه احمقي هستم من! بازهم تكرارش كردم و هزاران بار فكر كرده ام كه فقط احمقانه است."

و زن از سويي ديگر گريه مي كند و اشك در چشم دارد زيرا كه تمام آن شعر در يك ورزش زشت روي تختخواب پايان مي گيرد. ولي مرد پس از بيست و چهار ساعت دوباره آماده است، آن هزاران عمل احمقانه را فراموش مي كند. بازهم پس از بيست و چهار ساعت احساساتي مي شود.

اين فقط زيست شناسي است، زيرا براي خلق نيروي جنسي به زمان نياز است. و همچنانكه فرد پيرتر مي شود، بازهم زمان بيشتري لازم است. آنوقت نمي تواند هر روز معاشقه كند: پس دوبار درهفته، سپس هفته اي يك بار، سپس ماهي يك بار. و او مي داند كه اينك مرگ نزديك مي شود. و تا زماني كه تمام توهمش ازبين رفته باشد، مرگ آماده است تا او را دربر گيرد.

در آن مواقع توهم، ابعاد ديگري هم وجود دارند. هر مرد جوان احساساتي است، بسيار آرمانگراست ، نمي داند كه اين زمين هزاران سال است كه پر از جوانان بوده و هر مرد جواني به آرمانگرايي انديشيده است، به انقلاب هاي بزرگ، به مدينه ي فاضله. ولي اين ها فقط محصولات جانبي از احساسات بيولوژيكي هستند. اين امري هورموني و يك تغيير شيميايي است.

و كاملاً اثبات شده است كه وقتي هورمون ها در زن يا مردي برداشته شوند، آن فرد دستخوش تغييرات در شخصيت مي شود. يا اگر هورمون هايي اضافه شوند، تزريق شوند، حتي بيشتر احساساتي مي شود، تقريباً ديوانه مي شود، حاضر است دنيا را عوض كند، دنيا را نجات بدهد، آماده است تا يك ناجي و مسيح شود.

احساس خود من اين است كه تمام ناجي ها، مسيح ها، پيامبرها همگي دمدمي مزاج بوده اند و هورمون هاي بيشتري از ديگران داشته اند و آرمانگرايي احساساتي آنان چنان زياد بوده كه آماده بوده اند تا زندگيشان را فدا كنند، ولي آرمان خودشان را فدا نمي كردند. آن آرمان از خود زندگي بزرگتر و مهم تر شده بود.

ولي واقعيت اين است كه نسل هاي جوان يكي پس از ديگري مي آيند و مي روند و دنيا همانگونه باقي مي ماند. تمام آرمانگرايي آنان و تمام فلسفه ي احساساتي آنان و مدينه هاي فاضله شان فقط به توليد جمعيت بيشتر ادامه مي دهد. همين. آفريدن مشكلات بيشتر براي بشريت ، اين تنها انقلابي است كه آنان مي آورند!

يك انقلابي واقعي احساساتگرا نيست، بلكه بسيار واقع گراست. او رويايي ندارد كه بخواهد آن را بر بشريت تحميل كند. تو كيستي كه بخواهي رويايت را بر بشريت تحميل كني؟ هركسي آزاد است كه روياي خودش را داشته باشد و اگر هركسي شروع كند به تحميل روياي خودش بر ديگري، هرج و مرج ايجاد خواهد شد.

و هرج و مرج ها وجود داشته اند، زيرا كه مسيحيت مي خواسته رويايش را برهمه تحميل كند، محمديان همين كوشش را داشته اند، يهوديان همين تلاش را كرده اند، هندوها و كمونيست ها هم همين كار را كرده اند.

رويابين ها بسيار زياد اند و اين بشريت بيچاره..... و همگي مي خواهند آن را برطبق روياي *خودشان* شكل بدهند. نتيجه نهايي اين است كه آنان مي جنگند، كشتار مي كنند و جنگ و خشونت مي آفرينند. هيچ مدينه ي فاضله اي برپا نمي شود، فقط جنگ مي شود!

تكاملي در آگاهي صورت نمي گيرد، بلكه وقايع زشتي انجام مي گيرند كه در تمامي گذشته صورت گرفته است.

من مايلم كه مردم من نخست مراقبه كنند، نخست هشيار شوند ، زيرا اين تنها راه گريز از بردگي بيولوژيك است. و زماني كه هشيار باشي، رويا نخواهي داشت. آنگاه يك واقعيت كاملاً تازه برايت فرا مي رسد، و اين يك بينش است : تو شروع مي كني به ديدن.

مسيحيت مرتكب جنايات بسياري شده است. يكي از بزرگترين جنايات آنان اين بوده كه تمام آن زنان بينا را نابود كردند ، با اتهام جادوگري آنان را زنده در آتش سوزاندند، زيرا آنان از *پاپ* و *كاردينال* ها و *اسقف* هاي آنان خردمندتر بودند و آنان نتوانستند وجودشان را تحمل كنند. آنان رقبايي بزرگ بودند. و تمامي آن اسقف ها و *كاردينال* ها و *پاپ* ها فقط مردماني دانش آلوده بودند، نه مردمي كه خردمند هستند.

واژه ي "ساحره" witch به معني زن خردمند wise woman است. چيزي بسيار بااهميت در اين هست. بارديگر الهامات غيبي وجود خواهند داشت. زماني كه مذاهب گنديده فشارشان را از بشريت ازدست بدهند،
هرآنچه كه آن ها نابود ساخته اند ، كه ارزش حفظ كردن را داشته ، بازخواهد گشت.

وقتي كه مراقبه مي كني، مي تواني هرنامي به آن بدهي ، مي تواني آن را "جذبه" trance بخواني يا *لاتيهان* latihan ... فقط حالتي از سكوت است، جايي كه روي پرده ي مغز نه فكري باشد، نه رويايي. در آن وضوح و روشني، تو چيزهايي را خواهي ديد كه در آينده اتفاق خواهند افتاد.

تقريباً مانند اين است كه زير درختي ايستاده باشي و كسي بالاي درخت نشسته باشد و جاده اي در آنجا وجود دارد. تو نمي تواني كسي را در آن جاده ببيني، خلوت است، ولي كسي كه بالاي درخت نشسته است، يك گاري را مي بيند كه از سمت چپ مي آيد. او مي تواند يك گاري ديگر را ببيند كه از سمت راست خارج مي شود. براي كسي كه زير درخت ايستاده ، آن دو گاري وجود ندارند، تاجايي كه او مي تواند ببيند، جاده خالي است.

يكي از آن گاري ها، گذشته است و ديگري در آينده است، ولي هيچكدام از آن دو گاري در برابر چشمان او حضور ندارند. ولي براي مردي كه بالاي درخت نشسته است، هردو گاري در زمان حال قرار دارند ، آن گاري كه رد شده و آنكه در راه است، آن ها در دو

زمان گذشته و آينده وجود ندارند. تمامي آن جاده براي او زمان حال است، فقط اين است که ديد او از يك ارتفاع است.

پيشگويي در واقع چيزي نيست به جز آگاهي تو كه از يك بلندي به چيزها و دنيا نگاه مي كند، يك ارتفاعي که در دسترس مردمان معمولي نيست. بنابراين، تاجايي كه به مردمان عادي مربوط است، آنان مي توانند چيزهايي بگويند كه در آينده رخ مي دهند. براي آنان، اين واقع پيشاپيش رخ داده اند. آنان همچنان مي توانند در مورد چيزهايي كه رخ داده اند چيزهايي بگويند، ولي براي مردمان عادي، حتي جاپايي از آن نيز وجود ندارد.

و همانطور كه برايتان گفتم، ارتفاعات مختلفي از آگاهي وجود دارد: فراآگاهي، فراآگاهي جمعي، فراآگاهي كيهاني. بستگي دارد: آن حالت جذبه در فرد پيشگو مي تواند فقط مربوط به فراآگاهي باشد. بازهم بسيار بزرگتر خواهد بود، بسيار واقعي تر از انسان معمولي كه در خودآگاه زندگي مي كند ، فقط يك شكاف كوچك.

ولي حالت جذبه مي تواند مربوط به فرآگاهي جمعي باشد، آنگاه پهنه اي بسيار وسيع است.

و اگر آن جذبه فرد را به فراآگاهي كيهاني هدايت كند، آنگاه همه چيز براي او در زمان حال قرار دارد ، آنوقت به گذشته اي وجود دارد و نه آينده اي.

اين يكي از تمرينات اساسي در مدرسه ي عرفاني ما خواهد بود، چگونه پيشگو خلق كنيم. ظرفيت وجود دارد ، بيشتر در زنان، كمتر در مردان. ولي مي توان آن را به واقعيت در آورد.

سوزاندن هزاران زن در قرون وسطا توسط كليساي مسيحي، به دستور *پاپ* آن ظرفيت را ازبين نبرده است. ما آن را بازخواهيم گرداند. ما تكنيك هايي را معرفي خواهيم كرد كه چگونه به آن حالات جذبه مي توان رسيد.

وقتي در يونان بودم مي خواستم به معبد *دلفي* Delphy بروم، زيرا آنجا مكان بزرگترين پيشگوها بوده. نابغه ترين پيشگوها از *دلفي* انتخاب مي شدند. آن يكي از مهم ترين مدارس عرفاني بود. ولي دولت يونان حتي به من اجازه نداد كه يك شب اقامت داشته باشم.

آنان بدون هيچ دليلي مرا دستگير كردند و مي خواستند مرا با زور با كشتي به هندوستان بفرستند. من سرباز زدم. و بعدها ديدم كه رفتارشان عوض شده، باادب تر مي شدند و دوستانه تر رفتار كردند و برايم آب و ساير چيزهاي مورد نياز را مي آوردند. فقط بعدها فهميدم كه دوستان ما در *آتن* يك رشوه ي بيست و پنج هزار دلاري به پليس داده اند.

وگرنه، آنان مي توانستند مرا مجبور كنند كه با يك كشتي كه به هندوستان مي رفت مرا اخراج كنند.

و من به آنان مي گفتم، "هواپيماي جت من در *آتن* ايستاده است. اگر اجازه بدهيد، مي تواند به اينجا بيايد ، به كرت Crete. يا اينكه من مي توانم با هواپيما به آتن بروم."

تنها در اينجا بود كه من دريافتم چرا رفتارشان ناگهان تغيير كرده است ، پول يك معجزه است!

نيمه شب بود كه به *آتن* رسيدم و دوستانم مي خواستند كه من شب در هتل بمانم. پليس چنين اجازه اي نمي داد. من نمي توانستم از فرودگاه خارج شوم. بايد بي درنگ به هواپيمايم مي رفتم. نتوانستم به *دلفي* بروم، ولي روزي به *دلفي* خواهم رفت.

مردم ما اين دعوا را در دادگاه پيگيري مي كنند، زيرا بازداشت من مطلقاً غيرقانوني بود. روادید من به عنوان جهانگرد هنوز پانزده روز ديگر مهلت داشت ، يك ماهه بود و من فقط دو هفته در آنجا بودم.

و آنان نمي بايست مرا بدون هيچ دليلي اخراج مي كردند زيرا من از خانه بيرون نرفته بودم. درست همينطور كه من در اينجا در خانه هستم و بيرون نمي روم، آن خانه را نيز ترك نكرده بودم.

ولي اسقف اعظم يونان مرتباً كنفرانس مطبوعاتي ترتيب مي داد و تلگراف مي فرستاد و به رييس جمهور و نخست وزير تلفن مي زد كه، "اگر اين مرد بي درنگ بيرون نرود، ما او را زنده با خانه اش خواهيم سوزاند." اين ها مردمان مذهبي هستند. اين ها حكومت هاي مردم سالار هستند!

وقتي كه پليس آمد، من خوابيده بودم. *آناندو* Anando سعي كرد و گفت، "شما فقط بنشينيد و ما او را بيدار مي كنيم." ولي آنان گوش نمي دادند.

جان John براي بيداركردن من آمد. درحالي كه در حمام آماده مي شدم، ناگهان صداهايي شنيدم گويي كه بمب منفجر شده است. باورم نمي شد كه چه اتفاقي افتاده است. آن افراد پليس شروع كرده بودند كه سنگ پراني به سمت پنجره ها و درها و شيشه ها ، آن ها شروع به ويرانگري كرده بودند... و آنان ديناميت در دست داشتند و تهديد مي كردند، "ما خانه را با ديناميت منفجر خواهيم كرد."

آنان نتوانستند پنج دقيقه صبر كنند تا من صورتم را بشويم، لباس بپوشم و بيرون بيايم. آنان خيلي عجله داشتند. پنج دقيقه بيشتر و مسيحيت نابود خواهد شد، اخلاقيات ازبين خواهند رفت، هيچ زني باكره باقي نخواهد ماند! ، فقط در پنج دقيقه و من در دستشويي بودم!
و سپس من براي تقريباً هفت ساعت بي جهت در زندان آنان بودم. آنان نتوانستند پنج دقيقه صبر كنند و من بايد بي جهت هفت ساعت در آنجا بنشينم. اين ها مردمي هستند كه دولت هاي مردم سالار را مي چرخانند!
به آن مرد گفتم، "من آمده ام اينجا تا ببينم چه مردمي به *سقراط* زهر دادند، و من ناراحت نيستم ، آن مردم را ديده ام."

فقط يك چيز را نتوانستم ببينم و آن *دلفي* بود. اينك مخروبه است، ولي زماني يكي از بزرگترين پرستشگاه ها در دنيا بود كه تماماً توسط زنان خردمند اداره مي شد. و فقط نابغه هاي ايشان به حالت جذبه مي رفتند و چيزهايي در مورد گذشته و آينده مي گفتند. و هرچه كه مي گفتند به واقعيت تبديل مي شد.

اين يك پيشگويي كردن نيست، اين فقط ديد آنان است. غيبگويي يا ستاره شناسي نيست. فقط بلنداي آگاهي ايشان است كه مي توانند افق هايي وسيع تر را ببينند.

آن علم بايد دوباره جان بگيرد، ولي فقط مي تواند بر روي گورستان كليساي مسيحيت دوباره جان بگيرد.

فصل سي و يك

دهم ژوئن 1986، عصر

من يك خوش بين يكدنده هستم

اشو عزيز:

"خانواده ي از هم پاشيده" اصطلاحي است كه براي بيان دوران كودكي مصيبت بار به كار مي رود. تازماني كه وارد دانشگاه شدم، دو پدر و سه مادر داشتم و اگر پدربزرگها و مادربزرگهايم را هم شامل كنيم ، كه براي مدتي به عنوان والدين عمل مي كردند ، به عدد بزرگ هفت مي رسيم، به جاي رقم معمولي دو.

در ابتدا حيران بودم كه چگونه است كه من نسبتاً آزاد و خوب تطبيق يافته well-adjusted بودم، درحاليكه بسياري از دوستانم كه "خوشبخت تر" بودند ، كه يك خانواده ي ثابت و معمولي داشتند ، دايماً از درخواست هاي خانواده در رنج و دردسر بودند.

آيا اين "خانواده ي از هم پاشيده" نمي تواند واقعاً يك بركت در لباس مبدل باشد؟

خانواده ي سنتي پيشاپيش منسوخ شده است. خدمتش به اتمام رسيده است و آينده اي ندارد. براي كودك از نظر روانشناسي بسيار خطرناك است كه فقط به پدر ومادر محدود شود. اگر كودك دختر باشد، شروع مي كند به عشق ورزيدن به پدر و يك تصوير دروني از مردي مي سازد كه مي خواهد عاشقش شود. البته او مي داند كه نمي تواند آنگونه كه مادرش به پدرش عشق مي ورزد عاشق پدر باشد، بنابراين نسبت به مادر حسادت مي ورزد.

اين براي كودك يك موقعيت زشت است: از همان ابتدا، نخستين زن زندگي او، مورد حسادتش است و نخستين مرد زندگيش را هرگز به دست نخواهد آورد.

ولي ذهن آن دختر، تصوير پدر را در تمام زندگي حمل خواهد كرد و تمام زندگي زناشويي او را مختل خواهد ساخت، زيرا او در هر شوهري به دنبال پدر مي گردد ،ناخودآگاه ، و هيچ مردي قادر به برآوردن اين خواسته نيست. وهيچ مردي براي اينكه پدرش باشد با او ازدواج نكرده است.

از سوي مرد، او نيز در پي مادرش مي گردد. اگر كودك پسر باشد، عاشق مادرش خواهد شد و تصوير نخستين زن زندگيش را، ارضاء نشده، حمل خواهد كرد.

او عاشق زنان زيادي خواهد شد و شباهت هايي خواهد يافت. ولي شباهت ها يك چيز هستند ،_ شايد فقط مدل موي آن زن شبيه مادرش بوده باشد، يا طوري كه آن زن راه مي رود، يا چشم هاي او، يا دماغش. ولي آن دماغ، تمام يك زن نيست، و مدل مو هم به هيچ عنوان كمكي نخواهد كرد. بنابراين هيچ زني نخواهد توانست به هيچ وجه كمكي بكند، و هيچ زني براي اين با او ازدواج نمي كند كه مادرش باشد.

حالا ما براي كودكان چنان موقعيت پيچيده اي خلق مي كنيم كه تمام عمرشان در رنج باقي مي مانند، و آنان مسئوليت را بر دوش ديگري مي اندازند. مرد مي پندارد كه آن زن به او خيانت كرده است ، زيرا او فقط شبيه مادرش به نظر مي آمد و پس از ازدواج تماماً چيز ديگري شده است. آن زن او را فريب داده است!

در طرف ديگر هم موقعيت همين است: هر زني مي پندارد كه مرد فريبش داده است، به او كلك زده و قبل از ازدواج چنين وانمود كرده كه همه چيز قشنگ و خوب است. پس از ازدواج، آن نقاب كه مرد داشت ازبين رفته و آن زن او را فقط يك مرد برتري طلب جنسي male chauvinist مي يابد.

و هم پدر و هم مادر پيوسته باهم مي جنگند، به همديگر نق مي زنند، سعي دارند بر ديگري سلطه پيدا كنند. و كودكان مشغول يادگيري هستند ، زيرا راه ديگري نيست، اين نخستين مدرسه ي ايشان است. و در اينجا موضوعات رياضي يا جغرافي يا تاريخ در كار نيست، مسئله ي زندگي است. آنان الفباي زندگي را مي آموزند و آنچه مي بينند اين است كه مادر پيوسته پدر را اذيت مي كند و به ستوه مي آورد و پدر پيوسته مي كوشد سلطه يابد، منكوب كند، ارباب باشد.

كودكان همچنين مي بينند .... ،_ و آنان بسيار حساس و باهوش هستند، زيرا در دنيا بسيار تازه هستند، چشمانشان روشن است، ادراك آنان هنوز با غبار تجربه پوشيده نشده است. آنان مي توانند تمام اين نفاق را ببينند ، زيرا اگر در وسط جنگشان، يك همسايه وارد شود، آنان بي درنگ دست از جنگ مي كشند، شروع مي كنند به همديگر لبخندزدن، در مورد چيزهاي قشنگ صحبت مي كنند و از همسايه پذيرايي مي كنند و اين احساس را به همسايه مي دهند كه آنان هرگز باهم نجنگيده اند.

كودك همچنين نفاق را مي آموزد: هرچه كه هستي، يك چيز است. بايد به جامعه چيزي را عرضه كني كه جامعه از تو انتظار دارد باشي ، نه آنچه كه هستي، بلكه آنچه كه جامعه مايل است كه تو باشي.

از همان آغاز كودكي، ما در هر كودك يك شكاف شخصيت split personality ايجاد مي كنيم، يك *اسكيزوفرنيا* schizophrenia ، يك وجود دوگانه.

كودكان راه ها را فرا مي گيرند ، دختر، براساس رفتار مادرش نسبت به پدر، ياد مي گيرد كه يك زن چگونه بايد باشد. پسر، براساس رفتار پدر، مي آموزد كه يك شوهر چگونه بايد باشد.

به همين دليل است كه همان حماقت ها، نسل پس از نسل بارها و بارها تكرار مي شوند. و تمامي دنيا در مصيبت زندگي مي كنند، در نفاق زندگي مي كند و مسبب ريشه اي، خانواده ي عرفي است، جايي كه كودك فقط درپناه دو نفر است، مادر و پدر.

در آينده اين بايد تغيير كند، زيرا تقريباً نوددرصد از بيماري هاي رواني در همين خانواده ريشه دارند. ما بايد خانواده اي بزرگ تر بسازيم. من آن را جمع commune مي خوانم، جايي كه مردمان زيادي باهم زندگي كنند.

در جمع ما در آمريكا، پنج هزار نفر باهم زندگي مي كردند، باهم كار مي كردند، از يك آشپزخانه پنج هزار نفر باهم غذا مي خوردند. كودكانشان با مردمان بسياري آشنا مي شدند ، هر كسي هم سن پدرش يك عمو بود و هركسي هم سن با مادرش يك خاله بود. كودكان از همه چيز ياد مي گرفتند.

آن كودكان امكان هاي وسيعي براي تجربه داشتند و راهي نبود كه كودك تصويري ثابت از يك زن يا يك مرد داشته باشد، زيرا آنان با زنان بسيار زيادي برخورد داشتند كه عاشقانه به سمتشان مي رفتند. آن كودكان با پدرومادرشان زندگي نمي كردند، آنان محوطه ي خودشان را داشتند. والدين مي توانستند به آنجا بروند و با آنان ديدار كنند. كودكان مي توانستند نزد والدين بروند، يكي دو روز با ايشان زندگي كنند. زوج هاي ديگر از آنان دعوت مي كردند، زوج هايي كه فرزند نداشتند. آنان در سرتاسر آن محوطه حركت مي كردند. تمامي آن جمع خانواده ي آن كودكان بود.

از نظر رواني اين فقط تصويري مبهم vague از زن در ذهن يك پسر مي آفريند و تصويري مبهم از مرد در ذهن دختر.

اين اهميتي عظيم دارد. زيرا كه آن تصوير مبهم است و از تاثيرات فراوان زنان زيادي تشكيل شده است، امكاني وجود ندارد كه بتواني يك زن را پيدا كني كه با آن تصوير به سادگي منطبق شود. چون يك فكر تثبيت شده نداري،

فقط تصويري مبهم داري، هر زني مي تواند آن را ارضا كند، هر مردي مي تواند آن را ارضا كند.

و تو با والدين زندگي نكرده اي ، پس نمي داني كه يك همسرزن چگونه بايد باشد، يك شوهر چگونه بايد رفتار كند. تو با معصوميت آغاز مي كني، عاشقانه. تو آن مرا دوست داري ، براي همين با او ازدواج كردي. تو آن زن را دوست داري، و الگوي ثابتي را حمل نمي كني كه يك زن چگونه بايد رفتار كند.

تولسيداس *Tuslidas*، به اصطلاح قديس هندو، مهم ترين قديس در هندوستان است. هيچ كتابي به اندازه ي كتاب او خوانده نمي شود. كتاب او انجيل هندوهاست. او در كتابش مي نويسد: "اگر او (زن) را نزني ، كتك زدن جسمي و بدني ، كنترل روي او را ازدست مي دهي. با زدن او، اثبات مي كني كه به قدر كافي مرد هستي!"

مردانگي تو با كتك زدن زن اثبات مي شود! ولي اگر زن را بزني، زن نيز هزار و يك راه براي شكنجه دادن تو پيدا مي كند. هروقت بخواهي با او عشق بازي كني، مي گويد كه سردرد دارد. هيچ ارتباطي بين دونفر شما نيست. چگونه مي تواند باشد؟ تو آن زن را به اسارت گرفته اي و هيچ اسيري شخصي را كه آزاديش را ازبين برده باشد نخواهد بخشيد. هيچ زني نمي تواند مردي را كه آزاديش را گرفته است ببخشايد. ولي هندوها از توصيه ي قديسشان پيروي كرده اند ، واين چيز جديدي نيست: كتاب پنج هزار ساله ي *مانوسميريتي* Manusmiriti، آيين اخلاقيات هندوها نيز همين را مي گويد.

كتابي توسط يك روانكاو منتشر شده در مورد رابطه ي زن و مرد. عنوان آن مهم است: *دشمن صميمي* The Intimate Enemy، اين چيزي است كه زن و مرد تاكنون زندگي كرده اند، به عنوان دشمنان صميمي!

و كودكان يادمي گيرند و آن را تكرار خواهند كرد ، آنان روش ديگري را نمي شناسند.

خانواده بايد به جمع تغيير كند. پنج هزار نفر، ده هزار نفر مردم كه باهم زندگي كنند، از نظر اقتصادي هم بهتراست از پنج يا ده هزار خانواده كه دورازهم زندگي كنند.

در جمع ما: فقط پانزده نفر مسئول آشپزخانه بودند. وگرنه، دو هزار و پانصد زن مي بايد در آشپزخانه خرد و نابود شوند! و به يادداشته باش: هر زني آشپز خوبي نيست! در زن بودن هيچ چيزي وجود ندارد كه تو را يك آشپز خوب كند. درواقع، تمام آشپزهاي بزرگ مرد هستند. در تمام هتل هاي بزرگ، آشپزها مرد هستند، نه زن.

هر خانواده اي نمي تواند از عهده ي يك آشپزنابغه برآيد، ولي يك جمع مي تواند از عهده ي پانزده نفر آشپز مبتكر و خلاق برآيد ، هم زن و هم مرد. و ما تجربه كرديم و ديديم كه بسيار زيبا كار مي كند.

چون كودكان در محوطه ي خاص خودشان باهم زندگي مي كنند، چيزهاي بسيار ديگري رخ مي دهند. والدين احساس گرانباري نمي كنند. آنان آزادي خاصي را دارند كه كودكان آن را ازبين مي برند ، بايد صبر كني تا كودكان بخوابند و تا آنموقع خودت هم خوابت گرفته است. و كودكان مردمي بسيار عجيب هستند: اگر از آنان بخواهي كه به خواب بروند، نخواهند خوابيد! آنان يقين پيدا مي كنند كه اتفاقي قرار است بيفتد و براي همين است كه وادار به خوابيدن مي شوند.

و آنان نمي توانند منطق را درك كنند، كه وقتي كه مي خواهند بيدار بمانند، وادار به خوابيدن مي شوند و وقتي كه صبح مي خواهند بخوابند، از تخت پايين كشيده مي شوند و با زور بيدارشان مي كنند. آنان منطق اين را درك نمي كنند.

بسيار مسخره به نظر مي رسد.

ولي والدين احساس آزادي خواهند كرد، زيرا كودكانشان با كودكان ديگر زندگي مي كنند. ما پديده ي جديدي را كشف كرديم. فكر كرديم كه ممكن است دردسر ايجاد شود ، شايد كودكان باهم دعوا كنند. ولي آنچه ما دريافتيم درست عكس اين بود: كودكان بزرگتر از كودكان كوچك تر مراقبت مي كردند. جنگي وجود نداشت. و هيچكس هيچ چيز شخصي نداشت ، تمام اسباب بازي ها و همه چيز متعلق به جمع بود ، بنابراين حسادتي وجود نداشت.

كودكان از اينكه با زوج هاي ديگر ، نه فقط با پدر و مادر ، باشند احساس لذت فراوان مي كردند و طبيعاً دايي ها از پدرها مردمان بهتري هستند. درواقع، خداي يهود در عهد عتيق مي گويد، "مي خواهم آگاه باشي كه من دايي ات نيستم، كه من شخص خوبي نيستم، كه من شخصي خشمگينم، شخصي حسود، انتقام جو هستم." همينكه او مي گويد " من دايي ات نيستم، پدرت هستم" نشان مي دهد كه دايي كيفيتي بهتر دارد.

هزاران دايي و خاله اطراف كودك را فراگرفته اند ، او احساس مي كند كه در محاصره ي عشق است، به هركجا كه برود مورد احترام است. زيرا مردم آنجا والدينش نيستند، هيچ كدام جاه طلبي خودشان را روي آن كودك تحميل نمي كنند.

آن كودك فرزند آنان نيست. وگرنه، هر پدر يا مادري مي كوشد كه خواسته ها و جاه طلبي هاي خودش را كه نتوانسته در زندگي خودش ارضا كند، توسط فرزندش برآورده سازد.
آن كودك فرزند آنان نيست. وگرنه، اگر مردي مي خواسته پزشك شود و نتوانسته بشود، او مي خواهد پسرش يك پزشك شود ، چه آن پسر بخواهد پزشك شود و چه نخواهد، ابدا مطرح نيست. بنابراين پزشك هايي وجود دارند كه بهتر مي بود قصاب بشوند و قصاب هايي هستند كه به عنوان پزشك بهتر مي بودند. همه چيز سروته است!
هيچكس اهميتي نمي دهد كه نيروي بالقوه ي كودك چيست. همه به جاه طلبي هاي خودشان مي انديشند ، ببينند كه پسرشان رييس جمهور كشور شده است، يا نخست وزير، بدون اينكه در نظر بگيرند كه آن پسر يك موسيقيدان بالقوه است، يك *يهودي منوهين*، يا يك هنرمند، يك *ميكل آنژ*، يا يك رياضيدان است، يك *آلبرت آينشتن*.
هيچكس به كودك اهميتي نمي دهد، او را ابدا نبايد به حساب آورد!
در يك جمع، اين والدين نيستند كه تصميم مي گيرند كودكانشان چه بايد بشوند. كودكان توسط والدين زاده شده اند، ولي متعلق به آنان نيستند. به جمع تعلق دارند، و جمع تصميم مي گيرد ، توسط روانكاوي، توسط هيپنوتيزم، توسط ساير روش ها ، كه آن نيروي بالقوه ي كودك كدام است. و به يك كودك بايد به هر راه ممكن كمك شود تا آني بشود كه براي آن اينجا آمده كه بشود. آنگاه اوشديداً خوشحال خواهد بود.
در زندگي فقط يك سرور وجود دارد و آن، شدن آن چيزي است كه در درون حمل مي كرده اي ، آن بالقوگي ، و آن را به شكوفايي تمام رساندن. يك بوته گل سرخ بايد گل سرخ شود، و خوشي او در همين است.
يك جراح مشهور توسط دوستانش دعوت شده بود زيرا كه بازنشسته مي شد. او بزرگترين جراح كشورش بود و مردم آن فرصت را جشن گرفته بودند و با او خداحافظي مي كردند. ولي او به نظر بسيار غمگين مي آمد.
يكي از دوستانش نزد او رفت و گفت، چرا اينهمه غمگين هستي؟"
او گفت، "من به اين دليل غمگينم كه هرگز نمي خواستم يك جراح بشوم. مي خواستم يك موسيقيدان شوم. حتي اگر مجبور بودم در كنار خيابان با گيتارم در دستم بميرم، خوشحال تر بودم از اينكه مشهورترين جراح كشور هستم، زيرا شوق من ابداً اين نبود، مقصد من اين نبود."

در دنيا مصيبت هاي بسيار وجود دارد ، و سبب اساسي اين است كه مردم مجاز نيستند به سمت مقصدهايشان حركت كنند. همه مختل مي شوند.
ديگر نيازي به خانواده نيست، و اين بركتي بسيار بزرگ خواهد بود ، نه تنها براي كودكان، بلكه براي والدين هم. زيرا به خاطر كودكان است كه پدرومادر مجبور هستند باهم باقي بمانند، حتي با اينكه يكديگر را دوست ندارند.
لحظه اي كه مرد زنش را دوست نداشته باشد يا زن شوهرش را دوست نداشته باشد ، و آنان هنوز هم وانمود مي كنند كه يكديگر را دوست دارند! ، اين رابطه چيزي جز خودفروشي نيست: يك خودفروشي هميشگي. و دليلش فقط وجود فرزندان است، وگرنه، در يك خانواده ي فروپاشيده، چه بر سر كودكان خواهد آمد؟
در جمع مشكلي نيست. مي تواني تا هر زمان كه آن زن را دوست داشته باشي، با او باشي. لحظه اي كه دريافتي آن عشق ازبين رفته است.... در زندگي هيچ چيز هميشگي نيست، هيچ چيز نمي تواند هميشگي باشد. در اختيار تو نيست كه چيزها را هميشگي كني، فقط چيز هاي مرده مي توانند هميشگي باشند. يك چيز، هرچه زنده تر باشد، زودپاتر است.
شايد سنگ ها هميشگي باشند. گل ها نمي توانند هميشگي باشند. عشق يك سنگ نيست. يك گل است، و با كيفيتي نادر. امروز اينجا هست، فردا كسي نمي داند ، شايد باشد، شايد نباشد. در اختيار تو نيست كه آن را كنترل كني. تو هيچ كاري نمي تواني برايش *انجام دهي*، وقتي كه وجود ندارد، نمي تواني آن را خلق كني. يا هست و يا نيست. تو فقط در برابرش ناتوان هستي.
اگر كودكان تحت مراقبت جمع باشند، آنوقت والدين مي توانند به آساني حركت كنند. باري بر دوششان نيست. و كودكان دلشان براي شما تنگ نخواهد شد، زيرا مي توانند پدر خودشان را پيدا كنند، مادر خودشان را پيدا كنند ، مشكلي وجود ندارد. پدر مي تواند نزد فرزندانش برود، مادر مي تواند نزد فرزندانش برود... و كودكان از همان ابتدا آگاه مي شوند كه عشق يك پديده ي درحال تغيير است.
هميشگي ساختن عشق بزرگترين اشتباه بشريت بوده است.
عشق نمي توانداز‌دواج شود. ازدواج قانون است، و عشق را نمي تواني تحت هيچ قانوني در آورد. عشق وحشي است. درست مانند نسيمي است كه مي آيد و مي رود. تو از ترس اينكه شايد بيرون برود تمام درها و پنجره ها را مي بندي، ولي آنوقت نسيمي وجود ندارد، فقط هواي مانده است.

ازدواج يك هواي مانده است و نه هيچ چيز ديگر. آن نسيمي كه احساس شده بود ، كه به ازدواج انجاميد ، ديگر وجود ندارد. ولي به سبب وجود كودكان، بايد تا حد ممكن تظاهر كني ، رنج ببري، وانمود كني. و اين سبب انواع انحرافات مي شود.

اگر شوهر ديگر عاشق زنش نباشد، شروع مي كند به رفتن با زنان ديگر ، منشي اداره اش. اگر زن ديگر عاشق شوهرش نباشد، طبيعتاً كسي را پيدا مي كند ، راننده شخصي را: مردان حاضرو آماده ، منشي ، راننده. چه بايد كرد؟ كجا بايد رفت؟

اين سبب ايجاد پيچيدگي هاي بي جهت و جنگ هاي زشت است. ديگر ارتعاش ها آرام، ساكت و آشتي جويانه نيستند. و چون شما از زن هايتان راضي نيستيد، خودفروشي راايجاد كرده ايد. اين يكي از زشت ترين كارهايي است كه انسان انجام داده است ، وادار كردن زنان به فروختن بدنشان فقط براي پول. و خوب به ياد داشته باش: مي تواني با پول بدن را داشته باشي، ولي عشق را با پول نمي تواني داشته باشي. عشق فروشي نيست.

تاكنون، فقط خودفروشي زنان رايج بوده است ، زيرا جامعه هزاران سالار است كه تحت سلطه ي مردان بوده است. ولي اينك نهضت آزادي زنان وجود دارد! اين نهضت حماقت هاي بيشتر ايجاد مي كند، زيرا فقط از مردان تقليد مي كند. سعي نمي كند سطح آگاهي زنان را بالا ببرد، فقط سعي دارد از مردان تقليد كند و نفرت از مرد ايجاد كند. و چنين هم كرده است.

اينك در شهرهاي بزرگ مانند *لندن* يا *نيويورك* يا *سان فرانسيسكو*، مي توانيد خودفروشان مرد نيز پيدا كنيد. اين طبيعي است ، اگر زنان حقوقي برابر دارند، اگر زنان روسپي وجود دارند، پس مردان روسپي نيز بايد در دسترس باشند!

نهضت آزادي زنان سعي مي كند چنان نفرتي از مردان ايجاد كند كه برخي از رهبران آنان همجنسگرايي زنان را موعظه مي كنند: "زنان بايد همديگر را دوست داشته باشند، از مردان كاملاً ببريد."

و اين اتفاق مي افتد. همجنسگرايي شايع مي شود. مردان از زنان خسته شده اند، از نق زدن و مزاحمت هاي آنان به ستوه آمده اند. شروع كرده اند به يافتن جايگزين و دريافته اند كه بهتر است عاشق يك مرد باشي ، دست كم رنج آور نيست. تصادفي نيست كه همجنسبازان را مردمان گي gay خوانده اند، آنان خوشحال هستند. ولي اين تمامي جامعه را به يك ديوانه خانه تبديل مي كند. اين انحرافات جنسي اختلالات بزرگي خواهد

آفريد. پيشاپيش، همجنسبازي بيماري *ايدز* را آورده كه به نظر مي رسد درماني برايش نيست.

همجنسبازي در زنان نيز همچنين... چون چيزي تازه است، شايد قدري طول بكشد، ولي چيزي را توليد خواهد كرد. بايد چيزي را توليد كنند، وگرنه، نهضت آزادي زنان احساس مي كند، " ما چيزي را كسر داريم كه مردان دارند، آنان *ايدز* را دارند و ما هيچ چيز نداريم!"

نهضت آزادي زنان، زنان را زشت مي سازد ، آنان سيگار مي كشند، زيرا كه مردان سيگار مي كشند، از فحش هاي ركيك استفاده مي كنند، زيرا كه مردان چنين مي كنند، از همان پوشاكي استفاده مي كنند كه مردان استفاده مي كنند.
ولي كسي بايد به اين زنان بگويد كه اين ها آزادي نيست : "شما فقط مرداني دست دوم هستيد، اين بسيار خفت آور و تحقيركننده است." تمام اين ها به سبب وجود خانواده رخ مي دهد. تازماني كه ما خانواده را به پديده اي بزرگتر تبديل نكنيم، اين چيزها ازبين نخواهند رفت. اگر هيچكس وادار نباشد با كسي كه دوستش ندارد زندگي كند، آنوقت خود روسپيگري ازبين خواهد رفت.

نيازي به جنگيدن و دشمنان صميمي بودن نيست. اگر نمي توانيد دوستاني صميمي باشيد، نيازي نيست كه دشمناني صميمي باشيد. بهتر است خدانگهدار بگوييد و بارديگر بيگانه شويد. زندگي بسيار كوتاه است. نبايد براي چيزهاي احمقانه هدر داده شود.

زندگي كنيد و عشق بورزيد ، و تماماً و شديداً عشق بورزيد، ولي نه هرگز برخلاف آزادي. آزادي بايد ارزش غايي باقي بماند.

خانواده آن آزادي را ازبين برده است.

در ديدگاه من، آينده از آن خانواده نيست. آينده به جمع ها تعلق دارد و جمع يك خانواده ي پالايش شده و بزرگتر است، چنان بزرگ است كه هرآنچه كه خانواده ي كوچك درست مي كرد ، انواع آن انحرافات ، _ ديگر درست نمي شود. و مراقبت كودكان بايد با جمع باشد، توسط كارشناس هاي ورزيده.

اول اينكه، چون فقط يك زن يا يك شوهر هستي، به اين معني نيست كه حق داشته باشي يك مادر يا يك پدر شوي. جمع بايد يك برنامه آموزشي داشته باشد. هركسي كه بخواهد پدر يا مادر شود بايد تحت آموزش قرار بگيرد. مي توانيد ازدواج كرده باقي بمانيد، مي توانيد باهم باشيد ، اين بين خودتان است ، ولي مزاحم يك زندگي سوم نمي شويد.

اگر آموزش مناسب براي بارآوردن يك انسان و كمك به اينكه انساني مسرور شود را نديده باشي، هيچ حقي براي توليد فرزند نداري. روانشناس ها كشف خواهند كرد، پزشكان در موردش فكر مي كنند و متخصصان زنان و زايمان در موردش تامل مي كنند و تازمانيكه اين مردم به تو اجازه ندهند، نبايد بچه دار شوي.

انسان مي تواند بدون هيچ مشكلي بچه به دنيا بياورد. اين به آن معني نيست كه بتواني يك مادر يا يك پدر شوي. اين ها مهارت است، هنر است. براي كمك كردن به رشد يك موجود زنده به قدري مهارت نياز است.

و جمع تصميم خواهد گرفت كه چه تعداد كودك مورد نياز است ، تا كودكان بتوانند خوب تغذيه شوند، خوب تحصيل كنند، تا كه زيادي جمعيت نتواند امور را مختل كند، تا كسي بدون شغل و بي سواد نماند و فقير نباشد.

يافته هاي ما در مورد كودك انساني و بارداري چنان زياد است كه استفاده نكردن از اين دانش علمي فقط احمقانه است. ما آن ها روي حيوانات به كار مي بريم، ولي در مورد انسان ها به كار نمي بريم. در مورد انسان ها ما هنوز همان روش قديم توليد مثل تصادفي را به كار مي بريم.

يكي از بزرگترين شعراي هند، *رابيندرانات تاگور*، سيزدهمين فرزند خانواده اش بود. چه خوب بود كه در آن زمان وسايل كنترل زايش در دسترس نبود، وگرنه دنيا از شاعري چون *رابنيدرانات تاگور* محروم مي ماند. و نمي دانيم چه مقدار از نوابغ را ازدست مي دهيم. به اين دليل ساده كه تاجايي كه به موجودات انساني مربوط است، ما هنوز بسيار خرافاتي عمل مي كنيم.

در يك آميزش جنسي، مرد ميليون ها اسپرم تخليه مي كند. در همان لحظه سياست شروع مي شود ، يك مسابقه ي بزرگ، يك رقابت، براي رسيدن به تخمك زن شروع مي شود. به نظر ما آن فاصله بسيار كم است، ولي براي اسپرم، براي قامت او، آن فاصله نسبتاً دو *مايل* است ، و مدت عمرش فقط دوساعت است.

در دو ساعت، ميليون ها اسپرم مي دوند تا به تخمك زن برسند. فقط يكي موفق خواهد شد. و مي توانيد اين را مسلم فرض كنيد كه مردمان بهتر كنار خواهند كشيد. *رونالدريگان* ها مقام اول را خواهند داشت. مردمان بهتر از همان آغاز بهتر هستند ، راه را براي ديگران باز مي گذارند!

حالا اين امكان هست كه اسپرم خودت را به بيمارستاني اهدا كني و آنان مي توانند دريابند كه چند اسپرم نابغه خواهند بود و چند اسپرم فقط مردماني ميانحاله mediocre، هندوها، مسيحيان، محمديان، يهوديان، انواع مردم... مي توان آنان را از همان ابتدا كنار گذاشت.
بهترين ها مي توانند انتخاب شوند ، مي تواني آن ها را پيدا كني. شناور در آن جمعيت، افرادي چون *سقراط*، *فيثاغورث*، *هراكليتوس*، *موسي*، *مسيح* وجود دارند. چرا زحمت ميانحاله ها را بكشي؟ و وقتي كه واقعيت هاي علمي كاملاً شناخته شده و جاافتاده است، چرا تصادفي عمل كنيم؟ زيرا وقتي كه اين جمعيت ، كه كم هم نيستند ، شروع كند به حركت، آنان كه در صف جلو هستند، فقط به اين دليل نخست خواهند رسيد كه آدلف هيتلرها هستند، *موسوليني* ها هستند ، وشايد *ژوزف استالين* ها باشند. چرا اين مردم را خلق كنيم؟
و شما پيوسته مي گوييد كه تاريخ خودش را تكرار مي كند! دليل تكرار تاريخ خود شما هستيد، زيرا به تصادفي بودن ادامه مي دهيد. تاريخ مي تواند چنان كاملاً تغيير كند كه هرگز دوباره تكرار نشود، انسان فقط بايد قدري هوشمندي داشته باشد.

به جاي اينكه زمين را باميلياردها مردم پر كنيد، بهترين ها و پالايش شده ترين ها را انتخاب كنيد. همين حالا بيش از پنج ميليارد انسان وجود دارند، بهتر است فقط يك ميليارد مردم را داشت. ولي ما مي توانيم ابرانسان خلق كنيم.
فقط بايد الگوهاي كهنه ي تفكراتمان را تغيير بدهيم. و بايد از علم در خدمت بشريت استفاده كنيم.

علم بايد در خدمت كودكان باشد.

خانواده ها بايد بسيار آسوده، راحت، رها و بزرگ باشند و ما مي توانيم روي اين زمين يك بهشت بسازيم.

اشو عزيز:

از آينشتن در مورد جايگاهش در تاريخ پرسيدند كه گفت، "اگر درستي نظريه نسبيت اثبات شود، آلمان ها مرا آلماني خواهند خواند، سويسي ها، شهروند سويس و فرانسوي ها مرا دانشمندي بزرگ خواهند خواند.
اگر نظريه نسبيت غلط از كار درآيد، فرانسويان مرا سويسي مي خوانند، سويسي ها مرا آلماني مي خوانند و آلماني ها مرا يهودي مي خوانند."
در مورد شما، تصور مي‌كنم كه هندي ها خواهند گفت كه شما براي كمبود جا مجبور شديد هند را ترك كنيد ، مريدان هندي بسيار داريد ، آمريكايي ها خواهند گفت كه شما را ترغيب كردند كه از آمريكا برويد تا بتوانيد پيام خودتان را منتشر كنيد، يوناني ها خواهند گفت كه چنان تحت تاثير شما قرار گرفتند كه تا فرودگاه شما با مراقبت موتوري پليس مشايعت كردند و انگليسي ها خواهند گفت كه حتي شما را با امكانات دولتي مسكن داده اند.
و تمامي بقيه خواهند گفت كه مي خواسته اند كه شما در آنجا اقامت كنيد، ولي نمي خواستند بر ديگران برتري بي انصافانه اي داشته باشند.
اشو عزيز، شما چه مي‌گوييد.

نظريه نسبيت *آلبرت آينشتن* يك امر ساده بود: يا درست است و يا نادرست. پس چيزي كه او گفته، مربوط است. كار من پيچيده تر است، تقريباً غيرممكن است، زيرا مسئله ي هيچ نظريه اي نيست كه درست باشد يا نادرست. من فقط وقتي مي توانم برحق باشم كه بشريت از يك دگرديسي عبور كند ، كه اين اميدي مخالف اميد است.
ولي من يك خوش بين يكدنده هستم.
من با دانستن غيرممكن بودن كار، با اعتماد كامل به كاركردن ادامه مي دهم كه آن انقلاب رخ خواهد داد. و اگر انقلاب من رخ بدهد، ديگر نه هند وجود خواهد داشت و نه هندي، نه آلمان، نه آلماني، نه آمريكا خواهد بود و نه آمريكايي.
اين سياره ي كوچك فقط يكي است. تمامي تقسيم ها كاذب است.
اگر من شكست بخورم، آنوقت تقسيم ها مي توانند باقي بمانند.
اگر من بتوانم جوانان هوشمند دنيا را متقاعد كنم، آنوقت تمامي خطوط سياسي روي نقشه بايد ازبين بروند ، مطلقاً غيرضروري هستند. اين ها برعليه رفاه بشريت هستند.

اين دنيا تك و تمام است و ما بايد افتخار كنيم كه سياره ي ما در اين كائنات وسيع تنها سياره اي است كه نه تنها زندگي در آن رشد يافته، نه فقط در آن آگاهي پرورش يافته، بلكه حتي گل هاي غايي معرفت، چون *گوتام بودا* ، *لائوتزو* ، *تيلوپا*Tilopa را در خودش پرورش داده است.

ما بايد به اين سياره ي زمين افتخار كنيم. تمامي پرچم ها بايد سوزانده شوند و تمامي جدايي ها وتقسيمات بايد ازبين بروند و فقط يك بشريت بايد اعلام شود.

پس اگر من موفق شوم، *دواراج* Devaraj، هيچكس چون يك هندي، يك آلماني يا آمريكايي باقي نخواهد بود تا چيزي در مورد من بگويد. آري، اگر من شكست بخورم ، كه ممكن تر است ،_ آنوقت همگي مرا محكوم خواهند كرد. آنان پيشاپيش همگي مرا محكوم كرده اند.

شايد در گذشته يك نفر هرگز بيش از اين مورد محكوميت دولت هاي زياد، باهم، قرار نداشته است، تقريباً تمامي دنيا ، زيرا جنگ من برعليه يك خرافات بخصوص، يك مذهب بخصوص و يك ملت خاص نيست. جنگ من برعليه خود مفهوم مليت است. برعليه همان خود فكر جدايي مذهب هاست.

اگر فقط يك علم وجود دارد، فقط يك مذهب نيز مي تواند وجود داشته باشد. اگر براي اكتشاف دنياي دروني انسان فقط يك علم كافي است، آنوقت آن يك مذهب نيازي ندارد كه صفتي داشته باشد ، مسيحيت هندويسم، تائويسم يا هرچيز ديگر.

درست همانطور كه علم فقط علم است، مذهب نيز فقط مذهب است.

درواقع، به نظر من، فقط يك علم وجود دارد با دو بعد : يك بعد روي دنياي بيروني كار مي كند و بعد ديگر روي دنياي درون. ما هرگز نمي توانيم از اين واژه "مذهب" خلاص شويم.

اين قانون پايه اي در علم است كه دست كم يك فرضيه بايد مورد مصرف قرار بگيرد. پس چرا از دو واژه استفاده كنيم؟ فقط يك واژه كافي است. و "علم" واژه اي زيباست، به معني "شناختن" است.

شناخت بيرون يك جنبه است، و شناخت خود، جنبه اي ديگر، ولي "شناخت" هردو را پوشش مي دهد.

اشو عزيز:

به تازگي ، وقتي در كاتماندو بوديم، يك تاجر ژاپني وارد آسانسور شد و ضمن مكالمه از من پرسيد كه اهل كجا هستم و من بدون فكركردن گفتم، "آه، من يك سانياسين هستم."

من نمي دانم كه آن مرد از پاسخ من چه سردرآورد، ولي من فقط بعدها تشخيص دادم كه در آن لحظه چيزي از من دور شد. احساس وابستگي به يك مليت، احساس ريشه داشتن در يك مكان، حتي مادري كه در وقت نياز به او بازگردم ،
هر آنچه كه استراليا از نظر گذشته برايم داشت ، همگي همانجا و همانوقت مردند.
اينك من واقعاً احساس مي كنم كه يك كولي وجودين هستم و عاشق اين هستم.

من مايلم همه يك كولي وجودين *an existential gypsy* شوند. نيازي به ريشه نداري ، تو درخت نيستي. تو موجود انسان هستي. و لحظه اي كه يك *سانياسين* *sannyasin* شوي، هرچيز ديگر به طور خودكار از تو خواهد افتاد. *سانياس* به سادگي يعني ترك كردن گذشته، ترك كردن تمام آرمانگرايي هاي سياسي، ترك كردن تمامي الهيات مذهبي، ترك كردن هرآنچه كه به گذشته ي مرده تعلق دارد.

سانياس شدن فقط يعني كاملاً پاك شدن، از برنامه ريزي شدن درآمدن، از شرطي شدگي درآمدن، تا بتواني حال و آينده را با وضوح ببيني و بتواني براساس بصيرت خودت رشد كني. هرآنچه كه احساس خوبي به تو مي دهد، درست است و هرچه كه به آن احساس خوبي نداري، نادرست است.

و لحظه اي كه چنين جايگاهي مي گيري، براي نخستين بار يك فرد مي شوي. براي نخستين بار به خويشتن احترام گذاشته اي و خودت را پذيرفته اي. براي نخستين بار از جهان هستي شاكر هستي كه همينگونه كه هستي تو را ساخته است.

تو ديگر هيچ آرماني نداري: نبايد مانند *مسيح* بشوي، نبايد مانند *بودا* بشوي. فقط بايد خودت بشوي و به وجودت اجازه بدهي كه در آزادي رشد كند، بدون هيچ آرماني ، زيرا هر آرمان به سمت اسارت رهنمون مي شود. و زماني كه از گذشته سبكبار گشتي و آزاد بودي تا در آزادي حركت كني، تقريباً بال درآورده اي و تمامي آسمان از آن تو است.

لحظه اي كه ريشه هايت را دور بيندازي، بال درخواهي آورد.

و در دسترس داشتن تمامي آسمان و تمام ستارگانش بسيارزيباست ، بدون هيچ احساس گناه، بدون هيچ خدايي كه برتو مسلط باشد، بدون هيچ شيطاني كه تو را نابود كند. فقط براي نخستين بار خودت هستي، در تنهابودن روشن و خالص خودت.

من فقط به شما آموزش مي دهم كه خودتان باشيد.

فصل سي و دو

يازدهم ژوئن 1986، صبح

معجزه ي واقعي، تبديل آب به شراب نيست

اشو عزيز:

من هنوز هم حيرانم كه چگونه از آموزش هاي مسيح و محمد، دو دين به وجود آيند
كه اينهمه مرگ و زشتي براي دنيا به بار آورند. ناتواني در تحمل عقايد ديگران
و خشونت آنان، كه با تصويري از خداي مقتدرشان پوشيده شده،
حتي تاريكتر به نظر مي آيد و فقط به كساني اجازه مي دهند به بهشت وارد شوند
كه به او و پسرش يا پيامبرش باور داشته باشند.
آيا خود مسيح و محمد اين تخم هاي زشت را كاشتند؟
يا اينكه ناآگاهي مسيحيان يا مسلمانان است؟
آيا اشراق آنان با اشراق لائو تزو، بودي دارما يا بودا كيفيتي ديگر داشت ؟

در مورد مسيح و محمد اشراقي وجود نداشته است، و هرآنچه كه پس از آنان رخ داده است، آنان تماماً و منحصراً مسئولش هستند. آنان تخم هاي تعصب ها را كاشته اند.

خود اعلام مسيح كه، "من تنها پسر خداوند هستم، " متعصبانه است و بدون هيچ سندي. نخست، خداوند فقط يك فرضيه hypotheses است و ديده نشده كه فرضيه ها پسر يا دختر داشته باشند. و تاكيد مسيح بر اين نكته است كه، "من تنها پسر هستم،"!...... تا كه ديگري نتواند اعلام كند كه او پسر ديگر خداوند است ، زيرا گمان نمي كنم در آن روزها وسايل كنترل زايش وجود داشت!

از يك طرف آنان مي گويند كه خداوند به هر عملي قادر است و آنوقت توانايي او فقط با آوردن يك پسر تمام شد؟!

اظهار مسيح فقط براي اين است كه خودش را در ميان تمامي پيامبراني كه قبل از او وجود داشته اند، فردي منحصربه فرد سازد. آنان فقط پيامبر بودند، رسولان خدا، او روابط صميمانه تري داشته است، و خون هميشه از هر رابطه اي غليظ تر است!

همچنين، او در تمام آن سه سالي كه آموزش مي داد، تاكيد داشت كه او همان ناجي است كه يهوديان منتظرش بوده اند.

يهوديان آماده نبودند تا اين را بپذيرند، ولي او به اصراركردن ادامه داد. تنها مردمي كه از او پيروي كردند، مردماني فقير، بي سواد و بي فرهنگ بودند ، و تعدادشان هم زياد نبود. آنان به اين اميد از او پيروي كردند كه شايد او پسر خدا باشد و به پيمان هايش وفا

کند: "فقرا برکت يافته هستند، زيرا که ملکوت الهي از آن ايشان است." ، " شايد شتر از سوراخ سوزن عبور کند، ولي انسان ثروتمند از دروازه هاي بهشت عبور نمي کند."
او به آن مردمان فقير که هيچ درکي نداشتند تسلي مي داد. و *يهوديه* Judea پر بود از دانشمندان بزرگ، خاخام ها ، کسي تحت تاثير او قرار نمي گرفت.
ادعاهاي او و آموزش هايش باهم متضاد هستند. او آموزش مي دهد که ، "فروتنان برکت يافته اند." ولي او خودش فردي فروتن نيست. او مي آموزد، "دشمنانتان را همانقدر که خودتان را دوست داريد، دوست بداريد، "، ولي خودش يك درخت انجير را نفرين مي کند، زيرا که فصلش نشده و ميوه اي بر آن درخت وجود ندارد! و او خشمگين مي شود، "من و پيروانم گرسنه به اينجا آمديم و تو با ميوه هايت آماده نيستي ، خوشامدي از سوي تو نيست." حالا، نفرين کردن يك درخت به اين خاطر که فصل ميوه نيست و او نمي تواند ميوه بدهد......؟! آن درخت بيچاره در اين مورد چه مي تواند بکند؟ اين همان مردي است که آموزش مي دهد که "دشمنتان را دوست بداريد،" و او حتي نمي تواند يك درخت بينواي انجير را ببخشد، که گناهي هم مرتکب نشده است.
او خودش بي سواد و بي فرهنگ بود، ولي اين جنون به سرش رفته بود که يگانه پسر خداوند است و همان ناجي يهوديان است که در انتظارش بودند. او اين مفاهيم را به نسل بعدي مسيحيان داده است.
تمام معجزاتش قلابي هستند. معجزات اتفاق نمي افتند. جهان هستي هرگز براي کسي قوانينش را تغيير نمي دهد، حتي براي يگانه پسر خداوند! من با يقين مطلق مي گويم که تمام معجزات او قلابي هستند، زيرا اگر مردي اين معجزات را انجام مي داد، تمامي جامعه ي يهود او را به عنوان مسيح يا ناجي messiah مي پذيرفتند.
حتي امروز هم، اگر مردي بتواند روي آب راه برود، آب را به شراب تبديل کند، هزاران نفر را با يکي دو قطعه نان سير کند، مرده را زنده کند، آيا فکر مي کنيد که او را به صليب مي کشيدند؟ به او تاج مي دادند! معجزاتش آنچه را که مي گويد اثبات مي کند. ولي حتي يك کتاب يهودي که در عصر او نوشته شده نامي از او نمي برد ، او حتي در اخبار هم نبوده است: "مردي که مرده را زنده کرده است" ، اگر چنين چيزي خبر نباشد، پس خبر چيست؟ "مردي که مصلوب شده و رستاخيز مي يابد، دوباره برمي گردد" ، آيا مي توانيد تيترهاي درشت تمام روزنامه ها را به او ندهيد؟ ولي حتي نام او نيز برده نشده است. دليلش روشن است: او هرگز معجزه اي نکرد. تمام آن معجزات توسط مريدان

اضافه شده اند تا ادعاهايش را معتبر كنند ، كه او تنها پسر خداوند است و او همان مسيح است. آنان در طي دوهزار سال سعي كردند مسيحيت را ديني ويژه، منحصربه فرد و فراتر از هر دين ديگر جلوه دهند، براي دلايلي كه همگي قلابي هستند. *بودا* هرگز روي آب راه نرفت، *موسي* هرگز مرده اي را زنده نكرد، *كريشنا* هرگز دوباره رستاخيز نكرد ، وقتي بميرد، براي هميشه مرده است.

حتي كوشش براي اثبات اينكه او از مادري باكره زاده شده، فقط راهكاري است تا *مسيح* را موجودي ويژه و منحصربه فرد سازد، او محصول يك آميزش جنسي نيست. اين نگرش مخالف با جنسيت است، نگرشي ضدزندگي. همه از سكس زاده شده اند، اين يعني كه شما از گناه زاده شده ايد. پسر خداوند چگونه مي تواند از گناه زاده شده باشد؟ بنابراين او از مادري باكره زاده مي شود.

براي دو هزار سال پايه ها اين چنين بوده اند، كه هيچكدام ربطي به دين ندارد. حتي اگر روي آب هم راه بروي، خوب كه چي؟ ، فقط به نظر احمق مي آيي. و اگر بتواني آب را به شراب تبديل كني، بايد به زندان بيفتي، زيرا عملي خلاف انجام داده اي! زاده شدن از يك مادر باكره فقط تو را يك حرامزاده مي كند، نه يك خداي بزرگ.

و در زمان مسيح مردمان زيادي مي مردند، اگر او قادر بود كه مردگان را زنده كند، آنوقت به نظر بسيار خسيس مي آيد، ابداً سخاوتي وجود نداشته است. او فقط يك نفر را زنده كرد ، كه دوست شخصي خودش است. توطئه روشن است. *لازاروس* Lazarus، دوست خودش است، و تمامي آن معجزه يك پديده ي ساختگي است، اگر رخ داده باشد.

او نمرده بود. دو خواهر *لازاروس* ازمريدان مسيح بودند، آنان *لازاروس* را در غار گذاشتند و منتظر *مسيح* شدند. *مسيح* پس از چهار روز آمد و در آن چهار روز بدن شروع به فاسدشدن كرد، بوي تعفن گرفته بود. و *مسيح* به سادگي صدا مي زند، "*لازاروس*، بيا بيرون!" و به نظر مي رسد كه *لازاروس* كاملاً آماده بوده، فقط منتظر بوده، و از غار بيرون آمد.

اگر مردي قادر است كه مرده زنده كند، آنوقت بايد نشان مي داده.... مردمان بسياري مي بايست مرده باشند، مي توانسته آنان را نيز بازگرداند. چرا يك دوست؟ و فايده اش چيست؟ ، زيرا *لازاروس*، حتي پس از زنده شدنش از مرگ، تغيير نكرد. ما بارديگر در موردش چيزي نمي شنويم، كه متحول شده باشد، كه اينك زندگيش يك زندگي تازه شده باشد.

هيچ اتفاقي نيفتاد: او همان مرد سابق است، با همان حسادت ها، همان حماقت ها و همان بي حساسيتي هاي زشت. او نوري فراراه خويشتن نشده بود.
حتي رستاخيز *مسيح* نيز تماماً قلابي است. من قبر او را ديده ام ، در *كشمير* هندوستان است. او در سن پيري، صدودوازده سالگي، در *كشمير* زندگي مي كرد: يك خانواده ي يهودي ، و تعداد يهوديان در هند بسيار كم است ، _ هنوز هم از آن دو قبر نگهداري مي كنند. و يك حادثه ي همزمان بسيار عجيب: *موسي* در *كشمير* مرد و *مسيح* نيز در *كشمير* مرد. و دليل اين اتفاق تصادفي اين است كه كشميري ها اساساً يهودي هستند. آنان يكي از قبايل يهود هستند كه وقتي موسي در صحرا به دنبال اسراييل مي گشت، راهشان را گم كردند.
چهل سال طول كشيد. در چهل سال، تقريباً تمام كساني كه با او شروع كرده بودند يا مرده بودند و يا در حال مردن بودند، بسيار سالخورده بودند، نسلي جديد به قدرت رسيده بود. و *موسي* از آوارگي در سراسر صحراي خاورميانه خسته شده بود. او به نوعي مردمش را متقاعد كرد، "اينجا اسراييل است، سرزمين موعود خداوند."
هيچ چيز زيبا ندارد. و يهوديان موسي را نبخشيدند ، زيرا او تمام چاه هاي نفتي را دور زد. و آنان هرگز او را نخواهند بخشيد، وگرنه امروزه يهوديان ثروتمندترين مردم دنيا بودند، تمام نفت در دست هاي ايشان مي بود. و اين پيامبر بزرگ، *موسي* نتوانست نفت را ببيند كه زير زمين جريان داشت و نتوانست آينده را ببيند. آنان در اسراييل اقامت كردند كه سرزميني حاصلخيز نيست.
و احساس من اين است، كه چون اين نسل جديد بسيار از *موسي* ناكام شده بود، او فقط به اين بهانه آنان را در اسراييل رها كرد تا جا بيفتند و گفت، "من مي روم تا دنبال آن قبيله اي بگردم كه راهشان را گم كرده اند." و با تعقيب كردن ردپاي آن قبيله، به *كشمير* رسيد و در آنجا اقامت كرد.
به نظر مي رسد كه *كشمير* سرزمين خداوند باشد. بهشتي در روي زمين است. وقتي محمديان براي نخستين بار هندوستان را فتح كردند، *بابور* Babur، وقتي به *كشمير* رسيد نتوانست آنچه را كه مي بيند باور كند. او تمام عمرش را در كوير زندگي كرده بود و آنوقت با ديدن زيبايي سبز شاداب *كشمير*.... او بدون فكر كردن گفت، "اگر بهشتي وجود داشته باشد اينجاست و فقط اينجاست."

حتي امروزه نيز مي توانيد ببينيد كه كشميري ها بيشتر شبيه يهوديان هستند تا هندوها. *جواهرلعل نهرو*، اولين نخست وزير، در اصل يك كشميري بود، از همان قماش *ايندیراگاندي* است ، فقط به صورت و به دماغشان نگاه كنيد. تمامشان كشميري هستند.

موسي به آن قبيله رسيد، و توانست ببيند كه آنان اسراييل را يافتند، ولي حالا خيلي دير شده بود. بايد بسيار پير شده باشد، براي تشخيص دادن يك اشتباه بسيار دير شده بود. و از پيامبران انتظار نمي رود كه اشتباهاتشان را تشخيص بدهند، آنان خطاناپذير هستند! ولي او با آن گروه جا افتاد و در كشمير هم مرد.

مسيح نيز به كشمير رسيد. او را مصلوب كرده بودند، ولي طوري كه يهوديان مصلوب مي كردند چنان بود كه براي يك انسان معمولي و سالم، دست كم چهل و هشت ساعت طول مي كشيد تا روي صليب جان بدهد. زيرا با رفتن قطره قطره ي خون از دست و پا، مرگ فرا مي رسد. و عيسي فقط سي و سه سال داشت، و كاملاً سالم و جوان بود.

توطئه اي با *پونتيوس پايلت* Pontius Pilate در جريان بود، زيرا *پونتيوس پايلت* يك يهودي نبود، يك رومي بود و *يهوديه* تحت حاكميت روم بود. او نمي توانست ببيند كه عيسي چه اشكالي دارد. "او گناهي مرتكب نشده است، و اگر با الاغش نزد مردم مي رود و مي گويد كه ، "من تنها پسر خدا هستم،" اگر بخواهيد مي توانيد باور كنيد و اگر نخواهيد باور كنيد، مجبور نيستيد."

"فوقش اين است كه فكر مي كنيد او قدري خل شده است، قاطي كرده است، يا اينكه مي توانيد بگوييد كه او فقط يك دلقك است." او بايد مثل يك دلقك ديده مي شده باشد ، سوار الاغ با آن دوازده احمق، كه هيچكدامشان هيچ تحصيلاتي نداشتند و هيچكدامشان مفهومي از دين نمي شناختند. اين يك شوخي بود! مردم بايد به آن مي خنديدند و از آن لذت مي بردند ، چيزي نبود كه جدي گرفته شود.

پونتيوس پايلت نمي خواست عيسي را مصلوب كند ، زيرا احساس مي كرد كه مردي بسيار معصوم را مصلوب مي كند ، _ پس ترتيبي داد كه عيسي را بايد در يك عصر جمعه تا حد ممكن ديروقت روي صليب قرار دهند. پس آن مراسم را تا جاي ممكن به تعويق انداختند، و وقتي نهايتاً روي صليب قرار داده شد، فقط شش ساعت روي آن قرار گرفته بود. در تمام تاريخ هيچكس با شش ساعت ماندن روي صليب از دنيا نرفته است.

و سپس شنبه آمد، و يهوديان از هر عملي دست مي كشند. و راهكار چنين بود: بايد بدن عيسي را پايين مي آوردند. شايد او احساس ضعف مي كرد ، خونريزي داشته، ولي نمرده بود ،_ و او را در غاري نهادند. و آنوقت براي *پونتيوس پايلت* بسيار آسان بود، زيرا سربازان رومي از آن غار محافظت مي كردند ، تا اجازه دهند كه پيروان عيسي به سرعت هرچه بيشتر او را از *يهوديه* بيرون ببرند. آن زخم ها شفا يافتند و او عمري طولاني داشت. ولي او در هندوستان بسيار ساكت زندگي كرد.
او به راهي سخت دريافت كه گفتن اينكه، "من تنها پسر خداوند هستم، من آخرين مسيح و ناجي هستم، هماني كه منتظرش بوديد،" فقط مصلوب شدن مي آورد و نه هيچ چيز ديگر!
هيچ معجزه اي رخ نداد.

او حتي روي صليب هم از خداوند خشمگين بود، زيرا به نظرش طوري بود كه گويا خداوند به او خيانت كرده بود. تمامش در ذهنش مي گذشت ، خدايي وجود نداشت، خيانتي در كار نبود، ولي او در ذهنش چنان متعصبانه متقاعد شده بود، كه پس از اينكه چند ساعت صبر كرد، به سمت آسمان فرياد كشيد، "پدر، آيا تو هم مرا فراموش كرده اي؟" ، زيرا معجزه اي به وقوع نپيوسته بود. به نظر مي رسيد كه او اميد داشت كه فرشتگان فرود آيند، با چنگ هايشان روي ابرها بنشينند و بنوازند. هيچ اتفاقي نيفتاد.

او در هندوستان به همراه گروهي كه آمده بود، ساكت ماند. *توماس* Thomas با او سفر كرده بود. شايد تعجب كنيد كه مسيحيت هندي قديمي ترين نوع مسيحيت است، *واتيكان* سيصدسال پس از آن درست شد. او *توماس* را به جنوب هند فرستاد و اين نكته را روشن كرد كه ،"در مورد آنچيزهايي كه در *يهوديه* مي گفتيم، هيچ چيز نگو." ولي در هندوستان اين چيزها مشكلي ندارد.

روزي اتفاق افتاد: من در محوطه ي يك دانشگاه زندگي مي كردم ، روزهاي تعطيلات بود و از محوطه ي دانشگاه براي يك گردهمآيي هندوان استفاده شده بود. در آنجا دست كم نه نفر وجود داشتند كه فكر مي كردند خدا هستند. هندوها اهميتي به اين نمي دهند. آنان مي گويند، " ضرري ندارد، بي ضرر است."

كسي ادعا مي كند كه خدا است ، به جاي اينكه او را به صليب بكشند، او را مي پرستند! اين بيشتر شكنجه آور است، به ياد داشته باش. زيرا اينك آن مرد بايد همچون يك خدا رفتار كند، و او فقط يك موجود انساني است و بنابراين بايد بشريت خودش را، نيازهاي جسماني

و رواني خودش را، همه چيز را سركوب كند. ولي هندوها به او آسيبي نمي زنند، او خودش چنين مي كند.

فقط در آن محوطه، نه نفر خود را خداوند اعلام كردند... و مشكلي در اين نيست كه كدامشان خداي واقعي باشند، زيرا هندوها به سي و سه ميليون خدا عقيده دارند، پس چه اهميتي دارد؟ اين در انحصار يك خدا نيست. فقط خدايان هندو دمكرات هستند. تمام خدايان ديگر مستبد هستند ، فقط يك خدا. آن ها نمي توانند يكديگر را تحمل كنند.

سي و سه ميليون ، اين جمعيت مردم هندوستان در آن زمان بود. آنان دقيقاً به همان تعداد خدا ساخته اند. پس مي تواني خداي مخصوص به خودت را داشته باشي ، يك خداي منحصربه فرد و شخصي، نيازي نيست آن را با كسي مشترك شوي. آنان هم مي توانند خدايان خودشان را انتخاب كنند. و در هندوستان مذاهب بسيار زيادي وجود دارند.

پس عيسي قبل از مصلوب شدن هم در هندوستان بوده و پس از آن نيز به هندوستان بازگشت.

او مي دانست كه در هندوستان كسي اهميتي به اين چيز ها نمي دهد. اگر بگويي كه يك ناجي هستي، شايد بگويند، "چه عالي است ، همان بمان!" به كسي بر نخواهد خورد. درواقع، آنان خودشان هم فكر مي كنند كه ناجي هستند، پس مشكل چيست؟ " تو خدا هستي، ما خدا هستيم ، كاملاً خوب است. دست بدهيم! هميشه بهتر است تا دوتا باشيم تا كه تك باشيم!"

توماس خودش را كاملاً با روش زندگي *هندو* تطبيق داد. لباس هايش را تغيير داد، حتي آن نخي كه نماد *هندو* بودن است را نيز به كمرش مي بست. او لكه اي قرمز روي پيشاني اش مي گذاشت كه نماد يك طبقه ي خاص *هندو* است. او موهاي سرش را تراشيد و كفش هاي چوبين مي پوشيد كه مخصوص راهبان هندوست. او سعي كرد هرآنچه كه مي توانداز مرشدان *هندو* ياد بگيرد. و او سعي كرد در جنوب هندوستان آموزش هاي عيسي را كه به عبارات *هندو* برگردانده شده بود درس بدهد، و موفق شد.

كرالا Kerala ، ايالتي كه *توماس* در آن زندگي مي كرد، نود درصد مسيحي است. ولي او هرگز مدعي نشد كه پيامبري يا چيزي از اين قبيل است. در هندوستان اين چيزها اهميتي ندارند. در هر خياباني رسولي هست و خداياني در هر بازار! هيچكس توجهي

به اين چيزها ندارد، اين مشكل شخصي آنان است. اگر كسي فكر كند كه يك خداست، اين مشكل خودش است!

پس رستاخيز مطلقاً دروغ است، ولي اين چيزها در طول دوهزار سال، ستون دين بودند. در هيچكدام از اين ستون هاي مسيحيت چيزي نمي توان يافت كه بتوان گفت روحاني است. و اينك الهي دان هاي مسيحي در اروپا گردهم آمده اند تا تصميم بگيرند كه سه چيز بايد انداخته شود زيرا اين نكات، آن دين را به نظر كودكانه جلوه مي دهند. ادياني وجود دارند كه به سطوح عالي معرفت رسيده اند و بينش هايي ناب در مورد انسان دارند.

اين *عيسي* است كه مسئول تعصب مسيحي است و او به پيروانش گفت، "شما به زودي با من در بهشت خواهيد بود." من واژه ي "به زودي" را دوست دارم، ولي نمي توانم آن را به مدت دوهزار سال كش بدهم!

" و در روز قيامت، من پيروان خودم را انتخاب خواهم كرد، آنان گوسفندهاي من هستند، و آنان وارد بهشت خواهند شد و آنان كه از من پيروي نكنند، آنان براي هميشه به تاريكي ابدي و آتش جهنم سقوط مي كنند. هيچ راه گريزي از آنجا وجود ندارد." فقط يك چيز بي معني! مي توانيد بي معني بودنش را ببينند. در مسيحيت فقط يك زندگي وجود دارد ، هفتاد سال. يك سوم آن در خواب سپري مي شود و يك سوم به تحصيلات مي گذرد. از باقيمانده، مقدار زيادي صرف تهيه ي نان و آب مي شود، هرمقدار كمي هم كه مانده باشد صرف نق زدن، جنگيدن، تماشاي تلويزيون، و اصلاح كردن صورت، دوبار در روز، مي شود! وقتي براي گناه كردن نداري. چه گناهي مرتكب مي شوي؟ ، زمان نياز است.

حق با *برتراندراسل* است. مي گويد، "اگر سختگيرترين قاضي در مورد گناهاني كه من مرتكب شده ام قضاوت كند، و حتي آن گناهاني را هم كه فقط به آن ها فكر كرده ام و عمل نكرده ام، به حساب بياورد، نمي تواند بيشتر از چهارسال و نيم مرا زنداني كند." و مسيحيت تو را براي هميشه براي تنبيه گناهانت به جهنم مي فرستد. هيچ توجيهي نمي تواند وجود داشته باشد. اين بي معني ترين مفهومي است كه هر ديني تاكنون درست كرده است.

اين *عيسي* است كه اين مفهوم را در پيروانش ايجاد كرده است. در طول اين دوهزار سال، مسيحيان كوشيده اند تا مردم را به آيين مسيحيت بگروانند زيرا كه اين تنها راه نجات از دوزخ است، تنها راهي است كه مي توان در روز قيامت توسط مسيح انتخاب شد! اگر مسيح تو را انتخاب نكند،، سرنوشت تو مهر مي شود، در تاريكي ابدي سقوط

مي كني، وارد آتش جهنم مي شوي. در جهنم انواع شكنجه ها توسط قديسان مسيحي ابداع شده است. و اين براي ابد ادامه دارد، راهي براي گريز و فرار وجود ندارد، تو هرگز از آن بيرون نخواهي آمد. اين مطلقاً بي منطق است، ولي چون مسيح آن را گفته، مسيحيان در طول قرون مردم را به روش هاي مختلف وادار كرده اند تا مسيحي شوند. نيت آنان بسيار خوب است، مي خواهند تو را نجات بدهند ، حتي اگر مايل نباشي نجات داده شوي؟!

وقتي در دانشگاه تدريس مي كردم روزي در چمن نشسته بودم و يك مبلغ مسيحي آمد و شروع كرد با من صحبت كردن. و من اين را از ويژگي هاي مشخص مبلغان مسيحي يافته ام ، آنان به تو گوش نمي دهند، آنان به حرف زدن خودشان ادامه مي دهند و سپس انجيل را باز مي كنند و قطعه اي را مي خوانند.

گفتم، "ولي اول تو بايد گوش بدهي. من نمي خواهم نجات داده شوم. قبل از اينكه وقتت را هدر بدهي، اين نخستين پرسشي است كه بايد بپرسي. من نمي خواهم توسط هيچكسي نجات داده شوم. اگر نتوانم خودم خودم را نجات بدهم، نمي خواهم نجات پيدا كنم. و من نمي خواهم يك گوسفند بشوم، من يك انسان هستم. تو فقط برو و با گوسفندان صحبت كن."

نخست آنان مردم را با شمشير مجبور كردند ، جنگ هاي صليبي ، تا كه آنان را مسيحي كنند. ميليون ها نفر توسط مسيحيان كشته شده اند و زنده زنده سوزانده شده اند، به اين دليل كه نمي خواستند نجات يابند. چه ناجيان عجيبي! چه مهرباني عجيبي! اگر نخواهي نجات پيدا كني، بايد زنده در آتش بسوزي!

اينك اوضاع عوض شده است. حالا ديگر آنان با شمشيري در يك دست و انجيل در دست ديگر وارد نمي شوند. آنان اينك در يك دست با نان و كره، و در دست ديگر با انجيل مي آيند ، براي نجات فقرا، براي نجات يتيمان! تمام تلاش اين است... و بازهم تكرار مي كنم كه نيتشان بد نيست، فقط اين است كه احمق هستند!

دين يك روند دگرگوني است، مسئله ي باور داشتن به *عيسي مسيح* يا باورداشتن *محمد* يا باورداشتن *كريشنا* نيست كه بتوانند تو را نجات دهند. اين فقط يك تسلي است تا تو بتواني با آن تسلي، زندگيت را همانطور كه مايلي ادامه بدهي.

يك سالك اصيل مي كوشد روش هايي بيابد تا زشتي هايش را به زيبايي ها، خشونت هايش را به عدم خشونت و بي رحمي هايش را به مهرباني و نفرتش را به عشق متحول سازد.

معجزه ي واقعي، تبديل آب به شراب نيست، معجزه ي واقعي تبديل نفرت به عشق است، تغييردادن ناخودآگاهي ات است به خودآگاهي ، معجزه ي واقعي اين است و اين بايد توسط خودت انجام شود. هيچكس ديگر نمي تواند آن را انجام دهد. چيزهايي وجود دارند كه نمي توان از طرف تو انجام شوند.

يكي از داستان هاي وجودگرا existentialist، فكر قشنگي در مورد آينده دارد: مردي ثروتمند به خدمتكارش گفت، "فقط برو وبا همسرم عشقبازي كن."

مردمي كه در آنجا نشسته بودند نتوانستند آن را باور كنند. گفتند، "چه مي گويي؟ خدمتكارت را مي فرستي تا با زنت معاشقه كند؟"

او گفت، "من استطاعت آن را دارم. مردمان فقير بايد اين كار را خودشان انجام دهند. من به قدر كافي ثروتمند هستم تا بدهم از طرف من انجام شود."

آن خدمتكار نيز هنوز قدري يكه خورده بود و سرجايش ايستاده بود. مرد ثروتمند فرياد زد، "چرا همانجا ايستادي؟ تو كه نمي روي با زن من عشقبازي كني، تو فقط نماينده ي من هستي. پس فقط از طرف من اين كار را بكن ، از طرف خودت اين كار را نكن!"

مستخدم بيچاره مجبور بود آنچه را ارباب مي گويد انجام دهد.

ولي آيا كس ديگري مي تواند از طرف تو عاشق شود؟ و اگر عشق نتواند توسط ديگري بوجود آيد، پس آيا بهشت مي تواند؟ دگرگوني روحاني مي تواند؟ اشراق مي تواند توسط ديگري از سوي تو انجام گيرد؟ زيرا كه مي تواني از پس آن برآيي؟!

در مورد محمديان نيز چنين است. حتي بدتر است. زيرا *محمدنيسم* در صحراي عربستان به دنيا آمد، جايي كه هيچ چيز رشد نمي كند و مردم فقط با تجاوز به كشورهاي همسايه زندگي مي كنند، آنان باشقاوت ترين مردمان بودند.

و *محمدنيسم* هم همين فكر را دارد كه فقط يك خدا وجود دارد، *الله*، و فقط يك پيامبر وجود دارد، *محمد*، و فقط يك كتاب وجود دارد، *قرآن*. اين ها سه چيز پايه هستند.

اگر به زندگي *محمد* نگاه كني، آن طلب *گوتام بودا* را نخواهي يافت.، آن طلب *ماهاويرا* را نخواهي يافت. عيسي و محمد دانشمندان وجود درون نيستند. محمد حتي ..... aware نبود.

داستان چنين است كه او روي تپه ها از گوسفندهايش مراقبت مي كرد ، يك انسان فقير ، و يك صدا به او گفت، "من خدا هستم، هرچه مي گويم به ياد بسپار و بخوان." محمد بسيار شوكه شده بود، زيرا كسي آنجا نبود. او به سمت خانه اش دويد. تب كرده بود و مي لرزيد. زنش او را با پتوهاي زياد پوشاند، هنوز هم مي لرزيد. زنش گفت، "چه شده

است؟ وقتي كه رفتي حالت كاملاً خوب بود. چه اتفاقي افتاد؟"
محمد گفت، "چيزي بسيار عجيب. خداوند با من حرف زد و به من گفت «تو آخرين پيامبر من هستي» و اينكه او پيام هايي را براي من مي فرستد كه من بايد جمع آوري كنم. ولي من نمي دانم چگونه بنويسم ، بايد به كسي بگويم تا بنويسد. ولي هيچكس باورش نمي شود كه من خداوند را شنيده ام. براي همين است كه خيلي مي ترسم."

مردم معمولاً فكر مي كنند كه او چون بسيار يكه خورده بود دچار تب شده بود.

درك من درست عكس اين است. او در يك هذيان بود، او بايد تبي داشته كه بيش از 104 يا 105 درجه (فارنهايت) بوده باشد ، جايي كه مردم شروع مي كنند به ديدن توهمات ، چيزهايي مي شنوند، چيزهايي مي بينند، تختشان به آسمان بلند مي شود.... انواع چيزهايي كه با رسيدن حرارت بدن به 105 درجه، شروع مي شوند. آنوقت ذهنت نمي تواند بين واقعيت و روياديدن تمايزي بگذارد. پس چنين نبوده كه او صداي خداوند را شنيده باشد و تب كرده باشد ، زيرا چنين چيزي هرگز اتفاق نيفتاده است.

در دنيا هزاران عارف وجود داشته اند. وقتي كسي به غايي ترين حقيقت زندگي مي رسد، چنان احساس سلامت و شادابي زيبايي دارد كه هرگز قبلاً نشناخته است.

فقط در مورد محمد است كه تب وجود دارد. حقيقت تب نمي آورد، حقيقت يك بيماري نيست. توضيح خود من اين است كه او از تب در رنج بود و در تب شنيد كه خدا با او سخن مي گويد. و نشانه اش اين است كه *قرآن* .... كتاب دنياست. فقط مي تواند از ذهني ... و ...... برخيزد.

در قرآن هيچ چيز .... كه روح را ارتقا دهد. بسيار دشوار است، بارها آزمايش كرده ام ، زيرا من در مورد تمام متون مذهبي دنيا سخن گفته ام و محمديان مي خواستند كه من در مورد قرآن هم سخن بگويم، و بارها و بارها، در بسياري از جاها، نسخه هايي زيبا از قرآن به من هديه داده اند و از من خواسته اند كه بگويم چه وقتي در مورد آن سخن خواهم گفت.

من بارها وبارها سعي كردم آن را بخوانم تا چيزي براي سخن گفتن در موردش پيدا كنم. ولي چنان پر از ..... است كه نتوانستم چند جا را پيدا كنم كه بتوانم چيزي در مورد طبيعت انسان بيان كنم. آن كتاب يك گواه مطلق براين است كه از ذهني ..... و بسيار ..... برآمده است. (.....= واژگاني كه به سبب تعصبات جاهليت "مسلمان نماهاي بي ايمان حاكم"

حذف شده و آوردن آن به صلاح ادامه ي اين كار فرهنگي نيست = خودسانسوري خفيف! م.)

محمد با نه زن ازدواج كرد. حالا، اين فقط .... است. زيرا در دنيا تعداد زن و مرد باهم برابر است و اگر يك مرد با نه زن ازدواج كند، پس آنوقت آن هشت مرد ديگر چه كنند؟ آنان همجنس باز مي شوند يا متجاوز مي شوند يا اينكه شروع مي كنند به دزديدن زنان قبيله هاي همسايه ، و اين چيزي است كه محمديان هميشه در طول اين هزار و چهارصدسال مي كرده اند.

و البته وقتي محمد نه همسر دارد، به پيروانش يك امتياز مخصوص مي دهد ، آنان مي توانند چهار همسر داشته باشند. ولي او حدي را معين نكرده است.

يكي از مريدان او، *نظام* حيدرآباد در هندوستان، پانصد زن داشته است ، درست در همين قرن. اين بسيار احمقانه و زشت است. با زنان همچون احشام رفتار مي شود.

و آن *نظام* حيدرآباد، مردي سالخورده بود، ولي به ازدواج با دختران جوان ادامه مي داد. شايد او ثروتمندترين مرد دنيا بود، زيرا بزرگترين معادن الماس در ايالت او بودند. تمام الماس هاي بزرگ از *حيدرآباد* آمده اند ، *كوه نور* و ساير الماس ها. او خودش چنان زياد الماس داشت كه سالي يك بار مجبور بودند آن ها را بيرون بياورند و هوا بدهند. آن ها را نمي شمردند، زيرا شمارش غيرممكن بود، او خيلي داشت.

تمام قصر زيرزمين هايي داشت كه پراز الماس بودند و آن ها را بيرون مي آوردند و روي تراس پرستشگاه او پخش مي كردند. من آن تراس را ديده ام. آن قصر يكي از بزرگترين قصرهاي هندوستان است. او پول بسيار و قدرت فراوان داشت. او پير بود، ولي مي توانست هر زني را بخرد. مي توانست پول كافي به هر مردي بدهد و دخترش را از او بخرد. فكر مي كنم او حتي نام آن پانصدزن را هم به ياد نداشته است و فكر نمي كنم تمام آن زن ها او را ديده باشند. شايد زنان اوليه او را ديده باشند.

و او ارزش ديدن هم نداشت، مردي زشت و چنان خرافاتي كه باورتان نمي شود ، او شب ها عادت داشت يك پايش را در سطلي از نمك نگاه دارد، تمام شب! دليلش اين بود كه او از اجنه بسيار مي ترسيد. و محمديان اعتقاد دارند كه اگر پايت در نمك باشد، اجنه سراغت نخواهند آمد!

وقتي به كاخ او رفتم، او مرده بود، ولي از پسرش پرسيدم، "آيا آن سطل را در گور او گذاشتيد؟ ، زيرا تعداد اجنه در كاخ زياد نيست، ولي در گورستان فقط اشباح و جن ها وجود دارند و نه كس ديگر و آن پيرمرد شب ها..."

پسرش گفت، "حق با تو است! ما آن سطل نمك را كاملاً فراموش كرديم."

گفتم، "خيلي دير نشده است."

محمديان قبرهاي مرمرين واين چيزها نمي سازند، فقط قبرهاي گلي ، براي نشان دادن فروتني.

پس گفتم، "فقط با يكي از گوركن ها ترتيبي بده تا يك پاي او را در سطل نمك بگذارد."

او گفت، "اين كار را خواهم كرد. من خودم با يك سطل نمك مي خوابم، زيرا اجنه بسيار خطرناك هستند و يقيناً كه در گورستان فقط اجنه وجود دارند و نه موجودات ديگر."

محمديان سرزمين هاي ديگر را اشغال كرده اند و با فشار شمشير مردم را مجبور ساخته اند تا محمدي شوند، زيرا دين ديگري وجود ندارد كه تو را نجات بدهد. و قرآن تنها كتابي است كه تفسير ندارد، زيرا به هيچ تفسيري نياز نيست، آخرين كلام خداوند است. مفسر شايد مفاهيم خودش را در آن قرار دهد ، بايد آن را مستقيماً بخواني. و در واقع، هيچ تفسيري ممكن نيست، زيرا چيزي وجود ندارد كه تفسير شود. قرآن كتابي ..... نيست. انواع چيزها در آن است ، چندتا همسر بايد بگيري... چيزهايي كه ربطي به مذهب ندارند. و چيزهايي كه به مذهب مربوط مي شوند ابداً در آن نيست! و اين كتابي مقدس است!

هردوي اين مذاهب، مسيحيت و محمدنيسم، محصولات جانبي يهوديت هستند. و اگر اين دو براي تمام اين وحشيگري ها مسئول باشند، پس مسئوليت غايي با يهوديت است كه پدر هردو مذهب است، زيرا يهوديان اين فكر را دارند كه مردمان برگزيده ي خداوند هستند. از همين فكر ساده، تمام جريان تعصبات ، يهودي ، مسيحي، محمدي ،_ به وجود آمده است. وقتي كه شروع كني به اين فكر كه مردم برگزيده ي خداوند هستي و خداوند چيزي به شما داده كه به هيچكس ديگر نداده است، آنوقت خودت را "مقدس تر از شما" جلوه مي دهي و خطر آغاز مي شود.

يك انسان مذهبي، فروتن ترين شخص است. او يك پيامبر نيست، يك نجات دهنده نيست، يك مهدي messiah نيست. حداكثر اين است كه فقط انگشتي است كه ماه را نشان

مي دهد. توجه زيادي به انگشت نداشته باش. به ماه نگاه كن و انگشت را فراموش كن ، زيرا منظور از انگشت، فقط نشان دادن ماه بود.

يك انسان واقعاً مذهبي فقط راه را نشان مي دهد، راهي كه او از آن سفر كرده، و با اين شرط كه "اين راه را تو نبايد با تمام جزيياتش دنبال كني. اين تنها يك فكر مبهمي است كه به تو مي دهم، زيرا راه تو نمي تواند دقيقاً همان باشد. تو شخصي متفاوت هستي، چيزهايي داري كه منحصر به خودت هستند. شايد تجربه هاي من، جست و جوي تو را تقويت كند، شايد توصيف من از راه، كمك كند كه تو راهت را پيدا كني."

ولي يك انسان مذهبي هرگز سعي نمي كند ديگري را به آيين خودش در آورد.عوض كردن دين conversion واژه اي زشت است. در خودش بردگي روحي را پنهان دارد.

محمد هميشه با خودش شمشير حمل مي كرد. تمام زندگيش فقط جنگيدن بود، كشتن بود. و تعجب خواهيد كرد، روي شمشيرش نوشته شده بود: "پيام من سلام است." واژه ي اسلام كه نام مذهب محمديان است يعني صلح و آشتي.

چه دنياي عجيبي! ، معني آن دين يعني سلام و روي شمشير نيز نوشته شده است : "پيام من صلح است."، ولي محمديان تمام ساكنان شهرها را بي رحمانه كشته اند و به آتش كشيده اند. و با اين حال هنوز هم مي گويم كه نيت آنان نجات مردم بوده است.

دوست دارم كه هشيار باشيد: زياد به اين علاقه نداشته باشيد كه كسي را نجات بدهيد. اين اخلال كردن در زندگي ديگري است. مي تواني تجربه ات را شرح دهي، مي تواني تجربه ات را سهيم شوي و اگر آن ديگري چيزي مفيد در آن يافت، اگر قلب ديگري با شنيدن آن به تپش در آمد، اين به او مربوط است. اين يك عوض كردن دين نيست، فقط يك ارتباط انساني است.

اين دو دين در دنيا زشت ترين هستند. و پيوسته به تكرار اعمال زشت ادامه مي دهند. و زماني كه اين كارها به نام دين انجام شود، مردم فقط آن را قبول مي كنند ، هرچه كه باشد، هرچقدرهم كه احمقانه باشد. فقط كافي است كه نامي خوب به آن بدهي و همين كفايت مي كند!

براي نمونه، يهوديان به ختنه كردن ادامه مي دهند. محمديان نيز چنين مي كنند، ولي در مراحل بعدي، نه وقتيكه پسر هنوز يك نوزاد است. در سن هاي بالاتر، دردناك تر است. ولي اين كار بي معني براي چيست؟ اين نماد اين واقعيت است كه هرچيزي، وقتي كه اين

فكر را بدهد كه تو به يك جمعيت خاصي تعلق داري و هويتي مشخص داري، مي تواند طعمي مذهبي به خود بگيرد.

شنيده ام: يك اسقف در روبروي خانه ي يك خاخام زندگي مي كرد و اين دو در هر چيزي رقيب بودند. اسقف ماشين قديمي *فورد* خودش را فروخت و يك *شورولت* جديد خريد. خاخام داشت از خانه بيرون مي آمد كه ديد اسقف دارد روي ماشين تازه اش آب مي ريزد. خاخام گفت، "چه مي كني؟"

اسقف گفت، "دارم به *شورولت* جديدم غسل تعميد مي دهم. حالا آن را يك مسيحي مي كنم."

حالا اين براي خاخام خيلي زياد بود. فردا ترتيبي داد كه يك *كاديلاك* خريد و وقتي كه اسقف از خانه بيرون آمد، خاخام با يك اره ي فلزي بيرون آمد و شروع كرد به بريدن لوله ي اگزوز . اسقف با تعجب پرسيد، "چه مي كني؟"

خاخام گفت، "ختنه! دارم اين *كاديلاك* را يهودي مي كنم!"

بشريت در دست چنين مردمي بوده است و هنوز هم آن فشار قوي است.

انسان جديد فقط وقتي مي تواند به وجود آيد كه اين باورهاي احمقانه كاملاً از معرفت انساني ناپديد گردند. انسان مي تواند از نظر روحاني به تكامل برسد، نيازي به باورداشتن نيست ، كه بايد هندو باشي يا محمدي يا مسيحي.

درواقع، تمامي باورها، مانع هستند. زماني كه به چيزي باور پيدا كردي در جست و جوي آن نمي روي، وقتي كه باورش داري، نيازي به جست و جو نيست. اگر باورداشته باشي و بازهم در جست و جو باشي، آنوقت باورت كامل و تمام نيست، در آن ترديد وجود دارد، آنوقت باور تو فقط يك فرضيه است.

تمامي مذاهب با دادن باورها به مردم آنان را از جست و جوكردن بازداشته اند. و هر نوع باوري خطرناك است.

رويكرد خود من چنين است: بدون باورها شروع كنيد، با روشني ذهن شروع كنيد، با هوشمندي شروع كنيد. در برابر هرآنچه كه با آن برخورد مي كنيد باز باشيد. ولي بدون هيچ تعصب. تنها در اينصورت است كه امكان يافتن حقيقت وجود دارد. و اين حقيقت است كه نجات مي دهد ، نه *عيسي* كسي را نجات مي دهد و نه *محمد* كسي را نجات مي دهد و نه *كريشنا* كسي را نجات مي دهد.

حقيقت است كه رستگار مي سازد. اين حقيقت است كه تو را از تمام آشغال ها، از گذشته ي گنديده رها مي سازد. به تو تولدي دوباره مي بخشد.

روزي تنها، در نقطه اي بسيار خلوت در كنار رود *گنگ* در *الله آباد* نشسته بودم. ديدم مردي به رودخانه پريد. فكر كردم شايد غسل مي كند، ولي بعداً شروع كرد به فرياد زدن، "كمك، نجاتم بدهيد!" ، داشت غرق مي شد.

من اعتقادي به نجات دادن كسي ندارم، ولي فكر كردم كه اين موردي كاملاً متفاوت است. پس به رودخانه پريدم و بيرونش آوردم. كار سختي بود، آن مرد بسيار بزرگ و چاق بود، ولي به نوعي او را بيرون كشيدم. و او شروع كرد با من بسيار عصباني شدن. گفت، "چرا مرا نجات دادي؟"

گفتم، "عجب چيزي! *تو* داشتي فرياد مي زدي كه «نجاتم دهيد، كمك كنيد» من كسي نيستم كه كسي را نجات دهم، ولي هيچكس ديگر اينجا نبود و من فكر كردم كه اين مورد كاملاً فرق دارد. ولي تو چرا عصباني مي شوي؟"

گفت، "من واقعاً مي خواستم خودكشي كنم."

گفتم، "پس چرا شروع كردي به فريادكشيدن؟ بايد خودت را مي كشتي ، من مزاحم تو نمي شدم. من فقط اينجا ساكت نشسته بودم، كاري به كار تو نداشتم."

گفت، "چه مي شود كرد؟ من مي خواستم خودم را بكشم و با تصميمي قاطع به رودخانه پريدم. ولي وقتي آب خنك مرا لمس كرد، تمام آن چيز ها را فراموش كردم و وقتي كه شروع كردم به غوطه خوردن در آب، نمي دانم چطور شد، ولي شروع كردم به فرياد زدن و كمك خواستن."

گفتم، "نگران نباش، بيا اينجا." گفت، "منظورت چيست؟"

گفتم، "تو فقط بيا نزديك من." او آمد. دوباره او را به داخل آب هل دادم. او يك بار زير آب رفت و دوباره فرياد زد، "نجاتم بده! كمكم كن! چه كار مي كني؟"

گفتم،"حالا ديگر نگراني نخواهم داشت. بار اول كاري اشتباه كردم ، لطفاً مرا براي آن بار اول ببخش. حالا من فقط اينجا مي نشينم و مي بينم كه تو خودكشي مي كني."

گفت، "اينطور نيست..." ، و حرف زدن برايش مشكل بود زيرا بالا و پايين مي رفت ، "اين شوخي نيست! فقط مرا نجات بده، نمي خواهم خودكشي كنم."

كس ديگري پريد و او را نجات داد. گفتم، "تو كار اشتباهي مي كني، زيرا آن مرد مي خواهد خودش را بكشد."

و آن مرد گفت، "نه، من فكر خودكشي را انداختم. كار سختي است. راه آسان تري پيدا خواهم كرد."
گفتم، "من مي توانم روش هاي خوبي براي خودكشي به تو پيشنهاد كنم."
گفت، "تو به نظر مردي عجيب هستي. اول مرا به رودخانه هل دادي ، هرگز فكر نمي كردم كه كسي بتواند چنين كاري كند."
گفتم، "من فقط انجامش دادم... وقتي ديدم كه كاري خطا انجام داده ام، درستش كردم، تو را سرجاي اولت قرار دادم. ولي مي توانم راه هاي بهتري پيشنهاد كنم. در نزديكي همينجا يك ريل راه آهن هست: فقط آنجا دراز بكش. و اينجا يك تقاطع است، يك تقاطع بزرگ، قطارها هرلحظه در رفت و آمد هستند."
گفت، "فكر خوبي است، ولي حالا من گرسنه هستم."
گفتم، "مشكل تو همين است. مي تواني به خانه بروي، غذايت را بخوري و اگر مي ترسي كه قطار ممكن است تاخير داشته باشد، مي تواني يك وعده غذاي همراه با خودت بياوري و كنارت بگذاري تا اگر قطار دير آمد، بتواني غذا بخوري.
من هر پيشنهادي بخواهي به تو خواهم داد، ولي هيچ كاري برايت نخواهم كرد."
هركسي حق دارد براساس نور خودش زندگيش را بكند.
مي توانيم نور را درخشان تر كنيم، ولي با بريدن سر، به كسي كمكي نمي شود كه مذهبي شود. يا با دادن نان و خدمات يا شغل و تحصيلات و بازكردن بيمارستان، شما به مردم كمك نخواهيد كرد كه مذهبي شوند، بلكه فقط بازي تعداد را بازي مي كنيد، كه يك بازي سياسي است ، سياست تعداد نفرات.
محمدنيسم و مسيحيت هردو اثبات كرده اند كه اهريمني هستند. چندروز پيش برايتان مي گفتم كه در قرون وسطا هزاران زن به دستور *پاپ* كشته شدند، زيرا كه "ساحره" witch بودند. و معيار چه بود؟ چگونه درمي يافتند كه زني يك "ساحره" است؟ معيار اين بود كه هركسي مي توانست گزارش دهد كه زني ساحره است، و سپس آن زن چنان شكنجه مي شد تا مجبور به اعتراف مي شد كه يك ساحره است. و آن اعتراف به اين معني بود كه آن زن با شيطان رابطه ي جنسي داشته است. و زماني كه زن آن را مي پذيرفت، سزايش سوختن در آتش بود. آنان وادارش مي كردند تا اعتراف كند، با شكنجه، و آنوقت تنبيهش مي كردند.

دادگاه هاي ويژه توسط *پاپ* ترتيب داده شده بود: هر زن يا مردي كه مي خواست طلاق بگيرد مي توانست به دادگاه گزارش بدهد. در قرون وسطا براي طلاق فقط يك راه وجود داشت: زن بايد مي گفت كه شوهرش ناتواني جنسي دارد يا مرد بايد اعتراف مي كرد كه ناتوان است.

و هرگاه چنين موردي به دادگاه برده مي شد، جمعيتي عظيم جمع مي شدند تا صحنه را ببينند ، تماشان از ديدزدن صحنه هاي جنسي لذت مي بردند voyeurs ، حتي يك صندلي خالي در دادگاه پيدا نمي شد. تمام قاضي ها، اسقف ها و كاردينال ها در جايگاه مي نشستند ، براي آنان يك سرگرمي بزرگ بود. مرد بايد برهنه مي ايستاد و او مجبور بود در برابر آن جمعيت ثابت كند كه توان دارد يا ناتوان است. اگر مي گفت كه توانايي دارد و زنش چيز ديگري مي گفت، آنوقت او بايد آلت مردانگي اش را كه ايستاده باشد به دادگاه نشان دهد. اين چه نوع مذهبي است و اين ها در چه تجارتي هستند؟

نخست، اين خيلي دشوار است ، وقتي كه جمعيت تو را تماشا مي كند و ترسيده اي ، و اين موضوعي بسيار حساس است. حتي يك مرد سالم و توانا نيز در برابر چشمان مردمي كه از ديدزدن لذت مي برند و در سكوت به تو چشم دوخته اند نمي تواند چنين عملي انجام دهد. و اگر هم آلتش نعوظ داشت، آنوقت مرحله ي دوم را بايد نشان دهد: در برابر دادگاه بايد از خودش مني دفع كند ejaculate. ولي اين هم كافي نبود: سومين مرحله، نهايي است: او بايد در برابر دادگاه با همسرش آميزش كند. حالا اين چه كار زشتي است كه به نام دين انجام مي شود؟

پس ميزي را در آنجا مي گذاشتند و زن روي آن دراز مي كشيد و مرد انواع ژيمناستيك ها را انجام مي داد تا اثبات كند كه نيروي مردانگي دارد.

و حتي مردان توانا نيز شكست مي خوردند ، به دليل وجود جمعيت، مردمان زيادي كه تماشا مي كنند و ترس زياد كه، "اگر شكست بخورم، تمام دنيا مي فهمد كه من ناتواني دارم." اين كارها را به نام دين انجام داده اند.

به شما گفتم كه محمديان با زن هاي زيادي ازدواج مي كنند و اگر مردي را در حين همجنس بازي دستگير كنند دست هايش را قطع مي كنند. تو آنان را وادار مي كني به همجنس بازي روي آورند، زيرا هيچ زني در دسترس نيست، آنوقت تنبيه آنان قطع كردن دست است! تو تقريباً آن ها را مي كشي، زيرا حالا ديگر نمي توانند كار كنند. چگونه نان دربياورند؟ ، تو كار او را تمام كرده اي.

و وقتي كه دست ندارند، به هركجا كه بروند مورد سرزنش و محكوميت و تمسخر هستند و عاقبت توسط مردم كشته خواهند شد. و اين را به نام دين مي كنند، ولي من بين اين كارها و ديانت هيچ رابطه اي نمي بينم.

يك محمدي، خليفه عمر، بزرگترين كتابخانه ي موجود آن زمان در *اسكندريه* را به آتش كشيد. اين كتابخانه تمام اشعار و تاريخ و گنجينه ها و ادبيات پرورش داده شده توسط تمدن *آتلانتيس* Atlantis را در خود داشت. تمدني كه از آن زمان در اقيانوس اطلس غرق شده است. اين منابع ارزش والايي داشت زيرا تمدن *آتلانتيس* تقريباً به سطح تمدن امروزي ما رسيده بود ، در هزاران سال پيش. آنان كتاب هاي بسياري را از *آتلانتيس* در آنجا گردآوري كرده بودند. كتابخانه ي *اسكندريه* چنان بزرگ بود كه نمي توانيد تصورش را بكنيد و وقتي كه عمر آن را به آتش كشيد شش ماه تمام طول كشيد تا آتش آن خاموش شد.

و روشي كه عمر اين كار را كرد ارزش درك كردن را دارد. او با مشعلي روشن در يك دست و با كتاب *قرآن* در دست ديگرش نزد كتابدار رفت و گفت، "من فقط دو سوال از تو دارم. يكي اين است: آيا در اين كتابخانه شما چيزي بيش از *قرآن* وجود دارد؟ اگر هست، پس نيازي نيست كه وجود داشته باشد، زيرا هرچه كه درست باشد در اين *قرآن* هست. غير از آن، هرچه باشد نادرست است. سوال دومم اين است: اگر بگويي كه اين كتابخانه همان محتواي *قرآن* را دارد، آنوقت نيز نيازي به اين كتابخانه وجود ندارد. فايده اش چيست؟ ، *قرآن* همه چيز را دارد. چرا چنين كتابخانه بزرگ و تشكيلات عظيمي داشته باشيم؟ ضروري نيست. پس من در هردو صورت اين كتابخانه را به آتش خواهم كشيد ، هرچه بگويي فايده اي ندارد." و او آنجا را به آتش كشيد.

كساني كه آن كتابخانه را ديده بودند ، براي نمونه، *فيثاغورث* ، مي گويند كه شايد هرگز ديگر چنان گنجينه اي غني وجود نداشته باشد. تمامي تمدن *آتلانتيس* ، تمامي گنجينه هاي علمي، ادبي، فني و هنري آن ، همه چيز در *اسكندريه* جمع آوري شده بود.

نخست آن ها را به عنوان اسطوره آورده بودند، ولي اينك دانشمندان دريافته اند كه در زير اقيانوس اطلس يك قاره ي عظيم با ويرانه هايي از تمدني عظيم وجود دارد ، هزاران *مايل* زير آب.

ولي نگرش محمديان اينگونه بوده است. آنان كتابخانه ي *اسكندريه* را نابود كردند. در هندوستان مجسمه هاي بسيار پرارزش را نابود كردند، زيرا محمديان به تصوير

اعتقادي ندارند. اين درست نيست، زيرا خودشان به *كعبه* مي روند تا سنگي را پرستش كنند.

چه فرقي دارد كه سنگي يك تنديس باشد يا يك سنگ؟ آنان سنگ پرست هستند.

در هندوستان ميليون ها مجسمه ي زيبا از *بودا*، *ماهاويرا* و قديسان ديگر وجود داشت ، آنان تمام اين تنديس ها را ازبين بردند. يكي سر ندارد، دست ديگري و بدن ديگري ازبين رفته است. آنان هزاران پرستشگاه را ازبين بردند. معابدي كه صدها سال وقت صرف ساختنشان شده بود.

در *خاجوراهو* Khajuraho ، من سال ها روي معبد *خاجوراهو* مطالعه مي كردم ، صد معبد وجود داشت. هفتاد معبد به كلي ويران شده اند. هندو ها سي معبد ديگر را از روي ترس با گل پوشانده اند، آن ها در دره قرار داشتند و نجات يافتند. اينك بازسازي شده اند و گل ها را برداشته اند.

با نگاه كردن به آن سي معبد ، حتي به يكي از آن ها ، مي توانيد تصور كنيد كه آن ها چه چيزهايي را نابود كرده اند. هفتاد معبد...! به نظر مي رسد كه يك معبد محصول كار هزاران مجسمه ساز و صدها سال وقت باشد. تنديس هايي بسيار زيبا دارد. حتي يك *اينچ* نيز فضاي كنده كاري نشده در تمام معبد وجود ندارد. و اين معبد ها بزرگ هستند، هزاران تنديس تمامي ديوارهاي معبد را پوشانده است. و هر مجسمه يك كار هنري است، در هيچ كجاي دنيا چنين چيزي يافت نمي شود.

حالا، اينكه به پرستش تصاوير عقيده نداشته باشي، يك چيز است و نابود كردن تصاوير ديگران، چيزي ديگر. اين آزادي اوست كه تصويري را بپرستد يا نه. مي تواني برايش توضيح بدهي كه اين كاري مفيد نيست، ولي نابود كردن تصوير او عملي غيرانساني است، اين نابودكردن حقوق انساني است، حقوق مادرزادي.

مسيحيت و محمدنيسم هردو براي پيشرفت بشريت بلا بوده اند. مذاهب ديگر نيز به رشد انسان صدمه زده اند، ولي همچنين چيزهاي زيبايي نيز پيشكش كرده اند. اين دو مذهب فقط پليدي پيشكش داده اند، هيچ چيز زيبا نيست كه ارائه داده باشند.

فصل سي و سه
يازدهم ژوئن1986، عصر

من به هوشمندي شما نياز دارم، نه به تسليم بودن شما

اشو عزيز:

براي يافتن دشمن شماره يك خودم، يادم مي آيد كه وقتي كودك بودم و پدرم
مرا با كمربند و گاهي با شلاق كتك مي زد، من گريه نمي كردم
و به هيچ عنوان نشان نمي دادم كه آزرده شده ام.
به محضي كه مرا آزاد مي گذاشت، شروع مي كردم به آواز خواندن و بارها و بارها فكر
مي كردم كه "ترجيح مي دهم بميرم تا كه تسليم شوم."
اين خودهيپنوتيزم همه روزه، براي سالها، بايد در من نگرشي ظريف
از مقاومت منفعل ايجاد كرده باشد.
با بودن با شما، من فرصت زيادي نداشته ام تا اين مقاومت را مشاهده كنم،
زيرا اينك در دسترس شما و كار شما بودن،
تنها چيزي است كه برايم اهميت دارد. ولي ترس من اين است:
اين تصميم راسخ كودكانه براي تسليم نشدن چه مقدار عميق شده است؟
و چگونه آن را به سطح بياورم؟

نگرش تسليم نشدن در همه هست. چيزي طبيعي است.
اين به سادگي يعني كه طبيعت ميل دارد كه تو خودت باشي، نه مفهوم ديگران از تو.
پس وقتي چنين موقعيتي در كودكي برمي خيزد، كه تو بايد پيوسته براي تسليم نشدن بجنگي، اين فكر بسيار عميق مي شود. اين يك فكر طبيعي است. هيچ اشكالي ندارد.
اين بايد به روشني درك شود، كه اين هيچ اشكالي ندارد.
مي تواند به راهي درست مصرف شود، مي تواند به راهي نادرست مصرف شود، ولي خود اين فكر بسيار طبيعي است.
مردم با استفاده از غريزه هاي طبيعي تو مي توانند از تو بهره كشي كنند و همچنين مردم مي توانند با استفاده از همان غرايز طبيعي به رشد تو در جهت مناسب كمك كنند.

پس نخستين كاري كه بايد بكني اين است كه اين فكر را دور بيندازي كه اشكالي درتو وجود دارد كه آن را در درونت سركوب كرده اي. كاملاً خوب است كه تو تسليم نشدي و مقاومت كردي و هويت خودت را خوب محافظت كردي و ايمن داشتي.

تاجايي كه به دنيا مربوط مي شود، تا اين نقطه همه چيز مطلقاً درست است. مشكل فقط وقتي برمي خيزد كه به آموزگاري عوضي برخورد كني كه بارديگر درخواست تسليم شدن داشته باشد.

مرشد واقعي هرگز از تو نمي خواهد كه تسليم شوي. حضور خود او كافي است.

نيازي براي او وجود ندارد كه از تو تسليمي درخواست كند. فقط در حضورش چنان كاملاً احساس پذيرفته شدن مي كني كه مسئله ي ردكردن او و ساختن ديواري بين تو و او برنمي خيزد. مقاومتي منفي وجود ندارد.

مشكل فقط وقتي برخواهد خاست كه تو با آموزگاري عوضي باشي، كسي كه يك مرشد نيست، كسي كه حضوري ندارد، كسي كه هنوز خويشتن را درنيافته است، كسي كه فقط كلام ديگري را تكرار مي كند و از متون مقدس نقل قول مي كند. او كسي است كه براي تسليم شدن تو اصرار دارد.

و هركسي كه در مورد تسليم شدن اصرار داشته باشد، در برابرش مقاومت كن، زيرا همان تلاش براي تحميل خود بر ديگري، خلاف شرافت انساني است.

من از شما نمي خواهم كه تسليم باشيد، مي خواهم كه خودتان باشيد، خالصاً و تماماً فقط خود طبيعي تان باشيد. همين كافي است. اين، پلي را بين من و شما ايجاد خواهد كرد.

من اينجا نيستم كه از شما بردگي روحاني بكشم. من اينجا هستم تا شما را از تمامي بردگي هاي روحاني رها سازم.

مردمي كه از شما درخواست تسليم شدن دارند، درخواست بردگي شما را به نام معنويت يا روحانيت مي كنند. و در دنيا ميليون ها نفر تحت بردگي روحاني قرار دارند ، با نام هاي مختلف: مسيحيان، هندوها، يهوديان، بوداييان. مهم نيست چه نامي باشد، ولي آنان آزادي شان را تسليم كرده اند، هشياري شان را تسليم كرده اند، ظرفيت انتخاب خوب و بد را در خودشان وانهاده اند.

مرشد واقعي فقط مي آموزد كه چه چيزي درست است و چه چيز غلط. پذيرفتن يا نپذيرفتن آن فقط به هوشمندي تو واگذار شده است، نه به تسليم شدن تو.

من به هوشمندي شما نياز دارم، نه به تسليم بودن شما. من به معرفت شما نياز دارم، نه به برده بودن شما.
پس ابداً مشكلي نيست. آن فكر هرچقدر هم كه عميق رفته باشد، بگذار باشد، در جامعه، كه همه مي كوشند تا به نوعي بر ديگري سلطه يابند و او را تصاحب كنند، اين محافظ خوبي است.
خوب است كه بنيه اي قوي داشته باشي ، كه هراتفاقي بيفتد، تو خودت خواهي بود.

اشو عزيز:
پس از دو هفته جلسات هيپنوتيزم كه با كاويشا داشتم،
اينك مي توانم مقاومت خودم را در برابر آسوده شدن ببينم.
به دنبال دليلي براي اين مي گشتم كه ديدم به نظر من،
آسوده شدن يعني تنبل و بي فايده بودن.
خانواده ام ترجيح مي دادند كه بيمار باشند تا اينكه قدرتشان را وانهند
با اين تفكر كه مشغول بودن و سرگرم بودن يعني موفقيت.
من پيام آنان را خوب دريافت كردم و اينك، يك بار ديگر به شما نياز دارم
تا واژه اي را دوباره معني كنيد:
ممكن است توضيح دهيد كه آسوده شدن واقعاً چيست؟

آسوده شدن relaxation چيز بزرگي نيست، موردي ساده است. فقط خوابي در بيداري است. تو هر روز ساعاتي به خواب نياز داري. سعي كن پديده ي خوابيدن را درك كني.
كودك در درون رحم مادر به مدت نه ماه، بيست و چهار ساعته در خواب است. پس از اينكه به دنيا آمد، آهسته آهسته ساعات خواب او كم مي شود ، او بيست و دو ساعت مي خوابد، بيست ساعت مي خوابد، هجده ساعت مي خوابد، شانزده ساعت مي خوابد.
تاوقتيكه بالغ مي شود، ساعات خواب او به هفت يا هشت ساعت خواب معمولي مي رسد. اين ادامه دارد تا اينكه فرد احساس پيري كند. اين در هر فرد متفاوت است، زيرا كسي در هفتاد سالگي مي ميرد، ديگري در هشتادسالگي و برخي افراد لجبازتر هستند، در نودسالگي و صدسالگي مي ميرند! ، و مردمي هم هستند كه به وراي صدسالگي

مي روند. بنابراين همانطور كه شخص احساس پيري و خستگي مي كند، خواب او حتي كمتر مي شود ، سه يا چهار ساعت مي خوابد، سپس آهسته به دو يا سه ساعت مي رسد.

چرا چنين اتفاقي مي افتد؟ ، كه نوزاد در رحم مادر بيست و چهار ساعت در خواب است و وقتي فردي سالخورده است، فقط دو يا سه ساعت در شب مي خوابد؟

دليل اين است كه در خواب، بدن شما بدون هيچ اخلالي از جانب شما عمل مي كند. به مدت نه ماه در رحم مادر، بدن بسيار مشغول كاركردن است ، در باقي عمر اينهمه كار نخواهد كرد ، زيرا در آن نه ماه، بدن بايد از تمامي مراحل تكامل كه انسان از همان ابتدا وارد شده است، عبور كند.

اينك دانشمندان مي گويند كه زندگي در اقيانوس به وجود آمده است و نوزاد در ابتدا درست مانند يك ماهي است. در نه ماه ،او تقريباً دو يا سه ميليون سال تكامل را طي مي كند. بدن چنان درگير اين كار است كه هيچگونه اخلالي را نمي خواهد و اگر كودك بيدار باشد، اخلال به وجود خواهد آمد.

مرد سالخورده، همچنانكه در بدنش پيرتر مي شود، هيچ بافت و عصب تازه اي را نمي سازد. عصب هاي كهنه در حال مردن هستند و با اعصاب تازه جايگزين نمي شوند. كار داخلي بدن كمتر شده است، زيرا او در حال مردن است.

حالا، آمادگي براي مرگ، كم شدن از ساعات خواب است. درست همانگونه كه براي آماده شدن براي زندگي، بيست و چهار ساعت خواب در روز مورد نياز بود، اينك آماده شدن براي مرگ تقريباً به خواب نيازي ندارد.

آسودگي يك تلاش خودآگاه است براي اينكه به بدن اجازه بدهي كه بدون اخلال از سوي تو، كارش را انجام دهد. تو فقط غايب مي شوي، بدن را همچون يك جسد بي جان رها مي كني ، و اين مورد نياز است. همانطور كه زندگي انسان بيش از پيش دچار تنش و بيقراري شده است، سرعت بيشتري يافته است، خواب معمولي كافي نيست. آسودگي شما را به حيطه اي ژرف تر از خواب هدايت مي كند.

هيپنوز hypnos يعني خواب. ولي نوعي متفاوت از خواب ، خوابي كه آگاهانه توليد شده است، نه يك خواب فيزيولوژيك، بلكه خوابي روانشناختي. از نظر فيزيولوژيك، خواب تنها تا حد مشخصي مي تواند عميق باشد، ولي خواب روانشناختي مي تواند بسيار عميق رسوخ كند. همه اش بستگي به تو دارد.

جامعه يقيناً تو را براي فعاليت، رقابت، سرعت و كارآيي آماده مي سازد. تو را براي آسوده شدن و كاري نكردن و استراحت آماده نمي سازد. جامعه هرگونه استراحت گرايي را به عنوان تنبلي محكوم مي سازد. جامعه كساني كه ديوانه وار فعال نيستند و سعي نمي كنند به جايي برسند را محكوم مي سازد.

هيچكس نمي داند به كجا خواهند رسيد، ولي همه مي گويند، "تندتر برو!"

شنيده ام كه مردي با همسرش در جاده اي با سرعت هرچه تمام تر رانندگي مي كرد. زن بارها وبارها به مرد گفت، "فقط به نقشه نگاه كن."

و مرد مي گفت، "تو ساكت باش. خفه شو! راننده من هستم. مهم نيست كه ما به كجا مي رويم: آنچه مهم است اين است كه ما با سرعت مي رويم. موضوع اصلي سرعت است."

هيچكس نمي داند كه اين مردم در دنيا به كجا مي روند و چرا مي روند.

لطيفه اي بسيار مشهور در مورد *جرج برنارد شاو* *Shaw* وجود دارد. او با قطار از لندن به جايي ديگر سفر مي كرد و مامور بليط ها وارد شد. او تمام جيب هايش را گشت، كيفش را گشت، چمدانش را گشت. و مامور بليط ها گفت، "من شما را مي شناسم. همه شما را مي شناسند. شما *جرح برنارد شاو* هستيد. شما در دنيا مشهور هستيد. شما بايد بليط داشته باشيد، بايد فراموش كرده باشيد كه آن را كجا گذاشته ايد. نگرانش نباشيد، فراموشش كنيد."

جرج برنارد شاو به آن مرد گفت، "تو مشكل مرا درك نمي كني. من فقط براي نشان دادن به تو دنبال بليط نمي گردم. من مي خواستم بدانم كه به كجا مي رفتم! آن بليط لعنتي ، اگر گم شده باشد، من هم گم شده ام. آيا فكر مي كني كه من براي تو به دنبال بليط مي گردم؟ آيا مي تواني بگويي كه مقصد من كجا بوده؟"

مامور بليط ها گفت، "اين خيلي زياد است! من فقط سعي داشتم كمكي بكنم. ناراحت نشويد. شايد وقتي به ايستگاه برسيد به ياد بياوريد. من چطور مي توانم بگويم كه مقصد شما كجا بوده؟"

ولي همه در همين موقعيت هستند. چه خوب است كه در اين حوالي اثري از مامور جمع آوري بليط هاي روحاني وجود ندارد كه بازبيني كند، "شما كجا مي رويد؟" وگرنه شما بدون پاسخ، معطل مي مانديد. هيچ شكي نيست كه جايي مي رفتيد، تمام زندگي را به جايي مي رفته ايد. ولي درواقع نمي دانيد به كجا مي رويد؟!

شما به قبرستان خواهيد رسيد، اين يكي قطعي است! ولي اينجا جايي است كه هيچكس نمي خواهد به آن برود، ولي در نهايت، همه به آنجا مي رسند. اينجا پايانه اي است كه تمامي قطارها به آنجا منتهي مي شوند. اگر بليطي نداري، منتظر آخر خط شو! و آنوقت آنان مي گويند، "پياده شو. اينك ديگر قطار جايي نمي رود."

ما در روستاي خود قبرستاني زيبا داشتيم كه درست كنار رودخانه بود. مكاني بسيار ساكت بود و هيچكس به آنجا نمي رفت مگر اينكه او را مي آوردند! هيچكس مايل نبود به آنجا برود. من در آنجا مكاني زيبا براي مراقبه كردن، استراحت وآسودگي يافته بودم ،درختاني تنومند با سايه هايي فراوان. مكاني زيبا بود.

پدرم وقتي كه فهميد بسيار خشمگين شد ، زيرا وقتي من ناگهان ناپديد مي شدم، او نمي توانست مرا در هيچ كجا پيدا كند. كسي به او گفت، "هركاري بكني او را پيدا نخواهي كرد، زيرا تو يك جا را كه هرگز دنبال او نمي گردي قبرستان است. من او را ديده ام زيرا رفتن به رودخانه، كارو كسب من است." او يك ماهيگير بود. او گفت، "من بارها او را ديده ام به قبرستان مي رود و در آنجا ناپديد مي شود."

پدرم گفت، "اين عجيب است. او چرا بايد به قبرستان برود؟ بگذار به خانه بيايد!" هيچكس حتي نمي خواست در قبرستان به دنبال من بگردد. كسي نمي خواست به آنجا برود.

وقتي عصر به خانه برگشتم، همه عصباني بودند و آنان مرا بيرون از خانه نگه داشتند و گفتند، "اول بايد حمام بگيري. و تو هر روز به قبرستان مي رفتي؟"

گفتم، "فرد نهايتاً بايد به آنجا برود. چرا شما اينهمه عصباني مي شويد؟ همگي شما به آنجا خواهيد رفت. من فقط از مكاني ديدار مي كنم كه روزي همه بايد در آنجا استراحت كنند. يك روز من بايد در زير سنگ مرمر استراحت كنم، همين حالا روي سنگ مرمر استراحت مي كنم! و آنجا مكاني بسيار زيبا و آرام است."

گفتند، "ما علاقه اي به اين توضيحات عجيب تو نداريم، تو اول حمام بگير."

گفتم، "مي توانم حمام بگيرم. من هر روز حمام مي گيرم، براي من مشكلي نيست. اين مرا از رفتن به قبرستان باز نخواهد داشت، زيرا معبد شما هميشه شلوغ است، يك بازار است ، داخل بازار هم هست. همه جا پر از مردم است _ هركجا كه بروي مردم هستند. قبرستان تنها مكاني است كه پر از مردم است، ولي همگي آسوده هستند، در يك آسودگي عميق، و هيچ راهي نيست كه آنان را دوباره بيدار كني."

شب هنگام مادرم از من پرسيد، "ولي تو بايد احساس ترس داشته باشي."
گفتم، "چرا بايد بترسم؟ آن مردم مرده هستند. انسان بايد از زنده ها بترسد، زيرا اين ها مي توانند كاري بكنند. اين ها مردمي بيچاره مرده هستند، هيچ كاري نمي توانند انجام دهند. حتي نمي توانند از قبرهايشان بيرون بيايند. و شما از آن ها مي ترسيد، و آنان فقط آسوده هستند، آسوده براي هميشه."
تمامي جامعه براي كاركردن تجهيز شده است. اين جامعه اي است كه به كار معتاد شده است workaholic. اين جامعه مايل نيست شما آسوده شدن را بياموزيد، بنابراين از همان كودكي مفاهيم ضد آسودگي را در ذهن هاي شما گذاشته است.
من به شما نمي گويم كه تمام روز را آسوده بمانيد. كارتان را انجام دهيد، ولي اوقاتي براي خود پيدا كنيد و اين زمان فقط مي تواند در آسودگي يافت شود. و تعجب خواهيد كرد كه اگر بتوانيد در هر روز يك يا دوساعت آسوده باشيد، بينشي ژرف تر نسبت به خودتان به شما خواهد داد.
اين كار سبب مي شود تا رفتارهاي بيروني شما تغيير كنند ، آرام تر و ساكت تر خواهيد شد. كيفيت كار شما را تغيير خواهد داد ، هنرمندانه تر و باوقار تر كار خواهيد كرد. مرتكب اشتباهات كمتري خواهيد شد، زيرا اينك بيشتر متمركز هستيد و حواستان بيشتر جمع است.
آسودگي نيروهايي معجزه آسا دارد. اين تنبلي نيست.
در بيرون، شايد انسان تنبل به نظر بيايد كه كاري نمي كند، ولي ذهنش تا حد ممكن با سرعت عمل مي كند و انساني كه آسوده است ، بدنش آسوده است، ذهنش آسوده است، قلبش آسوده است.
آسودگي در سه سطح وجود دارد: بدن، ذهن و قلب. او براي دو ساعت تقريباً غايب است. در اين دو ساعت، بدنش و قلبش و هوشمندي اش بهبود پيدا مي كنند و مي توانيد تمام اين بهبود را در كار او مشاهده كنيد.
او يك بازنده نخواهد بود ، باوجودي كه ديگر بيقرار نيست، بي جهت اينجا و آنجا نمي دود. او مستقيماً سراصل مطلب مي رود. و كارهايي را انجام مي دهد كه بايد انجام شوند، كارهاي بي اهميت وپيش پاافتاده انجام نخواهد داد.
او فقط چيزهايي را خواهد گفت كه بايد گفته شود. كلام او تلگرافي خواهد بود، حركاتش باوقار خواهند بود، زندگيش يك شعر خواهد بود.

آسودگي مي تواند شما را به بلندي هايي زيبا رهنمون شود ، و تكنيكي بسيار آسان است. چيز زيادي در آن نيست، فقط براي چند روز اول آن را دشوار خواهي يافت و آن هم به سبب عادت هاي كهنه. براي شكستن عادات كهنه چند روز زمان لازم است.

بنابراين از تكنيك هاي هيپنوتيزم براي آسودگي استفاده كن. حتماً برايت رخ خواهد داد. نوري تازه به چشمانت خواهد آورد، شادابي تازه اي به وجودت خواهد آورد و به تو كمك خواهد كرد كه مراقبه را درك كني. آسودگي فقط يك گام خارج از معبد مراقبه است. عميق تر و عميق تر كه بشود، مراقبه خواهد شد.

مراقبه نامي است براي ژرف ترين آسودگي.

اشو عزيز:

هميشه در اين حيرت هستم كه مواد شيميايي چگونه مي توانند چنين تاثيرات اساسي،
نه فقط در بدن، بلكه در ذهن بگذارند.
براي نمونه، قرص هاي جديد ضدبارداري من داراي دوبرابر مقدار استروژن هستند كه
قرص قبلي داشت و پس از خوردن آن ها بي درنگ بدنم و تمام شخصيتم
دچار آشوب و اغتشاش مي شود ، نه تنها عوارض بدني
مانند دل به هم خوردگي دارم ، بلكه احساسي از منگ بودن،
انرژي پايين و يك تنش شكننده و احساسي كه كاملاً "ناميزان" هستم.
احساس ناتواني كردن در دست هاي چند ماده ي شيميايي و هورمون بسيار ناكام كننده
است. بااين وجود حيرت كردم كه با نشستن در كنار شما در اين جلسات،
تمامي آن عوارض ازبين مي روند.
اين عوارض پيش و پس از اين جلسات وجود دارند، ولي نه در حضور شما.
اين نكته در مورد شما چيست كه حتي كاركرد مواد شيميايي را نيز
تحت تاثير قرار مي دهد؟
و آيا در اين، چيزي براي ما و براي علم هست كه بتوانيم بياموزيم
تا به مردم كمك كند كه در چنين مواقعي مستقل تر باشند؟

تمامي ساختار بدن و ذهن ما از ماده درست شده است. وتا زماني كه از ساختاربدن-ذهن فراتر نروي ، وراي هردو ، آن ها عميقاً رفتارهاي تو، تفكراتت، عواطف و احساساتت

را متاثر مي سازند. هورمون ها، مواد شيميايي يا هر چيز ديگر ، اين ها موادتشكيل دهنده ي بدن شما هستند، نه جزيي از آگاهي شما.

براي همين است كه وقتي اينجا با من نشسته اي، تمام بدن را و تمام هورمون ها را از ياد مي بري و بدون تلاشي مشخص، نوعي رفتن به فراسو رخ مي دهد. به كيفيتي از سكوت و مشاهده گري دست پيدا مي كني. براي همين است كه تاثير آن مواد ديگر وجود ندارند ، _ زيرا تو بسيار دور رفته اي، به وراي مرز تاثيرات آن ها.

در ابتداي اين قرن، يكي از جويندگان حقيقت كه غربي بود در خاور ميانه، در هندوستان، در تبت و ژاپن و چين سفر مي كرد و تجربه هاي عجيب خودش را با مردمي كه برخورد داشت گزارش داده است.

يكي از مرداني كه توصيف مي كند يك عارف هندوي مشهور به نام *براهمايوگي* *Brahma Yogi* است. او درسال 1920 در سراسر دنيا مشهور شد. تنها كيفيت او اين بود كه مي توانست هر نوع زهري را بنوشد و هيچ زهري به او تاثير نداشت. و او به سراسر دنيا و دانشگاه ها و آزمايشگاه ها سفر كرده بود تا اين كيفيت را به كارشناس ها نشان بدهد. و آنان همگي حيران بودند، زيرا آن زهرها بسيار كشنده بودند و آن مرد بيست تا سي بار بيشتر از مقدار معين مي خورد و تاثيري بر او نداشت. او حتي بيهوش هم نمي شد.

ولي او در *كلكته* تصادفاً كشته شد. او در دانشگاه *كلكته* اين ظرفيت خودش را به نمايش گذاشته بود و زهر را نوشيد، ولي هيچكس راز او را نمي دانست. راز او ساده بود. راز او اين بود كه مي توانست آن شاهد خودش را براي سي دقيقه بدون وقفه نگاه دارد. در آن سي دقيقه مي توانست زهر را بنوشد، نمايش را تمام كند، با سرعت به هتلش برگردد و همه چيز را قي كند.

و *يوگي* ها مي دانند كه چگونه قي كنند ، زيرا اين يكي از بخش هاي تمرينات آنان است ، مقدار زيادي آب را نوشيدن و سپس بالا آوردن. من كساني را ديده ام كه دو سه سطل آب را با ماهي زنده در آن نوشيده اند و سپس آن آب را بالا آورده اند و ماهي ها دوباره زنده شده اند.

تمامي هنر او اين بود كه براي سي دقيقه يك شاهد مي ماند، ولي بيش از سي دقيقه نمي توانست. آن حادثه چنين اتفاق افتاد كه در راه بازگشت سانحه اي رخ داده بود و جاده بسته شده بود و او نتوانست به موقع به هتل برسد. او در اتومبيل مرد، زيرا پس از سي دقيقه باردیگر با بدن و ذهن هويت گرفته بود.

پال برونتون Paul Brunton كسي بود كه به سراسر آسيا سفر كرد تا انواع اين مردمان عجيب را پيدا كند. طبيعي است كه همه تحت تاثير اين ها قرار مي گرفتند، باوجودي كه چيزي روحاني در آن وجود ندارد. اين راهكار بخشي از يك تكنيك روحاني است كه او آن را براي مقاصد پيش پاافتاده صرف مي كرد و وقتش را هدر مي داد.

اگر او وقتش را هدر نمي داد و به تمرين مشاهده گري ادامه مي داد ، چهل و هشت دقيقه كافي است ، كسي كه بتواند براي چهل و هشت دقيقه بطور پيوسته يك شاهد باشد ، بدون زنگ تفريح ، آن شخص به فراسوي ساختار پيچيده ي بدن-ذهن رفته است. اينك او زندگي مي كند، ولي تقريباً بالاي بدنش زندگي مي كند، نه در درون بدنش.

پس آنچه براي تو در اينجا رخ داده اين است كه بدنت را ازياد برده اي، هورمون ها و قرص ها و همه چيز را ازياد برده اي، بسيار ساكت شده اي، بسيار آرام شده اي و بسيار با من تنظيم گشته اي. اگر بتواني پس از اين جلسه نيز به همين ترتيب باقي بماني، آن تاثيرات نشان داده نخواهند شد.

اگر بتواني تمامي روز اينگونه باقي باشي، آن تاثيرات نشان داده نخواهند شد.

ولي ما از روي عادات كهنه بي درنگ به عقب سقوط مي كنيم ، با بدن هويت مي گيريم ، و آنوقت هراحساسي كه بدن دارد، فكر مي كنيم كه ما آن را احساس مي كنيم. حالا آن تمايز را گم كرده ايم.

درواقع، تو مي داني كه اين بدن است كه آن احساس را دارد. وقتي احساس تشنگي مي كني، گفتن اينكه، "فكر مي كنم، تماشا مي كنم كه بدنم تشنه است،" قدري پيچيده خواهد بود. خانواده و مردم ديگر ازتو خشمگين مي شوند و مي گويند، "اين حرف هاي بي معني را متوقف كن، فقط به سادگي بگو كه تشنه هستي."

ولي براي وجود دروني تو ارزش دارد كه به يادبياوري كه تو هميشه يك شاهد هستي، اين تو نيستي كه هرگز احساس مي كني، بدن احساس مي كند و تو تماشا مي كني و تو مانند يك آينه هستي. بدن احساس مي كند و آينه بازتاب مي كند.

ولي آن بازتاب، آينه را تغيير نخواهد داد، هيچ اثري و نشانه اي در آينه باقي نخواهد گذاشت. آينه پاك باقي خواهد ماند.

آنوقت مي تواني با بدن مشكلات زيادي داشته باشي و بااين وجود مي تواني آرام و ساكت باقي بماني. مي داني كه درد هست و مشكل هست، ولي تو فقط يك مشاهده كننده هستي.

هنر تماشاكردن را بياموز و تمامي مذهب را آموخته اي.

اشو عزيز:

به نظر مي آيد كه بيدارشدن بيشتر شبيه يك روند باشد تا تجربه اي فوري و رعدآسا، آنگونه كه داستان هاي ذن توصيف مي كنند.

آيا مي توانيد بيشتر در مورد راه هاي مختلفي كه ميهمان وارد مي شود صحبت كنيد؟

از هردو راه مي تواند اتفاق بيفتد. بستگي به روشي دارد كه استفاده مي كني. روش هاي تدريجي وجود دارند كه در آن ها، اشراق به صورت تدريجي و بخش بخش وارد مي شود. و روش هاي ناگهاني وجود دارند كه براي سال ها هيچ اتفاقي نمي افتد و سپس ناگهان، يك روز صبح، مانند يك آذرخش، بيدار هستي.

به سبب اين دو ، و اين دو تنها امكانات موجود هستند ،_ ذن دو مكتب دارد. تو فقط از مكتب ناگهاني آن خبرداري، زيرا من مرتب داستان هايي از اين مكتب ذن برايتان نقل مي كنم، به اين دليل ساده كه در مكتب تدريجي، داستاني وجود ندارد. اشراق رخ مي دهد، ولي هيچ چيزي نيست كه يك داستان از آن بسازد. حتي فردي كه آن اشراق تدريجي برايش رخ داده است به يقين نمي داند كه آن روند كامل شده است، مگر اينكه مرشدش چنين بگويد.

چيزي مانند اين است: اگر دو سطل آب را داشته باشي كه يكي پر از آب داغ است و ديگري در حال گرم شدن و جوش آمدن است (آتش زير آن به آرامي آن را به جوش مي آورد). حالا اگر يك قورباغه را در آب جوش بيندازي، فوراً بيرون مي پرد. ولي اگر همان قورباغه را در سلطي قرار دهي كه قرار است جوش بيايد، آن قورباغه ممكن است در آنجا جاخوش كند. گوشه اي دنج و گرم و خوب است و چنان به آرامي گرم مي شود كه او نمي تواند تفاوت را ببيند. و لحظه اي مي رسد كه آب جوش مي آيد و قورباغه ي بيچاره داغ شده است، ولي نمي تواند بيرون بجهد. آن تغيير چنان آهسته بوده كه قورباغه ي بيچاره متوجه تمايز نيست.

موقعيتي مشابه است... روش هاي تدريجي وجود دارند ، *ويپاسانا vipassana* يكي از روش هاي اشراق تدريجي است. تغييرات آهسته آهسته رخ مي دهند و تو احساس بهتر و بهتري داري. ولي *كوآن* koan روش مكتب ناگهاني است.

روش هاي مكتب ناگهاني، داستان هايي زيبا مي سازند.

براي نمونه، به يكي از بزرگترين مرشدان، *رينزايي* Rinzai، *كوآن* مشهور" صداي كف زدن يك دست" داده شده بود. او روي آن مراقبه مي كرد و چيزي مي يافت و نزد مرشدش مي رفت. و مرشد فقط با ديدن صورت او مي گفت، "نه، نه، برو گمشو! مراقبه كن، وقت هدر نده." او حتي گوش هم نمي داد كه او به چه نتيجه اي رسيده است.

و *رينزايي* دوباره مي رفت و در گوشه ي نيزار خود مي نشست و مراقبه مي كرد. بازهم اشتباه بود. اين ها پشت سرهم اتفاق مي افتاد.

يك روز او اصرار كرد و گفت، "تو بايد به من گوش بدهي، من آن صدا را شنيده ام! و تو فقط به من نگاه مي كني و حتي اجازه نمي دهي وارد اتاقت شوم. مي گويي «نه، نه، فقط برو و مراقبه كن. وقت هدر نده.» اين خيلي زياد است. من ماه ها است كه مراقبه كرده ام. بايد آن را بگويم." مرشد گفت، "باشد، بگو آنچه را كه يافتي."

او گفت، "با نشستن در ميان نيزار، شنيدم كه نسيم از ميان نيزار عبور كرد و صدايي زيبا ايجاد كرد. خودش است." و او انتظار نداشت......

مرشد چنان سيلي محكمي به او زد كه او تمامي نيزار، نسيم، مراقبه و صداي يك دست را ازياد برد. و مرشد گفت، "آيا صداي كف زدن يك دست را شنيدي؟"

او گفت، "صداي كف زدن يك دست اين است؟ به من سيلي مي زني. اگر صدا اين بود، پس چرا بي جهت ماه ها مرا اذيت مي كردي؟"

مرشد گفت، "آن صدا اين نيست. اين پاداش تو است براي اصرار در تلف كردن وقت خودت و وقت من. حالا گمشو و مراقبه كن. آن را پيدا كن."

اين بسيار توهين آميز بود. *رينزايي* مردي تحصيل كرده بود و از خانواده ي سلطنتي بود. او با عزمي راسخ بازگشت و در نيزارش به مراقبه نشست. و با خودش گفت، " تا آن صدا را نشنوم، از اينجا تكان نخواهم خورد."

روزها گذشت. مرشد پرس و جو كرد، "*رينزايي* كجاست؟ او را نمي بينم و او براي گزارش دادن نمي آيد!" همگي گفتند، "او در گوشه ي نيزارش نشسته است."

مرشد به آنجا رفت و او را تكان داد. و او با چشمان بسته گفت، "مزاحم من نشو." و اين را چنان با آرامش و سكوتي در چهره اش گفت كه گويي يك مجسمه ي *بودا* بود!

و مرشد گفت، "چشمانت را باز كن و گوش بده: من مرشدت هستم."

او گفت، "كاملاً فراموشش كن." مرشد گفت،"آن *كواني* كه به تو داده بودم چه شد؟"

او گفت، "كدام *كوآن*؟ من هيچ چيز به ياد ندارم. ولي لطفاً مزاحم نشو، هركه هستي."

مرشد مجبور شد او را بيدار كند و با زور چشم هايش را باز كند.
او طوري به مرشد نگاه مي كرد كه گويي به يك بيگانه نگاه مي كند، كسي كه قبلاً هرگز او را نديده است. از مرشد پرسيد، "تو كيستي؟"

مرشد گفت، "حالا تو آن صدا را شنيده اي. همراه من بيا."

ولي *رينزايي* گفت، "تو كيستي و مرا كجا مي بري؟ من بسيار لذت مي بردم: نه دستي بود و نه صدايي بود و فقط يك سكوت وجود داشت."

مرشد گفت، "آن سكوت همان است كه ما صداي كف زدن يك دست مي خوانيم. تو آن را شنيدي و تو چنان عميقاً آن را شنيدي كه حتي مرا هم ازياد برده اي."

او *رينزايي* را با خود به صومعه برد و به تمام راهبان معرفي كرد و گفت، "او آن صدا را شنيده است."

و زماني كه كسي آن را بشنود، براي گزارش دادن نمي آيد، زيرا چه چيزي براي گزارش دادن وجود دارد؟ صدايي وجود ندارد. فرد اصرار دارد كه به صداي كف زدن يك دست گوش دهد، و لحظه اي فرا مي رسد ، فرد خسته مي شود و هرچه دست و صدا است فراموش مي كند، و فقط سكوت چيره مي شود.
حتي آن خواسته يا فكر رفتن و گزارش دادن هم برنمي خيزد.

و مرشد گفت، "*رينزايي* جانشين من خواهد شد، زيرا او نخستين مريد من است كه حتي مرا نيز از ياد برده است. او در سكوتش آن*كوآن* را ازياد برده بود، مرشدش را ازياد برده بود، نام خودش را ازياد برده بود. او خودش سكوت شده بود."

مكتب ناگهاني داستان هايي مي سازد، زيرا خود روشمندي اش طوري است كه جا براي تغييرات ناگهاني دارد. ولي هردو روش مطلقاً درست هستند و ارزش برابر دارند. بستگي به مرشد دارد كه براساس ظرفيت و قوت هر شخص به او روشي را بدهد.

براي نمونه، در دنياي جديد، روش هاي تدريجي به نظر مفيدتر مي آيند. روش ناگهاني مي تواند براي انسان معاصر خطرناك باشد. تعداد اندكي از مردمان معاصر مي توانند از اين طريق بيدار شوند. بيشتر آنان ديوانه خواهند شد ، آنان ازپيش در لبه ي مرز جنون قرار گرفته اند، پس بهتر است به تدريج آنان را تغيير داد تا با يك تغيير ناگهاني. شايد آنان قادر به جذب آن نباشند. ولي مهم نيست كه به تدريج بيدار شوي و يا ناگهاني به اشراق برسي. آنچه مهم است اين است كه بيدار شوي.

بيشتر مردم دنيا كه به بيداري رسيده اند، با روش تدريجي بيدار شده اند. فقط اندكي ، و به ويژه در ژاپن ، از روش هاي ناگهاني استفاده كرده اند. اين با ويژگي ژاپني ها سازگارتر است. ژاپني ها شخصيتي متفاوت با ديگران دارند، تفاوت هاي ظريف.

در تمام دنيا ، تمام فرهنگ ها: چه سياه و چه سفيد ، وقتي بخواهند بله بگويند سرشان را به بالا و پايين حركت مي دهند. فقط ژاپني ها چنين نمي كنند. اگر بخواهند بله بگويند، سرشان را به راست و چپ حركت مي دهند.

وقتي كه براي نخستين بار ژاپني ها شروع كردند به آمدن نزد من، بسيار حيرت مي كردم. سوالي مي كردم و آنان مي گفتند آري، ولي آري آنان مانند بقيه ي دنيا نبود كه سر را به بالا و پايين حركت دهند. اين براي آن ها يعني "نه". حركت دادن سر به راست و چپ يعني آري. پس من در ابتدا بسيار تعجب مي كردم. زني كه ترجمه مي كرد به من گفت، "حيرت نكنيد. وقتي اينطور سرتكان مي دهند يعني آري و وقتي طور ديگر سرتكان مي دهند يعني نه." گفتم، "خداي من!" زيرا از آنان پرسيدم، "آيا نمي خواهيد مشرف شويد؟" و آنان سرتكان مي دادند. و من گفتم: "خوب بياييد!" ، و آنان نه گفته بودند! شخصيت ژاپني ها در طول قرن ها به روشي بسيار متفاوت پرورش پيدا كرده است.

و سپس *ذن* آمد و خودش را براساس ويژگي هاي ژاپني شكل داد. روش ناگهاني بسيار مناسب بود. باوجودي كه مكتب تدريجي وجود دارد، هرگز مشهور نشد، مكتب ناگهاني بسيار شهرت يافت. ولي توجيه روش ناگهاني براي ذهن معاصر بسيار دشوار است، زيرا غيرمنطقي است.

گاهي *گرجيف* از آن استفاده مي كرد، ولي غيرمنطقي و خطرناك است. او با گروهي كوچك در *تفليس* روسيه كار مي كرد و در آن نزديكي يك كانال آب وجود داشت كه بيشتر اوقات خالي بود و گاهي براي مصارف آبياري از آن استفاده مي شد.

و مردم از اين سو به آن سوي كانال مي رفتند. او به آنان تمرين "ايست" stop را داده بود كه هروقت بگويد، "ايست!" هر كسي مي بايد در هر موقعيتي كه هست متوقف شود. اگر يك پاي او در هوا باشد، نبايدآن را پايين بگذارد، بايد همانطور باقي بماند ، بايد روي يك پا بماند. و هركاري كه مي كرده، در هر حالتي كه بوده نبايد آن را تغيير بدهد.

چند نفر از آن كانال آب مي گذشتند و به ايشان "ايست!" داده شد و ناگهان آب از كانال سرازير شد. وقتش بود كه آب بيايد. وقتي كه آب وارد كانال شد، يكي از آن چند نفر به اطراف نگاه كرد و گفت، "گرجيف داخل خانه است و چيزي از جريان آب نمي داند."

او صبر كرد تا آب تا گردنش رسيد، سپس بيرون پريد و گفت، " اين احمقانه است، خودكشي است." شخص ديگر قدري ديگر صبر كرد تا جايي كه آب به بيني اش رسيد. سپس بيرون پريد. ولي نفر سوم باقي ماند، آب از سرش گذشت، ولي همانطور كه بود باقي ماند.گرجيف از خانه بيرون زد ومرد را بيرون كشيد ، او بيهوش بود ، آب را خارج كرد و وقتي كه به هوش آمد، تماماً متحول شده بود.

اين اشراق ناگهاني بود. ولي براي اين به كيفيت و توكلي عظيم نياز است.

او نيز مي دانست كه، "مرشد در داخل خانه است و چيزي نمي داند..." ولي به جاي اينكه زندگيش را نجات دهد، انتخاب كرد كه از تمرين پيروي كند. آب از سر او گذشت و گرجيف اين را مي دانست. او مي دانست كه چه زمان آب وارد كانال خواهد شد. اين برنامه به خوبي ترتيب داده شده بود. آن دو نفر به سادگي فرصت را ازدست دادند ، ولي آن دو بيشتر منطقي بودند. آن مرد ديگر مطلقاً غيرمنطقي بود. ولي او براي هميشه متحول شد. ذهن قديم رفته بود. لحظه اي كه آب از سر او گذشت، همه چيز را با خودش برد،او مردي جديد شده بود.

روش هاي ناگهاني توسط مردمان ديگر نيز به كار رفته است، ولي بسيار به ندرت. صوفيان از آن ها استفاده كرده اند، ولي بسيار به ندرت. در ژاپن از همه جا بيشتر به كاررفته اند و تمام آن داستان ها زيبايي خاصي دارند. ولي اگر با شما عمل شوند، ديوانه خواهيد شد، قادر به هضم و جذب آن نخواهيد بود.

ذهن شما قرن هاست كه به روشي كاملاً متفاوت پرورش يافته است ، به سمت عقل گرايي، منطقي بودن. پس روش تدريجي اشراق براي بيشتر مردم است، مگر اينكه براي كسي مناسب نباشد، تنها آنوقت است كه از روش هاي ناگهاني بايد استفاده شود. درغيراينصورت، روش هاي ناگهاني خطرناك هستند.

فصل سي و چهار
دوازدهم ژوئن 1986، صبح
حقيقت را نمي توان تحقير كرد

اشو عزيز:

چند شب پيش كه در مورد فساد، پوسيدگي و تمايل به خودكشي در جامعه ي غربي سخن مي گفتيد كه اينك در آمريكاي شمالي اوج گرفته، در تعجب بودم كه چرا روش زندگي غربي قادر است ساير فرهنگ ها را در مدت زمان كوتاهي به فساد بكشاند.

بارهاوبارها شگفت زده شده ام از اينكه در تمام قاره ها، قبايل ابتدايي چگونه به اين آساني، غالباً بدون فشار و زور، فرهنگ و تمدن هزاران ساله ي خودشان را دور انداخته و از روش هاي زندگي غربي تقليد مي كنند ، آن هم بيشتر به طرزي مضحك.

حدود پانزده سال پيش، يك عكاس مشهور دو آلبوم عكس شگفت انگيز تهيه كرد

كه زندگي دو قبيله ي دورافتاده در سودان را كه نوبا Nuba خوانده مي شدند،

به تصوير كشيده شده بود. اين مردمان كه جسما و روحاً مردمي بسيار زيبا بودند،

در طول هزاران سال، سواي مهارت ها و هنرهاي شگفت انگيز،

يك ساختار اجتماعي سرشار از عشق و احترام نسبت به يكديگر ايجاد كرده بودند.

موارد خشونت هاي عمده در آنجا ناشناخته بود. يك مورد در يكي از كتاب ها گزارش شده بود كه نمونه ي عمومي بود از اينكه اين مردم چگونه بايكديگر رفتار مي كنند.

در نظر آنان ظروف سفالين همانقدر باارزش بودند كه ظريفترين و مرغوبترين ظروف چيني، در نظرما ارزش دارند ، آن ظروف حاوي آب آشاميدني در آن هواي داغ هستند.

يكي از كارگر ها اشتباهاً يكي از آن ظروف را انداخت و شكست.

هيچكس خشمگينانه به روي آن مرد بيچاره نپريد،

در عوض، آنان مرد بداقبال را تسلي دادند و به كار ادامه دادند.

به نظر من، اين رفتاري بافرهنگ و بسيار پيشرفته است

كه در جامعه ي رقابت آميز ما، وجود ندارد.

چند سال بعد، اين مردم براي نخستين بار با فرهنگ و روش زندگي غربي تماس پيدا كردند. ظرف دو سال، تمامي آن ساختار اجتماعي فرو ريخت و فاسد شد.

اينك آنان يك راديوي ترانزيستوري، يك تي شرت پاره و يك كلاه سربازي را

بيش از ارزش هاي قديم خود ارج مي نهند.

فقط آن عكس ها مي توانند نشان دهند كه چه چيزهايي براي هميشه ازبين رفته اند.

اشو، چه چيزي مردم را به اين سادگي به آغوش تمدن غربي روانه مي سازد
كه نتيجه اش نابودي ميراث منحصربه فرد آنان است؟

مسئله ي جامعه ي غربي نيست. اساساً مردمان فقير هميشه جذب ثروت ها مي شوند. مي خواهند كه غني باشند. اگر بتوانند راهي به ثروت بيابند، آنان هر فرهنگ و هر تمدني را دور مي اندازند.

نخستين نكته اين است كه فرهنگ و تمدن باستاني آنان به اين دليل براي ما بسيار زيبا به نظر مي رسد، كه ما تمام جزييات فرهنگ آنان را نمي دانيم ، فقط سطوحي كوچك و بخش هايي از آن را مي دانيم. اگر تمام فرهنگ و منتجات آن را مي شناختي، آنوقت برايت دشوار نبود كه ببيني اين مردم چرا به اين آساني و بدون مقاومت، ميراث خودشان را دور مي اندازند.

براي نمونه، همين امر صدها سال است كه رخ داده است. مردمان بدوي، مسيحي مي شوند. آنان از بيرون، فرهنگي بسيار زيبا و حساسيتي بسيار پرورش داده شده دارند. در يكي از اين فرهنگ ها كه من پيوسته از آنجا بازديد مي كردم، در مركز هند، *بستر* Bastar، ، تمام كوهستان پر از مردمان بدوي است و تمام فرهنگ بايد دست كم ده هزار سال داشته باشند ، حتي يك ايستگاه پليس هم نيست، پاسبان وجود ندارد، دادگاهي وجود ندارد، قانون وجود ندارد و با اين حال، هيچ سرقتي رخ نمي دهد و هيچ قتلي صورت نمي گيرد.

و اگر گاهي قتلي انجام شود، آنوقت چيزي نادر رخ مي دهد ، كه براي يك خارجي غيرقابل تصور است. شخص قاتل صدها *مايل* سفر مي كند تا به پايتخت برسد و خودش را به پليس تسليم مي كند و اعتراف مي كند كه او كسي را كشته است و بايد مجازات شود. تازماني كه مجازات نشود، آرامش خيال نخواهد يافت. اين چيزها به نظر زيبا مي رسند ، مردماني قشنگ ، ولي آنان گرسنه هستند و از گرسنگي در حال مرگ هستند. آنان پوشاك ندارند، برهنه زندگي مي كنند. آنان هيچكدام از وسايلي را كه علم براي انسان مهيا ساخته ندارند ، نه رفاه، نه سرگرمي. زندگي آنان از درون كسالت بار است ، تعليم و تربيتي وجود ندارد....

و آن فرهنگ كه براي ما بسيار زيباست، از سوي آنان مسلم انگاشته شده است: آنان زيبايي آن را نمي بينند. آنان در چنين محيطي زاده شده اند و بارآمده اند. آنان ناگهاني با آن برخورد نكرده اند، آنان به آهستگي در آن رشد كرده اند.

چيزها به نظر ما خوب مي آيند ، كه در آنجا كسي دزد نيست، ولي حقيقت اين است كه چيزي براي دزديدن وجود ندارد. مردم بسيار فقير هستند. يك واقعيت را مي توان از دو سو نگاه كرد. كسي مي تواند بگويد كه مردم چنان بااخلاق هستند كه در خانه ها قفلي وجود ندارد و مردم از قفل استفاده نمي كنند. ولي واقعيت اين است كه چيزي در خانه ها پيدا نمي شود كه نيازي به قفل كردن باشد.

دوم اينكه، خود قفل براي آنان چيزي بسيار فني است، نمي توانند قفل بسازند. آنان بسيار عقب هستند.

گوتام بودا ، تمام عمرش به مردم مي آموخت كه دزدي نكنند. *ماهاويرا* نيز دزدي نكردن را آموزش مي داد. يكي از جانشينان *ماهاتماگاندي*، *وينوبا باو Vinoba Bhave*، در يك جلسه سخنراني مي كرد. من در آنزمان يك دانشجو بودم. او مي گفت كه در آن زمان مردم چنان بااخلاق، چنان فرهيخته بودند كه نيازي به قفل كردن خانه ها نبود.

من در حال فارغ التحصيل شدن از دانشگاه بودم. يادداشتي برايش نوشتم و گفتم، "شما بايد تمام حقيقت را بگوييد. آيا چيزي در خانه هايشان وجود داشت كه نيازي به قفل كردن باشد؟ آيا آنان قادر بودند قفل بسازند؟ به علاوه، شما بايد دوباره روي اين موضوع فكر كنيد كه چرا *گوتام بودا* و *ماهاويرا* ، بزرگترين آموزگاران آن عصر ، هر روز به مردم مي گفتند كه دزدي نكنيد!"

"شما اين دو واقعيت را چگونه باهم توجيه مي كنيد؟ يا اينكه*بودا* و *ماهاويرا* ديوانه بودند ، كسي دزدي نمي كرد و آنان پيوسته براي مردم در مورد دزدي نكردن موعظه مي كردند! ،_ يا اينكه داستان شما كه مردم خانه هايشان را قفل نمي كردند، فقط به اين معني است كه اكثر مردم چيزي نداشتند كه بخواهند آن را قفل كنند. آنان كه چيزي داشتند، نگهبان هاي مسلح داشتند. آنان نيز نيازي به قفل نداشتند."

پس وقتي از بيرون نگاه مي كني، يك موضوع است. و وقتي از يك زاويه ديگر نگاه مي كني، موضوعي ديگر است. برهنه بودن آنان معصوميتشان نيست، فقط عدم توانايي براي تهيه پوشاك است. پوشاك دومين نياز اساسي انسان است. نخستين چيز خوراك است. اگر خوراك نباشد، با پوشاك چه خواهي كرد؟ ، دوختن لباس هاي زيبا برتن اجساد؟!

آنان خوراك كافي ندارند. يك وعده در روز ،آن هم اگر بتواني، بسيار خوش اقبال هستي. هيچ بيمارستاني وجود ندارد. مدرسه اي نيست. اگر كسي بيمار شود، راهي نيست كه به او كمك شود تا بهبود يابد.

وقتي كه تمدن غربي به اين قبايل بدوي رسيد، اين فرهنگ غربي نبود كه آنان را تحت تاثير قرار داد. اين *انجيل* نبود كه آنان را تحت تاثير قرار داد. مسئله فقط بقا بود، اين ظرفيت و توانايي غربي ها بود كه به آنان خوراك، پوشاك، تحصيلات، دارو، بيمارستان، پزشك و آموزگار مي داد. آنان نخستين جاده ها را ساختند تا آن مردم مجبور نباشند براي چيزهاي جزيي صدها *مايل* راه بروند. مي توانستند از وسايل نقليه ي عمومي استفاده كنند. آنان برايشان راه آهن كشيدند.

و اگر به زندگي اين مردمان بدوي با جزييات بيشتري نگاه كني، تعجب خواهي كرد. آنان طوري كه ما آدم مي كشيم، آدم نمي كشند. ولي اين به آن معني نيست كه آنان بي رحم نيستند. آنان بسيار بي رحم تر هستند.

در يك قبيله ي بدوي، اگر كسي طوري رفتار كند كه با قبيله تنظيم نباشد، تحريم مي شود، كاملاً تحريم مي شود: هيچكس با او حرف نمي زند. او نمي تواند از چاه قبيله آب بردارد. بايد مسافت هاي طولاني برود تا براي خودش آب تهيه كند. او كاملاً تنها و منزوي مي شود. در هر مشكلي كه پيدا كند، نمي تواند از قبيله درخواست كمك كند. اگر كلبه اش آتش بگيرد، هيچكس از آن قبيله به كمك او نخواهد آمد تا آتش را خاموش كند. وقتي كه آنان كسي را تحريم كنند، او ديگر براي آنان وجود نخواهد داشت.

اين قتل رواني است ، بسيار خطرناك تر از اين است كه روي صندلي برقي بنشيني و ظرف چند ثانيه به دنيايي ديگر بروي! اين ساده ترين و مهربان ترين شيوه ي قتل است.

ولي اين مردي كه تحريم شده، پيوسته دچار دردسر است. نمي تواند هيچ شغلي پيدا كند. هيچ قبيله ي ديگري او را نخواهد پذيرفت. و جرم او چه بوده؟ جرم هاي جزيي. براي نمونه، عاشق دختري از يك قبيله ي ديگر شده است. و اين مجاز نيست: بايد از ميان قبيله ي خودت همسر بيابي. و اين والدين هستند كه براي ازدواج تو تصميم مي گيرند، نه خودت! حالا گناه او عاشق شدن بوده است و آنچه برسر او مي آيد، از سوي ديگر، بر سر آن دختر از قبيله ي ديگر هم مي آيد. و در آن كوهستان ها و جنگل ها، نمي تواني تنها زندگي كني. زندگي چنان برهم تنيده است كه همه كس در مورد همه چيز به هم وابسته هستند.

در قبايل بدوي هيچ چيزي مانند آزادي وجود ندارد، مفهومي از آزادي بيان وجود ندارد. سالخوردگان در مورد همه چيز تصميم مي گيرند. هيچ فرد جواني هرگز نمي تواند پرسشي را مطرح كند ، اين يعني احترام نگذاشتن به بزرگترها و او براي اين مجازات مي شود. و مجازات را مي دانيد.

چند روز پيش *آناندو* خبرهايي آورد. همين چند هفته پيش، وزير اعظم ايالت *پنجاب*، تحت فشار از سوي دولت مركزي، معبد مقدس *سيك* هاSikhs را اشغال كرد ، معبد طلايي *آمريتسار* Amritsar، اين دومين بار بود كه ارتش آن معبد را تصرف مي كرد. كشيش اعظم معبد، بي درنگ وزير اعظم را اخراج كرد ، زيرا او نيز يك *سيك* است.

آنوقت يك وضع دشوار پيش آمد. اگر او از دستورات دولت مركزي اطاعت نكند، از قدرت بركنار خواهد شد. اگر از دستورات اطاعت كند، برعليه مذهب خودش رفتار كرده است و آنان او را مجازات خواهند كرد.

پس او بايد بين اين دو انتخابي مي كرد. او پنداشت كه شايد آن مردمان مذهبي انساني تر رفتار كنند. ولي آنچه اتفاق افتاد اين بود كه تمام *پنجاب* برعليه آن وزير شوريد كه بايد بي درنگ استعفا دهد، يا اينكه بايد به معبد طلايي برود و پاي كشيش اعظم را لمس كند، به گناهش اعتراف كند و هر مجازاتي را كه برايش تعيين شود بپذيرد.

استعفادادن دشوار بود زيرا اگر استعفا مي داد بي درنگ كشته مي شد ، *سيك* ها او را مي كشتند، مردم خودش او را مي كشتند، زيرا به مكان مقدس آنان توهين كرده بود.

پس به ديدار كشيش اعظم رفت و پاي او را لمس كرد و آن كشيش گفت، "من تو را مي بخشم. ولي بايد يك رياضت بكشي: به مدت هفت روز بايد به معبد ما در *دهلي* بروي ،آنان معبدي بزرگ در *دهلي* دارند ، و بيرون دروازه كه مردم كفش هايشان را مي گذارند بنشيني." و او هفت روز اين كار را مي كرد و كفش هاي مردم را در بيرون از آن معبد تميز مي كرد. و همه او را تماشا و مسخره مي كردند.

اين نوع تنبيهات انسان را به ياد سنت هاي بسيار قديم مي اندازد. وگرنه همان تقاضاي بخشيدن او كافي بود. او بايد مورد عفو قرار مي گرفت. ولي نه، او بايد تحقير مي شد! و چه نوع تحقيري؟

روش هاي باستاني تحقيركردن مردم: عملكرد دروني ذهن قبيله اي، واقعاً زشت بودند.

بنابراين براي تمدن غربي ، به ويژه مسيحيت ، اين عملي آسان بود كه بيمارستان و مدرسه باز كنند، به مردم خوراك و پوشاك بدهند. و طبيعتاً وقتي اين مردم به اين روش

كمك مي شدند، شروع كردند به تقليدكردن از مردمي كه به آنان كمك رسانده بودند. و همزمان با اين ها، راديوهاي ترانزيستوري و كلاه هاي سربازي آمدند ، آنان شروع كردند به لباس پوشيدن مانند سربازها! به نظر احمق مي رسيدند. برهنه، زيباتر بودند وبدن هايشان متناسب تر بود. زندگي آنان سخت بود. تمدن غربي زندگي را برايشان بسيار آسان كرد و همه چيز در اختيارشان قرار داد ، لباس هاي دست دوم كه از ارتش برگشت خورده بود و اسباب بازي هاي كوچك مانند راديوي ترانزيستوري. و براي آنان اين چيزي معجزه آسا بود كه كسي در *دهلي نو* حرف بزند ، هزاران مايل دورتر ، و آنان مي توانند صداي او را بشنوند. اين يك معجزه بود ، زيرا آنان هيچ تصوري از فن آوري نداشتند، هيچ اداركي نداشتند كه چه اتفاقي افتاده است.

مسيحيت به يقين برايشان معجزه مي آورد. حالا تلويزيون به آنان رسيده بود. مردم كساني را مي ديدند كه هزاران *مايل* دورتر زندگي مي كردند. توسط تلويزيون و راديو، اتومبيل و چيزهاي مكانيكي كوچك، آنان به اين مردم بيچاره اثبات كردند كه مسيح روي آب راه مي رفت و آب را به شراب تبديل مي كرد و مرده را زنده مي كرد!

و با ديدن اينهمه معجزات ، براي آنان اين چيزها معجزه است ،_ آنان نمي توانستند منكر شوند كه اگر اين پيروان بتوانند اين معجزات بزرگ را انجام دهند، پس مسيح هم بايد آن معجزات را انجام داده باشد.

درك اين روند بسيار آسان است ،_ كه اگر تمدن غربي به هر يك از اين تمدن هاي قديمي برخورد كند، ظرف دوسال همه چيز ازهم فروخواهد پاشيد. نكات اساسي اينها هستند كه آن تمدن هاي قديمي بايد گرسنه باشند، نبايد پوشاك و سرپناه و شغل و تحصيلات داشته باشند و آنگاه به يقين آن مبلغ مسيحي الگوي ايده آلشان خواهد شد. آنان بايد مانند آن مبلغ بشوند!

حتي اگر چيزهاي دست دوم به دست آورند، بسيار خوشحال هستند. آن كفش ها و كلاه ها و پوشاك براي آنان اندازه نيست، زيرا براي آنان ساخته نشده است ، برخي بزرگتر هستند و برخي كوچك تر ، ولي بازهم آنان لذت مي برند، بهتر از اين است كه برهنه باشند و سردشان شود.

آنان براي نخستين بار چيزي از دنياي دست ساز انسان ها چشيده اند و شاكر هستند و براي نشان دادن سپاسشان، مسيحي مي شوند. در هندوستان تمامي قبيله هاي بدوي آهسته آهسته مسيحي مي شوند. و قدرت همچون يك آهنربا عمل مي كند.

وقتي امپراطوري انگليس در سراسر دنيا حاكم بود، مبلغان انگليسي بخشي از ماشين قدرت بودند. بنابراين هركس كه براي قرن ها تحقير شده بود، به يك مقلد تبديل مي شد. او نمي توانست غربي بشود، ولي دست كم مي توانست تقليد كند.

نگاه كردن از بيرون به اين اوضاع زشتي آن را نشان مي دهد. حالا آنان دوچرخه در اختيار دارند و مي توانند به اطراف و اكناف بروند، اينك آنان سيگار مي كشند و به ديدن سينما مي روند. تمامي ساختارشان فروپاشيده است. اينگ بزرگترها نمي توانند برآنان سلطه داشته باشند. احساس آزادي بيشتري دارند. مي توانند عاشق دختري از قبيله اي ديگر شوند و هردو مي توانند به شهر فرار كنند. آنان تحصيل كرده اند و مي توانند شغلي پيدا كنند.

وقتي برهنه بودند نمي توانستند به شهر بيايند و حتي اگرهم مي آمدند هيچ كاري به جز گدايي نمي توانستند انجام دهند. چون هيچ آموزشي نديده بودند، قادر نبودند هيچ مهارتي داشته باشند و شغلي پيدا كنند.

بنابراين مكانيسم اين تغييرات بسيار ساده است. ولي اگر به تمام اين ماجرا با ديدي انساني نگاه كني، اين بهره كشي از آنان توسط تمدن غربي، بسيار زشت است. مي توانستيد به آنان بيمارستان بدهيد، مدرسه بدهيد، مهارت بدهيد و آموزش صنايع دستي بدهيد. نيازي نبود كه دين آنان را به مسيحيت تغيير بدهيد ، به عنوان وجهي بابت آن خدمات! در اينجاست كه تمدن غرب زشت عمل كرده است.

درغيراينصورت، هرآنچه كه انجام شده كاملاً خوب بوده است. ولي آنان تمام اين كارهاي خير را براي كمك به اين مردم انجام نداده اند، براي گرواندن اين مردم به مسيحيت بوده است كه تمام اين كارها را كرده اند ، تا شمار نفراتشان را زياد كنند. اينك مسيحيت در هندوستان سومين مذهب بزرگ است.

در *ناگالند Nagaland*، مردم تقاضا دارند: "ما مي خواهيم كشور مستقل خودمان را داشته باشيم." و مسيحيت، از بيرون آنان را حمايت مي كند. رهبران آنان در *لندن* پناهنده شده اند به آنان اسلحه داده مي شود. رهبران آنان در *لندن* تحت حفاظت هستند، زيرا اينك مسئله ي مسيحيان است ، آنان ديگر دين قبيله اي خود را ندارند ، تمام مسيحيت در پشت آنان است.

كمك كردن به فقرا بد نيست، ولي بهره كشي از آنان به واقع عملي اهريمني است ، و به نام كمك رساني به آنان، آنان را به دين خودت در آوردن! آنان هيچ چيزي از مذهب

درك نمي كنند، ولي چون به ايشان كمك زيادي كرده اي، آنان چنان احساس مديون بودن مي كنند كه هرچه تو بگويي مي بايد درست باشد! اين وسيله اي بسيار رياكارانه است.

در هندوستان سعي كردم فقط يك *براهمين* Brahmin از طبقات بالا را پيدا كنم كه به مسيحيت گرويده باشد. نتوانستم حتي يكي را پيدا كنم ، و من بارها و سال ها اطراف هندوستان راگشته ام.

حتي يك *براهمين* طبقه ي بالا نيز به مسيحيت نگرويده است، زيرا چه چيزي مي خواهي به او بدهي؟ او به پوشاك نيازي ندارد، به تحصيلات نياز ندارد. او به قدر كافي دارد، مي تواند تو را هم آموزش بدهد! اگر كسي بخواهد چيزي بياموزد، هندوها سنتي طولاني در آموزش دادن دارند، مي توانند به تو درس بدهند. تو چه چيزي داري كه به آنان بدهي؟ طبيعي است كه هيچكدام از اين مردم به مسيحيت گرايش پيدا نكردند ، فقط معدوي از طبقات بسيار پايين چنين كردند.

اين براي مسيحيت اعتباري نيست. يك بي اعتباري است.

اشو عزيز:

من عاشق اين هستم كه شما چگونه در هر مرحله اي نشان مي دهيد كه
غيرقابل لمس هستيد.
آمريكايي ها شما را به زندان انداختند، شكنجه تان دادند، جمع شما را نابود كردند
و به وضوح گمان كردند كه با اين رفتارشان، شما را تحقير مي كنند.
ولي در عوض، اين غيرقابل لمس بودن شما درخشش خودش را نشان داد
و اين آنان بودند كه تحقير شده باقي ماندند ،اين را مي توان
از خشم پيوسته ي آنان نسبت به شما به روشني ديد.
شما يك دشمن غيرممكن هستيد!
شما آن حقيقت ساده هستيد كه فقط انسان غير جاه طلب است كه
مي تواند آزاد باشد تا ستارگان را در آغوش بگيرد.

انسان فقط وقتي مي تواند تحقير شود كه خودش را بالاتر از ديگري ببيند، "مقدس تر از تو" بداند ، چنين فردي را مي توان پايين كشيد.

نمي توانيد انسان فروتني را تحقير كنيد. ابداً راهي نيست.

آمريكا همه كار كرده است ، و به آن كارها ادامه مي دهد. اين فقط نشانگر حماقت محض است. اگر آنان نتوانستند مرا در داخل زندان هاي آمريكا تحقير كنند، چگونه مي توانند خارج از آمريكا مرا تحقير كنند؟ من تمامي تلاش هايشان را براي

تحقيركردن به خودشان برمي گردانم، زيرا راه ديگري وجود ندارد. من فقط آن را نمي پذيرم.

من بارها آن داستان *گوتام بودا* را برايتان گفته ام. او از روستايي مي گذشت. دشمنانش جمع شده بودند و مي خواستند او را تحقير كنند ، كلمات ناروا و فحش هاي ركيك نثارش مي كردند. او ساكت باقي ماند. آنان قدري معطل ماندند، زيرا او هيچ چيز نمي گفت.

و عاقبت *بودا* گفت، "اگر كارتان تمام شده، من مي توانم حركت كنم، زيرا بايد پيش از غروب به روستاي مجاور برسم. و اگر كارتان تمام نشده است، من پس از چند روز به اينجا برمي گردم و آنوقت وقت كافي براي شما دارم. آنوقت هرچقدر كه مي خواهيد مي توانيد بگوييد."

يكي از مردان در آن جمع گفت، ما فقط چيزهايي به تو نمي گوييم، به تو توهين مي كنيم."

گوتام بودا گفت، "مي توانيد توهين كنيد، ولي اگر من آن را نپذيرم، اين ديگر در قدرت شما نيست. مي توانيد سعي كنيد مرا تحقير كنيد، ولي من فقط اين چيز ها را نمي پذيرم. بايد ده سال پيش مي آمديد كه من در دام هركسي مي افتادم و هركس به من توهين مي كرد، من احساس تحقيرشدن مي كردم. در آن زمان من برده ي هركسي بودم. ولي حالا انساني آزاد هستم. من انتخاب مي كنم: هرآنچه را كه درست است مي گيرم و هرآنچه را كه درست نيست، پس مي دهم."

"در روستاي قبلي كه بوديم، مردم برايمان گل و شيريني آورده بودند تا به من هديه دهند. من گفتم، «ما فقط يكبار در روز غذا مي خوريم و امروز غذايمان را خورده ايم. پس لطفاً ،_ ما چيزها را انبار نمي كنيم، نمي توانيم اين ها را بگيريم، متاسفيم، بايد اين ها را پس بگيريد.» حالا از شما مي پرسم: آن مردم با آن گل ها و شيريني ها و ميوه جات كه آورده بودند چه مي توانستند بكنند؟"

كسي از ميان آن جمعيت گفت، "مي توانستند آن را در ميان اهل روستا تقسيم كنند."

بودا گفت، "تو باهوش هستي. همين كار را بكنيد. من ده سال است كه از پذيرفتن چنين چيزهايي معذور هستم. حالا به خانه برويد و اين چيزهايي را كه آورده ايد به هر كس كه خواستيد تقسيم كنيد."

زماني كه همچون يك نفس زندگي نمي كني، تحقيركردن تو غيرممكن است. اين نفس است تحقير مي شود.

و آمريكا مجبور بود كه تحقيرهايش را پس بگيرد. براي همين است كه آنان هنوز هم خشمگين هستند و هنوز هم سخت تلاش مي كنند تا به هر راه ممكن به من آسيب بزنند. آنان يك درس ساده را نياموخته اند.

آنان بدون اينكه حكم بازداشت مرا داشته باشند، مرا به زنجير كشيده بودند ، همه كار را غيرقانوني انجام مي دادند. آنان با زور تفنگ مرا بازداشت كردند، بدون اينكه حتي دليلش را نشان دهند، با دستبند، با زنجيرهايي كه به پاهايم بسته شده بود و با زنجيري كه به كمرم بسته شده بود ، دقيقاً ترتيبش را داده بودند زيرا تمام تاريخچه ي پزشكي مرا مي دانستند.

سوابق پزشكي مرا به دولت ارائه داده بوديم ، كه من كمردرد دارم. بنابراين آن زنجيرها هميشه با من بودند و هربار كه زندانم عوض مي شد، آن زنجيرها با من بودند ، در طول دوازده روز، پنج بار زندان عوض كردم. ولي زنجير دقيقاً در همان منطقه اي بسته شده بود كه من درد داشتم. اين مطلقاً تصادفي نبود، زيرا هرگز در محلي ديگر بسته نمي شد ، و مي توانست در جاي ديگري بسته شود.

به آنان گفتم، "فقط آن ها را شل ببنديد." گفتند، "نه، ما آنطور كه دستور داريم مي بنديم." و آنان نگران بودند كه من براي مردم دست تكان دهم، حتي با دستبند، پس حتي دستبندهايم را نيز به آن زنجيركمر بستند تا نتوانم حتي دستم را بالا بياورم.

و اتوموبيل هايشان... طوري كه مرا مي بردند ، من هرگز نديده ام كه كسي اينگونه رانندگي كند. آنان ناگهان سرعت مي گرفتند و ناگهان توقف مي كردند، فقط براي اينكه كمر مرا درد بياورند.

نخستين بار *دواراج* Devaraj با من بود و به آنان گفت، "اين درست نيست. نيازي نيست كه از اين كارها بكنيد." آنان گوش نمي دادند. و اين كارها دوازده روز طول كشيد. به نظر مي رسيد كه همه جا دستورات مي رسيد كه چگونه بايد رانندگي شود: ماشين ناگهان با سرعت صدمايل در ساعت سرعت مي گرفت و ناگهان ترمز مي كرد و بارديگر سرعت مي گرفت و مي ايستاد، فقط براي اينكه تا حد ممكن به من ضربه بخورد و كمرم را كه با آن زنجير كلفت در تماس بود آسيب بزند.

ولي اين مرا تحقير نمي كند. اين فقط حماقت آنان را نشان مي دهد. آنان نمي توانستند مانع لبخندزدن من شوند. مردم در همه جا كنار جاده ايستاده بودند تا با من ديدار كنند. مهم نبود

كه نمي توانستم برايشان دست تكان دهم، ولي به آنان لبخند مي زدم.
در دادگاه وقتي كه قاضي وارد مي شود، آنان اعلام مي كنند كه او واردمي شود و مي گويند، "برخيزيد." ، پس همه مي ايستند. وقتي كه قاضي روي صندلي اش مي نشيند، آنوقت همه مجاز هستند كه بنشينند. وقتي من وارد دادگاه مي شدم، مردم به خودي خودشان مي ايستادند. هيچ اعلامي دركار نبود ، شما براي يك زنداني "برپا" نمي دهيد!
و اين يك تحقير آشكار بود براي قاضي و تمام افسران پليس و تمام اهل دادگاه كه تمام آن مردم ... حتي كساني كه سالك نبودند، حتي آنان كه هرگز مرا نديده بودند و چيزي از من نشنيده بودند ، به جز آنچه كه در تلويزيون ديده بودند و رفتار وحشيانه ي دولت آمريكا را با من ديده بودند.
آنان به هر دري زدند. فكر مي كردند كه مرا تحقير خواهند كرد. ولي هرگاه خبرنگاران از من مي پرسيدند، مي گفتم، "من احساسي عالي دارم. تا جايي كه به من مربوط است، من كاملاً احساسي عالي دارم. آنان مي توانند بدن مرا شكنجه دهند، ولي نمي توانند مرا لمس كنند."
و چون من تمام كارهايشان را افشا مي كردم... و آنان حتي قادر نبودند به آن واقعيت هايي كه من به مطبوعات دنيا مي گفتم پاسخي بدهند. آنان قادر نبودند حتي در يك مورد هم پاسخگو باشند، زيرا من داستان را همانگونه كه بود بازگو مي كردم. آنان احساس تحقيرشدن مي كنند و سعي مي كنند مرا آزار بدهند ، ولي بازهم در اشتباه هستند.
آنان براي من يك مسافرت دوردنيا ترتيب داده اند! شايد بدون كمك آنان من نمي توانستم دور دنيا را بگردم! شايد قادر نمي بودم تمام مردم خودم را در كشورهايشان ببينم و شايد قادر نمي بودم كه افشا كنم كه عصر امپرياليسم سياسي پايان يافته و جاي خودش را به امپرياليسم اقتصادي داده است ، كه بسيار خطرناك تر است. حالا، آنان در حال تحقيركردن ساير كشورها هستند.
من پانزده روز در *ايرلند* بودم. مردي كه ويزا را داده بود بايد زيادي آبجو نوشيده باشد ، اين فقط طرز زندگي ايرلندي است! ، پس او نگاه نكرد كه اين ويزاي كيست و پاسپورت كيست! او فقط آن را مهر زد. ما فقط براي يك شب اقامت ويزا خواسته بوديم و او مهر

اقامت هفت روزه را زده بود ، شايد آن مهر از همه به دستش نزديك تر بوده! ، ما گفتيم "خوب است."
ما وارد هتل شديم و به محضي كه اطلاعات آمريكا به آنان رسيد كه هواپيماي ما در *ايرلند* فرود آمده، پليس بي درنگ به فرودگاه رفت و دريافتند كه ما پيشتر وارد كشور شده ايم.
بنابراين صبح فردا افسران پليس آمدند و تمام ويزاهاي هفت روزه را باطل كردند. ولي ما گفتيم، "مي توانيد آن ها را باطل كنيد. ما از اينجا نخواهيم رفت. ما فقط يك شب اينجا بوديم. ما چه جرمي مرتمب شده ايم كه شما رواديدهاي ما را باطل مي كنيد؟" گفتند، "جرمي دركار نيست." آنان ترسيده بودند ، زيرا آن مرد اول اشتباه كرده بود و رواديد هفت روزه صادر كرده بود. پس به ما گفتند، "مي توانيد در اينجا ساكت زندگي كنيد و ساكت هم اينجا را ترك كنيد."
اين پليس آنان بود! ما بدون داشتن رواديد اجازه داشتيم در آن كشور ساكت زندگي كنيم و در سكوت آنجا را ترك كنيم، فقط براي اينكه اشتباه آنان پنهان بماند.
ما پانزده روز در آنجا زندگي كرديم و وقتي كه آنجا را ترك مي كرديم، وزير مربوطه در مجلس آن كشور اعلام كرده بود كه من هرگز در *ايرلند* نبوده ام و اين فقط يك شايعه بوده است! او خوب مي دانست كه گروه من پانزده روز در آنجا به سر برده است.
و روزي كه ما حركت كرديم، خبرنگاران و عكاس ها آنجا بودند و در جلوي هتل از من عكس گرفتند. شايد آنان تمام آن عكس ها و مطالب را قبل از اينكه در مجلس اعلام كنند كه من هرگز آنجا نبوده ام، جمع آوري كرده باشند. بنابراين اينك آمريكا تمام كشورها را تحقير مي كند.
در *يونان*، ظرف پانزده روز مرا دستگير كردند ، و پاسپورت و رواديد توسط پسر رييس جمهور به من داده شده بود، كه خودش يك وزير است. او خودش رواديد چهار هفته اي به من داده بود و خودش هم آن را باطل كرد.
و آنان حتي به من اجازه نمي دادند كه يك شب در هتل بمانم. ولي در فرودگاه، تمام رسانه هاي همگاني حاضر بودند ، تمام كانال هاي تلويزيوني و روزنامه ها و مجلات و راديوها ، و دست كم چهل افسر عاليرتبه ي پليس.
من نمي توانم درك كنم كه آنان از چه چيز مي ترسيدند ، من با خودم سلاح اتمي حمل نمي كنم! و وقتي كه من با خبرنگاران حرف مي زدم، رييس پليس در جلوي من ايستاده بود تا مرا باز بدارد. و من به او گفتم، "خفه شو و عقب بايست و در جاي خودت باش!"

شايد در تمام زندگيش كسي چنين چيزي به او نگفته بود. و او به قدر كافي عاقل بود تا فقط به عقب برود و سرجاي خودش بايستد ، زيرا او موقعيت را ديد كه اگر چيزي بگويد، من همانجا خدمتش مي رسيدم. و همه چيز در گزارش هاي خبري مي آمد: در تلويزيون و راديو... پس بهتر بود كه فقط........

ولي همين مقدار در تلويزيون ثبت شد كه او آمد تا جلوي مرا بگيرد، زيرا من در برعليه پليس سخن مي گفتم كه آنان مي خواستند خانه ما را با ديناميت منفجر كنند و مرا زنده بسوزانند و آنان مردم مرا تهديد مي كردند.

چون من خواب بودم، *جان* John نزد من آمد و وقتي مرا بيدار كرد، به او گفتم، "فقط به آنان بگو پنج دقيقه صبر كنند تا من لباسم را عوض كنم و آماده شوم تا دوباره دستگير شوم. اينك من مردي با تجربه هستم، مشكلي وجود ندارد!"

ولي آنان گوش نمي دادند. آنان شروع كردند به پرتاب سنگ به پنجره ها و درها. من از حمام صداهايي مي شنيدم كه گويي بمب منفجر شده است. گفتم، "اين عجيب است" و وقتي پايين آمدم به من اطلاع دادند كه آنان تهديد كرده اند كه اگر من پايين نيايم، آنان خانه را با ديناميت منفجر خواهند كرد. و من در تمام آن پانزده روزي كه آنجا بودم از منزل خارج نشده بودم!

و وقتي *آتن* را ترك كردم، همان وزيري كه به من رواديد داده بود و سپس آن را باطل كرده بود، باردیگر در برابر مجلس دروغ گفت. بنابراين تجربه اي عظيم بوده است.

درستي آنچه را كه من در مورد سياست بازها مي گفتم، صددرصد اثبات شده بود.

هاسيا Hasya ، منشي من، يك ساعت با آن وزير ملاقات داشته و آنوقت او در مجلس انكار مي كند كه ابداً منشي مرا نديده است. او گفته كه فريب خورده است و كس ديگري با جعل امضاي او، ترتيب ويزا را داده بود.

اين ها هستند رهبران شما كه تمامي سرنوشت بشريت به آنان بستگي دارد.

ما تمام سياست بازها را به دادگاه خواهيم كشاند. براي نمونه، ما از همين وزير شكايت خواهيم كرد. و *هاسيا* بايد به دادگاه بيايد و شهادت بدهد كه يك ساعت در مورد من با آن وزير صحبت مي كرده است و به تمام سوالات او پاسخ داده و فقط وقتي ويزا را صادر كرده است كه كاملاً راضي شده بوده. و او به سادگي انكار مي كند كه منشي مرا ديده است. و همين چيز در مورد تمام دنياي متمدن غربي اتفاق افتاده است. برخي كشورها چنان ترسيده اند كه من حتي براي رواديد تقاضا هم نكرده ام و آنان پيشاپيش تصميم

گرفته اند که نبايد به من روادي بدهند. من هنوز تقاضايي نکرده ام و آنان مي گويند که نبايد به من روادید بدهند!
آنان به تمام سفارتخانه هايشان در دنيا اعلام کرده اند که من مردي خطرناك هستم و نبايد به من ويزا بدهند. اگر تقاضاي من آمد، بايد بي درنگ مردود شود. آنان چنان ترسيده اند که تقريباً تمام مجالس اروپايي مورد مرا به بحث گذاشته اند
و آن هم در موضوعاتي عجيب.
وزير خارجه ي هلند گفته است که دليل اينکه من نمي توانم به هلند بروم اين است که من برعليه همجنس بازي حرف زده ام، برعليه مادر *ترزا* حرف زده ام، برعليه *پاپ* و مذهب کاتوليك. و هر کشور مردم سالاري ادعا مي کند که غيرمذهبيsecular است.
پاپ مي تواند از هر مذهبي انتقاد کند و به او خوشامد مي گويند. من نمي توانم از پاپ انتقاد کنم. اگر او قدري جگر دارد، به جاي اينکه سرنخ اين سياست بازها را بکشاند، بايد به انتقادهاي من پاسخ بدهد. او در اين کشور ها اکثريتي کاتوليك دارد و سياست بازها از اينکه راي هايشان را از دست بدهند وحشت دارند.
من مي توانم منطق او را در مورد مذهب کاتوليك، مادر *ترزا* يا پاپ درك کنم، ولي همجنس بازي موردي کاملاً متفاوت است. من خبر نداشتم که مذهب رسمي هلند همجنس بازي است! ، اگر از همجنس بازي انتقاد کني نمي تواني وارد هلند بشوي! آن وزير تمامي مردم هلند را به عنوان همجنس باز معرفي و محکوم ساخته است. اگر مردم هلند ذره اي عقل داشتند بايد آن وزير را وادار به استعفا مي کردند، زيرا او به تمام کشور توهين کرده است. و من خطرناك هستم، زيرا از همجنس بازي انتقاد کرده ام!
من هرگونه انحرافي را نقد مي کنم و به انتقادهايم ادامه خواهم داد.
و آمريکا به هر دري مي زند....... اين براي آمريکا يك تحقير است. اينك آنان سعي دارند تا هر کشور ديگري را نيز تحقير کنند. تمام کشورهايي که با آمريکا هستند به همين ترتيب مورد تحقير واقع خواهند شد. و يك مرد تنها مي تواند تمام دنيا را برعليه خودش بشوراند و بازهم نمي توانيد او را تحقير کنيد.

حقيقت ساده است. اگر انسان فروتن باشد، تحقيرکردن ناممکن است.
حقيقت را نمي توان تحقير کرد. مي توانيد آن را به صليب بکشيد، ولي نمي توانيد آن را تحقير کنيد.

فصل سي و پنج
دوازدهم ژوئن 1986، عصر

پرستيدن مي تواند بدترين مصلوب كردن باشد

اشو عزيز:

در هندوستان ضرب المثلي وجود دارد كه مي گويد :

"واسوديوا كوتوم باكام، تمامي زمين يك خانواده است."

شايد اين گفته اي هزاران ساله باشد.

آيا واقعاً زماني بوده است كه مردم همچون يك خانواده زندگي مي كرده اند؟

يا اينكه اين ديدگاه يك عارف بوده، ديدگاهي كه شما آن را به واقعيت خواهيد آورد؟

هرگز جامعه اي وجود نداشته است كه با ديدگاه *واسوديوا كوتوم باكام* *Vasudhaiva Kutumbakam*، تمامي زمين يك خانواده است، زندگي كرده باشد.

عارفان هزاران سال است كه در مورد اين سخن مي گويند، ولي متاسفانه مردم عارفان را مي پرستند، ولي به آنان اجازه نمي دهند كه ايشان را متحول كنند!

درحقيقت، پرستيدن راه گريزي است از متحول شدن!

به عبارتي ديگر، مردم چنين مي گويند: "حق با شماست، ولي هنوز زمانش براي من نرسيده است. من به شما احترام مي گذارم، شما را مي پرستم و آنچه را كه گفته ايد به ياد خواهم سپرد، ولي نمي توانم هم اكنون طبق آن عمل كنم. من فقط يك انسان معمولي هستم، شما يك روح بزرگ هستيد كه به خويشتن رسيده است ، فاصله بسيار زياد است."

پرستيدن عارفان، احترام واقعي نيست. اين راهكار ذهن است براي پرهيز از ديدن انگشتي كه ماه را نشان مي دهد.

انسان بسيار حيله گر است. مي تواند براي خلاص شدن از يك نفر او را به صليب بكشد و مي تواند براي خلاص شدن از يك نفر او را بپرستد. مصلوب كردن و پرستيدن تفاوتي باهم ندارند زيرا كه هدف اصلي يكي است: "فقط مرا تنها بگذار، مدينه فاضله ي احمقانه تو خوب است، من هيچ بحثي برعليه آن ندارم، ولي تو يك موجود ويژه هستي و من فقط يك مخلوق معمولي هستم."

براي اثبات اين واقعيت، مردم عارفان خودشان را تجليات خداوند، ناجيان و پيامبران خوانده اند. به نوعي ايشان را بسيار در دوردست قرار داده اند، چنان فاصله اي بين خودشان و عارفان ايجاد كرده اند كه ديدگاه عارف، فقط يك ديدگاه باقي مانده است. با اين رويكرد، عملي ساختن آن ديدگاه ناممكن است.

نخستين گام براي عملي ساختن چنين ديدگاه بزرگي اين است كه تشخيص بدهي آن عارف فقط يك موجود انساني مانند خودت است. اگر او خويشتن را شناخته است، تو نيز مي تواني خودت را بشناسي. آنچه كه در او به تحقق رسيده است، در تو به صورت بالقوه هست. آنچه در او شكوفا شده است، در تو به صورت بذر هست. ولي بين گل و بذر ابدا فاصله اي وجود ندارد. بذر در راه است و هر تلاشي را انجام مي دهد تا يك گل بشود.

ولي براي انكار اين واقعيت ساده دو دليل وجود داشته است. يكي اينكه توده ها خواهان آن فاصله بوده اند و ديگر اينكه اين كار سبب ارضاي نفساني بسياري از كساني كه عارف نبوده اند و فقط تظاهر مي كرده اند مي شده است.

اينكه خودت بگويي كه تو توسط خداوند فرستاده شده اي، دروغي بزرگ است ، زيرا خدا يك دروغ است و تو اينك مي خواهي با گفتن اينكه تو يك پيامبر و رسول هستي، آن دروغ را حتي ويرانگر تر سازي. اين كار سبب ارضاي نفس كساني بود كه واقعاً به تشخيص نرسيده بودند، بنابراين آنان هرگز تلاشي انجام ندادند كه آن فاصله را ازبين بردارند. برعكس، تاكيد كردند كه درست است ، آنچه براي آنان ممكن بوده، براي شما ناممكن است!

براي اثبات اينكه آن فاصله عظيم است، يا اينكه دست به معجزات ساختگي زدند و يا اينكه شما پس از مرگشان معجزاتي به زندگي آنان اضافه كرده ايد ، زيرا اين كار آن تمايز را بسيار آشكار مي سازد. شما نمي توانيد معجزه كنيد و اين مردم معجزه مي كرده اند. يقيناً آنان از رده اي بالاتر آمده بودند، با قدرت هاي روحاني، كه شما نداريد!

آنان همچنين مايل بودند كه معجزات ساختگي در اطرافشان ايجاد شود، اين به نفس آنان كمك مي كرد. اين همچنين به شما نيز كمك مي كرد تا خودتان را محافظت كنيد، وگرنه، مي بايست خودتان را متحول سازيد، چيزي را كه به نظر ناممكن مي رسد، عملي سازيد ، *واسوديوا كوتوم باكام تمامي زمين يك خانواده است*. برادران با برادران مي جنگند، شوهران با زنان مي جنگند، زنان با شوهران مي جنگند و فرزندان

با فرزندان مي جنگند. حتي خود خانواده نيز يك خانواده نيست ، آنوقت عرفا تمامي دنيا را همچون يك خانواده مي بينند.
پس اين به نفس آنان كمك مي كرد تا آن فاصله را ايجاد كنند و به شما نيز كمك مي كرد زيرا به نظر غيرممكن مي رسيد. حتي پنج نفر در يك خانه نمي توانند در آشتي زندگي كنند، يك تضاد و ستيز و جنگ هميشگي برقرار است.
حتي كساني كه يكديگر را دوست دارند نيز براي هم يك دردسر هستند.
پس چه امكاني وجود دارد كه تمامي زمين يك خانواده باشد، يك جمع عاشقانه باشد؟
باديدن اين ناممكن، بهتر است قبول كني كه اين وراي تو است، فقط براي آن موجودات ويژه ممكن است. ولي تمام دنيا از آن مردمان ويژه تشكيل نشده است. "پس تنها كاري كه مي توانيم بكنيم اين است كه آنان را بپرستيم."
اين روشي بسيار پيچيده است براي مصلوب كردن آن شخص!
يك عارف واقعي اين را منكر مي شود، كه تفاوتي وجود دارد، زيرا او مي تواند ببيند كه تو خواهان تفاوت و تمايز هستي.
در داستان هايي كه مربوط به زندگاني هاي گذشته ي *گوتام بودا* است، داستاني هست كه درست قبل از اين زندگي كه او *گوتام بودا* شد، انساني ناهشيار بود، درست مانند هركس ديگر و در مورد مردي شنيد كه به بيداري رسيده بود.
همه براي ديدار او مي رفتند. پس او نيز با مقداري گل به ديدار او رفت. او پاي آن شخص را لمس كرد و آن گل ها را در پاي او نهاد. در وقتي كه برمي خاست، نتوانست باور كند: آن مردي كه به اشراق رسيده بود در برابر اين انسان ناهشيار خم شد و پاي او را لمس كرد.
بودا گفت، "چه مي كني؟ من يك انسان ناهشيار معمولي هستم، تو يك روح بيدار و به اشراق رسيده اي. چرا پاي مرا لمس كردي؟"
آن مرد خنديد و گفت، "من نيز ديروز يك انسان ناهشيار و خواب بودم. امروز بيدار هستم. تو امروز ناهشيار هستي، فردا بيدار خواهي شد. به ياد داشته باش كه من پاي تو را لمس كردم. وقتي به بيداري رسيدي هرگز اين را ازياد نبر."
اين داستان بسيار اهميت دارد. آن مرد مي گويد، "من سعي دارم به تو بياموزم كه از حالا به بعد... زيرا من مي توانم امكانات را ببينم، آن بالقوگي را كه تو بيدار خواهي شد.

فقط مسئله ي زمان مطرح است. زمان مهم نيست ، فردا يا يك زندگاني بعد. ولي به ياد بسپار كه وقتي در خواب بودي، يك *بودا* پاي تو را لمس كرد."

پيام اين چيست؟ پيام اين است كه او سعي دارد يك پل بسازد. او مي كوشد بگويد كه بيدارشدن چيزي فوق طبيعي نيست، خود ذات و طبيعت تو است، ربطي به خداوند ندارد، به *تو* ربط دارد. بستگي به تو دارد. مي تواني تا وقتي كه بخواهي بخوابي و لحظه اي كه بخواهي بيدار شوي، مي تواني بيدار شوي.

و *بودا* اين واقعه را به ياد داشت. آخرين كلام او قبل از مردن اين بود، "لطفاً شروع نكنيد به پرستيدن من. من اينجا نيستم تا پرستندگاني توليد كنم ، ميليون ها پرستنده پيشاپيش وجود دارند. تنديس هاي مرا نسازيد، وگرنه آموزش هاي مرا ازياد خواهيد برد، اين يك انحراف است و شما با پرستيدن ارضا خواهيد شد. اين در حال شما تفاوتي ايجاد نخواهد كرد. هماني كه هستيد باقي خواهيد ماند."

واين دقيقاً كاري است كه مردم كردند! او مرد و آنان عليرغم آخرين كلامش، مجسمه هايش را ساختند و شروع كردند به پرستش او. درواقع، در دنيا مجسمه هاي *بودا* بيش از هر مجسمه ي ديگري وجود دارد.

زبان هاي خاور ميانه و فارسي واژه اي ديگر براي مجسمه ندارند. واژه ي تنديس را *"بت"* budt مي خوانند و *"بت"* از واژه ي *بودا* آمده است. تنديس هاي *بودا* چنان زياد بوده كه مترادف با واژه ي تنديس شده است. و براي بيست و پنج قرن مردم او را مي پرستيده اند. در شرق هزاران معبد وجود دارد. به نظر مي رسد كه هيچكس به آن تحول ودگرگوني كه او آموزش مي داد علاقه اي ندارد و همه مشتاق پرستيدن او هستند.

به نظر مي آيد كه پرستش راهكاري بسيار ظريف براي پرهيز از آن مرد است.

يهوديان نيز همچنين از عيسي پرهيز مي كردند، ولي آنان روشي بسيار ابتدايي را به كار بردند. هندوها نيز از *بودا* پرهيز كردند ولي روشي بسيار پيچيده را به كار بردند. و مي توانيد از نتايج آن ببينيد ، زيرا عيسي مصلوب شد و مصلوب شدن او، مبداء مسيحيت گشت. اين مذهبي است كه از قتل، از خشونت و خون برخاسته است. نمي توانيد چيز ديگري از مسيحيت انتظار داشته باشيد. در طول اين دوهزار سال ميليون ها انسان را كشته است.

خود منبع آن، قتل و مصلوب كردن بوده است.

آنان به آموزش هاي *عيسي* توجهي نداشته اند. او مي گفت، "دشمنت را مانند خودت دوست بدار." آنوقت من نمي فهمم كه اين مردمي كه آنان كشتند چه كساني بودند؟ اگر قرار است عاشق دشمنانت باشي، آيا عاشقان خودت را مي كشي؟ دشمنان را بايد دوست داشت، پس چه كساني بايد كشته شوند ،_ دوستان؟! نه، آنان آموزش ها را دنبال نكرده اند، فقط در كليساها موعظه مي كردند. ولي "دشمنان" ، و دشمنان بيگناه... كه آسيبي به مسيحيان نزده بودند...
تنها گناه آنان اين بوده كه مسيحي نبودند و مايل نبودند كه مسيحي باشند و اين گناهي بس بزرگ بود!

هندوها از روشي پيچيده تر استفاده كردند، شايد به اين دليل كه آن ها تمدني قديمي تر و بافرهنگ تر بودند. آنان مي توانستند *گوتام بودا* را مصلوب كنند، ولي چنين نكردند. برعكس، او را به عنوان يكي از تجليات خداي هندو پذيرفتند.

تعجب خواهيد كرد اگر بدانيد كه هندوها بيست و چهار تجلي خداوند incarnations of God دارند. اين عدد بيست و چهار در ذهن هندي نقش بسته است. درست همانطور كه يك روز بيست و چهار ساعت دارد ، يك حلقه ي كامل شده ، يك خلقت one creation برابر است با يك حلقه ي ميليون ها ميليون سالي. در يك حلقه ي خلقت، بيست و چهار *تيرتانكارا* tirthankaras وجود دارد: اين فكر از جين ها *Jains* است.

هر زبان و ارقام آن، براساس ده رقم ten digits است و آن ده رقم از ده انگشت گرفته شده است ، زيرا مردمان بي سواد با انگشت هايشان مي شمارند. پس نخستين شمارش ها براساس تعداد انگشتان بود و ده انگشت وجود دارد. اين فقط يك تصادف است. براي همين است كه تمام رياضيات با ارقام از يك تا ده كامل مي شود و پس از آن فقط تكرار است. يازده، دوازده، سيزده... اين ها تكرار است. آنوقت مي تواني تا رقم هاي ميليوني ادامه بدهي، ولي همگي تكرار هستند. اعداد اصلي ده تا است، ولي نيازي نيست كه اعداد اصلي حتماً بايد ده تا باشند.

رياضيدان هايي مانند *لايبنيتز* Leibniz بوده اند كه فقط با سه رقم كار كرده اند: يك، دو، سه ، و هرگونه محاسبه را با همين سه رقم انجام داده اند. پس از سه، چهار نمي آيد، زيرا در رياضيات *لايبنيتز* چهار وجود ندارد. بعد از سه، ده مي آيد، يازده، دوازده، سيزده، بيست. مشكلي نيست ، مي تواني اينگونه بشماري.

در رياضيات معمولي، چهار صندلي در اتاق وجود دارد، *لايبنيتز* آن را ده مي شمارد و مشكلي به وجود نمي آيد، محاسبات كاملاً درست خواهند بود.
آلبرت اينشتن حتي سعي كرد با دو رقم كار كند. فقط با خواندن *لايبنيتز*، او گفت، "چرا سه؟"
آن نيز يك تصادف ديگر بود: به اين سبب بود كه *لايبنيتز* ذهني بسيار مسيحي داشت و به تثليث اعتقاد داشت. اگر اعداد را از سه كمتر كني، چه برسر تثليث خواهد آمد؟! اگر فقط دو رقم وجود داشته باشند، آنوقت : يك، دو، ده و يازده.
براي اينكه تثليث را نجات بدهد و با *پاپ* مشكل نداشته باشد، او اعداد را همان سه نگه داشت. *آلبرت اينشتن* با عدد دو سعي كرد. يقين است كه دو رقم مطلقاً لازم است ، نمي تواني فقط با يك رقم كار كني. و او موفق شد، با دو، ممكن است.
همين نوع تصادف در هندوستان نيز رخ داد. *جينيسم* كه قديمي ترين مذهب بود، اين فكر را داشت كه همانطور كه يك روز و يك شب يك دايره ي كامل را مي سازند و آنوقت يك روز و يك شب ديگر، دايره اي ديگر را مي سازند، همينگونه نيز در مورد خلقت است.... يك خلقت، سپس همه چيز وارد شب تاريك مي شود، ناپديد مي شود. سپس يك خلقت ديگر آغاز مي شود. هر خلقت بيست و چهار آموزگار يا پيشوا دارد، آنان كه *تيرتانكارا* خوانده مي شوند، *جاده سازها* path-makers ، معني *تيرتانكارا* در لغت همين است.
پيش از اينكه بيست و چهار *تيرتانكاراي جين* ها مشهور شوند، هندوها فقط ده تجلي خداوند داشتند، ولي سپس قدري احساس فقر كردند: "*جين* ها بيست و چهار تا دارند و ما فقط ده تا؟!"
مردم در هر سطحي بسيار احمقانه و رقابت آميز رفتار مي كنند... *ماهاويرا* باوجودي كه آخرين *تيرتانكارا* بود، در تمامي آن سلسله ي بيست و چهارتايي، از همه بيشتر اهميت داشت. تا زمان *ماهاويرا*، تمام متون هندو داراي ده تجلي خداوند هستند. شايد دليل آن نيز همين شمردن با انگشتان باشد. و تعجب نخواهيد كرد كه عدد ده نيز يك مفهوم هندو است. اين هندوها بودند كه براي نخستين بار عدد ده را آوردند.
پس غيرممكن نيست كه ده عددي كامل باشد و طبيعتاً ده تجلي خداوند كامل است. مي توانيد به زبان هاي خودتان نگاه كنيد و درخواهيد يافت. براي مثال، تمام زبان هايي كه از سانسكريت مشتق شده است، به ويژه زبان هاي كشورهاي توسعه يافته ي غربي.... عدد دو در سانسكريت، *دوا* dwa است كه در برخي زبان ها *توا* twa شد و عاقبت *دو*

two شد. عدد سه در انگليسي از *تري* tri سانسکريت مي آيد. تفاوت بسيار جزيي است ، زيرا در انگليسي صداي *"دترا"* dthra وجود ندارد. تعداد حروف الفباي سانسکريت دوبرابر حروف انگليسي است، پس در انگليسي نمي توانيد بنويسيد *"دتري"*dthri، اگر چنين کنيد، *تري* three خوانده مي شود. بايد با چسباندن ت - ه t-h صداي *دترا* dthra را بسازيد.

عدد شش در سانسکريت *ساست* sasth است و مي توانيد ببينيد که مرتبط است. عدد نه در سانسکريت *نو* nov است که بازهم ارتباط را مي توانيد ببينيد. ده عدد کامل بود و پس از آن، همگي تکرار هستند.

ولي زماني که *ماهاويرا* روي عدد بيست وچهار تاکيد کرد، دانشمندان *هندو* احساس کردند که قدري عقب مانده اند. مردم مي گفتند، "شما فقط ده *تيرتانکارا* داريد و *جين* ها بيست و چهارتا." بنابراين، بعد از *ماهاويرا*، متون *هندو* شروع کردند در مورد بيست و چهار تجلي خداوند صحبت کردن ، ناگهان، بدون هيچ سبب و دليلي. متون مذهبي هندوها بلافاصله پس از مرگ *ماهاويرا* در مورد بيست و چهار تجلي خداوند صحبت کردند، فقط براي رقابت کردن با *جينيسم*.

اين به آنان فرصتي نيز داد و فرصت اين بود ، شايد به سبب اين فرصت بود که رقم را به بيست و چهار افزايش دادند، يا که برعکس. آنان *گوتام بودا* را ، که بانفوذترين فرد خارج از جرگه ي هندوها بود ،پذيرفتند. آنان درواقع نمي توانستند او را مصلوب کنند ، آنان مردماني بسيار پيچيده تر بودند ، ولي مي توانستند او را به روشي بسيار منطقي مصلوب کنند.

آنان در کتاب مذهبي خود به نام *شيوپورام* *Shivpuram* داستاني را در مورد *بودا* نقل کردند. داستان اين است که خدا دنيا را خلق کرد. بهشت و جهنم را آفريد، شيطان را نگهبان دوزخ ساخت. شيطان سلطان جهنم بود، درست همانطور که خدا سلطان بهشت بود، شيطان سايه خدا بود، حريف او بود. ولي ميليون ها سال گذشت و کسي وارد جهنم نشد ، همه مي مردند و به بهشت مي رفتند، زيرا مردم هيچ عمل خطايي انجام نمي دادند. آنان جاني و گناهکار نبودند.

شيطان بسيار عصباني بود، به بهشت رفت و از خدا پرسيد، "اين کاملاً احمقانه است! چرا جهنم را آفريدي؟ اگر قرار نيست کسي به آنجا بيايد، آنوقت اين يك اتلاف محض است. و عمر من نيز تلف شده است ، من فقط آنجا نشسته ام!

تو مرا سلطان دوزخ كردي و هيچكس در سرزمين من نيست. فقط فضايي خالي است. من ميليون ها سال صبر كردم و اين كافي است. يا كار آن پادشاهي را تمام كن، يا اينكه شروع كن به فرستادن مردم به آنجا. من مي خواهم مردم واقعي را در آنجا ببينم، نمي خواهم در آنجا بيكار و تنها بمانم."

و خدا گفت "عصباني نشو، برگرد. من به زودي در بدن *گوتام بودا* زاده خواهم شد و مردم را متقاعد خواهم كرد كه خطا كنند. و به زودي جهنم پرازجمعيت خواهد شد."

براي همين است كه خداوند تجلي *گوتام بودا* را گرفت.

راهكار را ببينيد: آنان *گوتام بودا* را به عنوان تجلي خداوند مي پذيرند، ولي هدف او فرستادن مردم به دوزخ است. و از آن زمان، جهنم پراز جمعيت است. و آنان پيوسته به فضاي آنجا مي افزايند و مردم بيشتر و بيشتري را در آن، جا مي دهند. اوضاع كاملاً برعكس شده است: حالا مردم بسيار به ندرت به بهشت مي روند. بيشتر قطارها به جهنم مي روند!

در *شيوپورام* گفته شده كه جمعيت در دوزخ چنان زياد است كه گاهي مردم در روي زمين زنده نگه داشته مي شوند، زيرا آنان در ليست انتظار هستند! نمي تواني آنان را به بهشت ببري و در جهنم هم جا نيست. آنان با سرعت زياد مشغول اضافه كردن فضا هستند. پس بسياري از مردم زمين در ليست انتظار قرار دارند و زندگي مي كنند تا برايشان فضا آماده شود و سپس به آنجا برده خواهند شد!

آنان اينگونه تمامي آموزش هاي *گوتام بودا* را محكوم ساخته اند ، اين يعني نابود سازي روحانيت مردم. و مي توانيد اثراتش را در هندوستان ببينيد: *بوديسم* ازبين رفته است. *بوديسم* در هندوستان زاده شده و هندوستان بسيار تحت تاثير *بودا* قرار داشته است. هزاران معبد و مجسمه وجود دارند كه نشان مي دهند تمامي كشور تحت نفوذ او بوده است.

ولي *بوديسم* چنان به تمامي ازبين رفته است كه حتي در مقدس ترين مكان ها بوداييان، *بودگايا Bodhgaya*، جايي كه *بودا* به اشراق رسيد ، درخت *بودي* Bodhi در آنجاست و معبدي به عنوان يادگار باقي مانده است ، آنان نتوانسته بودند يك كشيش بودايي را براي آن معبد پيدا كنند، بنابراين آداب و تشريفات مذهبي را براي صدها سال براهمين هاي هندو انجام مي داده اند. اين يك سنت خانوادگي شده است.

من از آن مردي كه كشيش آنجا بود پرسيدم، "چند سال است كه اينجا هستيد؟"

گفت، "ما از زماني كه اين معبد در اينجا بوده، اينجا هستيم."
هندوها چنان فضايي ايجاد كردند كه آنان كه شروع كرده بودند به پيروي كردن از *بودا* ، آنان كه مي خواستند به دوزخ و آتش جهنم بروند ، به جرگه ي هندوها بازگشت كردند.
سعي دارم برايتان بگويم كه مصلوب كردن عيسي، سبب ايجاد مذهب متعصبي چون مسيحيت شد كه هزاران يهودي را در طول قرن ها كشته و هنوز هم آتش انتقام جويي آنان فروكش نكرده است.
هندوها بسيار بهتر عمل كردند. آنان به بودا بي احترامي نكردند، به او همچون يك تجلي خداوند احترام گذاشتند ولي ترتيبي دادند كه مردم متقاعد شوند كه هركس از او پيروي كند، وارد جهنم خواهد شد، پس از او پيروي نكنيد. تمامي هندوستان از هرچه بودايي بود پاك شد. *بوديسم* در سراسر آسيا، به جز هندوستان رواج يافت. من عادت داشتم به گردهمايي آنان در *بودگايا* بروم. هر ملت آسيايي در آنجا نماينده داشت، به جز هند، زيرا در هندوستان، *بوديسم* وجود ندارد.
مي تواني از مصلوب كردن استفاده كني، مي تواني از پرستيدن استفاده كني و ترتيبي بدهي كه به يك نتيجه برسي و گاهي ممكن است كه پرستيدن بسيار بدتر از هر مصلوب كردني باشد.

عارفان ، عارفان اصيل ، هميشه سعي داشته اند تا انسان را متقاعد كنند: "هيچ تفاوتي بين ما و شما نيست. تنها تفاوت در اين است كه شما خوابيده ايد و ما چشم هايمان را بازكرده ايم و بيدار هستيم ، و اين تفاوت چنداني نيست."

واسوديوا كوتوم باكام: *واسوديو* يعني تمامي زمين، *كوتوم باكام* يعني خانواده.
اين هرگز تحقق نيافته است. انسان اميد دارد كه يك روز چنين چيزي محقق شود.
نگرش من نيز چنين است.

اشو عزيز:

يك روز در آگوست 1985، من با تمام قوايم سعي داشتم محل نوشيدن را در ديسكوي
راجنيش پورام تميز كنم و مطمئن بودم كه شما آن شب به آنجا مي رويد، به اين دليل ساده
كه "مامان " mama بسيار نگران بود كه نظافت بايد كامل باشد!
وقتي كه منتظر شما بودم، مانند همسر خانه داري بودم كه در انتظار شوهرش باشد،
ولي فكر مي كردم، "اين شوهر به من غر نمي زند، از كار من انتقاد نمي كند.
او همه چيز را قشنگ خواهد ديد."
و چنين اتفاق افتاد كه شما بسيار آرام، پر از وقاري الهي وارد سالن شديد.
قلبم بسيار تند مي زد. بايد اعتراف كنم كه بسيار خجالت كشيده بودم:
مطمئن بودم كه عاشق شما شده بودم، بسيار عميق و علاج ناپذير.
و يك ماه پس از آن، در "بيشه ي عيسي" مشغول جشن گرفتن با شما بودم
و در قلبم قدري نسبت به آن دخترهاي زيبا كه با موهاي بلند
عادت داشتند با شما برقصند احساس حسادت مي كردم!
من هميشه عقده ي حقارتي داشته ام كه زشت هستم و اينك مسن هم شده بودم!
با خودم فكر مي كردم ، نه با خشم، بلكه با اندوه ،
" آه، چقدر دلم مي خواست اينك زيبا بودم تا او مي توانست مرا ببيند!"
و وقتي كه انتظارش را نداشتم ، ناگهان با تعجب ديدم كه به سمت من مي آييد، به من خيره
شده ايد و با من مي رقصيد و جشن گرفته ايد! آن لحظات برايم همچون ابديتي بودند.
اشو، من آن شب به محل اقامتم رفتم و با ستارگان، با ماه تمام حرف مي زدم. مي گفتم،
"حالا مي دانم كه كسي مرا دوست دارد! من يقين دارم او مرا دوست دارد!
ما عزيزان او هستيم، من از اين بابت مطمئن هستم."
و آن اطمينان، زندگي مرا صدوهشتاد درجه تغيير داد.
از آن روز به بعد، من در درونم گرما را احساس كردم ،
نه آن احساس غيبت ناراحت كننده كه قبلاً داشتم، بلكه چيزي كه به من انرژي اضافي
براي زندگي كردن مي داد.
اشو، شما هميشه مي گوييد كه بايد روزي اين وابستگي به شما را دور بيندازيم،
ولي تنها چيزي كه من عميقاً آرزو دارم اين است كه نزديك شما باشم
و لحظات خوب و بد را با شما سهيم شوم، تا مرگ ما را از هم جدا كند.
آيا مي توانم اين لحظه ي دورانداختن وابستگي به شما را تا زندگي بعدي به تاخير بيندازم؟

تو از پويايي هاي تغييرات روحاني آگاه نيستي. مي توانم به تو بگويم،"مي تواني به تاخير بيندازي." ولي هرچه بيشتر مرا دوست بداري، جهان هستي را بيشتر دوست خواهي داشت، خودت را بيشتر دوست خواهي داشت. و همچنانكه عشق عميق تر مي شود، تو شروع مي كني به ناپديدشدن. فقط عشق وجود دارد ، و عشق يك وابستگي نيست. وابستگي به "من" مربوط است. عشق كافي است تا تو را از آن "من" دور سازد.

پس مي گويم كه نگران نباش، مي تواني به تاخير بيندازي، نترس. به عشق اجازه بده تا كامل شود و آن "من" ازبين خواهد رفت و زماني كه "من" از سوي تو ازبين برود، چه كسي به چه كسي وابسته خواهد بود؟ وابستگي به خودي خودش ازميان خواهد رفت.

و تو چنين احساس مي كني ، اين احساس تقريباً در قلب همه هست، كه وقتي وابستگي ازميان رفت، عشق نيز ازبين خواهد رفت. اين چيزي است كه در تجربه هاي عاشقانه ي معمولي رخ مي دهد ، عشق و وابستگي تقريباً يك چيز هستند.

ولي عشق ورزيدن به من پديده اي كاملاً متفاوت است.

در ابتدا، آن وابستگي فقط به سبب عادت قديم، به دنبال خواهد آمد، ولي به زودي درك خواهي كرد كه ديگر نيازي به آن نيست، عشق به خودي خودش كافي است. و زماني كه وابستگي ازبين رفت، چنين نيست كه عشق ازبين رفته باشد. تو براي نخستين بار پاكي و خلوص، عظمت و كمال آن را احساس خواهي كرد. تو يك بازنده نخواهي بود. وابستگي كه بيفتد، تو پيروز خواهي بود.

ولي بستگي به خودت دارد. مي تواني به تاخير بيندازي ، من در اين مورد تو را بازنخواهم داشت ، مي تواني آن را به زندگي بعدي موكول كني. ولي از عشق ورزيدن بازنايست. عميقتر وارد عشق شو. عشق از همه چيز مراقبت خواهد كرد. وابستگي خواهد رفت، به تعويق انداختن خواهد رفت. عشق تمامي زباله هايي را كه فضاي دورن را احاطه كرده بيرون خواهد برد. و وقتي كه فقط عشق وجود داشته باشد، آن عشق، الهي است. آنوقت متوجه شخص بخصوصي نيست، فقط رايحه اي است كه در دسترس همه است ، در دسترس تمامي نسيم ها، هركجا كه آن را ببرند.

ولي مسرور باش كه عشق بر در تو كوفته است. و اين فكر را دور بينداز كه عشق و وابستگي يك چيز هستند. اين دو باهم دشمن هستند. اين وابستگي است كه تمام عشق را نابود مي كند. اگر به وابستگي نيرو بدهي و آن را تغذيه كني،

عشق نابود خواهد شد. اگر عشق را تغذيه كني و پروروش دهي، وابستگي به خودي خود ازميان خواهد رفت. اين دو يكي نيستند، دو ماهيت جداگانه و متضاد يكديگر هستند.

اشو عزيز:

داستان چند شب پيش شما كه آن عارف از پيروانش خواست تا او را در نيروانا همراهي كنند، احساسات زيادي را در اتاق سبب شد !

معمولاً وقتي كه مي گوييد، "مي تواندهمين حالا رخ دهد،"

من احساس مي كنم " بايد اين بار آن را بگيرم زيرا شما بارها آن را تكرار كرده ايد و نگرفتن آن فقط يعني عقب مانده بودن!"

همراه با اين احساس، چيزي در من با ترس واكنش نشان مي دهد.

ديشب من ابداً نترسيدم. تمام كارهاي نيمه تمام ويرايش را ازياد بردم، تمام پرسش هايي را كه مي بايست جمع آوري شود، از ياد بردم و حتي فراموش كردم كه به من گفته بوديد كه به اين زودي ناپديد نشوم!

من آن فرصت جهيدن را ديدم، ولي آن فرصت مرا نديد! ممكن است لطفاً نظر بدهيد؟

فراموش كردن اينكه به تو گفتم به اين زودي ناپديد نشو آسان است، ولي من چيزي را فراموش نمي كنم. مي تواني هرچيزي را كه دوست داري بيندازي، ولي نمي تواني كار ويرايش خودت را بيندازي!

پس وقتي كه مي گويم، "مي تواند همين حالا رخ بدهد"، اين شامل تونمي شود!

اشو عزيز:

اگر آن شاهد در وراي ساختار بدن/ذهن است، چگونه است كه وقتي در بامداد،

ساختار بدن/ذهن مي رود دوش بگيرد،

آن شاهد بيچاره را در تختخواب جا نمي گذارد؟

میلاریا، آن شاهد را در رختخواب جا مي گذارد ، به ويژه وقتي كه هوا خيلي سرد است.

آن شاهد در رختخواب استراحت مي كند تا تو از حمام بيرون بيايي!

آن شاهد بسيار باهوش است!

فصل سي و شش
سيزدهم ژوئن 1986، صبح

و اگر زير آواز بزني....

اشو عزيز:

در آمريكا، مردمان زيادي ، از مراقبه كنندگان گرفته تا مديران ،

از تكنيكي به نام "مثبت انديشي" استفاده مي كنند.

آنان سعي دارند افكار و شرطي شدگي هاي مخرب در مورد خودشان،

ديگران و جهان هستي را به افكاري مثبت

تغيير دهند و اينگونه اميدوارند در زندگي شان موفقيت بيشتري كسب كنند.

وقتي ذهن هايشان را مانند يك قفس متصور مي شوم،

در شگفت مي شوم كه آيا اين تكنيك شبيه رنگ زدن قفس به رنگ طلا است؟

اشو، آيا تكنيك مثبت انديشي براي بيدار شدن مفيد است؟

يا اينكه هشياري ما را، از زنداني بودن و ميل به آزاد شدن منگ مي سازد؟

تكنيك مثبت انديشي positive thinking تكنيكي نيست كه تو را دگرگون كند. فقط جنبه هاي منفي شخصيت تو را سركوب مي كند. اين يك تكنيك انتخاب كردن است. نمي تواند به هشياري كمك كند، برضد هشياري پيش مي رود.

هشياري هميشه بدون انتخاب است.

مثبت انديشي فقط يعني منفي ها را با فشار به ناخودآگاه راندن و ذهن خودآگاه را با تفكرات مثبت شرطي كردن. ولي دردسر اينجاست كه ناخودآگاه بسيار قوي تر است، 9 برابر قوي تر از ذهن خودآگاه است. بنابراين وقتي كه چيزي وارد ناخودآگاه شد، نيرويش نه برابر از قبل بيشتر خواهد شد. شايد خودش را به روش هاي قديم نشان ندهد، ولي راه هايي تازه براي بيان خود پيدا خواهد كرد.

بنابراين مثبت انديشي روشي بسيار ضعيف است، بدون هيچ ادراكي عميق. و اين، پيوسته به تو مفاهيم غلط در مورد خودت مي دهد.

در آمريكا، مثبت انديشي از يك فرقه ي مسيحي به نام علم مسيحي Christian Science زاده شد. براي پرهيز از واژه ي "مسيحي" ، تا افراد بيشتري را بفريبد ، آنان به تدريج آن برچسب قديمي را كنار گذاشتند و شروع كردند به صحبت كردن در مورد فلسفه ي

مثبت انديشي. علم مسيحي ، كه منبع اصلي است ، مي گويد كه هراتفاقي در زندگي، چيزي جز فرافكني فكري نيست. اگر بخواهي ثروتمند شوي، فكر كن و ثروتمند شو. توسط تفكرات مثبت است كه تو ثروتمند مي شوي و بيشتر ثروتمند مي شوي و دلارها شروع مي كنند به سرازير شدن به سمت تو.

ياد لطيفه اي افتادم: مرد جواني با خانم مسني در جاده ملاقات كرد. پيرزن پرسيد، "چه برسر پدرت آمده؟ ديگر به جلسات هفتگي دانشمندان مسيحي نمي آيد ، و او مسن ترين عضو ما است، تقريباً پايه گذار انجمن است."

مرد جوان گفت، "او بيمار است و بسيار احساس ضعف دارد."

زن خنديد و گفت، "اين فقط فكر او است و نه هيچ چيز ديگر. او فكر مي كند كه بيمار است ، بيمار نيست. و او فكر مي كند كه ضعيف است، ضعيف نيست زندگي از افكار تشكيل شده است: هرطور كه فكر كني، همانطور خواهي شد! فقط به او بگو كه آرمان خودش را كه به ما آموزش مي داد ازياد نبرد. به او بگو كه به سلامت بينديشد و فكر كند كه سرشار از قدرت است."

مرد جوان گفت، "من پيام شما را به او خواهم داد."

پس از هشت يا ده روز، بارديگر مرد جوان با آن زن ملاقات كرد و زن پرسيد، "چه شد؟ آيا پيام مرا نرساندي؟ زيرا او هنوز هم به جلسات نمي آيد."

پسر گفت، "من پيام شما را دادم، ولي او اينك فكر مي كند كه مرده است. و نه تنها او فكر مي كند كه مرده است، تمام همسايگان و فاميل و حتي من نيز فكر مي كنم كه او مرده است. و او ديگر با ما زندگي نمي كند، او به قبرستان رفته است!"

علم مسيحي راهي سطحي است... شايد به برخي از چيزها كمك كند، به ويژه آن چيزهايي كه توسط افكار ايجاد شده را مي توان تغيير داد. ولي تمامي زندگي تو توسط افكار خلق نشده است.

مثبت انديشي از علم مسيحي بيرون آمد. اينك بيشتر فلسفي سخن مي گويد، ولي پايه همان است ، كه اگر منفي فكر كني، برايت اتفاق خواهد افتاد و اگر مثبت فكر كني، بازهم همان برايت اتفاق خواهد افتاد. و در آمريكا اين نوع ادبيات خواننده ي بسيار دارد. در هيچ كجاي ديگر مثبت انديشي هيچ تاثيري نداشته است ، زيرا بچه گانه است.

"فكر كن و ثروتمند شو" ، همه مي دانند كه اين فقط احمقانه است. و همچنين خطرناك و مضر هم هست. افكار منفي ذهن تو بايد تخليه شوند، نه اينكه با افكار مثبت سركوب شوند. بايد معرفتي خلق كني كه نه مثبت است و نه منفي. اين معرفت و آگاهي خالص خواهد بود. در آن آگاهي خالص، يك زندگي طبيعي و مسرور خواهي داشت.

اگر افكاري منفي را به اين دليل كه آزارت مي دهند سركوب كني ... براي نمونه، اگر خشمگين هستي و آن را سركوب كني و تلاش كني كه آن انرژي را به چيزي مثبت تغيير دهي ، نسبت به آن شخصي كه احساس خشم داري عاشقانه رفتار كني و با او مهربان باشي ، مي داني كه خودت را فريب مي دهي!

در عمق هنوز خشم وجود دارد، فقط آن را سفيدشويي كرده اي. در سطح ممكن است لبخند بزني، ولي لبخند تو فقط به لب هايت محدود مي شود. يك ورزش لب است، با تو، با قلب تو و با وجود تو تماسي ندارد. تو خودت بين لبخندت و قلبت مانعي بزرگ گذاشته اي ، آن احساس منفي كه سركوب كرده اي.

و فقط يك احساس نيست، در زندگي هزاران احساس منفي وجود دارد. از كسي خوشت نمي آيد و هزاران چيز را دوست نداري، از خودت خوشت نمي آيد و از موقعيتي كه در آن هستي خوشت نمي آيد. تمام اين زباله ها در ناخودآگاه انباشته مي شوند و در سطح، يك منافق زاده مي شود كه مي گويد، "من همه را دوست دارم، عشق كليد سرور است!" ولي در زندگي اين شخص سروري نمي بيني. او تمامي آن جهنم را در درونش نگه داشته است.

او به فريفتن ديگران ادامه مي دهد و اگر به قدر كافي به فريفتن ديگران ادامه دهد، مي تواند خودش را نيز فريب دهد. ولي اين سبب تغييري نخواهد شد. اين فقط هدردادن زندگي است ،كه بسيار باارزش است، زيرا نمي تواني زندگي را دوباره به دست آوري.

مثبت انديشي فقط فلسفه ي نفاق است ، براي اينكه نامي درست به آن بدهيم! وقتي احساس مي كني كه مي خواهي گريه كني، به تو آموزش مي دهد كه آواز بخواني. اگر سعي كني مي تواني، ولي آن اشك هاي سركوب شده در نقطه اي و در موقعيتي ديگر بيرون خواهند زد. براي هر سركوب، حدي وجود دارد. و آن آوازي كه مي خواندي، مطلقاً بي معني بود: تو آن را احساس نمي كردي، از قلبت بيرون نيامده بود. فقط به اين سبب بوده كه آن فلسفه مي گويد كه هميشه مثبت را انتخاب كن!

من مطلقاً با مثبت انديشي مخالف هستم. تعجب خواهي كرد كه اگر انتخاب نكني، اگر در يك آگاهي بدون انتخاب باقي بماني، زندگيت شروع خواهد كرد به بيان كردن چيزي كه وراي مثبت و منفي است، چيزي كه بالاتر از هردو است. بنابراين، بازنده نخواهي بود. آن روش زندگي ديگر مثبت نخواهد بود، منفي هم نخواهد بود، چيزي وجودين خواهد بود. پس اگر اشك وجود دارد، آن هم زيبايي خودش را دارد، خود آن اشك ها يك آواز خواهند بود. نيازي نيست هيچ آوازي را بر آن اشك ها تحميل كني، خود آن اشك ها از خوشي خواهند بود، از روي رضايت خواهند بود ، نه به سبب اندوه و شكست. و اگر زير آواز بزني، برعليه اشك هايت نخواهد بود، فقط بيان خوشي هايت است... در مخالفت با چيزي نيست و در موافقت با چيزي هم نيست. فقط شكوفايي وجودت است، براي همين است كه من آن را وجودين existential مي خوانم.

مثبت انديشي آمريكا را به راهي خطا هدايت كرده است، مردم را منافق بارآورده است. اين بانفوذترين فلسفه در آمريكا است و در واقع، يك فلسفه هم نيست، فقط چرنديات است. اين روش، روانشناسي انسان را درك نمي كند، در يافته هاي روانشناختي ريشه ندارد، در يافته هاي ژرف تر مراقبه ريشه ندارد. فقط به مردم اميد مي دهد ، مردمي كه تمام اميدها را ازدست مي دهند. به مردم جاه طلبي عطا مي كند.

انسان بيچاره فكر مي كند كه اگر به فكر كردن ادامه دهد، آنوقت ناگهان از هوا، يك *كاديلاك* جلوي باغچه ي خانه اش سبز مي شود. او نخست بايد به باغچه ي جلوي خانه فكر كند! مثبت انديشي يك باغچه خلق مي كند، سپس مثبت انديشي يك *كاديلاك* خواهد آورد! و حتي اگر هم چنين اتفاقي بيفتد، لطفاً در چنين اتومبيلي ننشينيد، خطرناك است. اتومبيلي وجود ندارد و باغچه اي وجود ندارد ، آن مرد مشغول خيالپردازي است. عقلش سرجاي خودش نيست.

همه چيز بايد اكتساب شود. كتابي مشهور از *ناپلئون هيل* Napoleon Hill وجود دارد به نام *بينديش و ثروتمند شو* Think and Grow Rich و تمام تاكيد او اين است كه اگر واقعاً سخت فكر كني، ثروتمند خواهي شد. ميليون ها نسخه از اين كتاب به فروش رفته است، زيرا كه او نويسنده اي ماهر است، يكي از بهترين ها در آمريكا. او خوب و متقاعدكننده مي نويسد.

ولي قبلاً برايتان گفتم كه وقتي براي نخستين بار كتابش منتشر شد، او در كتابفروشي حضور داشت تا ناشر بتواند او را به مشتريانش معرفي كند و بتواند كتاب هاي

فروخته شده را امضا كند. و چنين اتفاق افتاد كه *هنري فورد* وارد شد ، او عاشق كتاب بود و به كتاب ها نگاه مي كرد ، او پرسيد، "چه خبر است؟ اين مرد اينجا چه مي كند؟"
او دريافت كه آن مرد *ناپلئون هيل* است، نويسنده ي بزرگ و كتاب جديدش تازه منتشر شده است.
ناشر به او گفت، "او بسيار خوشحال خواهد شد تا به شما معرفي شود." ناشر آن دو مرد را به هم معرفي كرد و كتاب جديد را نيز معرفي كرد: *فكر كن و ثروتمند شو*.
هنري فورد به عنوان و روي جلد كتاب نگاه كرد و از *هيل* پرسيد، "آيا با اتومبيل خودت به اينجا آمده اي يا با وسايل نقليه ي عمومي؟"
به نظر سوالي نامربوط مي آمد، ولي وقتي *هنري فورد* سوالي بكند، *ناپلئون هيل* بايد جواب بدهد، "آري، من با اتوبوس آمدم."
هنري فورد كتاب را برگرداند و به او گفت، "وقتي به قدركافي در مورد يك اتومبيل زيبا فكر كردي و در جلوي منزلت ظاهر شد، آنوقت اين كتاب را براي من بياور. من *هنري فورد* هستم ، نيازي به اين كتاب ندارم. من مي دانم كه با فكركردن نمي توان ثروتمند شد. مي تواني مردم بيچاره را با اين كتاب گول بزني. همه ميل دارند ثروتمند شوند، پس اين كتاب فروش خوبي خواهد داشت و شايد با فروش اين كتاب ثروتمند شوي و با آن پول يك اتومبيل بخري. ولي به ياد داشته باش: شرط ما اين نيست. من فقط وقتي كتاب را مي پذيرم كه آن اتومبيل براثر تفكركردن تو ظاهر شده باشد."
آن اتومبيل هرگز ظاهر نشد و او هرگز نتوانست نزد *هنري فورد* برود. و آن پيرمرد بسيار عجيب بود: گاه گاهي تلفن مي زد و از *هيل* مي پرسيد: "از آن اتومبيل چه خبر؟ اگر هنوز ظاهر نشده است، آن كتاب را از بازار بيرون بكش. اين فقط گول زدن محض است!" و تمام آن كتاب در مورد مثبت انديشي است ، فكر مثبت فكر كن.
و مي تواني تفاوت را ببيني :آنچه من در اينجا عمل مي كنم اين است: تمامي افكار بيفايده هستند: چه مثبت و چه منفي. آن ها دو روي يك سكه هستند. تو نبايد از منفي به مثبت تغيير كني، بايد به وراي هردو بروي. بايد هردو را بيندازي، بايد يك آگاهي بدون افكار بشوي.
و از آن آگاهي، هرعملي كه انجام دهي درست خواهد بود.
هر كاري كه بكني، بسيار زيبا خواهد بود. هرچه بكني ارضاكننده خواهد بود.

اشو عزيز:

آيا انرژي جنسي بايد توسط عمل جنسي بيان شود يا اينكه ما اين انرژي را توسط نيازهاي بدني خودمان برچسب مي زنيم؟ اگر آن انرژي توسط عمل جنسي بيان نشود، آيا يك سركوب است يا اينكه مي تواند دگرگون شود و كانالي ديگر پيدا كند؟

انرژي مي تواند دگرگون شود، ولي فقط پس از اينكه آن را به طور طبيعي زندگي كرده باشي. اگر آن را به روش طبيعي بيان نكرده باشي ، توسط عمل جنسي ، نمي تواني به سمت متحول شدن بروي.

وقتي كه سكس به عنوان سكس خالص بيان شود ، و گناهي در اين وجود ندارد، نيازي نيست در اين مورد احساس گناه كني، بدن ما چنين ساخته شده است، زيست شناسي ما چنين عمل مي كند ، آن را بيان كن. فقط با بيان كردن طبيعي آن، لحظه اي خواهد آمد كه نياز به بيان آن به عنوان عمل جنسي ناپديد خواهد شد. اين لحظه ي چرخش است، اينك آن دگرگوني ممكن است.

نخست اين انرژي بايد در تو طوري بيان شود كه غريزه هاي طبيعي تو ارضا شوند و سپس دگرگوني ممكن خواهد بود. زيرا اينك آن انرژي تو را مجبور نخواهد ساخت كه آن را همچون سكس بيان كني، سكس در تو ارضا شده است. آن انرژي تجربه ي جنسي را شناخته است. فقط پس از اين است كه آن دگرگوني ممكن خواهد بود و آن دگرگوني توسط مراقبه روي خواهد داد.

بنابراين هرگاه آن انرژي را در خودت احساس مي كني و ميلي نداري كه آن را به صورت جنسي بيان كني، فقط در سكوت بنشين و مراقبه كن. مراقبه مسير انرژي را براي بالاتر آمدن آماده مي سازد و خواهي دانست كه همان انرژي كه توسط سكس بيان مي شد، در نهايت به عنوان فراآگاهي، يا *سامادي* samadhi بيان خواهد شد. انرژي يكسان است ، فقط برچسب بيان آن تغيير مي كند. ولي اگر چيزي ناقص باقي مانده باشد، بارها و بارها كشانده خواهي شد.

مذاهب براي سركوب كردن سكس دليلي دارند. تمامشان مي خواهند آن انرژي را دگرگون سازند، پس فكر كرده اند كه سكس بايد سركوب و ممنوع شود و به هر راه ديگر بيان شود و سپس آن انرژي سركوب شده مي تواند به روحانيت متحول شود. ولي آن ها هيچ ادراكي از سكس يا انرژي يا تحول نداشتند.

سكس چيزي نيست كه تو فقط مقدار مشخصي از آن را در خود داشته باشي. اين انرژي همه روز توليد مي شود، پس اگر آن را به صورت جنسي بيان كني، چنين نيست كه ديگر انرژي برايت باقي نخواهد ماند و پس چگونه مي تواني آن را متحول كني؟ انرژي جنسي همه روزه توليد مي شود. مانند يك منبع يا ذخيره نيست كه اگر مقداري از آن برداشت كني، كمتر خواهي داشت. انرژي جنسي همه روز توسط زندگي تو، حركاتت، خوراكت و نفس كشيدنت و جريان خونت توليد مي شود ، توسط خود *زندگي* تو. سكس محصولي جانبي از حيات است. ولي اگر آن را با زور متوقف كني، به خودت آسيب خواهي زد.

نخست: اگر با زور سكس را سركوب كني، ذهنت پيوسته به سكس خواهد انديشيد ، سكس و نه هيچ چيز ديگر، زيرا آن انرژي كه سركوب شود، در ذهن تو خواهد گرديد.

بگذاريد يادآوري كنم كه مركز جنسي شما در ذهن شما قرار دارد، اندام هاي تناسلي فقط شاخه هايي از آن مركزجنسي مغزي هستند. براي همين است كه مي تواني در مورد سكس رويا ببيني و يا تخيلات جنسي داشته باشي ، و هرگونه تخيل، بي درنگ روي اندام هاي جنسي تاثير مي گذارند. تو فكر مي كني، سكس در سر وجود دارد. اندام هاي جنسي شاخه هايي از آن مركز لطيف مغزي هستند. پس وقتي كه سكس را سركوب كني، سرت پر از آن مي شود. فعاليت هاي جنسي تو ذهني و در پوسته ي خارجي مغز cerebral مستقر مي شوند، بنابراين در موردش فكر مي كني و رويا مي بيني.

و اين موقعيتي زشت است.

مردي به مطب روانكاو رسيد و گفت، "كمكم كنيد، وگرنه مي ميرم."

روانكاو گفت، "تو به نظر كاملاً سالم و جوان مي آيي. چرا بايد بميري؟ مشكل چيست؟"

مرد گفت، "مشكل اين است كه من هميشه به سكس فكر مي كنم."

روانكاو گفت، "اين مشكل بزرگي نيست، همه به سكس فكر مي كنند."

مرد گفت، "شما نمي فهميد....."

پس روانكاو گفت، "سعي مي كنم درك كنم." سپس خطي مستقيم روي كاغذ كشيد و از مرد جوان پرسيد، "اين تو را به ياد چه مي اندازد؟"

مرد گفت،" بامن شوخي نكنيد! اين مرا به ياد سكس مي اندازد."

يك خط؟ حتي روانكاو نيز يكه خورده بود كه يك خط بتواند او را به ياد سكس بيندازد. و مرد گفت، "من تمام كتاب هاي روانشناسي را خوانده ام ، اين نماد آلت مردانه است." و حق با او بود، زيرا در تحليل هاي *فرويدي*، خط صاف نماد آلت مردانه است.

پس روانكاو يك مثلث كشيد. مرد چشمانش را بست و گفت، "نكن! من نمي خواهم در مورد اين فكر كنم!"
روانكاو گفت، "ولي اين فقط يك مثلث است."
مرد گفت، "شايد يك مثلث باشد، ولي اگر به *زيگموند فرويد* فكر كني خواهي فهميد كه من چه مي گويم. مشكل من اين است."
روانكاو گفت، "خوب، باشد." سپس شكلي ديگر كشيد، يك دايره. و مرد از روي صندلي بالا پريد و گفت، "بس كن، بس كن! من همجنس باز نيستم! و من هرگز روانكاو به اين وقاحت نديده ام. تو هيچ كار به غير از نشان دادن اشكال قبيحه نمي كني."
و درست در همان وقت آنان از پنجره ي اتاق يك شتر را ديدند كه رد مي شد و روانكاو گفت، "آن شكل ها را فراموش كن. بيرون را نگاه كن، آن شتر تو را به ياد چي مي اندازد؟"
مرد گفت، "شتر؟ اين خطرناك ترين حيوان است. من نمي خواهم هيچ كاري با شترها داشته باشم! فراموشش كن."
روانكاو گفت، "ولي اين عجيب است."
مرد گفت، "هيچ هم عجيب نيست. همه چيز مرا به ياد سكس مي اندازد و اين تماماً به خاطر يك احمق است كه به من گفت سكس را سركوب كنم، زيرا به اين ترتيب، آن انرژي سركوب شده، سطح انرژي دروني مي تواند بالاتر برود. حالا آن انرژي بالاتر نمي رود، بلكه من پايين تر مي روم! من هرگز از شتر ها يا چيزهاي ديگر وحشت نداشته ام، ولي حالا حتي بيرون هم نمي توانم بروم، زيرا همه چيز به نوعي مرا به ياد سكس مي اندازد."
سركوب كردن به اين دليل به تو آسيب مي زند كه ذهنت را پر از سكس مي كند... هيچ تحولي ممكن نخواهد بود و فقط يك جنسيت زشت كه در پوسته ي مغز جاي دارد به تو خواهد بخشيد.
سكس طبيعي بسيار زيباتر است. ساده و معصومانه است.
دوم اينكه، اگر شروع كني به سركوب كردن سكس، هرگز قادر به متحول كردن آن نخواهي بود. تمامي انرژي تو به دو بخش تقسيم خواهد شد. سكس آن انرژي است كه بايد سركوب شود و باقيمانده انرژي هاي زندگي تو بايد آن را سركوب كنند و چيزي باقي

نخواهد ماند كه متحول شود. چه كسي آن را متحول خواهد كرد؟ چه كسي متحول خواهد شد؟

يك سكس طبيعي خود به خود تو را به نقطه اي مي آورد كه احساس كني اين يك پديده ي زيست شناختي و ساده است و آن وسواس هاي قديم رفته است. آن وسواس ها و اجبارها با تجربه كردنش ازبين مي روند و حالا آن انرژي وجود خواهد داشت، ولي چون تو آن را سركوب نمي كني، عملي در پوسته ي مغز نخواهد شد، از سكس براي تو مشكل نخواهد ساخت.

تو با مراقبه، درهاي والاتر آگاهيت را، فراآگاهي ات مي گشايي. و انرژي هميشه نياز به حركت كردن دارد، نمي تواند ساكن بماند. و اين حيطه هاي جديد بسيار سحرانگيزتر و جاوديي تر هستند.

تو حيطه ي سكس را تجربه كرده اي. تاجايي كه به زيست شناسي مربوط مي شد، خوب بود، ولي اين يك تجربه ي معمولي است كه در دسترس تمام حيوانات، پرندگان و انسان ها است. چيز خاص و منحصربه فرد نبود. ولي اگر مراقبه راهي به سوي فراآگاهي باز كند، آن انرژي به خودي خود به سمت مسيرهاي تازه كه گشوده شده حركت خواهد كرد.

منظور من از تحول و دگرگوني همين است.

پس همه چيز را آسان بگير. فقط يك چيز را به ياد داشته باش، كه همراه با اين راحت بودن تو با طبيعت، مراقبه بايد ادامه داشته باشد. بنابراين، هرگاه هرچيزي با طبيعت ارضا شود، انرژي دراختيار خواهد بود، به راهي خواهد رفت كه مراقبه آفريده است.

اين روندي ساده است. در تحول، تو نبايد هيچ كاري بكني. آنچه موردنياز است اين است كه سركوبي وجود نداشته باشد. انرژي در دسترس است ، اجباري وجود ندارد كه آن انرژي حتماً بايد صرف عمل جنسي شود: راهي تازه گشوده شده است. انرژي بي درنگ از اينكه به راه هاي تازه حركت مي كند، به هيجان مي آيد. و زماني كه كيفيات والاتري از مسروربودن را تجربه كرد، ديگر مسئله ي سركوب وجود نخواهد داشت، سركوب هرگز برنخواهد خاست.

و آخرين نكته را يادت باشد، كه حتي اگر فراآگاهي و سطوح بالاتر را هم توسط انرژي جنسي تجربه كرده باشي، به اين معني نيست كه نمي تواني از آن انرژي در مسيرهاي

جنسي استفاده كني. از بالا، هميشه مي تواني بدون مشكل به پايين بروي، ولي براي رفتن از پايين به بالا، به آمادگي بسيار نياز است.

تعجب خوهيد كرد در مورد پديده ي عجيبي بدانيد كه در عصر *ودا*ها Vedas، پنج هزارسال پيش در هندوستان اتفاق مي افتاد ، تقريباً باورنكردني است: برخي از زوج ها، وقتي كه درمي يافتند كه نمي توانند فرزند به دنيا بياورند، آنوقت نزد بينايان بزرگ و مرشدان بزرگ كه در جنگل ها و كوهستان ها زندگي مي كردند و دانشگاه هاي خودشان را با هزاران دانشجو داشتند، مي رفتند.

و آنان از مرشد در خواست مي كردند: "ما ميل داريم كسي كه ديگر ميل جنسي ندارد، به ما رحم كند و فرزندي به همسر من بدهد." و اين پديده اي مورد قبول بود، هيچ قباحتي نداشت. ولي مي توانيد بصيرت بزرگي را ببينيد ، كه فردي كه به وراي سكس رفته، توانايي بسيار بيشتري دارد تا فرزندي بهتر بدهد، تا يك شخص معمولي.

اين عرف تا زمان *بودا* و *ماهاويرا* در هند رواج داشت. اين دو تن بودند كه سركوب را آوردند و اين رسم را تقبيح كردند.

من هنوز هم طرفدار آن عرف *ودايي* هستم. اين مطلقاً به علم نزديك تر است. *بودا* و *ماهاويرا* هردو طرفدار سركوب هستند ، و اين خطرناك است. قبل از *بودا* و *ماهاويرا*، جامعه ي هند سركوبگر نبود، جامعه اي از نوعي كاملاً متفاوت بود. هرچيز طبيعي مورد پذيرش بود، و اگر زوجي در بچه دارشدن مشكل داشتند، بهترين راه اين بود كه كسي را پيدا كنند كه در جنسيت او شهوتي باقي نمانده بود، كسي كه سكس او فقط يك مراقبه بود. امكان انعقاد نطفه اي بهتر، در آن عمل مراقبه گونه، بيشتر از هر روش ديگر وجود دارد.

پس اين را به ياد داشته باش *آرپيتا* Arpita: همه چيز در زندگي بايد به طور طبيعي پذيرفته شود و در كنار آن به مراقبه كردن ادامه بده. و هرگاه انرژي به طور طبيعي به نقطه ي ارضا رسيد، تاجايي كه به طبيعت مربوط است، آن انرژي، به خودي خود شروع مي كند به حركت به سمت مراقبه.

تحول براي تو رخ مي دهد ، تو نمي تواني در موردش كاري بكني.

فقط مي تواني زمينه را آماده كني.

اشو عزيز:

چرا در سراسر دنيا، در تمام اعصار، مردم چنان ظرفيت عظيمي براي تخيل كردن اشباح را داشته اند؟

اين هميشه يكي از مهم ترين مشكلات براي مردم بوده است: وقتي انسان بميرد چه اتفاقي مي افتد؟ در گذشته تعداد ماده گرايان بسيار اندك بود و بيشتر مردم به روح باور داشتند: بدن مي ميرد، ولي روح باقي مي ماند. مذاهب مختلف سعي كردند توضيح دهند كه پس از مردن چه اتفاقي براي روح مي افتد، ولي در همه جا راه هاي گريزي وجود دارند و آن راه هاي گريز مفهوم شبح ghost را به وجود آوردند.

براي نمونه، مسيحيان، يهوديان، محمديان، همگي به يك زندگاني معتقد هستند و پس از آن، روز قيامت و داروي مي آيد. ولي دراين ميان، چه برسر روح مي آيد؟ شخصي همين فردا مي ميرد، روز داوري فردا نخواهد بود، روز داوري در پايان دنيا خواهد بود. بنابراين تاكنون تمامي مسيحيان و يهوديان و محمديان سوال كرده اند: "اين رفتگان چه مي كنند؟ كجا هستند؟"

پس از روز قيامت، برخي به بهشت مي روند و بيشترين به جهنم افكنده مي شوند، ولي تا آنوقت، آنان بدون بدن پرسه مي زنند: شبح هايي هستند.

و انسان از دوران بسيار ترسناكي عبور كرده است. زماني بود كه آتش وجود نداشت، شب تاريك بود، بدون آتش، حيوانات وحشي و بالاتر از همه، اين اشباح. به سبب همين اشباح، مردم شروع كردند به پرستيدن بزرگترانشان كه مرده بودند، فقط براي اينكه آنان را راضي نگه دارند: "ما شما را به ياد داريم ، ما را شكنجه ندهيد."

در هندوستان، حتي امروزه، هرسال چند روزي براي نسل قديم كه مرده اند اختصاص مي دهند و مردم براي كلاغ ها ميوه و شيريني و ساير چيزها پرتاب مي كنند. من نمي دانم كه آنان چگونه اين فكر را پيدا كردند كه آن ارواح به شكل كلاغ خواهند آمد، ولي كلاغ ها آن شيريني ها را مي خورند و راضي هستند!

كلاغ ها زشت هستند، سياه هستند ، فكر نمي كنم كسي عاشق كلاغ باشد و در خانه اش قفسي داشته باشد كه در آن كلاغ نگه داشته باشد. فكر مي كنيد كه او ديوانه شده است! و كلاغ ها چنان دردسري هستند. اگر ساكت بمانند خوب است، ولي ساكت نمي مانند،

پيوسته صدا مي كنند. شايد زشتي آن ها، سياهي شان، صدايشان، همگي اين فكر را ساخته كه ارواح بايد به شكل كلاغ بيايند.
و مردم همه ساله به كلاغ ها خوراك مي دهند. براي دو هفته مردم به كنار رودخانه مي روند و پدرومادرشان را و اجدادشان را پرستش مي كنند... و مردم همگي آنان را نمي شناسند، زيرا سلسله اي طولاني است، ولي هرچه كه بتوانند پيشكش آنان مي كنند. آن هدايا و پيشكش ها به آن روحاني *براهمين* كه آن مراسم عبادت را برگزار مي كند مي رسد. ولي آنان همه ساله ايشان را راضي مي كنند: "نگران ما نباشيد. ما خوشبختيم، شما هم خوشبخت بمانيد. نيازي نيست كه به اينجا بياييد!"
اين نوع آيين ها بايد وقتي به وجود آمده باشد كه مردم در ترس بسيار بودند، ترس از حيوانات وحشي بسيار زياد بود.
و مردمان شكاف شخصيتي schizophrenic هم وجود دارند، كساني كه تاكنون فكر مي كردند كه توسط ارواح تسخير شده اند. آنان روانپريش هستند، ولي در طول قرن ها خود ايشان مدركي بودند براي وجود داشتن ارواح.
من در هند، با گشتن در اطراف كشور، به درختان بسياري برخورد كرده ام كه مشهور هستند كه تو را از تسخير ارواح رها مي كنند. و آنچه واقعاً اتفاق مي افتد زشت است. شخص فكر مي كند كه تحت تسخير ارواح قرار گرفته و به نوعي متفاوت رفتار مي كند ، او واقعاً يك شكاف شخصيتي است. گاهي كاملاً خوب است، ولي او چنان شكاف برداشته كه تقريباً دونفر در يك بدن است و هر دو، براي بيان خود نياز به فضا دارند.
مردم به يكي از اين دو شخصيت عادت دارند ، زماني كه آن ديگري غلبه مي كند، مردم فكر مي كردند كه يك شبح او را تسخير كرده است ، اين يك تفسير باستاني است. آنان مفهوم دو شخصيتي را نمي دانسته اند. پس آنان اين افراد را به پاي آن درخت ها مي بردند، او را مي بستند و سخت كتك مي زدند، آنقدر سخت تا سرعقل بيايد. و "سرعقل آمدن" به اين معني بود كه او به آن شخصيت قديمي خودش برمي گشت.
آن درخت مورد پرستش است، زيرا فكر كرده اند كه آن درخت كمك كرده است، پس قطعه اي از لباس او را به آن درخت آويزان مي كردند. پس اگر با درختي برخورد كرديد كه هزاران قطعه پارچه از آن آويزان است، به اين معني است كه هزاران نفر در زير آن درخت كتك خورده اند. و با هر نفر كه سرعقلش آمده باشد، يك ميخ بزرگ بر آن درخت مي كوبند. اين يعني كه آن شبح توسط آن درخت ميخكوب شده است و اينك نمي تواند فرار

كند. آن كتك زدن چنان است كه در بيشتر موارد كمك مي كند، زيرا آن شخص ديگر مي ترسد كه آن شخصيت ديگرش را نشان دهد، زيرا از او خوب پذيرايي كرده اند! اين فقط يك روش قديمي روان درماني است، ولي كار مي كند!

من در كنار خانه ام يك درخت *نيم* neem داشتم ، يك درخت *نيم* بسيار بزرگ. قدري ميخ بزرگ خريدم و در اطراف درخت فروكردم و چندين قطعه پارچه از اينجا و آنجاي آن درخت آويزان كردم. روز بعد مردم گفتند، "چه شده است؟ ما هرگز فكر نمي كرديم كه اين درخت...." ولي هيچكس حتي خانواده ي من نيز نمي دانست كه اين كار من بوده . و ناشناخته هميشه ترس آفرين است!

چرا كسي بايد چنين كند؟ ، دليلي نداشت ، پس واقعه اي ناشناخته رخ داده بود. و از همان روز، آن خيابان كوچك كنار منزل من خطرناك شد. پس از غروب هيچكس از آنجا گذر نمي كرد. آنان مسافتي طولاني نزديك يك *مايل* را دور مي زدند تا به خانه هايشان برسند و از آن مكان فقط چند قدم راه بود. ولي گذشتن از زير آن درخت خطرناك بود: كسي چه مي داند؟ شايد يكي از آن ميخ ها شل شود و يك شبح بيرون بيايد.

خانواده ام به من شك كرده بودند و از من سوال مي كردند، "آيا اين كار تو است؟"

گفتم، "من هيچ چيز در مورد اشباح نمي دانم."

گفتند، "هيچكس نمي تواند به اين خانه بيايد، پس كسي از اين خانه هست كه چنين كاري كرده است. و حالا تو از رفت و آمد مردم از كنار اين درخت ممانعت كرده اي." و حتي افراد خانواده ي خودم... زيرا درست در كنار آن درخت يك چاه آب بود و در شب، اگر نياز داشتند، مرا ازخواب بيدار مي كردند: "تو برو و يك سطل آب بياور."

گفتم، "اين عجيب است. چرا مرا بيهوده زحمت مي دهيد؟"

گفتند، "تو تمام همسايگان را زحمت داده اي!"

گفتم، "اگر مطلقاً يقين داريد كه كار من بوده، پس نيازي نيست كه بترسيد."

گفتند، "ما مي دانيم كه اين كار تو است، ولي بااين وجود ترس مي آيد ، زيرا تو قبول نمي كني كه آن را انجام داده اي، اين حدس ما است. به هر ترتيب، تو برو و يك سطل آب بياور، ما همين حالا آن را مي خواهيم."

آن درخت چنان دردسري درست كرده بود كه يكي از همشاگردي هايم كه عادت داشت از آن كوچه عبور كند ، كوچه اي باريك بود و آموزگار ما در سمت ديگر آن زندگي

مي كرد ، آن پسر عادت داشت به آنجا برود و او با چشمان بسته اين راه را مي دويد و از اين سو به آن سو مي دويد.

به او مي گفتم، "نترس، اين ها همگي ارواحي مهربان هستند."

گفت، "در مورد ارواح بامن حرف نزن! و وقتي تو بگويي كه مهربان هستند، اين مرا بيشتر مي ترساند، من مهرباني آنان را نمي خواهم!"

او اين موضوع را به آموزگارش كه يك *براهمين* سالخورده و بسيار مورد احترام اهالي شهر بود، گفته بود. آن *براهمين* گفته بود، "نگران نباش، من به تو يك ذكر مي دهم: *هاري كريشنا، هاري راما.* تو اين را بگو و با سرعت از كنار آن درخت بگذر." ولي آن پسر گفته بود، "من هر روز بيشتر مي ترسم. آيا شما نمي ترسيد؟"

او گفته بود، "نه، من نمي ترسم. من خدا را باور دارم، مي توانم به همه جا بروم."

پس آن همشاگردي به من گفت، "امشب تو مرا راهنمايي كن و دير وقت است ، شايد حدود ساعت ده بود ، تو جلو برو و مرا از كوچه رد كن."

به او گفتم، "معلمت به تو ذكري را داده است اول از او بخواه كه به تو نشان دهد چگونه آن را بگويي. يك روز او را بياور اينجا." گفت" "من همين امشب او را مي آورم."

پس من منتظر شدم. آن پسر و معلمش با چراغي در دست آمدند تا ببينند كه آيا در آنجا شبحي يا چيزي وجود دارد يا نه.

و معلم گفت، "هيچ چيز نيست. فقط شروع كن: *هاري كريشنا، هاري راما*." و آنان هردو مشغول تكرار بودند: *هاري كريشنا، هاري راما، هاري كريشنا، هاري راما* ...... من يك قوطي خالي نفت را برداشتم و نخست آن را با دست هايم زدم و سپس به روي آن معلم انداختم ، به سر او برخورد و ارزش اين را داشت كه ببينيد او با چه سرعتي فرار كرد! و او آن قوطي را بر نمي داشت: با همان قوطي كه به سر داشت به سمت جاده دويد و يك جمعيتي در آنجا جمع شده بود و من نيز در درون جمعيت بودم.

و آنان گفتند، "حالا خيلي دشوار شده است! چنين *براهمين* محترمي كه در قوانين باستاني استاد است : ارواح حتي از او هم نمي ترسند. و اين درست نيست." ، زيرا وقتي آن قوطي را از سرش بداشتند، آن مرد بوي نفت گرفته بود، زيرا من تازه آن را خالي كرده بودم.

آنان همگي آن را بو كشيدند و گفتند، "اين عجيب است! و تو چرا آنجا رفته بودي؟ و چه بر سر چراغت آمد؟" چراغ را در همانجا انداخته بود. وقت حساسي بود براي به ياد آوردن آن چراغ......

كسي گفت، "برو چراغت را بياور." ولي هيچكس حاضر نبود برود. پس من به آن پسر گفتم، "تو مي تواني بروي. تو آن ذكر را مي داني *هاري كريشنا، هاري راما ، هاري كريشنا، هاري راما......*

او گفت، "آن ذكر بيفايده است! حتي خودش هم نتوانست... او داشت آن ذكر را تكرار مي كرد و درست در همانوقت آن قوطي صدا كرد و روي سر او نشست."

پدرم به من گفت، "من مي دانم... زيرا يك قوطي نفت تازه به خانه آمده است، كجاست؟ حتماً تو بخشي از اين ماجرا هستي. و حالا تنها راه نجات اين منطقه از ترس اين است كه اين درخت بايد بريده شود."

گفتم، "من اعتراضي ندارم، ولي آيا مردي را مي شناسيد كه بتواند قادربه بريدن اين درخت باشد؟"

او گفت، "مي دانستم! براي همين موافق هستي، زيرا هيچكس حاضر نيست." و هيچكس حاضر نبود آن درخت را قطع كند.

در آن شهرهيزم شكن هاي زيادي بودند. آنان گفتند، "ما نمي توانيم آن درخت را لمس كنيم، رها كردن آن اشباح... كسي چه مي داند، شايد ما را دنبال كنند و همراه ما به خانه ي ما بيايند و ما را تسخير كنند."

پدرم حاضر بود دوبرابر مزدشان را بدهد. ولي آنان گفتند، "هرچقدر مي خواهي بده ، ولي كسي ديگري را پيدا كن." آنان پيشنهاد كردند :" از يك شهر ديگر كسي را كه هيچ چيز در مورد اين درخت نمي دانند بياور."

ولي هركس كه از جاي ديگر مي آمد، با ديدن آن درخت و ميخ ها و پارچه هايي كه از آن آويزان بود، فقط اين كار را قبول نمي كرد. راهي وجود نداشت.

به پدرم گفتم، "من تنها شخصي هستم كه مي توانم. اگر بخواهي، مي توانم اين درخت را قطع كنم. ولي اگر خانه ات پر از اشباح شد، چيزي به من نگو. آنان در اين درخت زندگي مي كنند ، كاري به كارشان نداشته باش. و آنان مردماني بي آزار هستند. آنان فقط آن كار را با آن معلم كردند چون او ذكري را برعليه ايشان

مي خواند. او بود که ضديت را شروع کرده بود. آن ها کاري نداشت و در آرامش زندگي مي کردند."

پدرم گفت، "مي دانم که اين ها ارواح بي آزاري هستند، ولي ما نيز بايد در اين خانه زندگي کنيم. حالا هيچکس نمي تواند در تراس بخوابد." مردم در هند تابستان ها در تراس يا در محوطه ي باز مي خوابند. " هيچکس حاضر نيست...... به جز تو، هيچکس شب ها به تراس نمي رود." چون آن درخت شاخه هايش را روي تراس پخش کرده بود.

و اتفاقاتي شروع کردند به رخ دادن که من در آن ها نقشي نداشتم: مردم خودشان ترتيبش را مي دادند. کسي ناگهان در آنجا زمين مي خورد، نزديك آن درخت. دليلش شايد اين بوده که باران باريده و ليز خورده بود و افتاده بود. ولي تمام تقصيرات متوجه آن درخت مي شد که حالا آن درخت مردم را به زمين مي زند! اوضاع چنان وخيم شده بود که حالا حتي در روز هم کسي به آن سمت نمي رفت. و مردم خشمگين بودند زيرا بايد از خيابان اصلي راه را دور بزنند تا بتوانند به خانه هايشان بروند و از آن کوچه باريك، فاصله بسيار کوتاه مي شد.

چيزي به نام شبح وجود ندارد. شبح همان ترس شماست و اين ترس مي تواند توسط همه چيز به وجود بيايد. و زماني که آفريده شد، خلاص شدن از آن دشوار خواهد شد.

درواقع تمام اين سه دين بزرگ در مورد روح اشتباه مي کنند. لحظه اي که شخصي مي ميرد، بي درنگ ، ظرف دو سه ثانيه ، وارد رحمي ديگر مي شود. فقط معدودي از افراد در حالت بي بدني مي مانند ، مردمان خيلي بدي چون *آدلف هيتلر* يا *ژوزف استالين*، زيرا نمي توانند چنان رحم بدي را پيدا کنند، پس بايد صدها سال باقي بمانند. يا که مردمان خيلي خوب نيز براي صدها سال در انتظار يك رحم مناسب منتظر مي مانند. ولي اين ها نادر هستند. روح هاي خوب به کسي آسيب نخواهند زد و روح هاي بد در زندگي شان چنان صدماتي به مردم زده اند که اينك توبه مي کنند و احساس گناه دارند.

شايد برخي از اين دو نوع روح ها در اطراف زمين وجود داشته باشند، ولي اين ها به کسي صدمه و آسيب نمي زنند.

تمام فکر اشباح به سبب ترس به وجود آمده است ، و هرچيزي مي تواند توليد ترس کند. مردم که از کنار قبرستان گذر مي کنند، مي دوند. اگر شب باشد، مي ترسند از آن راه بروند. فقط چيزهاي جزيي. اين فقط ترس هاي تو است که به شبح تبديل مي شود.

اگر ترسي نداشته باشي.......... در شرق، چون تناسخ ارواح transmigration يك واقعيت پذيرفته شده توسط تمام مذاهب است، ترس زيادي از اشباح وجود ندارد. انگلستان بيشتر از همه جا مكان پرسه زدن ارواح است ، و اين پرسش از *چتانا* Chetana است! در انگلستان بسيار ي از خانه ها جن زده هستند. ولي اين عجيب است كه اين فقط در انگلستان رخ مي دهد و در مكانهاي ديگر بسيار به ندرت.

به نظر مي رسد كه انگستان تا حد ممكن در دنيا كارهاي اهريمني انجام داده است، وگرنه امكان ساختن امپراطوري وجود ندارد. ميليون ها انسان به قتل رسيده و قصابي شده اند و هرگاه زياد كارهاي اهريمني انجام دهي، نمي تواني بدون تاثير باقي بماني. ترس از ناشناخته ، كه تو هزاران نفر را كشته اي!

در شهر خود من معبد زيبايي از پيروان *كبير* Kabir وجود دارد كه بسيار نادر است، زيرا در آنجا فقط معدودي از پيروان *كبير* وجود دارند. *ساتيا صاحب* Satya Sahib ، مردي كه رييس خادمان آن معبد بود واقعاً مردي صديق بود و يك سالك. او مرد. آن معبد چيزهايي زيبا دارد غار هايي زيبا دارد. غارهايي زيرزميني، چنان عميق كه نيمي از آن پر از آب است. پس مي تواني دو بخش در آن غار داشته باشي. نيمي از غار قدري بالاتر است و مي تواني در آن حمام بگيري يا آب بنوشي و آب هميشه در آنجا جاري است. و غارهاي زيادي در آنجا هستند.

ساتياصاحب مردي بسيار منضبط بود و پيروان زيادي داشت. ولي او مرد ، من او را نديده بودم، ولي جانشين او، *صاحب داس* Sahibdas را مي شناختم. او همانند معلمش نبود، ولي بسيار دانش آلوده knowledgeable بود. من عادت داشتم با پدرم نزد او بروم ، پدرم دوست استاد او بود.

يك روز صحبتي پيش آمد و به ارواح كشيده شد و او گفت، "اشباح وجود ندارند."

گفتم، "اين درست نيست. حتي مرشد تو *ساتياصاحب*، يك شبح شده است."

گفت، "چي؟" گفتم، "من او را ديده ام كه روي قبرش ايستاده بود. و اگر بخواهي او را ببيني، مي توانم ترتيبش را بدهم."

گفت، "او را ببينم؟ او حتي وقتي هم كه زنده بود خطرناك بود! من نمي خواهم روح او را ببينم. ولي تو چگونه او را ديدي؟"

گفتم، "من فقط رد مي شدم و او برهنه روي قبرش ايستاده بود. وهمانطور كه مي داني، من پرسيدم، «چه مي كني *ساتياصاحب*؟ در صبحي به اين سردي برهنه چه مي كني؟"

و او گفت، "براي يك روح سرما و گرما وجود ندارد، همه چيز عالي است، نيازي به لباس نيست." *صاحب داس* گفت، "تمامش بي معني است! تو فقط از خودت در مي آوري!"
پدرم به او گفت، "به او گوش نده! او خانه ي مرا تقريباً شبيه خانه ي ارواح كرده بود ، مردم مي ترسند كه از آنجا عبور كنند. او هرگز به من نگفته بود كه مرشد تو را ديده است. او دوست من بوده."
گفتم، "من به تو نگفتم زيرا مي دانستم كه باور نمي كني او يك روح شده است."
ولي *صاحب داس*، مريدش، با وجودي كه مي ترسيد، علاقمند شد و پرسيد: "حقيقتش چيست؟" پس يك روز بعدازظهر مرا صدا زد و گفت، "تو فقط حقيقت را به من بگو ، حقيقت چيست؟"
گفتم، "من همه چيز را برايت گفتم. من يك كار مي توانم بكنم و آن اين است كه ترتيبي بدهم كه تو او را ببيني. من يك بار ديگر مرشد تو را ديدم."
گفت، "چي؟!"
گفتم، "آري، او بازهم همانجا ايستاده بود. يك تصادف بود. من براي پياده روي صبحگاهي مي رفتم و او برهنه آنجا ايستاده بود و اين بار به او گفتم، «مريد تو باورش نمي شود كه تو يك روح شده اي.» و او گفت، «او يك نادان است! او هرگز چيزهايي را كه به او مي گفتم باور نمي كرد.» گفتم، «من اين فرصت را به او دادم كه تو را ببيند. چه كار مي توان كرد تا او تو را ببيند؟»
"او گفت، «او را شب بياور، نيمه شب وقتي برج ساعت شهر ساعت دوازده را اعلام مي كند. ولي چون او مريدي بسيار بي كفايت است، من مجبورم خودم را با پارچه اي سفيد بپوشانم. من نمي خواهم روي او را ببينم و نمي خواهم او هم مرا ببيند.» حالا هروقت بخواهي مي توانم ترتيبش را بدهم."
صاحب داس گفت، "آيا او خشمگين است؟"
گفتم،"البته كه خشمگين است. او گفته كه «لباس مرا لمس نكند و نزديك من هم نيايد.» او مكانش را به من نشان داده است و گفته است، «آنجا بايستد، نزديك آن درخت.» ،درختي در آنجا بود ، و گفته، «نزديك آن درخت و نبايد جلو بيايد، زيرا من بسيار خشمگين هستم، مريد من اثبات كرده كه كاملاً بي لياقت است.»"
پس آن شب، ساعت دوازده، من بايد يكي از دوستانم را ترغيب مي كردم كه در آنجا با يك ملافه ي سفيد بايستد و من *صاحب داس* را با خودم بردم. و وقتي ساعت شهر علامت

دوازده را داد، *صاحب داس* نگاهي كرد و گفت، "خداي من! او آنجاايستاده است. او چنان خشمگين است كه اگر نزديك برويم، مي تواند هركاري بكند."

گفتم،"تو مي تواني نزديكش بروي، ولي او گفته كه كاري نخواهد كرد ، من نمي دانم كه او چه خواهد كرد ، كه آيا روي تو مي پرد و يا كتكت خواهد زد يا چيزي ديگر." من عصايي به آن دوستم داده بودم و گفته بودم، "اگر آمد فقط يك كتك خوب به او بزن." آن مرد سري طاس داشت، طوري كه پيروان *كبير* سرهايشان را مي تراشند. " فقط يك ضربه به سرش بزن و همان كافي است. و با ترسي كه دارد بيهوش خواهد شد. و من همه را صدا مي زنم و مي گويم، "ببينيد!"

و آن اتفاق افتاد. او نزديك رفت، ضربه اي محكم خورد و بيهوش شد. وقتي من پدرم و مردم ديگر را با چراغ و مشعل به آنجا آوردم آنان ديدند كه *صاحب داس* روي زمين آن قبر دراز كشيده است. او گاهي چشمانش را باز مي كرد و به قبر نگاه مي كرد ، تصوير آن شبح هنوز در چشم او باقي بود ، و بازهم چشمانش را مي بست.

دوستم ناپديد شده بود. به او گفته بودم كه فوراً فرار كند وگرنه مردم او را بدطوري خواهند زد. و آن مكان تقريباً مانند يك جنگل بود و او توانست به خوبي ناپديد شود.

تقريباً يك ساعت طول كشيد تا *صاحب داس* به هوش آمد. پدرم از او پرسيد، "چه شد؟" گفت، "پسرت حق داشت، ما بي جهت به او شك كرده بوديم. او مرشدم را به من نشان داد ، او آنجا ايستاده بود! و او به من گفته بود كه «جلو نرو زيرا او بسيار خشمگين است." ولي او حتي وقتي كه زنده بود مرا با چنين شدتي نزده بود! او محكم با عصا به سرم زد. و با ترس از آن شبح من افتادم و نفهميدم چه شد."

او چنان ترسيده بود ، آن معبد خارج از شهر قرار داشت ، كه فردا صبح آن شهر را ترك كرد. ما هرگز در مورد او چيزي نشنيديم. ولي يك چيز قطعي است، او بايد به اشباح معتقد شده باشد و داستان هاي ارواح را منتشر كرده باشد.

من از نشان دادن اشباح به خيلي از مردم لذت برده ام ، كه كاري بسيار آسان است. آنان باورشان شده است و دليلش آن ترس اساسي در درون خودشان است. وگرنه، من تاكنون با شبحي برخورد نكرده ام و من درپي آنان بوده ام.

اينك روانشناسان روي آن كار مي كنند و براي وقايعي كه قبلاً بدون دليل شناخته شده بودند دلايلي پيدا مي كنند. ولي يك چيز قطعي است: اشباح وجود ندارند. آنان درست مخلوقاتي مانند خداوند هستند ، از روي ترس.

فصل سي و هفت

سيزدهم ژوئن 1986، عصر

هيچ نيرويي بالاتر از عشق نيست

اشو عزيز:

شما توصيف كرديد كه عمل اساسي مرشد، انتقال تجربه اش است. ولي در مورد شما، چيزي حتي زيباتر از اين رخ داده است. بودا تجربه اش را به زبان پالي به چند هزار نفر مردمان محلي منتقل كرده است ، در واكنش به شكست برهمنيسم.

در مقايسه، شما با ميليون ها نفر از تمام قاره ها، از تمام نژادها، از هر مذهب و با هر نوع زمينه ي ممكن سخن مي گوييد. به جاي اينكه به تقصيرهاي برهمنيسم محدود باشيد، شما از هر عنصر روحاني، رواني و علمي كه تاكنون

به تصور انسان درآمده است، چيزي بيرون مي كشيد و آن را تحليل مي كنيد.

شما قادر بوديد جهان هستي را طوري شاعرانه به زبان هندي بيان كنيد

كه مردم گفتند شما بهترين خطيب زنده هستيد كه به زبان هندي سخن مي گويد.

به علاوه، شما قادر هستيد براي مردمي با چنين فرهنگ هاي مختلف

كه اغلب يك نسل عقب تر هستند، همين كار را

با يك زبان خارجي و به زبان دوم انجام دهيد.

شما فقط خودتان را به آن زبان دوم بيان نمي كنيد،

بلكه نوسان ها و اصطلاحات روزمره ي آن زبان را

چنان ماهرانه به كار مي بريد كه معمولاً فقط كسي كه زبان مادري اش باشد

مي تواند چنين كند.

اشو، آيا اين توانايي عالي در ارتباطات است كه شما را مرشد مرشدان ساخته است؟

اوضاع دنيا به شدت تغيير كرده است. فقط سيصد سال پيش، دنيا بسيار بزرگ بود. حتي اگر *گوتام بودا* ميل داشت به تمام انسان ها روي آورد، امكانش نبود، آن وسايل ارتباطي در دسترس نبود.

مردم در دنياهاي بسيار زندگي مي كردند كه هركدام از ديگري منزوي بود. اين نوعي سادگي در خود دارد.

عيسي بايد با يهوديان روبه رو مي شد، نه با تمام مردم دنيا. اين ممكن نبود كه با الاغش به اطراف دنيا برود. حتي اگر مي توانست ترتيبي بدهد كه سرزمين كوچك *يهوديه* را پوشش دهد، همان هم زياد بود. تحصيلات مردم بسيار محدود بود. آنان حتي از وجود يكديگر نيز خبر نداشتند.

گوتام بودا ، *لائوتزو* در چين، *سقراط* در آتن ، همگي باهم معاصر بودند، ولي ابداً همديگر را نمي شناختند.

براي همين است كه مي گويم قبل از انقلاب علمي در وسايل ارتباطي و در وسايل حمل و نقل، دنياهاي بسيار زيادي وجود داشتند كه هركدام براي خودشان مكفي بودند. آن ها هرگز به ديگري فكر نكرده بودند و از وجود همديگر بي خبر بودند. همچنانكه مردم بيشتر و بيشتر باهم آشنا شدند، دنيا كوچك تر شد. اينك ديگر از يك *بودا* و يك *مسيح* و يك *موسي* و يك *كنفوسيوس* كاري برنمي آيد. آنان همگي ذهن هايي بسيار محلي و نگرشي بسيار محلي داشتند.

ما خوش اقبال هستيم كه اينك دنيا چنان كوچك است كه نمي تواني محلي باشي. عليرغم خواست خودت، نمي تواني محلي باشي، بايد جهاني باشي. بايد به *كنفوسيوس* فكر كني، بايد به *كريشنا* فكر كني، بايد به *سقراط* فكر كني، بايد به *برتراندراسل* فكر كني. تا وقتي كه به جهان همچون يك واحد نگاه نكني و پيشكش هاي كه از سوي نوابغ مختلف به آن شده است، قادر نخواهي بود با انسان معاصر صحبت كني. آن فاصله بسيار زياد خواهد بود ، بيست و پنج قرن، بيست قرن... پل زدن تقريباً ناممكن است.

تنها راه پل زدن اين است كه فردي كه شناخته است، نبايد در شناختنش متوقف شود، نبايد فقط به اين راضي باشد كه فقط آنچه را كه شناخته است بيان كند. او بايد تلاشي عظيم براي شناختن تمام زبان ها بكند. كار بسيار عظيم است، ولي هيجان آور است ، اكتشاف در نبوغ انساني، از ابعاد مختلف.

و اگر در درونت نور ادراك را داشته باشي، مي تواني بدون هيچ مشكلي يك تركيب syntheses بيافريني. و آن تركيب فقط شامل عرفاي تمامي مذاهب نخواهد بود ، اين عملي ناقص خواهد بود. آن تركيب بايد شامل بصيرت تمام هنرمندان، تمام موسيقيدان ها، تمام شعرا و تمام رقصندگان باشد. تمام مردمان خلاقي كه چيزي را به زندگي هديه

داده اند، آنان كه بشريت را غني تر ساخته اند بايد به حساب آورده شوند. و مهم تر از همه رشد علمي است.

در گذشته، نزديك ساختن رشد علمي به يك ديدگاه تركيبي كه شامل قلب و مذهب باشد، ممكن نبود. اول اينكه علمي وجود نداشت. و علم هزار و يك چيز را عوض كرده است. زندگي هرگز نمي تواند مانند سابق باشد.

و هيچكس تاكنون به مردمان هنرمند فكر نكرده است كه هداياي آنان نيز مذهبي بوده است.

در ديدگاه من، يك مثلث وجود دارد: علم، مذهب، هنر.

و اين ها ابعادي بسيار متفاوت هستند، به زبان هاي مختلف سخن مي گويند، باهمديگر تناقض دارند، در سطح باهم توافق ندارند ، مگر اينكه بينشي چنان عميق داشته باشي كه همگي بتوانند در هم ذوب شوند و يگانه گردند.

تلاش من تقريباً براي انجام يك كار غيرممكن بوده است.

وقتي در دانشگاه دانشجو بودم، استادهايم حيران بودند. من دانشجوي فلسفه بودم و سركلاس هاي علمي حاضر مي شدم ، فيزيك، شيمي و زيست شناسي. آن استادها احساسي بسيار عجيب داشتند: "تو در اين دانشگاه هستي كه فلسفه بخواني. چرا وقتت را در كلاس شيمي تلف مي كني؟"

مي گفتم، "من كاري با شيمي ندارم. فقط مي خواهم ديدگاهي روشن داشته باشم كه شيمي چه كار كرده است، فيزيك چه كار كرده است. من نمي خواهم وارد جزييات شوم. فقط مي خواهم هداياي اساسي اين ها را بدانم."

من به ندرت در كلاس هايم حاضر بودم، بيشتر در كتابخانه بودم. استادهايم پيوسته مي گفتند، "تمام روز در كتابخانه چه مي كني؟ ، زيرا كتابدار شكايت مي كند كه تو اولين نفري هستي كه وارد كتابخانه مي شوي و تقريباً بايد به زور تو را از آنجا بيرون انداخت. تمام روز را در آنجا هستي. و نه تنها در دانشكده ي فلسفه، بلكه به تمام كتابخانه ها در تمام دانشكده ها مي روي كه ربطي به تو ندارند."

به آنان مي گفتم، "براي من مشكل است كه به شما توضيح بدهم، ولي در آينده تلاش من اين خواهد بود تا هرآنچه را كه حقيقتي در آن است، وارد يك تركيب تمام كنم و يك روش زندگي خلق كنم كه شامل همه باشد، روشي كه براساس مباحثه و تناقضات نباشد، بلكه براساس نگرشي عميق بر هسته ي اساسي تمامي هدايايي باشد كه به دانش بشري و به خرد انساني پيشكش شده است."

آنان فكر مي كردند كه من ديوانه خواهم شد ، آن كاري كه من برگزيده بودم چنان وسيع است كه مي تواند هركسي را ديوانه كند. ولي آنان نمي دانستند كه ديوانگي براي من غيرممكن است و من ذهن را پشت سرگذاشته ام و فقط يك مشاهده گر هستم.

و ذهن، كامپيوتري بسيار لطيف و پيچيده است. انسان كامپيوترهاي بزرگ ساخته است، ولي هيچ يك قابل قياس با ذهن انسان نيست. فقط يك ذهن انساني قادر است تمامي كتابخانه هاي دنيا را در خودش جا دهد. و گنجايش فقط يك كتابخانه ، كتابخانه ي موزه ي بريتانيا British Museum library ، چنان است كه اگر از آن ها يك ديوار بسازي و كتاب ها رايك به يك كنارهم بگذاري، سه بار دور كره ي زمين را دور مي زند. مسكو همين نوع كتابخانه را دارد ، شايد هم بزرگتر. *هاروارد Harvaard* نيز همچنين.

ولي يك ذهن انسان قادر است هرآنچه را كه نوشته شده است، در تمام كتاب ها حفظ كند و در خودش جا بدهد. در يك مغز، بيش از يك ميليارد سلول وجود دارد و هريك سلول قادر است ميليون ها تكه از اطلاعات را در خودش جا دهد.

البته كه اگر انسان پيشاپيش دربيرون از ذهن نايستاده باشد، ديوانه خواهد شد. اگر به مقام مراقبه نرسيده باشي، ديوانگي حتمي است. آنان اشتباه نمي كردند، ولي از تلاش هاي من در مراقبه بي خبر بودند.

پس من كتاب هاي عجيب مي خواندم، متون مذهبي عجيب، از تمامي دنيا، بااين وجود يك مشاهده گر بودم، زيرا تاجايي كه به من مربوط مي شد، من به وطن رسيده بودم. من هيچ چيز نداشتم كه از آن كتاب ها بياموزم، آن خواندن ها براي مقصدي ديگر بود و هدف اين بود كه پيام مرا جهاني كند، از تمامي محدوديت هاي منطقه اي و محلي آزاد سازد.

و خوشحالم كه در آن كاملاً موفق بوده ام: من هيچ چيزي ندارم كه محلي باشد. من يك سرزمين ندارم، كشور مادري ندارم. من خانه اي ندارم كه در آن زندگي كنم. من در روي اين زمين هيچ مكاني ندارم. اين موقعيتي بسيار عجيب است.

من شهروند دنيا هستم، ولي در اين دنيا هيچ فضايي براي ايستادن در هيچ كجا ندارم.

من مي توانم فقط چهار يا پنج روز ديگر در اينجا بمانم، سپس بايد حركت كنم.

ولي شايد اين خوب است. آنچه را كه از طريق كتاب ها شناخته ام، اينك توسط واقعيت آن را مي شناسم.

من يك كولي جهاني شده ام.

تو چون عاشق من هستي مرا "مرشد مرشدان" مي خواني، اين از روي عشق تو است.
تاجايي كه به من مربوط مي شود، من در مورد خودم همچون يك انسان معمولي فكر مي كنم كه به قدر كافي لجباز بوده تا مستقل بماند، در برابر تمامي شرطي شدگي ها مقاومت كند، هرگز به مذهبي تعلق نداشته باشد، هرگز به هيچ حزب سياسي يا سازماني تعلق نداشته باشد و به هيچ ملت و نژادي متعلق نباشد.
من به هر راه ممكن سعي كرده ام خودم باشم، بدون هيچ صفت و اين به من يكپارچكي زياد، فرديت، اصالت و سروري عظيم از ارضاشدن مي بخشد.
ولي اين نياز زمانه بود. پس از من، هركسي كه سعي كند مرشد باشد بايد به ياد داشته باشد كه مي بايست از تمام آنچه كه من عبور كردم، گذر كند، وگرنه، نمي توان او را مرشد خواند. او فقط يك انسان محلي باقي خواهد ماند ، يك آموزگار هندو، يك مبلغ مسيحي يا يك كشيش محمدي ، نه يك مرشد انسان ها، مانند اين.
پس از من، مرشد بودن واقعاً دشوار خواهد بود.

اشو عزيز:
پس از دو ماه بودن با شما، من امروز اينجا را ترك خواهم كرد.
ديشب فكر مي كردم كه چون براي مدتي دور خواهم بود،
بهتر است كه هرگونه مشكل و موردي را كه احيانا با مردمي كه زندگي مي كرده ام، داشته ام برطرف كنم. از اينكه ديدم هيچ مشكلي وجود ندارد بسيار يكه خوردم ،
از اينكه ما با چنان هماهنگي باهم زندگي كرده ايم كه من هرگز قبلاً تجربه نكرده بودم.
در هيچ كجاي ديگر ممكن نبود سي نفر بتوانند با چنين
حسادت و جنگ يا تنش اندكي باهم زندگي كنند.
معجزه ي شما درحال رخ دادن است ،انسان جديد درحال خلق شدن است.
ديدگاه شما درحال محقق شدن است.
ما ادامه خواهيم داد.
ما به دنيا نشان خواهيم داد كه با شما، غيرممكن ها همه روز اتفاق مي افتند.

آويرباوا Avirbhava، تمامي تلاش ما همين است: تا به دنيا نشان بدهيم كه نيازي به هيچ جنگي نيست، نيازي به ستيزكردن نيست، نيازي به حسادت نيست، نيازي به نفرت نيست.

زندگي بسيار كوتاه و عشق بسيار باارزش است.
و وقتي كه مي تواني زندگيت را با عشق، با هماهنگي، با شادي پر كني، وقتي مي تواني از خود زندگي يك شعر بسازي.... اگر اين موقعيت را ازدست بدهي، فقط خودت مسئول آن هستي، نه هيچ كس ديگر.
چيزي كه در يك گروه كوچك بتواند رخ دهد، مي تواند در گروهي بزرگتر، در سراسر دنيا رخ بدهد. مسئله فقط ادراك است. به يك بينش ساده نياز است تا توسط نيروهاي تاريكي، منفي بودن ها و ويرانگري ها كشيده نشويم. فقط قدري هشياري مورد نياز است تا انسان خويش را وقف سازندگي، عشق ورزيدن، حساسيت كند و از اين زندگي كوتاه يك سري ترانه درست كند... كه در زندگيت برقصي و مرگ نيز اوج نهايي آن رقص باشد، كه با تماميت زندگي كني و با تماميت بميري، بدون هيچ شكايت، با شكرگزاري و سپاس نسبت به جهان هستي.
من آن نيايش هايي كه در كنيساها و كليساها و معابد و مساجد رخ مي دهند را نيايش واقعي نمي خوانم. نيايش واقعي فقط يكي است، و آن زندگي كردن به گونه اي است كه شروع كني به احساس سپاسگزاري نسبت به جهان هستي، كه جهان هستي به تو چنين موقعيتي را عطا كرده است ، چيزي كه ابداً آن را درخواست نكرده بودي و هرگز لياقت آن را نداشته اي. وبااين وجود آن را به دست آورده اي و هزاران شكوفه داده اي و دنيا را با رايحه ي اين شكرگزاري ترك مي كني.
آويرباوا، چيزي كه در اطراف من در مكان هاي مختلف رخ مي دهد ، ما مي خواهيم چنان آتشي وحشي برپاكنيم كه پيش از اينكه سياستبازان احمق دنيا بتوانند زندگي را نابود كنند، ما زندگي را چنان پرارزش كنيم كه هيچكس آماده ي جنگيدن نباشد. سياست بازها مي توانند اگر بخواهند با سلاح هاي اتمي خودشان خودكشي كنند، ولي بشريت ديگر علاقه اي به كشتن و كشته شدن ندارد. واين پديده اي بسيار ساده است، كه زماني كه مزه اي از آن چشيدي، هرگز همان شخص قبلي نخواهي بود.
و ما مصمم هستيم، برعليه تمام قدرت هاي نيرومند... ما هيچ قدرتي نداريم. عشق تنها قدرت ما است، سكوت تنها نيروي ما است. ولي من به شما مي گويم كه هيچ قدرتي بالاتر از عشق وجود ندارد و هيچ نيرويي وجود ندارد كه بتواند سكوت را شكست دهد. و توسط عشق و سكوت است كه انسان حقيقت را مي شناسد... كه پيروزي نهايي در زندگي است.

تكرار مي كنم: ما مصمم هستيم كه اين پيام را در تمام اطراف و اكناف جهان منتشر كنيم، به هر انسان هوشمندي كه بتواند درك كند. به جز اين، هيچ راهي براي نجات اين سياره ي زيبا وجود ندارد.

و اين سياره، سياره اي بركت يافته است، زيرا تمام سياره هاي ديگر ، و در كائنات ميليون ها سياره وجود دارند ، بي جان هستند، حتي علف هم در آن ها سبز نمي شود. تنها اين سياره است كه در آن انواع زندگي ها وجود دارد.

اين زندگي، در انسان به صورت خودآگاه درآمده است و در معدودي، به صورت فراآگاهي جلوه كرده و اين امكان در هر فردي وجود دارد كه آن را به فراآگاهي تبديل كند. اين يعني به دست آوردن و رسيدن به خود عصاره ي حقيقت، جاودانگي و ابديت.

شايد ما يك وطن نداشته باشيم، ولي همچون كولي ها در سراسر دنيا پرسه خواهيم زد و دنيا را وطن خويش مي سازيم:

وطن جايي است كه ما هستيم.

وطن جايي است كه عشق باشد.

وطن جايي است كه هماهنگي باشد.

اشو عزيز:

من اغلب احساس مي كنم كه مردم، به ويژه مردان، فقط برخي از وجوه مرا مي بينند و مي پندارند كه اين من واقعي است، ولي در عمق، احساس مي كنم كه مورد سوء تفاهم قرار دارم، زيرا نمي دانم كه آيا تمام اين وجوه، تمام آنچه كه هستم باشد.

ولي احساس مي كنم كه در مورد من چيزهاي بيشتري هست

كه هيچكس نمي بيند يا نمي خواهد ببيند.

در مورد شما احساس مي كنم اوضاع درست برعكس است:

احساس مي كنم شما با خود واقعي من تماس مي گيريد.

وقتي در جمع مردم هستم، از اينكه آنان من واقعي را نمي بينند غمگين مي شوم.

ممكن است لطفاً چيزي در اين مورد بگوييد؟

اولاً، مردم فقط مي توانند جنبه هايي از تو را ببينند. آنان نمي توانند توي واقعي را ببيند زيرا آنان خود واقعي خويش را نديده اند. تو نيز خود واقعي خودت را نديده اي.

تو فقط احساس مي كني كه مردم جنبه هايي از تو را به عنوان تمام واقعيت مي گيرند ، و اين درست نيست، زيرا تو مي داني كه جنبه هاي ديگر هم وجود دارند.
ولي تو نيز از وجود واقعي خودت آگاه نيستي. حتي مجموع تمامي جنبه هاي تو نيز، خود واقعي تو نيست. تو از حاصلجمع تمام جنبه هاي خودت بيشتر هستي. درواقع، ربطي به جنبه ها ندارد. وجود واقعي تو فقط يك تماشاگر است، يك بيننده، يك شاهد. تمامي آن جنبه ها مربوط به ذهن تو و شخصيت تو هستند.
تو فقط آينه اي هستي كه هرچيزي را كه در مقابلش مي آيد بازتاب مي كند، ولي لحظه اي كه آن چيزها كنار بروند، آينه باردیگر خالي است.
پس نخستين چيزي كه بايد به ياد داشته باشي اين است: خشمگين نشو، ناراحت نشو كه مردم تمام واقعيت تو را نمي بينند. تو خودت نيز واقعيت خويش را نديده اي. نخست سعي كن خودت را در واقعيت خودت ببيني. لحظه اي كه خودت را در واقعيت خودت ديدي، ديگر از آن ديگري كه بخشي از تو را به عنوان تمامي تو گرفته است خشمگين نخواهي شد، نسبت به آن شخص مهربان خواهي بود، زيرا ظرفيت او براي دانستن بسيار محدود است. تو به آن شخص كمك خواهي كرد تا جنبه هاي ديگر تو را نيز بشناسد و نهايتاً تو را بشناسد ، كه يك جنبه نيست، چيزي وراي جنبه هاي مختلف است.
براي همين است كه با من احساسي متفاوت داري.
من جنبه هاي شما را نمي بينم. من علاقه اي به آن ها ندارم. من فقط شما را به عنوان يك آينه مي بينم، زيرا مي دانم كه در ژرف ترين هسته، هركسي فقط يك آينه است.
پس من هيچگاه اشخاص را قضاوت نمي كنم، زيرا هر قضاوت يعني اينكه تو جنبه هاي مشخصي را گرفته اي و از آن ها تمامي وجود آن شخص را نگاه مي كني.
كسي دزدي مي كند. اين فقط يك جنبه است. كسي آدم مي كشد، اين نيز فقط يك جنبه است ، زيرا كسي كه آدم مي كشد، همچنين عشق نيز ورزيده است. شايد چون خيلي عاشق بوده دست به قتل زده است، زيرا شايد با كسي دوست بوده... اين جنبه اي ديگر است.
ولي تمامي جامعه ي ما براساس قضاوت ها شكل گرفته است. حتي به اصطلاح دادگاه هاي عدالت ما نيز همگي پر از قضاوت ها و تعصبات هستند.
چند روز پيش به يك راي دادگاهي در آمريكا كه بر عليه جمع ما حكم داده است نگاه مي كردم. در آن حكم، قاضي روشن ساخته است كه تمام قوانين با ما موافق هستند، ولي

بازهم او احساس مي كند كه آن پول ،يكصدو چهل هزار دلار ، بايد به آن مرد پرداخت شود، از بودجه ي جمع commune .

او در حكم خودش مي نويسد: "گمان دارم" I assume ، اين واژه اي عجيب در قضا است ، "من گمان دارم كه آن مرد به اين پول نياز دارد. تمام قوانين به نفع جمع است." و آن مرد يك مستخدم جمع بود. او ماهي هزار دلار دريافت مي كرد. او با منشي ترتيبي داده بود كه به جاي هزار دلار درماه، هزار دلار درهفته بگيرد.

حالا من فكر نمي كنم كه رييس جمهور آمريكا هم هزار دلار در هفته بگيرد!

و كار او چيزي نبود. چون ما آن زمين را خريده بوديم و او از آن زمين نگه داري مي كرد، صاحب قديمي آنجا گفت كه او در آنجا مفيد خواهد بود. آن زمين بزرگ است ،يكصد و بيست شش *مايل* مربع. "او به شما در يافتن آب و سبزيكاري كمك خواهد كرد." پس ما او را نگاه داشتيم.

و وقتي كه فهميديم كه او به جاي ماهي هزار دلار، چهار هزار دلار مي گرفته، طبيعتاً بايد از او شكايت مي كرديم. تكليف اين دعوي هنوز مشخص نيست.

تعصب يعني اين. او به اين سبب از ما شكايت كرده است كه چون ما از او شكايت كرده ايم، او بدنام شده است و او را همچون يك دزد معرفي كرده ايم. پس او درخواست سه يا چهار ميليون دلار غرامت كرده بود.

به پرونده ي اول هنوز راي داده نشده است، و شايد هرگز هم راي ندهند، ولي مورد دوم را راي داده اند و جمله بندي آن شگفت آور است ، كه تمام قوانين به نفع جمع است، ولي بااين وجود، بايد به او يكصدوچهل هزار دلار پرداخت شود.
او به اين پول نياز دارد، آبروي او صدمه ديده است!

هنوز روي عملي كه او مرتكب شده است راي صادر نشده است ، كه آيا او تقلب كرده است يا نه، ولي چون ما از او شاكي شديم و در روزنامه منتشر كرديم، او بدنام شده است و نياز به پول دارد. و خود آن قاضي احساس مي كند كه تمام قوانين به نفع ما است، ولي او هنوز "گمان مي كند."!

تمامي جامعه بر جنبه ها و قضاوت ها متكي است.

حالا آن قاضي مي بايست نسبت به جمع ما و استاندارهاي زندگي آن حسادت ورزيده باشد و اين فرصت خوبي است ، بدون اينكه حسادت خودش را نشان داده باشد، وگرنه هيچ

دليلي ندارد. او مي بايست دست كم منتظر اعلام راي پرونده ي اول مي شد. ولي حسادت خود او مي بايد توليد تعصب كرده باشد.
در يك مورد ديگر آنان سعي داشتند دوازده نفر عضو هيات منصفه انتخاب كنند كه نسبت به من و جمع بي تعصب باشند. آنان دست كم با پنجاه نفر مصاحبه كردند و چون دستشان را روي انجيل مي گذاشتند مي ترسيدند و مي گفتند كه "ما تعصب داريم." بنابراين به عنوان عضو هيات منصفه انتخاب نشدند، وگرنه در آن جايگاه مي نشستند.
حالا اين افراد به اين دليل مردود شدند زيرا كه ما اصرار داشتيم كه بايد مصاحبه شوند وقسم ياد كنند. اين كار چنان سخت بود كه حتي قاضي گفت، "پرونده شما بايد در خارج از ايالت *اورگان* Oregon بررسي شود، زيرا در *اورگان* نمي توانيد عدالت به دست آورديد. همگي تعصب دارند."
ولي ما در بيرون از آن ايالت هم همين را ديديم.
در *كاروليناي شمالي*، دادستان دولتي سه روز تلاش مي كرد تا اثبات كند كه دستگيري من قانوني بوده است و او خودش در پايان مجبور شد بپذيرد: "ما قادر نبوديم هيچ چيز را اثبات كنيم."
حالا اين چيزي ساده است، كه دادستان دولت آمريكا مي پذيرد كه آنان قادر نبوده اند چيزي را برعليه من ثابت كنند. بااين وجود، قاضي گفت، "شايد شما نتوانسته باشيد اثبات كنيد كه بازداشت او غيرقانوني بوده، ولي من نيز قرار وثيقه برايش صادر نخواهم كرد."
تمام دوستاني كه همراه من، بدون هيچ حكم بازداشت، دستگير شدند، سه نفر بدون قرار وثيقه و سه نفر نيز با وثيقه آزاد شدند. دليلي كه داده شد اين بوده كه من بسيار باهوش هستم و هزاران پيرو دارم كه مي توانند *هركاري* براي من انجام دهند. و اينكه من منابع نامحدود پولي دارم كه وثيقه هر مقدار كه باشد ، پنج ميليون دلار، ده ميليون دلار ، مي توانم آن را بدهم و از آمريكا بيرون بروم.
من هيچ گناهي مرتكب نشده ام. بازداشت من غيرقابل توجيه است، ولي وثيقه نمي توانند صادر كنند زيرا من قادر هستم از آمريكا بيرون بروم! اين، دو نكته را مطرح مي كند. يك: آيا آمريكا چنان كشور ضعيف و ناتواني است؟ آمريكا قوي ترين كشور در دنياست ، تمام ارتش ها و پليس ها و سلاح هاي اتمي. و يك مرد تنها، و آنوقت مي ترسيد كه نتوانيد به او وثيقه بدهيد ؟

دوم: اگر چنين است، پس در آمريكا نبايد براي هيچ شخص ثروتمندي قراروثيقه صادر شود. مي توانيد هر *راكفلري* را دستگير كنيد، بدون هيچ دليل، نيازي نيست چيزي را اثبات كنيد. مي توانيد قراروثيقه را برايش صادر نكنيد زيرا كه او به قدر كافي ثروت دارد كه از آمريكا بيرون برود. آنوقت به هيچ شخص ثروتمندي نبايد قراروثيقه داد. ولي براي من يك برهان مخصوص پيدا شد: آن نكته ي واقعي كنار گذاشته شد، كه من بدون هيچ دليلي و بدون حكم بازداشت به صورت غيرقانوني دستگير شده ام و يك موضوع ثانوي، كه مطلقاً غيرمنطقي است، به كار گرفته شده است. اين يعني كه فقط مردمان فقير مي توانند با قرار وثيقه آزاد شوند، مردمان خيلي فقيري كه نمي توانند فرار كنند، كساني كه نمي توانند بليطي از اينجا براي آنجا تهيه كنند، كساني كه دوستاني ندارند ، فقط اين مردم مي توانند با وثيقه آزاد شوند. هركس كه دوستاني داشته باشد و منابعي در اختيار داشته باشد، نمي تواند با وثيقه آزاد شود!

و دليل واقعي........ وقتي به زندان بازگشتم، زندانبان بسيار يكه خورده بود. به چشمان پيرمرد اشك آمده بود. به من گفت، "اين يك بي عدالتي محض است كه من در سراسر عمرم نديده ام. آنان نتوانستند چيزي را ثابت كنند. در اين سه روز هيچ چيز را نتوانستند ثابت كنند. و با اين وجود از دادن وثيقه خودداري كردند. چنين چيزي در تمام عمرم نديده و نشنيده بودم." او كاملاً آماده آمده بود تا مرا از دادگاه مرخص كند. و گفت، "اين بي عدالتي محض است و دليلش اين است كه آن زن قاضي مي خواهد دادستان فدرال بشود. آن پست خالي است و اين سياست بازها هستند كه به او فشار مي آورند و مي گويند، «اگر براي اين مرد وثيقه صادر كني، هرگز دادستان فدرال نمي شوي، يادت باشد. پس هر دليلي مي خواهي بياور، ولي وثيقه نبايد صادر شود.»" به آن پيرمرد گفتم، "اگر دليلش اين است، آنوقت اشكالي ندارد. بگذار آن زن، قاضي فدرال شود. دست كم من براي يك نفر مفيد واقع شدم! وگرنه براي چه خوب هستم؟!"

تمامي جامعه براساس قضاوت ها استوار است. يك جنبه را مي گيرد ، زيرا نمي تواني تمامي آن شخص را ببيني. تمامي شخص چيزي بزرگ است. اگر سنگي كوچك را در دست بگيري، نمي تواني تمامي آن سنگ را ببيني، فقط يك طرف آن را مي بيني و اگر طرف ديگرش را ببيني، آنوقت نمي تواني آن طرف اول را ببيني. نمي تواني آن را در تماميت خود در يك نگاه ببيني.

در مورد شخصيت انسان چه مي توان گفت كه يك پديده ي چندين جانبه است؟

پس از هيچكس خشمگين نباش. آنان يك جنبه ي مشخص را مي بينند.
مانند اين است كه از يك كتاب داستان يك صفحه را بگيري و آن صفحه را بخواني و در مورد آن داستان تصميم بگيري.
يك جنبه، يك عمل شخص درست مانند اين است.
ولي اين روشي است كه مردم زندگي كرده اند و قضاوت كرده اند و دليل اين است كه آنان خودشان نيز از تماميت خودشان آگاه نيستند. زماني كه آنان از تماميت وجود خويش آگاه شوند، نمي توانند توسط جنبه هاي كوچك در مورد ديگران قضاوت كنند. مي دانند كه انسان بسيار بزرگتر است. اين مورد جزيي در تماميت آن گم خواهد شد، مانند قطره ي شبنمي در اقيانوس. اهميتي نخواهد داشت.
ولي براي رسيدن به چنين مهري، براي رسيدن به چنين بينايي بدون قضاوتي، تو نياز داري كه نخست تماميت وجود خودت را تشخيص بدهي.
پس مسئله در مورد ديگران نيست.
با من احساس خوبي خواهي داشت ، زيرا من هرگز نسبت به كسي قضاوت نمي كنم. من هيچ تعصبي برعليه كسي ندارم و مي دانم كه هرچيزي كه جلو بيايد، فقط بخشي كوچك است ، كه شايد فريب دهنده باشد، تماميت ممكن چيزي ديگر باشد. و گرفتن اين بخش كوچك ممكن است معنايي متفاوت داشته باشد، در آن تماميت ممكن است معنايي ديگر داشته باشد كه وقتي تنها آن را مي گيري كاملاً چيز ديگري است.
پس دو كار بكن. يك: هرتلاشي را انجام بده تا در زندگي خودت تماشگر باشي، به تدريج فقط يك ناظر باقي خواهي ماند. واقعيت تو همين است. دوم: درمورد ديگران قضاوت نكن. البته نمي تواني ديگران را منع كني كه در مورد تو قضاوت نكنند ، اين ممكن نيست، ولي تو مي تواني دست از قضاوت در مورد ديگران برداري. شايد اين كمك كند. شايد ديگران در مورد تو فكر كنند كه كسي هستي كه هرگز قضاوت نمي كني و آنان بايد نسبت به تو مهربان تر باشند.
و نيازي به آزرده شدن نيست زيرا هركاري كه آنان مي كنند، در خوابشان، در ناآگاهي شان، فقط همان را مي توانند بكنند.
پس به ياد داشته باش تا مردم را ببخشي و فراموششان كني. وگرنه در مورد آن شخص احساس تعصب خواهي كرد، كه او در مورد تو عوضي قضاوت كرده است و آنوقت در

هر لحظه اي و در هر موقعيتي، انتقام خواهي گرفت.
اين بازي در جامعه ادامه دارد.
دست كم از جانب تو، آن را متوقف كن، بگذار آن طرف ديگري به تنهايي فوتبال بازي كند! به زودي خسته خواهد شد. هيچكس نمي تواند به مدت زياد به تنهايي فوتبال بازي كند. تو به او توجه نكن. ناديده بگير. ولي اين فقط وقتي ممكن است كه تو وجود خويشتن را شناخته باشي، نه اينكه فقط ذهناً مصمم شده باشي. آنوقت چنان كار ساده اي است كه فكر نمي كنم چيزي از آن ساده تر وجود داشته باشد : قضاوت نكردن مردم.
وگرنه مردم هرلحظه درحال قضاوت كردن هستند ، چه ربطي به آنان داشته باشد و چه نداشته باشد، مسئله اين نيست، فقط يك عادت مكانيكي است.
روزي در اتومبيلي همراه با يكي از زنان پيروي گاندي كه بسيار ثروتمند بود از *ناگپور Nagpur* تا معبد گاندي در *واردا Wardha* سفر مي كردم. او آمده بود تا مرا ببرد. در راه، يك چرخ پنچر شد. پس به او گفتم كه من ترجيح مي دهم در بيرون زير درختي بنشينم، چرا كه عصري زيبا بود. پس رفتم و زير درختي نشستم، راننده نيز آمد. آن زن در اتومبيل تنها بود و راننده نزد من نشسته بود و سيگار دود مي كرد.
وقتي برگشتم و وارد اتومبيل شدم، در صندلي عقب و در كنار آن زن نشسته بودم ، دود سيگار راننده مي بايد به موهايم يا لباس هايم نشسته مي بود ، آن زن برگشت و نگاهي به من كرد و گفت، "من از سيگاركشيدن متنفرم. تو بيرون سيگار مي كشيدي!"
گفتم، "شما بايد دست كم به قدر كافي باوقار باشيد تا اين را سوال كنيد."
زن گفت، "چه چيزي را سوال كنم؟ مي توانم بو بكشم."
گفتم، "شما مي توانيد بو بكشيد. من هم مي توانم بو بكشم. من هم مي توانستم بگويم، «در اين جا بوي سيگار مي آيد. شما بايد سيگار كشيده باشيد ، زيرا شما تنها اينجا بوديد. من اين را نگفتم.»
و به او گفتم، "شما بايداز آن نوع فضول ها باشيد. اگر هم من سيگار كشيده بودم، چه ربطي به شما داشت؟ شما كه هستيد؟ آيا من شرط كرده بودم كه سيگار نمي كشم؟ شما فقط آمديد تا مرا همراه ببريد. من حتي شما را نمي شناسم. شايد ثروتمند باشيد، شايد در آن معبد بانفوذ باشيد. من هيچ اهميتي به اين چيزها نمي دهم."
راننده گوش مي داد. او اتومبيل را متوقف كرد و به آن زن گفت، "اين اشتباه است. من سيگار مي كشيدم و مي دانم كه مردمان آن معبد چگونه هستند. در معبد *گاندي*

سیگارکشیدن يك گناه است. من مي ترسیدم که شاید این مرد مرا بازبدارد، ولي او هیچ چیز نگفت. و حتي حالا هم اشاره نمي کند که این من بودم که سیگار مي کشیدم."

گفتم، "تو داخل ماجرا نیستي. من فقط سعي دارم به این خانم بگویم که اگر سیگار دوست ندارد مي تواند در صندلي جلو بنشیند. و قضاوت کردن فقط با بوي دود؟ و من سیگار هم نکشیده ام! و نه فقط محکوم کردن این کار، بلکه نحوي که به من گفتید و طوري که به من نگاه کردید."

من از رفتن به داخل اتومبیل سرباز زدم و بیرون آمدم. گفتم، "به *آشرام* بگویید تا اتومبیل دیگري را بفرستند. این خانم خیلي بوي دود مي دهد!"

راننده گفت، "من دچار دردسر خواهم شد، زیرا شما سیگار نمي کشیدید و این زن خطرناك است. او پول مي دهد، پس نفوذ زیاد در معبد دارد."

گفتم، "یا او از ماشین پیاده مي شود و یا من. فقط چمدان مرا بیاور و مرا همینجا زیر این درخت رها کنید. و به *رامداس* Ramdas بگویید ، او پسر *گاندي* بود. *گاندي* مرده بود و پسرش دوست من بود ، _ "به او بگویید چه اتفاقي افتاده است. اگر بتواند ترتیب يك اتومبیل دیگر را بدهد که خوب است، وگرنه من راه خودم را به *ناگپور* پیدا خواهم کرد."

با دیدن این اوضاع، آن زن دید که اشتباه کرده است و باید سوال مي کرده بود. من سیگار نکشیده بودم. راننده سیگار کشیده بود و آن زن به من پرید. و من اهل آن معبد نیستم و پیرو *گاندي* نیستم. من در هر مورد و نکته اي با *گاندي* مخالف هستم. و اگر *رامداس* مي فهمید که من در آنجا رها شده ام بسیار خشمگین مي شد. پس آن زن از اتومبیل بیرون آمد و گفت، "متاسفم."

گفتم، "این کافي نیست. باید نگرش خودت را عوض کني. باید نسبت به همه چنین کني."

من در یکي دیگر از معبدهاي *گاندي* بودم، جایي که یکي از پیروان ارشد او، *بالکووا باو* *Balkova Bhave* در آنجا آموزگار اهل معبد بود. او هر روز صبح به اتاق هاي اهل آنجا مي رفت و بازرسي مي کرد، حتي به دستشویي هاي آنان نیز سرکشي مي کرد ، که آیا تمیز هستند یا نه. گفتم، "این توهین آمیز است. تمامي این مردم اینگونه شکنجه مي شوند. این باید روشن شود که چیزها باید تمیز باشند، ولي این به آن معنا نیست که هر روز... *هرروز...*" و او يك چیز یا چیزي دیگري پیدا مي کرد و همان کافي بود تا آن شخص را محکوم کند. گفتم، "به نظر مي رسد که این بهانه اي باشد تا کسي محکوم شود."

همين اوضاع در ساير معابد *گاندي* در هند برقرار بود: نمي تواني چاي بنوشي، نمي تواني قهوه بنوشي، نمي تواني ورق بازي كني. جلوگيري از قماربازي خوب است، ولي فقط بازي كردن با ورق، كاري معصومانه است، چيزي در آن نيست، ضرري ندارد. حتي نمي توانستي از پشه بند استفاده كني، زيرا يك چيز تجملي است!

و در *واردا* چنان پشه هاي بزرگي وجود دارند كه نمي تواني بخوابي و آن پشه ها تمام شب خون تو را مي مكند.

پس *گاندي* راهي يافته بود: نفت سفيد! همه مي بايد صورتشان و دست ها و پاها را كه بيرون از لباس مي ماند، با نفت سفيد بشويند.

به *رامداس* گفتم،"من تا عصر مي توانم در اينجا بمانم، ولي نه در شب. من فكر نمي كنم كه يك پشه بند چيزي تجملي باشد، اين بي معني است، هركس كه آن را بگويد."

ماهاتماگاندي مي بايد در زندگاني پيشين خود يك پشه بوده باشد! وگرنه از كجا چنين فكري به سرش زده است؟

گفتم، "من نمي توانم اينجا بمانم. و وقتي صورت ها و دستهايتان را با نفت مي شوييد، مي توانيد ببينيد كه حتي پشه ها هم نزديك شما نمي آيند و چگونه مي توانيد بخوابيد؟ تمام شب بوي نفت مي دهيد. حتي پشه ها هم به قدر كافي باهوش هستند، جلو نمي آيند. چطور مي توانيد بخوابيد؟"

ولي اين چيزها مورد قضاوت قرار مي گيرند.

اگر شروع كني به قضاوت كردن در مورد مردم، آنوقت مي تواني همه را در دنيا محكوم كني و نتيجه ي نهايي اين است كه در دنياي مردمان محكوم شده زندگي مي كني و بنابراين در عذاب خواهي بود، زيرا در اطراف تو همه مورد سرزنش و محكوميت قرار دارند.

من در دنيايي با مردماني زيبا زندگي مي كنم، زيرا هرگز چيزي را يا كسي را محكوم نمي كنم. در نظر من، همه به قدر كافي باهوش هستند تا از زندگي خودشان مراقبت كنند.

براي همين است كه *آويرباوا* در اين دو ماه نتوانسته جنگ يا تنش يا ناهماهنگي پيدا كند. بايد حيرت كرده باشد: سي نفر كه زير يك سقف در يك هماهنگي بزرگ زندگي مي كنند. تنها راهش اين است كه كسي در مورد ديگري قضاوت نكند. اين كاري ناشايست و غيرانساني است.

از خودت شروع کن. در مورد ديگران قضاوت نکن. جنبه هايي از آنان را به عنوان تمامي شخصيت آنان نگير و تماميت خودت را پيدا کن. و آهسته آهسته شايد قادر شوي بهتر ببيني و اگر کسي تو را داوري کرد رنجيده نخواهي شد ، اين مشکل اوست.

اشو عزيز:

من براي اينکه مست شوم، عادت داشتم يك ليوان پر شراب بنوشم،

ولي چند شب پيش فقط با يك سوم ليوان

کاملاً مست شدم. در اينجا چه خبر است؟

فقط صبر کن و آنوقت شروع مي کني با ليوان خالي مست شدن!

وقتي با ليواني خالي مست شدي، مرا يادآوري کن.

نزديك تر شده اي!

من اينطوري مست مي شوم.

فصل سي و هشت

چهاردهم ژوئن 1986، صبح

از بشريت فرومايه تا بشريت طلايي

اشو عزيز:

ريچارد ويلهلم، مردي كه كتاب آي چينگ را از زبان چيني به آلماني ترجمه كرد،

پس از اينكه سي سال در چين سپري كرد، بسيار آشفته به وين بازگشت.

با دوستش كارل گوستاو يونگ مشورت كرد.

نظر يونگ اين بود كه ويلهلم در يك بحران خطرناك است.

او فرهنگ آلماني را كنار نهاده بود و با فرهنگ چيني ، با تمام آن:

شامل مذهب، آموزش و هرچيز ديگر ، تطبيق يافته بود.

يونگ گفت، "آن بخشي كه ايثاركرده اي، به عنوان ايثارگر بازمي گردد

و آن بخش كه سركوب كرده اي به عنوان سركوب كننده بازمي گردد."

و ويلهلم عاشق فرهنگ چين بود و حتي آن را پرستش مي كرد،

ولي ذهنش ابداً ياري نمي كرد. او از همين بحران مرد.

نيچه، مردي كه نوشت، "آن ستاره ي رقصان صبحگاهي از ميان اغتشاش مي درخشد،"

نيز مردي خوش اقبال نبود: جنون پيدا كرد.

نيجينسكي عادت داشت ازبدن در محدوده اي وراي محدوديت هايش

استفاده كند و او نيز جنون گرفت.

به نظر مي رسد كه ذهن به تنهايي، يا بدن به تنهايي نمي تواند ما را به جايي برساند.

اشو، آيا تجربه ي عرفاني آن است كه ذهن، بدن و قلب را

به موقعيتي غيرخواب زده ببرد؟

آيا شما آن ستاره ي رقصان بامدادي هستيد

كه از شرق برخاسته تا دنيا را به آتش بكشاند ، يا بهتر بگويم:

تا عاصيان دنيا را به آتش بكشاند؟

ريچارد ويلهلم Richard Wilhelm به راستي در شكنجه كشته شد. او يك نابغه بود، و با صرف سي سال در چين، از ظرافت ها و وقاري كه فرهنگ چين در طول هزاران سال پرورش داده بود آگاه شده بود.

آي چينگ I Ching كتابي بسيار عجيب است. در شرق كتاب هاي زيادي مانند آن هستند كه نگاهي كوتاه به آينده دارند و همچنين به گذشته.

بحران اين بود كه او در غرب و به شيوه اي غربي تحصيل كرده بود: در فرهنگ آلمان، كه ابداً به زندگاني هاي پيشين عقيده ندارد و اين را باور ندارد كه آينده را مي توان ديد. ولي سي سال مدتي طولاني است و براي اينكه در زبان چيني مهارت پيدا كني، اين حداقل زمان مورد نياز است.

او خودش را تماماً وقف اين كار كرده بود. نتيجه يك شخصيت شكاف برداشته split personality بود، او دو شخصيت شد: يكي آن كه به چين رفته بود و ديگري آن كه از چين بازگشته بود.

آن كه به چين رفته بود مطلقاً غربي بود و فكر او اين بود كه فقط آن كتاب را ترجمه كند. ولي در حيني كه كتاب را ترجمه مي كرد، بيشتر و بيشتر درگير آن شد. تمامي فرهنگ غرب در مقايسه با عظمت بينش چيني *تائو* Tao، مانند كوتوله اي به نظر مي آمد. بنابراين يك شخصيت دوم شروع كرد به رشد كردن و در طول سي سال، اين شخصيت دوم كاملاً پخته شد. ولي آن شخصيت اولي پاك نشده بود.

و *كارل گوستاويونگ* Carl Gustav Jung، روانكاو بزرگ و دوست او فقط يك تشخيص داده بود ، ولي تشخيص دادن، درمان نيست.

آنچه *ويلهلم* نياز داشت مراقبه بود، كه مي توانست شرق و غرب را در او به هم متصل سازد. او به دوپاره تقسيم شده بود. منطق او چيزي را مي گفت، ولي در طول سي سال ديده بود كه زندگي چيزي بسيار بيشتر از منطق است و مردم آن را زندگي كرده اند و تجربه كرده اند. ولي اين فقط يك ادراك روشنفكرانه بود، يك بينش فردي نبود.

اگر او در طول اين سي سال مراقبه نيز كرده بود، از آن مصيبت جلوگيري مي شد و آن ذهن نابغه مي توانست در نزديك آوردن شرق و غرب كمكي بسيار عظيم باشد.

ولي او بسيار به آموختن و زبان و ترجمه ي *آي چينگ* سرگرم بود. او كاملاً ازياد برده بود كه كتابي مانند *آي چينگ* يك كتاب معمولي نيست، كتابي است برخاسته از بينش هاي ژرف مراقبه گونه. كتابي روشنفكرانه intellectual نيست، كتابي شهوديintuitive است.

او توانست ترتيبي بدهد كه محتواي ادبي ترجمه شود، ولي اين نكته را ازكف داد: كه آن كتاب با تمامي كتاب هايي كه قبلاً ديده بود كاملاً متفاوت است. ساير كتاب ها روشنفكرانه ومحصول ذهن بوده اند. اين كتاب محصول ذهن روشنفكر نيست. اين كتاب غوغايي را در او خلق كرد.

باعث تاسف است كه او در اين سردرگمي از دنيا رفت. مرگ او سبب شد كه *كارل گوستاو يونگ* شديداً از شرق وحشت كند و او شروع كرد به آموزش دادن يك نظريه ي مشخص ، كه فقط احمقانه است ، كه روش هاي شرقي فقط براي مردمان شرقي مناسب هستند و روش هاي غربي براي غربيان مناسب هستند و نبايد باهم قاطي شوند!

اين به نظر يك تحليل بسيار سطحي از تمام اين موضوع است.

اين يعني كه عقلانيت تو بايد از شهود تو گسسته باقي بماند. اين يعني كه سر تو هرگز نبايد با قلبت در تماس باشد. اين يعني كه غرب يك نيمه باقي مي ماند و شرق يك نيمه ي ديگر باقي خواهد ماند.

مورد *ريچارد ويلهلم* بسيار نمادين است. نشان مي دهد كه كارها بايد تحت راهنمايي مناسب قرار بگيرند. او زبان را از زبان شناس ها مي آموخت ، آنان مرشدان شهودين نبودند. او كتابي را ترجمه مي كرد كه هيچ ربطي به روشنفكر بودن نداشت، كتابي كه براي آموختنش بايد يك مرشد داشته باشي، تا كه آن ترجمه فقط لغوي و ادبي نباشد ، بلكه محتوا و عصاره را نيز دربر بگيرد، تا كه عطري از اصل آن را داشته باشد ، نه اينكه فقط يك تغيير زبان داشته باشد.

او هرگز مريد يك مرشد *تائوييست* نبود، وگرنه، اين فاجعه رخ نمي داد و چيزها كاملاً متفاوت مي بودند. زيرا پس از مرگش، هيچكس چنان سخت نكوشيد تا پيشكش هاي شرق را درك كند.

شهود را نمي توان به زبان روشنفكرانه ترجمه كرد. يقيناً پلي مشخص را مي توان زد، ولي هرچه بيشتر تحت تسخير شهود قرار داشته باشي، عقل ومنطق بايد بيشتر همچون يك خادم عمل كنند.

و مشكل اين بود: باوجودي كه سي سال با يك كتاب شهودي كاركرده بود، هنوز هم عقل و منطق او ارباب بود. و شهود هرگز نمي تواند يك برده باشد. شهود ژرف ترين هسته ي وجودت است. فقط در مراقبه ي عميق باز مي شود.

و *ريچارد ويلهلم* هرگز اهميتي به مراقبه نمي داد. تمام توجه او به ترجمه ي آن كتاب بود، بدون اينكه فكر كند، كتاب ها مي توانند باهم تفاوت داشته باشند. كتاب هايي كه با ذهن نوشته شده اند ، كه غرب پر از آن هاست ، و كتاب هايي كه از شهود برخاسته اند، كه تماماً از يك طبقه ي ديگر هستند.

آي چينگ شايد پنج يا شش هزار سال قدمت دارد. هيچكس نمي داند چه كسي آن را نوشته است ، زيرا در شرق مهم نيست كه نام چه كسي روي كتاب باشد، به ويژه انسان هاي شهودي: كه نفس هايشان egos ازبين رفته است و در واقع، بي نام شده اند. يك مرشد بي نام، يك بينا آن كتاب را نوشته، نه به اين دليل كه مي خواسته آن را بنويسد، بلكه به اين دليل كه جهان هستي مي خواسته آن كتاب نوشته شود. او فقط يك وسيله بوده، يك ني توخالي.

باووجودي كه *ريچارد ويلهلم* سي سال در چين اقامت داشت، ولي با مردماني عوضي به سر برده بود. مجبور بود. نخست اينكه بايد زبان را ياد مي گرفت و براي آن مي بايد با كارشناسان زبان شناسي در تماس باشد. و زماني كه زبان را آموخت، شروع كرد به ترجمه كردن آن كتاب، با اين فكر كه هر كتابي از همان طبقه بندي است ، و اشتباه در همينجاست.

كتاب *اپانيشاد* *Upanishad* در هند به طبقه بندي كتاب هاي معمولي تعلق ندارد. *داماپادا ي گوتام بودا* Dhammapada جزو كتاب هاي معمولي محسوب نمي شود.

حتي در زمان معاصر نيز چندين كتاب شهودي وجود دارند. *گيتانجالي* Gitanjali از *رابيندرانات تاگور*، *پيامبر* *The* Prophet از *خليل جبران*، *كتاب ميرداد* The Book of Mirdad از *ميخاييل نايمي* Mikhail Naimy، اين ها به طبقه بندي معمولي كتاب ها تعلق ندارند، و اگر فكر كني كه اين ها درست مانند كتاب هاي ديگر هستند، دچار دردسر خواهي شد. قلب تو آن ها مي پذيرد و عقل تو آن ها را مردود خواهد كرد. پس به دو بخش تقسيم مي شوي و ستيزي پيوسته وجود خواهد داشت.

اين چيزي است كه براي يكي از بزرگترين نوابغ غرب، *ريچارد ويلهلم* رخ داد و او را به كشتن داد.

و مردي كه با او مشورت كرد، مردي مناسب نبود ، باوجودي كه باهم دوست بودند. و او بازهم يك اشتباه ديگر مرتكب شد.

آن مشكل فقط توسط يك مرشد مراقبه ي شرقي مي توانست حل شود، نه با *كارل گوستاو يونگ* ، كه مفهومي از مراقبه نداشت.

پس از مرگ *ويلهلم*، *يونگ* به هندوستان رفت ، زيرا به اسطوره هاي باستاني علاقه داشت. و هركجا كه رفت به او گفتند، "چرا وقتت را در اسطوره هاي باستاني تلف مي كني؟ ، وقتي كه از قضاي روزگار در اينجا مردي زنده هست كه از نظر وجودين، نماينده ي تمامي بهترين هايي است كه در شرق رخ داده است، به جنوب هند برو، به تپه هاي *آروناچال*Arunachal و با اين مرد ساده، *شري رامان ماهارشي Sri Raman Maharshi* ملاقات كن."

او به هركجا كه مي رفت، بارها و بارها اين نام را مي شنيد، ولي مي ترسيد. دوستش مرده بود و او نمي خواست وارد هيچ دردسري شود. او تا *مدرس*Madras رفت، كه تا مكان *رامان ماهارشي* فقط دوساعت راه است، ولي به آنجا نرفت. برعكس، براي توجيه رفتارش گفت، "روش هاي شرقي فقط براي شرقي ها ساخته شده. براي مردمان غرب مناسب نيستند."

اين كاملاً مسخره است!

"مردمان غرب بايد به سنت هاي خودشان محدود باشند، به گذشته خودشان، وگرنه دچار همان دردسرهايي خواهند شد كه *ريچارد ويلهلم* دچار آن شده بود!"

اين بي معني است، زيرا جوهر اساسي انسان نه شرقي است و نه غربي. مسئله فقط رويكردي درست است، تحت يك راهنمايي درست، تا كه شكافي به وجود نيايد. برعكس، پلي ساخته شود ، و پل بين روشنفكربودن و شهود به تو يك وضوح عظيم مي بخشد: يك ادراك روشن، نوعي هوشمندي تازه كه مطلقاً از آن بي خبر هستي.

يونگ مانع خيلي از مردم شد، زيرا در غرب او را به عنوان يك مرجع مي شناسند. و او هيچ چيز از روش هاي شرقي نمي داند. فقط ترس از مردن دوستش... ولي آن ترس به سبب نشاختن تمام اوضاع است و به آن معني كه او مي گويد قابل توجيه نيست.

اگر من مي خواست توصيه اي بكنم، به *ريچارد ويلهلم* مي گفتم، "زبان را ازيك استاد زبان شناس بياموز. و در حيني كه زبان مي آموزي، مراقبه را نيز تحت نظر يك مرشد *تائوييست* ياد بگير ، زيرا *آي چينگ* يك كتاب *تائوييستي* است. تا كه قبل از اينكه قادر به ترجمه باشي، قادر به *درك* آن نيز باشي. تا كه فقط ترجمه اي لغت به لغت نباشد، بلكه برگرداني از يك ادراك عميق باشد."
"و اين كار نه تنها يك كتاب *آي چينگ* را به يك زبان غربي توليد مي كند، بلكه در تو نيز يك انسان جديد خواهد آفريد"

و همين مورد با افراد ديگر نيز رخ داده است. دليل آن هميشه يك شكاف a split است.

در مورد نيچه Nietzche، او نيز يك مراقبه كننده نيست، ولي ظرفيت پروازكردن به ناشناخته ها را دارد. گاه گاهي روزنه اي باز مي شود و او چيزهايي مي بيند. ولي آن روزنه تحت كنترل او نيست، بستگي به موقعيت ها دارد. اگر موقعيت درست و مناسب باشد، اگر احساسي از سلامت داشته باشد، نوعي خاص از شادماني، ازآرامش، آنگاه آن روزنه گشوده مي شود و او مي تواند وراي ذهن معمولي انسان را ببيند و مي تواند در موردش بنويسد.

اگر او نيز يك مراقبه كننده بود، آن روزنه ديگر تصادفي نبود، تحت اختيار خودش بود كه بازباشد يا بسته.

پس او متكي شد و همان نيز سبب ايجاد مشكلي عميق در وجودش شد ، زيرا او معمولاً در بيست و چهار ساعت مانند هركس ديگر زندگي مي كرد و سپس ناگهان يك روز عصر، با ديدن يك غروب، آن روزنه گشوده مي شد و او چيزهايي را مي ديد كه نيازي به اثبات نداشتند و بسيار عيان بودند. آن ها از واقعيت هاي تو بسيار واقعي تر هستند، آن ها چنان محكم و بي ترديد واقعي هستند كه حتي نمي تواني آن ها را زير سوال ببري. ولي اين فقط براي لحظاتي رخ مي دهد و سپس رفته است و او بار ديگر روي زمين قرار دارد.

مي تواني مشكل اين شخص را درك كني.

حالا انواع ترديد ها و انواع پرسش ها بيرون مي زنند ،آيا او رويا ديده؟ آيا توهم بوده است يا سراب؟ ، و عقل انسان ادامه مي دهد. ولي آن روزنه بارديگر گشوده مي شود و بازهم همان صحنه است. نمي تواني يك توهم را بارها و بارها ببيني و رويا را نيز نمي تواني بارها و بارها به طور يكسان داشته باشي ، آن هم وقتي كه كاملاً بيدار هستي!

اين سبب تشويشي عظيم در وجود او شد ، واقعيت كدام است؟ آن واقعيت معمولي كه او در بيست و چهار ساعت مي بيند، يا آن واقعيتي كه گاه گاهي در مي گشايد؟

در مورد *نينجينسكي*Ninjinsky هم، چنين بود. او شايد بزرگترين رقصنده در تمام تاريخ بشر باشد. ولي عجيب است كه مردي چون *نينجينسكي* از تشويشي عظيم در رنج باشد. اين پاداش نابغه بودن نيست. مشكل اين بود كه وقتي در حال رقصيدن بود، گاهي چنان با رقص خودش يگانه مي شد كه ديگر رقصنده و رقص وجود نداشتند، بلكه فقط رقص وجود داشت. در آن لحظات چيزي چون معجزه رخ مي داد.

او پرش هايي بسيار بلند انجام مي داد، بسيار بالا مي جهيد ، كه ممكن نيستند، از نظر فيزيكي امكان پذير نيستند. و خود او نيز نمي توانست در ساير اوقات چنان پرش هايي كند. او نمي توانست باور كند، زيرا گويي كه چون رقصنده ازميان مي رفت، نيروي جاذبه به نوعي در او اثري نداشت. و او چنان بالا مي پريد كه هيچكس نمي توانست باور كند كه اين ممكن است. و پايين آمدنش بيشتر معجزه آسا بود. هر جسمي كه سقوط كند، نيروي جاذبه با فشار آن را به سمت زمين مي كشاند.

چند روز پيش *آناندو* Anando برايم مي گفت كه وقتي شهاب سنگ ها به سمت زمين سقوط مي كنند، وارد جو جاذبه ي زمين مي شوند كه دويست *مايل* به دور زمين كشيده شده است. آن ها با سرعت پنجاه هزار *مايل* در ساعت وارد اين جو مي شوند و براي همين، شدت اصطكاك آن ها را مي سوزاند. ولي گاه گاهي، وقتي كه آن جسم بسيار بزرگ باشد ، طول آن *مايل* ها باشد ، آنوقت شايد كاملاً نسوزد، شايد به زمين برسد. گاهي مردم زيادي را كشته است. اين سنگي بسيار عجيب است، زيرا از تجربه اي عظيم گذر كرده است: آن پنجاه هزار مايل در ساعت و آن حرارت و آن اصطكاك، به آن سنگ كيفيتي جديد بخشيده است.

در *كعبه*، مكان مقدس محمديان، آن يك شهاب سنگ عظيم بوده كه به زمين برخورد كرده است و آنان اين سنگ را پرستيده اند، فقط به اين دليل كه هيچ سنگ ديگري مانند آن وجود ندارد، از بهشت heaven آمده است. و البته كه از آسمان sky آمده است!

ولي وقتي كه *نينجينسكي* فرود مي آمد، تمام تماشاچيان نفس كشيدن از يادشان مي رفت. از آن ارتفاع زياد به نظر بسيار خطرناك مي آمد ، اگر نيروي جاذبه درست عمل كند، او دچار شكستگي هاي متعدد مي شد. ولي او همچون يك برگ فرود مي آمد، به آهستگي به سمت زمين پايين مي آمد، بدون شتاب و عجله. و حركت فرودآمدن چنان كند بود كه

حتي فيزيك دان ها نيز براي آن هيچ توضيحي نداشتند. آن جهش او قابل توضيح نبود و فرودآمدنش نيز حتي بيشتر اسرار آميز بود. او خودش نيز هيچ توجيهي نداشت.

او فقط يك چيز گفت، "هروقت تلاش مي كنم، اتفاق نمي افتد. هروقت روي صحنه مي رقصم، مايلم اتفاق بيفتد، ولي هرگاه عمداً و آگاهانه سعي مي كنم كه بشود، اتفاق نمي افتد. فقط وقتي رخ مي دهد كه من سعي نكنم، وقتي كه حتي به آن فكر هم نكنم، درواقع، وقتي كه وجود نداشته باشم. در غياب من، وقتي كه فقط رقص وجود دارد، و رقصنده كاملاً با رقص يكي شده است، رخ مي دهد. پس من نمي توانم هيچ توضيحي به شما بدهم، زيرا من در آنجا وجود نداشتم."

او نيز مرگ بدي را داشت. نخست ديوانه شد ، زيرا چنين چيزي هرگز براي انساني رخ نداده است. او سخت تلاش مي كرد و آن اتفاق نمي افتاد و وقتي كه به آن فكر نمي كرد، آن اتفاق مي افتاد و كارشناسان نيز براي آن توجيهي نداشتند. و او خودش نيز هيچ فكري نداشت كه چرا چنين مي شود. اين او را ديوانه كرد. يك سال در تيمارستان بود و در رنج بسيار مرد.

در شرق، همين فرد مي توانست يك *گوتام بودا* شود ، زيرا كليد را يافته بود ، ولي او نتوانسته بود آن را تشخيص دهد. و در غرب حتي يك مرشد هم وجود نداشت كه به او نشان دهد كه چه اتفاقي افتاده است.

و اين تمامي آموزش هاي شرق است، كه اگر نفس را فراموش كني، اگر خودت را ازياد ببري، اگر فقط كسي نباشي، معجزات شروع مي كنند به رخ دادن. اين قانون طبيعت است. چيزي نيست كه از آن پريشان شوي. در آن لحظه، وقتي كه غايب هستي، يعني كه بسيار ساكت ، آرام و راحت هستي و ابداً هيچ اختلالي وجود ندارد.

شرق چيز مشخصي را برخلاف جاذبه زمين شناخته است. آن را شناوري levitation خوانده اند. فشار جاذبه شل مي شود و حتي براي كساني كه مراقبه مي كنند نيز رخ داده است كه شروع كرده اند به بالا آمدن از سطح زمين. اگر اين اتفاق در غرب رخ مي داده ، مسلماً آن انسان را يك ديوانه مي خوانده اند. او نمي توانست به هيچ كس بگويد كه چه اتفاقي برايش مي افتد، زيرا هيچكس باور نمي كند و آنان فكر مي كنند كه او خل شده است. "چگونه مي تواني به نشستن در حالت نيلوفر آبي lotus ادامه بدهي؟ و آن مرد گفت، " ولي من چه كنم؟ فقط وقتي چشمانم را بازكردم، ديدم كه سرم به سقف مي خورد."

نفس ego بسيار سنگين است. مانند يك لنگر است كه شما را تحت كنترل نيروي جاذبه در مي آورد.

در مراقبه، حتي اگر هم بسيار عميق نباشد، يك نكته را درخواهيد يافت: وقتي كه با چشمان بسته نشسته باشي، احساس مي كني كه به بالا مي روي. چشم ها را باز مي كني، سرجايت هستي. و چه اتفاقي افتاد؟ زيرا لحظه اي كه چشم ها را مي بندي ، بازهم تنظيم شده اي. احساس مي كني كه به هوا برخاسته اي. ولي با بازكردن چشم ها، ناگهان خودت را مي بيني كه مانند قبل روي زمين نشسته اي. بدنت هنوز روي زمين است، ولي روحت، آگاهي تو به وراي بدنت صعود مي كند. اين آغاز است. به زودي، وقتي كه مراقبه عميق شد، روزي خواهد آمد كه وقتي آگاهي صعود كرد، بدن نيزاز آن پيروي خواهد كرد. بدن در همه چيز قدري كند است.

انسان در طول يك ميليون سال آموخت تا سرپا بايستد. بين ميمون ها و انسان، فقط براي آموختن اينكه روي دوپا بايستيم، يك فاصله ي يك ميليون ساله وجود دارد.

بدن بسيار آهسته و بااحتياط مي آموزد، ولي مي آموزد.

اگر *نيژنجينسكي* در شرق بود، ديوانه نمي شد، او را انساني كه به اشراق رسيده است اعلام مي كردند. رقص او مراقبه ي او بود.

درست همانطور كه سماع *جلال الدين رومي* مراقبه ي او بود و او محبوب ترين مرشد صوفيان شد. هيچ صوفي ديگري *مولانا* Mevlana خوانده نشده است. *مولانا* يعني "مرشد عزيز ما." فقط *جلال الدين رومي* است كه *مولانا جلال الدين رومي* است. مردم او را بسيار دوست داشتند، زيرا چنان روش ساده اي را داده است كه هزاران نفر در اين دوازده قرن، توسط چرخش در سماع whirling به اشراق رسيده اند.

باعث تاسف است كه *نيژنجينسكي* بايد به ديوانه خانه مي رفت ، زيرا او نمي دانست كه چه اتفاقي در حال رخ دادن است و هيچكس هم براي اين پديده توضيحي نداشت. او را بسيار مختل ساخته بود.

اين همان چيز ساده اي است كه من هر روز به شما گفته ام، كه تلاش شما يك مانع است. اگر واقعاً مايل هستيد عميقاً وارد مراقبه شويد، پس آن را بدون تلاش كنيد ، به نظر ديوانه وار مي آيد: چگونه آن را بي تلاش كنيم؟ ، زيرا همين نيز يك تلاش خواهد بود. فقط واژه ها را دور بينداز زيرا مفهومي غلط به تو مي دهند. بهتر است گفته شود، "در حالت رهاشدگي let go باش، فقط آسوده باش." ساكت بنشين و با چشمان بسته

هرآنچه را كه در درونت رخ مي دهد تماشا كن، فقط مشاهده كن ..... و نقطه اي فراخواهد رسيد كه فقط تماشاگر وجود دارد و چيزي براي مشاهده كردن وجود ندارد. و براي نخستين بار در مرز اعجاز قرار داري.
اين هر سه نفر مي توانستند به مرحله اي عالي از سعادت برسند.
چيزي اتفاق مي افتاد كه بسيار باارزش بود، ولي غرب آنان را تحت فشار قرار داده بود، "شما ديوانه هستيد، شكاف شخصيتي داريد." ، تماماً عبارات سرزنش آميز: " شما دوشخصيتي هستيد."
در شرق، همين افراد با همين استعدادها مورد پرستش و عشق و احترام قرار مي گرفتند.
و من مي توانم يك اصل مشخص سري را درك كنم: وقتي انساني وارد دنيايي تازه مي شود، وارد حيطه اي جديد مي شود، به فضايي نياز دارد كه مورد احترام، عشق، تحسين و تشويق قرار بگيرد. هدف از مدرسه ي عرفاني همين است. تنها كه باشي، شايد ديوانه شوي، ولي در يك مدرسه ي عرفاني، مردمي را داري كه از تو حمايت مي كنند، كه در راهي درست قرار داري، كه تو بركت يافته اي و فقط بايد ادامه بدهي. نيازي به توضيحات نيست، زيرا توضيحات فقط روند را به تاخير مي اندازند و آن را مختل مي كنند.
غرب علاقه ي بسيار به توضيحات دارد و شرق فقط به آن تجربه علاقه دارد، نه به توضيحات آن. و تو نمي تواني توضيحات را بخوري، تو را تغذيه نخواهند كرد. اين تجربه و يك محيط پشتيباني كننده است كه تو را تغذيه مي كند.
و من هيچ اشكالي نمي بينم كه روش هاي شرقي به غرب برده شوند.
تاجايي كه به آگاهي انساني و تكامل آن مربوط است، اشكالي نيست كه فن آوري علمي غرب را به شرق آورد. پس چه اشكالي هست كه فن آوري روحاني شرق به غرب برده شود. *كارل گوستاويونگ* مطلقاً دراشتباه است، آنوقت موردهايي چون *نينجينسكي*، *ريچارد ويلهلم* و *نيچه* و سايرين وجود خواهند داشت.
و زمان آن فرا رسيده است. شرق تمام فن آوري هاي علمي و عيني را از غرب مي گيرد. غرب نيز بايد سعي كند تمامي روش هاي به بلوغ رساندن آگاهي را از غرب دريافت كند. اينگونه، انساني جديد را خلق خواهيم كرد كه نه شرقي باشد و نه غربي و فقط انسان باشد.

اشو عزيز:

تاجايي كه به ياد دارم، هميشه احساسي داشتم كه شخصي، درجايي روي اين سياره،

زنده است كه من بايد ملاقاتش كنم. كسي كه يك فرزانه است، يك كيمياگر، يك مرشد.

اين بسيار پيش از آن وقتي بود كه من معناي واقعي مرشد را بدانم.

فكر مي كردم كه فقط يك افسانه است، زيرا وقتي كودك بودم

عاشق خواندن داستان هايي چون مرلين جادوگر و ساير كيمياگران بودم.

اين احساس چنان در من قوي بود كه مرا از سپردن هرگونه تعهدي

به هرچيزي بازمي داشت،ازدواج، تجارت، سياست و كشورها.

آيا اين احساس مي تواند يادآوري مبهمي باشد از بودن با مرشدي چون شما

و ازدست دادن يك فرصت در يك زندگي پيشين؟

اگر چنين است، چرا چنين احساسي قوي براي يافتن او در اين عمر وجود دارد؟

من به اين دليل اين سوال را مطرح مي كنم كه شايد كسي همين احساس را داشته باشد

و اگر آنان بدانند كه اين ممكن است،

آنوقت مانند من وقتشان را صرف چيزهاي بي ربط نخواهند كرد.

پريمدا Premda، هرگونه امكاني هست كه تو در زندگي پيشين خود با مرشدي بوده اي. زندگي تغيير مي كند، ولي تاجايي كه به تكامل آگاهي و تجربه هاي آن مربوط است، آن ها تو را وادار مي كنند تا از همان جايي شروع كني كه در زندگي پيشين متوقف شده بودي. درغيراينصورت، تقريباً براي همه غيرممكن مي بود كه به اشراق برسند، زيرا ذهن انسان چنين است: تمامي عمرش را صرف چيزهاي بي ربط و بيهوده مي كند.
ولي پس از هرمرگ، هرآنچه كه باارزش ترين تجربه ي تو بوده، تو را دنبال خواهد كرد. هرآنچه كه در تكامل روحاني به دست آمده باشد با تو مي ماند، آن را ازدست نمي دهي. واين البته تو را واخواهد داشت تا به دنبال مرشدي بگردي، طريقي را جويا شوي، كاري بكني ،باوجودي كه دقيقاً نمي داني چه بايد بكني.
ولي هر خواسته اي، هر اشتياقي براي حقيقت، هر شوقي براي يافتن كسي كه تو را هدايت كند، كه بتواند به تو كمك كند، باقي خواهد ماند. تازماني كه با آن شخص ملاقات كني..... يك معيار ساده وجود دارد كه آيا آن شخص را ملاقات كرده اي يا نه: اگر آن احساس

وادارشدگي goading ازبين برود، اگر ديگر اصراري براي جست وجو وجود نداشته باشد، آنگاه تو آن شخصي را كه در پي اش بوده اي، يافته اي.
به سبب اديان غربي، موقعيتي بسيار عجيب در ذهن مردم ايجاد شده است ، كه تو فقط يك زندگاني داري. اين توليد جنون كردن است، زيرا يك چنين زندگي كوتاه و اينهمه كار براي انجام، اينهمه خواسته براي برآورده شدن، اينهمه جاه طلبي براي رسيدن! و همه سريع تر و سريع تر مي دوند تا وارد گور شوند!
اديان شرقي فقط در يك مورد باهم توافق دارند ، و اين اهميت دارد. آن ها فلسفه هاي متفاوت دارند، براي چيزهاي مختلف تعبيرات متفاوت دارند، ولي تمام اديان شرقي در يك مورد باهم در توافق مطلق هستند: كه تناسخ يك واقعيت است، كه تو از ازل اينجا بوده اي، در زندگاني هاي بسيار زياد، در شكل هاي بسيار، آهسته آهسته به سمت انسان بودن حركت كرده اي. و در شكل انساني، شايد زندگاني هاي بسيار كرده باشي و براي زندگاني هاي متعدد نيز در آينده به شكل انسان باقي خواهي ماند، تا زماني كه به آن تجربه ي غايي حقيقت برسي.
و به نظر درست مي آيد. فقط هفتاد سال عمر به انسان دادن و اينهمه خواسته و جاه طلبي و اينهمه مشكلات؟! ، او كجا وقت مراقبه خواهد داشت؟ كجا به دنبال حقيقت و مرشد بگردد؟
و علم مطلقاً يقين دارد كه در اين جهان هيچ چيز نابود نمي شود، فقط شكل عوض مي كند. اگر در جهان هيچ چيز نابود نمي شود ، نه حتي يك سنگ ، آنوقت پرارزش ترين پديده، آگاهي يا معرفت consciousness، نيز نمي تواند فقط با يك مرگ ازبين برود.
تو بارها به دنيا آمده اي و بارها مرده اي، ولي ادامه داده اي. تمامي تجربه هاي تو، تاجايي كه به تكامل معرفت مربوط است، با تو هستند. براي انسان اين تنها امكاني هست كه روزي بتواند به اشراق برسد، زيرا حتي اگر در هر زندگي، فقط چند گام به حقيقت نزديك تر شود، يك روز به وطن خواهد رسيد.
به نظر من، تناسخ reincarnation يك حقيقت است. من به شما نمي گويم كه آن را باور كنيد ، زيرا با باورداشتن مخالف هستم. فقط مي گويم آن را به عنوان يك نظريه hypotheses بپذيريد تا بتوانيد روي آن كار كنيد.
يك نظريه يك باور نيست و همچنين يك حقيقت تجربه شده هم نيست. فقط پذيرفته مي شود تا بتوانيد در يك خط مشخص روي آن كار كنيد.

مرشد ، مرشد واقعي ، نمي تواند هيچ باوري به تو بدهد، زيرا باور دشمن شماره يك تمامي جست و جو هاست. مرشد واقعي فقط مي تواند به تو يك نظريه بدهد ، كه براي او حقيقت است، ولي آن را همچون يك نظريه به تو مي دهد تا روي آن كار كني. شايد تو نيز حقيقت را بيابي. وقتي كه حقيقت را يافتي، آنوقت بستگي به خودت دارد. وقتي كه آن را يافتي، ديگر مسئله ي باوركردنش درميان نيست، خودت مي داني.

اين اشتياق و خواست تو براي يك مرشد، براي يك كيمياگر، از زمان كودكي...... زيرا كيمياگرها نيز مرشد بودند. آنان در پشت كيمياگري پنهان مي شدند، زيرا مسيحيت تمام مكاتب خردورزي را نابود مي كرد و مردم حتي براي مراقبه كردن بايد پنهان مي شدند. بنابراين، كيمياگران، چنانكه در كتاب ها آورده شده، كساني نبودند كه سعي داشتند فلز پست تر را به طلا تبديل كنند. اين درست نيست، اين فقط براي كيمياگر ها يك زبان رمزي بود.

"فلز پست" انساني است كه از خويشتن بي خبر است، تغيير دادن او به طلا يعني "آگاه ساختن" او. اين زبان رمزي آنان است. و آنان مجبور بودند زبان رمز به كار ببرند، زيرا كليسا و *پاپ* هيچ چيز ديگري را به جز مسيحيت نمي خواستند كه بر آگاهي انسان مالكيت انحصاري داشته باشد.

و اين چيز بسيار عجيبي است. آنان هيچ چيز براي تقديم كردن نداشتند و آنان تمام اين افراد را نابود كردند ، زنان ساحره witches فقط زناني فرزانه بودند كه رازهايي خاص را براي منتقل كردن داشتند. كيمياگران فقط در پشت نام كيمياگري پنهان شده بودند، كه سعي دارند طلا بسازند. در هر مدرسه كيمياگري، اگر از ابتدا وارد شوي، در اتاق انتظار انواع وسايل نمايشي وجود داشت: لوله هايي مختلف كه در آن ها مايعات رنگارنگ وجود داشت و به نظر مي رسيد كه يك كارگاه يا آزمايشگاه بزرگ شيميايي است. ولي اين فقط يك نما بود. در پشت آن، مكتب واقعي بود، جايي كه در آن سعي داشتند بشريت فرومايه را به بشريتي طلايي تبديل كنند.

اين شوق پيوسته ي تو سندي قطعي است كه بذري را از زندگي گذشته با خودت حمل كرده اي.

نه، اين زندگاني را از دست نده. هر تلاشي را بكن تا آن بذر شروع به جوانه زدن كند، تا در زندگي بعد ناآگاهانه در جست و جوي مرشد دست وپا نزني، تماماً هشيار باشي ، و حتي بدون يك مرشد نيز مي تواني كار كني.

اشو عزيز:

وقتـي من به اشراق برسم، اولين نفر كيست كه بداند؟

ميلارپا، تاجايي كه به تو مربوط است، نخستين نفر من خواهم بود. تاجايي كه به ديگران مربوط است، شايد خودشان قادر باشند كه بدانند.

ولي *ميلارپا* يك مورد ويژه است!

فصل سي و نه

چهاردهم ژوئن 1986، عصر

الاغ هايي كه متون مقدس بزرگ را حمل مي كنند

اشو عزيز:

اگر تمام تاريخ دنيا را مي شد در يك سال فشرده كرد،

با ما كه در انتهاي آن سال عظيم ايستاده باشيم، چنين به نظر خواهد آمد:

زمين در روز اول ژانويه شكل گرفت،

فقط در ماه دسامبر بود كه قاره ها شروع كردند به شكل گيري خود در موقعيت كنوني.

داينـاسورها در حدود پنج روز قبل از پايان سال منقرض شدند

و انسان، تا حوالي ظهر روز سي و يك دسامبر،

هنوز از ميمون ها به تكامل نرسيده است.

از جايي كه ما ايستاده ايم ، در نيمه شب سال نو ،

عصر يخي فقط يك دقيقه پيش اتفاق افتاد،

و بودا و لائوتزو و سقراط فقط هفده ثانيه قبل ظاهر شدند.

تمام عصر جديد، بعد از كارل ماركس، در آخرين ثانيه قبل از نيمه شب اتفاق افتاد.

وقتي به شما به عنوان تاج باشكوه اين سال طولاني نگاه مي كنم،

به نظرم مي رسد كه چه نوروزي باشد و چه نباشد، آن آزمايش موفق شده است.

نوروزي a New Year's day خواهد بود. نيروهاي تاريكي شايد بزرگ باشند، ولي حتي تاب تحمل يك شعله ي شمع را هم ندارند.

بزرگي آن ها فقط در ظاهر است، زيرا در اساس تاريكي از خودش وجودي ندارد. فقط غيبت نور است. نور موجوديت خودش را دارد و داشتن موجوديتي از خود است كه

نيروي واقعي است. طلوع حتماً خواهد آمد. شب شايد طولاني باشد. پريشاني شايد عظيم باشد. شايد تاريكي بيشتر و بيشتر شود، ولي هيچ چيز نمي تواند مانع از دميدن انسان جديد در افق شود.

به نوعي، او پيشاپيش آمده است، فقط بايد تشخيص داده شود.

يك نكته را بايد هميشه به ياد داشت كه هرآنچه كه ويرانگر است، ناتوان است. فقط خلاقيت است كه نيرو دارد و تواناست.

نفرت، خشم، حسادت، اضطرار ، شايد اين ها لحظاتي برتو چيره شوند و شايد فكر كني كه همه چيز از دست رفته است، ولي تمام اين چيزها ناتوان هستند. آن ها نمي تواند آن وجود ازلي را در تو نابود كنند. درواقع، اوضاع امروز طوري است كه از هميشه ويرانگرتر است.

ولي آنگونه كه من مي بينم، شايد اين بركتي در لباس مبدل باشد.

خود سلاح هاي اتمي، جنگ را منسوخ كرده اند. جنگ بي معني است. جنگ جهاني سوم نمي تواند وجود داشته باشد و تمامي اعتبار اين امر مديون سلاح هاي اتمي است ، زيرا اينك داشتن يك جنگ بي فايده است. هيچكس فاتح نخواهد بود، هيچكس شكست نخواهد خورد، همه چيز نابود خواهد شد. جنگ جهاني سوم يك خودكشي جهاني خواهد بود و زندگي آماده نيست كه دست به خودكشي بزند. زندگي خواهان زندگي بيشتر است. عشق، خواهان عشق بيشتر است.

در جهان هستي هرآنچه كه زيباست و واقعي، ميلي دروني به انبساط و گسترش دارد.

پس من با قاطعيتي مطلق مي توانم بگويم كه جنگ جهاني سوم هرگز رخ نخواهد داد.

ولي اين فرصتي بزرگ را فراهم ساخته است، يك فشار بر معرفت انساني، كه اگر همينگونه خواب آلوده بماني، خطرناك است. بايد كاري كرد تا آگاهي بيشتر، عشق بيشتر و نور بيشتري آورده شود.

سلاح هاي اتمي از دو طريق خدمت مي كنند. نخست اينكه وقوع جنگ جهاني سوم را ناممكن كرده اند و دوم اينكه انسان را بيدار كرده اند تا به سوي معرفتي بهتر و يك زندگي با هماهنگي بيشتر رشد كند.

تاجايي كه من مي توانم ببينم، همه چيز درست پيش مي رود.

اشو عزيز:

از آنچه شما در مورد مرشدان پيش از خود گفته ايد،

به نظر مي رسد كه هيچكدام، يا تعداد بسيار اندكي از آنان،

عشق را به عنوان يك پايه براي رابطه ي مريد و مرشدي درنظر نگرفته اند.

مهر بودا به نظر خنك و دور مي آيد.

به نظر اطرافيان گرجيف، او يك معما مي آمد.

آنان بايد او را تحسين مي كرده باشند،

ولي انسان اين احساس را نمي كند كه عاشق او بوده اند.

و به نظر مي رسد كه كريشنا مورتي هرگز به مردم اجازه تماس صميمانه نمي دهد.

درحاليكه هشياري بزرگترين كليدي است كه من از شما دريافت كرده ام،

اين را مي دانم كه اگر آن عشقي كه از شما مي تابد و آن عشقي كه شما در ما

برمي انگيزانيد، نبود، من هرگز چنين پشتكاري نداشتم.

ممكن است لطفاً نظري بدهيد؟

اين درست است كه مرشدان قديم نه تنها خنك بودند، بلكه سرد بودند. براساس ديدگاه هاي خودشان، بايد مي بودند. در ديدگاه آنان عشق خطرناك ترين چيز بود. تمامي گذشته ي انسان تحت سلطه ي مذاهبي بوده كه با زندگي مخالف بوده اند، با عشق مخالف بوده اند، با شادماني و جشن گرفتن مخالف بوده اند.

درواقع، در چشمان آن به اصطلاح مذاهب، زندگي يك نفرين است، يك گناه است!

براساس مذاهب غربي، انسان از گناه زاييده شده و زندگي يك تنبيه است ، زيرا آدم و حوا از خداوند اطاعت نكردند.

اين فكري بسيار نامربوط است: آنچه كه آدم و حوا انجام دادند. هزاران نسل گذشته است، ولي هر انساني هنوز همان گناه را حمل مي كند و زندگي يك تنبيه است! آدم و حوا به عنوان جريمه، از باغ بهشت رانده شدند، زندگي اينگونه آغاز شد و تازماني كه به ترك كردن زندگي و خوشي هاي آن نپردازي ، حتي ترك كردن ميوه هاي درخت دانش ، قادر نخواهي بود بارديگر به بهشت خداوند وارد شوي. تو فقط وقتي مي تواني دوباره وارد شوي كه تمام چيزهايي را كه زندگي به تو بخشيده است رها كني!

در مذاهب شرقي تعبيري ديگر وجود دارد، ولي به همين نكته اشاره دارد: تو به سبب اعمال اهريمني زندگاني پيشين خود است كه زاده مي شوي و زاده شده اي تا از عواقب آن

اعمال به عنوان يك تنبيه رنج ببري. و بارها و بارها به زاده شدن ادامه خواهي داد تا لحظه اي كه خودت را كاملاً پاك كرده باشي. ممكن است هزاران زندگاني به طول بيانجامد و فقط آنوقت است كه دوباره در الوهيت و در حقيقت پذيرفته خواهي شد.
پس يك چيز قطعي است: كه تمامي اديان ، چه شرقي و چه غربي ، در يك نقطه توافق دارند، كه زندگي چيزي نيست كه به آن مباهات كني، چيزي است كه بايد از آن شرمنده باشي! و اين مرشدان گذشته بخشي از فضايي بودند كه در آن زاده شده بودند.
آنان توانسته بودند برعليه بسياري از چيزها عصيان كنند، ولي اين نكته بسيار اساسي است، تمامي ديانت به آن متكي است: كه انسان بايد خودش را از هر عشقي و از هر رابطه ي صميمانه اي با ديگري دور نگه دارد. بايد مطلقاً مستقل و تنها باشد.
طبيعي است كه آنان هراسان بودند و سرد بودند.
و اين يكي از دلايلي است كه تمامي مذاهب با من مخالف هستند، زيرا من خود آن سنگ زيرين را از جا در مي آورم.
به نظر من ديانت يعني گرما، يعني عشق ورزيدن. به نظر من ديانت آن نيست كه بايد همچون يك سنگ باشي ، از قلبت يك سنگ بسازي. به نظر من ديانت يعني كه بايد در ميان هزاران رابطه ي صميمانه ذوب شوي، بايد ازبين بروي و فقط عشق ورزيدن باقي بماند.
تمامي مذاهب مرا محكوم خواهند كرد. من مي توانم اين را درك كنم، زيرااگر حق با من باشد، آنوقت تمامي گذشته و تمامي "مرشدان" آنان باطل ازكار درخواهد آمد. آنان بايد با من مخالف باشند، زيرا خيلي چيزها به مخاطره مي افتند.
ولي آنان در نهايت برنده نخواهند شد، زيرا سردبودن غيرانساني است ، و چه كسي اهميتي به باغ عدن مي دهد و در آنجا چه خواهي كرد؟ آدم و حوا، پيش از نافرماني خداوند حيواناتي بيش نبودند. نافرماني آنان نخستين امضاي انسان بود كه از حيوان بودن مستقل شد، نافرماني آنان نخستين نشانه ي هوشمندي انساني بود.
من براي آدم و حوا احترام بسيار قايل هستم و به خدايي كه آنان را اخراج كرد هيچ احترامي نمي گذارم. او فقط يك مستبد زشت است كه از فرزندان خودش ممانعت مي كند كه خردمند شوند و نمي گذار از ميوه ي آن درخت، كه آنان را تاابد زنده نگه مي دارد، بخورند. اين چه پدري است كه نمي خواهد فرزندانش دو چيز را بخواهند : دانش و زندگي جاودان را؟! پس او چه مي خواهد؟ اينكه آنان بروند و در چمن هاي باغ عدن بچرند؟

اگر آدم و حوا نافرماني نمي كردند، شما در اينجا ننشسته بوديد، در باغ عدن بوديد ، ولي نه همچون موجودات انساني!

در انگلستان امروزه سي هزار نفر هستند كه شيطان را پرستش مي كنند ،_ زيرا مي گويند كه خدا مرده است، زيرا از وقتي كه جهان را خلق كرده است از او خبري نيست! يا اينكه خلقت را وانهاده و اهميتي نمي دهد كه در اينجا چه اتفاقي مي افتد. و نمي توانيد منكر بحث آنان شويد، نوعي صداقت در آن است. جنگ هاي جهاني ادامه دارند و خداوند هيچ اهميتي نمي دهد ، و او بسيار اهميت مي داد كه آدم و حوا از ميوه ي آن درخت خوردند و ابداً اهميتي نمي دهد كه *آدلف هيتلر* شش ميليون انسان را به كشتن داده است!

پس اين شيطان پرست ها ، خودشان را *سيتانيست* Satanists مي خوانند ، فكري بسيار جدي را آورده اند: كه شيطان پسر خداوند است ، يك پسر نافرمان، فقط فاصله ي نسل هاست! بنابراين يا خداوند دچار پيري و فراموشي شده و دنيا را وانهاده است، يا اينكه مرده است. ولي آنان يك نكته مهم را بحث نمي كنند كه من دوست دارم به آنان پيشنهاد بدهم: كه اين شيطان بود كه به آدم القا كرد كه شورش كند و نافرمان شود، وگرنه او هنوز يك حيوان باقي مانده بود.

تمامي بشريت و پيشرفت هاي او بدون شيطان ممكن نبوده است. آنان اين بحث را اضافه نكرده اند. بايد آن را اضافه كنند، زيرا كه بسيار اهميت دارد: كه ما هرچه كه هستيم، تمامي اعتبار ما و تكامل ما به شيطان برمي گردد!

من به شما نمي گويم كه شيطان پرست شويد. به نظر من هم خدا و هم شيطان فقط تخيلات هستند. هيچكدام وجود ندارند.

ولي يك چيز قطعي است: كه تمامي پيشرفت بشر بسته به آن نافرماني، به ترديد و شكاك بودن است، نه متكي به ضعيف بودن و باورداشتن يا عقيده داشتن. مردمان بسيار اندكي به پيشرفت كلي انسان چيزي اهدا كرده اند.

اين مرشدان كه بسيار سرد بوده اند چيزهايي نيز اهدا كرده اند. مي توانستند بسيار بيشتر انجام دهند، ولي سردبودنشان بشريت را ازبسياري از چيزهاي ديگر محروم ساخت. آنان همگي برتري طلب جنسي و مردسالار بودند و همگي فكر مي كردند كه زن دروازه ي دوزخ است و بايد از زن پرهيز شود.

و زن منبع گرما است. عشق او، خلوص او، اگر با هوشمندي مرد تركيب شود، اگر قلب زن با سر مرد تركيب شود، آنگاه معجزات ممكن خواهند بود. و پيشكش اساسي من اين است: من مي خواهم كه زن و مرد با همديگر در يك سمفوني، در يك صميميت و هماهنگي عميق رشد كنند. ما مي توانيم دنيايي كاملاً متفاوت بسازيم.

دنيا اينك بسيار پرمصيبت است. در دست هاي ما است كه آن را شادمان تر و پر از خنده كنيم. و من نمي بينم كه هيچ دليلي وجود داشته باشد كه انسان هاي شاد و پر سرور و آوازخوان و رقصان به هيچ عنوان به جهان هستي آسيبي بزنند. آنان هستي را غني تر مي كنند و آن را زنده تر مي سازند.

و اگر تمام بشريت در عشق و گرما زندگي كند، رشد روحاني بسيار آسان تر خواهد شد. سفري پر مشقت و دشوار نخواهد بود. تاكنون سخت و دشوار بوده زيرا كه سرد بوده است.

مي توانيد اين راه را رقصان و آوازخوانان طي كنيد تا به نهايت برسيد. هيچ تضادي بين روحاني بودن، شادبودن، عاشق بودن و گرم بودن و جشن گرفتن و مسرور زيستن وجود ندارد.

درواقع، اگر قادر نباشي عشقت را سهيم شوي و نتواني قلبت را سهيم شوي، نمي تواني فردي روحاني باشي.

اشو عزيز:

از داستان هاي دوران پيش از اشراق شما چنين برمي آيد كه در تمام اين اوقات براي اطرافيان خود، يك مرشد و يك ساعت زنگ دار بوده ايد.

آيا تفاوت بين مريد و مرشد فقط در آگاهي است يا چيزي مانند شخصيت مرشد و شخصيت مريد دركار است؟

حقيقت اين است كه تفاوتي در نوع وجود دارد. هركسي نمي تواند يك مريد شود. من خودم، مريد بودن را ازدست داده ام. من زندگاني هاي بسيار در جست و جو بوده ام، ولي نتوانستم يك مريد باشم.

من با مرشدان بسياري در تماس بودم، ولي مريدبودن به سادگي در طبيعت من نبود. من *بايد* تنها مي رفتم، من بايد راه را تنها مي يافتم. مسئله ي نفس در كار نبود، اينطور نبود كه من نمي خواستم از ديگران بياموزم ، كاملاً ميل داشتم، ولي چيزي بود كه در خود نوع من نبود.

هركسي نمي تواند مريد شود و هركسي هم نمي تواند مرشد شود. به نظر مي رسد كه تفاوتي در شخصيت باشد ، نه تنها تفاوتي در آگاهي.

مريدان بسياري بوده اند كه به اشراق رسيده اند، ولي هرگز مرشد نشده اند.

در اين زندگي، مردي بسيار به يادماندني را مي شناختم به نام *مستو Masto*. اين لغت يعني مست الهي. و او با الوهيت مست بود، مردي با بالاترين ظرفيت ها، ولي نه يك مرشد. او حتي پس از رسيدن به اشراق نيز يك مريد باقي ماند.

و من بارها و بارها با او صحبت مي كردم ، زيرا مرا خيلي دوست داشت و مي گفتم، "حالا مرشد تو مرده است و تو بايد پيام او را منتشر كني."

او گفت، "در موردش فكر كرده ام، ولي هيچ زنگي را در قلبم به صدا در نمي آورد. من از مريد بودن كاملاً خوشحال هستم. مهم نيست كه مرشد من مرده است، مريدبودن من كه نمرده است، من هنوز زنده هستم."

و مسئله ي سلسله مراتب نيز درميان نيست كه مرشد بالاتر از مريد است. اين چيزهاي بي معني ربطي به دنياي روحانيت ندارد. مريد مي تواند به همان سطح آگاهي مرشد برسد، ولي حتي اگر مرشد هم او را تشويق كند كه همين حالا يك مرشد شود، فقط ممكن نيست. اين در طبيعت او نيست. بخشي از گوشت و خون و مغزاستخوان او نيست.

پس مسئله اين نيست كه كسي بالاتر است و ديگري پايين تر. تفاوت درست مانند مرد و زن است ، كسي بالاتر نيست، كسي پايين تر نيست.

ولي مرد نمي تواند آبستن شود. نمي تواند يك مادر شود. يك زن نمي تواند يك مرد شود.

اين قبيل تلاش ها انجام مي شود و فقط احمق هايي را درست مي كند. در *كاليفرنيا* مرداني هستند......

كاليفرنيا همان *باغ وحش انساني* است. هرچيز احمقانه، بي معني و مسخره، راهي به سوي *كاليفرنيا* پيدا مي كند.

من نامه هايي از *كاليفرنيا* دريافت مي كردم كه چند مرد مي خواهند سالك شوند، ولي از من اجازه مي خواستند كه مانند زنان لباس بپوشند. ما دراينجا به قدر كافي زن داريم ، كمبود مرد هست! اوضاع چنان مشكل شده است كه زنان مردان را دنبال chase مي كنند. هرگاه كمبود چيزي وجود داشته باشد، طبيعي است... وگرنه زن يك شكارچي نيست. او دوست دارد كه شكار شود، اين برايش طبيعي است. ولي در يك جمع تا كي مي تواني منتظر طبيعت شوي؟! ، زيرا هيچكس نمي آيد تا تو را شكار كند! و زنان سالك به من نامه مي نوشتند كه"چه بايد بكنيم؟"

من گفتم، "كاري نيست، شما شروع كنيد به شكار مردان! طبيعت را فراموش كنيد. شايد به نقطه اي رسيده ايم كه بايد به وراي طبيعت برويم!"

من مجبور شدم آن مردان را رد كنم، ما يك كمبود داريم و آنان سبب دردسرهاي بيشتر خواهند شد. چرا مردان بايد بخواهند مانند زنان لباس بپوشند؟ چرا زنان مي خواهند مانند مردان لباس بپوشند؟ چرا نمي توانيد فقط خودتان باشيد؟ زيرا ما سلسله مراتب خلق كرده ايم كه تمامش ساخت انسان است.

دست كم در دنياي روحانيت، سلسله مراتبي وجود ندارد، مرشد بالاتر از مريد نيست. مرشد مرشد است و مريد، مريداست. هردو كاري معجزه آسا انجام مي دهند. نه مرشد تنها مي تواند ازعهده اش برآيد و نه مريد تنها مي تواند از عهده برآيد، پس اين دو مكمل همديگر هستند. اين ها كهن الگو archetype هستند.

و زماني كه دانستي از چه نوع هستي، چيزها بسيار ساده مي شوند. آنوقت از اينكه سعي كني كس ديگري باشي دست برخواهي داشت. فقط نوع خودت را دنبال مي كني و عمر و وقتت را هدر نمي دهي و تمام انرژي خودت را روي همان نوع خودت مي گذاري.

و آنگاه هرگونه امكاني هست تا به شكوفايي برسي.

اشو عزيز:

چند روز پيش گفتيد كه هرتلاشي را انجام مي دهيد تا در اين بدن باقي بمانيد

زيرا بيشتر ما هنوز آمادگي ديدن شما و تهي بودن شما را نداريم.

اشو، طرزي كه اين را گفتيد به اعماق وجودم نشست و چيزهاي بسيار ديگري را مانند

اين شنيدم و احساس كردم: "بياييد! چرا منتظريد؟

چيز ديگري براي منتظرشدن وجود ندارد؟"

اين ترغيب شيرين و باورنكردني را شنيدم،

تقريباً مانند يك دعوت وسوسه كننده براي ذوب شدن در وجود شما و در جهان هستي بود.

نمي دانم چگونه هنوز ترتيبي مي دهم تا مقاومت كنم.

شايد شما واقعاً بايد صبر كنيد و قدري بيشتر به ما سقلمه بزنيد.

مي دانم كه اين يك پرسش نيست، ولي بااين وجود مي خواستم اين را بگويم.

من نيز مي دانم كه اين يك پرسش نيست، ولي بايد به آن پاسخ بدهم! *گيتا*، تو مي تواني بخندي! نيازي به نگران شدن نيست. من تاهروقت كه مورد نياز شما باشم مي توانم صبر كنم.

براي من، صبركردن مشكلي نيست. من عادت كرده ام، زيرا سال هاست كه به نوعي معلق بوده ام، ولي اينك در معلق ماندن ماهر شده ام. پس نيازي نيست كه نگران باشي. مي تواني به زمان خودت پيش بروي.

فقط به يادداشته باش كه هرآنچه به شما مي گويم، بهترين تلاشم را مي كنم تا به قول خودم وفا كنم، ولي تماماً در اختيار من نيست. من در دست هاي جهان هستي قرار دارم، تا زماني كه اجازه بدهد، در اينجا خواهم بود و بر درهاي شما خواهم كوفت.

ولي اين را مسلم ندانيد، زيرا نمي تواند براي هميشه ادامه داشته باشد.

اشو عزيز:

وقتي براي نخستين بار كتاب هاي شما را خواندم، برايم به وضوح آشكار شد كه،

"اين مرد حقيقت مي گويد. او حقيقت را مي داند و آن را دارد!"

چگونه ممكن است بدون شناختن حقيقت بتوان آن را تشخيص داد؟

و مردمان بسياري هستند كه فكر مي كنم از من آگاه تر هستند وتجارب بيشتري دارند،

و بااين وجود، آنان شما را تشخيص نداده اند.

آيا تشخيص من و عدم تشخيص آنان فقط انواع متفاوتي از رويا هستند؟

نه. اگر بدون آوردن تعصبات خودت، بدون دخالت دادن دانش خودت و تجربه هاي زندگي خودت به من گوش بدهي يا كلام مرا بخواني، آنگاه فورا تشخيص خواهي داد كه آيا درست است يا نه.

پس نخستين چيز: تو آن را تشخيص دادي، نه براي اينكه تجربه ي بسيار بيشتري داشته اي، كه بيشتر دانش آلوده knowledgeable هستي، كه بيشتر تعصب داري، بلكه فقط به اين سبب كه معصوم تري، و معصوميت، نوعي وضوح درخود دارد.

ديگراني كه به نظر بيشتر مي دانند، فقط معصوميت خودشان را ازدست داده اند، آنان چيزي نمي دانند، فقط آشغال هايي كه از تجربه يا از كتاب ها يا دانشگاه ها گردآوري كرده اند. سرهاي آنان پر و سنگين است و نفوذ به سرهايشان بسيار دشوار است ، واقعاً ضخيم هستند.

اين مردم در دنيا به عنوان مردمان عاقل مورد احترام هستند. حقيقت اين است كه اين ها طور ديگري هستند. ولي توده ها از دانش آنان تحت تاثير قرار مي گيرد، ولي دانش knowledge، شناختن knowing نيست ، دانش فقط يعني تكرار كلام هاي ديگري. شناختن مال خودت است.

پس براي تو رخ داد، زيرا دانش آلوده نيستي، سرشار از زباله هايي نيستي كه از انواع منابع گردآورده باشي.

پرسش تو بااهميت است، "وقتي من نمي دانم كه حقيقت چه هست يا چه نيست، چگونه فوراً تشخيص دادم كه اين مرد حقيقت را مي گويد؟"

تو آگاه نيستي كه حقيقت چيزي نيست كه دور از تو باشد، چيزي در درون تو است. شايد از آن بي خبر باشي، ولي اگر چيزي بخواني يا چيزي بشنوي، كه تنها پژواكي است كه تو را به ياد حقيقت پنهان در درون خودت مي اندازد، در دروني ترين هسته ي وجود خودت، آنجا تشخيص وجود خواهد داشت، يك تشخيص فوري.
مسئله ي دانستن يا ندانشتن حقيقت نيست. تو حقيقت را *داري*. وجود تو، حقيقت *است*.
وقتي در آينه به صورتت نگاه مي كني، چگونه تشخيص مي دهي كه اين صورت خودت است؟ تو كه هرگز صورت خودت را نديده اي ، تاجايي كه من مي دانم هيچكس صورت خودش را نديده است، ولي در برابر يك آينه، تشخيص مي دهي كه اين صورت تو است، زيرا عملكرد آينه بازتاب دادن است.
گوش دادن به من، فقط در دسترس يك آينه بودن است. خواندن من فقط در دسترس آينه بودن است. و آنچه كه تو به عنوان حقيقت در آن كلام تشخيص مي دهي، فقط بازتابي از خودت است.

و مردمان دانش آلوده دچار دردسر هستند، زيرا آن ها تميز نيستند، پس هرچه به آنان بگويي يا هرچه را كه بخوانند، تفسيرش مي كنند. ذهنشان پيوسته در موردش تفسير مي سازد. پس آنچه آنان در كلام من مي بينند، كلام من نيست، بلكه تفسيرهاي خودشان است ، كه ربطي به حقيقت ندارد.
بنابراين، نخست اينكه تشخيص دادن برايشان مشكل مي شود.
دوم: مردماني كه به عنوان دانندگان knowers مورد احترام هستند ، كساني كه عقل دارند، مقدسين و پيران خردمند ، براي آنان كلام من يك چالش خواهد بود، و آنان مايلند كلام مرا فرو بشكنند، بي درنگ كنار بگذارند، زيرا خطر وجود دارد. تمامي محترم بودنشان respectability در خطر است. اگر حق با من باشد، تمامي زندگي و تمامي تجربه هاي آنان اشتباه است ، و فقط تعداد اندكي هستند كه آنقدر صداقت دارند كه براي حقيقت همه چيز را به مخاطره بيندازند. آنان به خاطر حقيقت، *همه* چيز را به مخاطره مي اندازند.

ولي مورد احترام بودن چيزي بزرگ است. يك دانشمند يهودي و استاد دانشگاه *اورشليم* به كلام عيسي علاقمند بود، به ويژه به آن احساس مرجعيتي كه او كلامش را مي گفت علاقه داشت. او مردمان مختلف را شنيده بود، ولي اين مرد چيزي ديگر بود. هيچ مردي كه او مي شناخت با اين قدرت و مرجعيت سخن نگفته بود.

او يك استاد بزرگ بود، پس نمي توانست وقتي كه مسيح سخن مي گويد براي شنيدن او برود، زيرا مردم مي ديدند و مي گفتند، "تو كه چنان استاد بزرگي هستي...... و او فقط پسر يك نجار است، بي سواد است، نمي تواند بخواند، نمي تواند بنويسد ، و تو آمده اي به سخنان او گوش بدهي؟" اين مخالف نفس او بود.

بنابراين يك شب كه همه خواب بودند براي ديدن عيسي رفت. او را از خواب بيدار كرد و گفت، "لطفاً مرا ببخش. من استاد دانشگاه هستم و در امور مذهبي دانشمندي مشهور هستم. من يك خاخام هستم، ولي به يقين تحت تاثير نحوه اي كه سخن مي گويي قرار گرفتم، هيچ مردي قبلاً با چنين قاطعيت و قدرتي سخن نگفته است. ولي من فقط به صورت گذري به تو گوش داده ام و آهسته راه رفته ام تا قدري بيشتر از آن سخنان را بشنوم، ولي نمي توانم براي شنيدن آن ها بيايم، زيرا تمام احترامي كه دارم در مخاطره است. يهوديان مرا نخواهند بخشيد، دانشگاه مرا نخواهد بخشيد."

عيسي به او گفت، "در اين زندگي هيچ امكاني نيست. تو بايد دوباره زاده شوي."

او نتوانست بفهمد و گفت، "منظورت چيست؟"

عيسي گفت، "منظورم اين است كه اگر بخواهي مرا درك كني، بايد تمام آن مورداحترام بودنت را دوربيندازي، تمام دانش خودت را. و اينطوري، شبانه مانند دزدها آمدن، رسم مريدي نيست. اين فقط ضعف و ناتواني تو را نشان مي دهد. پس فقط برو گمشو! روز بيا. قدري حرمت به خويش داشته باش. چرا بايد متكي به احترام ديگران باشي؟ فقط كساني كه به خويش احترام نمي گذارند به احترام ديگران متكي هستند."

پس كساني كه بيشتر مي دانند، چيز بيشتري نمي دانند، درست مانند الاغ هايي هستند كه متون مذهبي بزرگ را حمل مي كنند ، ولي اين به آن معني نيست كه آن الاغ، يك خاخام شود. الاغ ها، الاغ باقي مي مانند. آن بار متون مقدس كمكي نخواهد كرد.

يكي از بزرگترين مشكلات اين دنيا وجود انسان هاي دانش آلوده است. آنان براي تشخيص دادن حقيقت بزرگترين مشكل ها را دارند زيرا تشخيص دادن هر حقيقتي يعني احترام فراواني را ازدست دادن، دانش و دانشمند بودن را وانهادن.

سقراط دو طبقه بندي دارد: يكي كه آن را دانشي كه جاهل است مي خواند و ديگري، آن جهلي كه مي شناسد. مفاهيمي آشكار و زيبا: "جهلي كه مي شناسد." يعني معصوميت، چيزي براي ازدست دادن نداشتن، چيزي براي مخاطره نداشتن ، مي تواني قلبت را باز كني، مي تواني عميقاً در آب هاي زندگي، بدون هيچ ترسي غوطه بخوري.

و انسان هاي دانش آلوده، كساني كه جاهل هستند، نزديك هرآنچه كه آنان را افشا كند، نخواهند آمد.
بزرگترين دشمن حقيقت در اين دنيا انسان دانش آلوده است. و بزرگترين دوست كسي است كه مي داند كه نمي داند.

اشو عزيز:
من و دوستم يك قدري عدم توافق داريم:
من مي گويم كه يك دشمن بزرگ اشراق، در كنجي راحت نشستن است
و او مي گويد كه مسافرت هاي تفريحي و رعدآسا بسيار بدتر است.
ممكن است ما را روشن فرماييد؟

انسان بايد بكوشد درك كند كه همه چيز توسط بحث و مباحثه تعيين نمي شود. چيزهايي هستند كه بستگي به نوع مردم type و سليقه هاي آنان دارند.
قبل از اينكه وارد بحثي شويد، پيشاپيش يك واقعيت را پذيرفته ايد ، كه هردوي شما از يك نوع هستيد و سليقه هايتان يكسان است، كه اين در بيشتر موارد صدق نمي كند.
اگر كسي غذاي چيني دوست داشته باشد و ديگري از آن خوشش نيايد، مسئله ي بحث كردن وجود ندارد. فقط مسئله ي خوش آمدن و خوش نيامدن است. كسي گل سرخ را دوست دارد و ديگري از گل هاي ديگر خوشش مي آيد. اين نيز مسئله ي نوع و سليقه هاست. از آن موردي براي بحث كردن نسازيد. هرگز به يك نتيجه گيري نخواهيد رسيد.
اگر از خلوت نشيني خوشت مي آيد و يك فضاي ثابت و آسوده و پايدار را دوست داري، آنوقت محيط هايي كه پيوسته تغيير مي كنند برايت مناسب نخواهد بود.
ولي مردماني هستند كه تغييرات پيوسته را دوست دارند. آنان نمي توانند بيش از چند روز در يك مكان بمانند. نمي توانند بيش از چند ماه عاشق يك نفر باشند. زندگي آنان كاملاً در دنده اي ديگر قرار دارد.
حالا، بحث كردن اين را تغيير نخواهد داد. و در اين مورد، واقعاً قدري عجيب است كه مرد محيط كنج خانه را دوست دارد و زن دوست دارد يك كولي باشد ، كه واقعاً پديده اي نادر است. مرد در اساس يك كولي است. به سبب وجود زن است كه در دنيا خانه ها را مي بينيد، وگرنه فوقش اين بود كه چادرهاي اقامتي را مي ديديد!

اين زن بود كه مرد را مجبور ساخت در يك مكان زندگي كند و خانه اي زيبا بسازد و دست از آوارگي بردارد.

ولي مرد از همان ابتدا يك شكارچي بوده است. زن در خانه مي ماند و مرد به دوردست ها براي شكار مي رفت، زياد راه مي رفت و گاه آن شكارگاه ديگر غذايي نداشت كه بدهد و آنان مجبور به حركت كردن بودند. شكارچيان مي بايد به حركت ادامه مي دادند، زيرا حيوانات شكار از شكارچيان دور مي شدند. اين زن بود كه كشاورزي را ابداع كرد ، نه مرد. حالا ديگر نمي تواني زمين و محصولات كشاورزي را با خودت به اينجا و آنجا بكشاني، تو گير افتاده اي، حالا بايد آنجا باشي.

و زن براي ماندن در يك محيط ثابت دلايلي داشت. او مادر مي شد. آن نه ماه كه بايد فرزندش را حمل كند، نمي تواند از اينجا به آنجا حركت كند. او دچار دردسر مي شود.

من فكر نمي كنم كه هيچ مردي قادر باشد فرزندي را براي نه ماه در شكمش حمل كند. او به يقين مطلق خودكشي مي كرد!

زن نمي تواند وقتي كه باردار است خوب غذا بخورد، استفراغ مي كند، پيوسته در بستر بيمار است. و وقتي كه كودك به دنيا آمد، بسيار كوچك است ، حركت از اينجا به آنجا و تغيير آب و هوا براي او خوب نيست.

بنابراين، مسئله ي اساسي، كشاورزي در مقابله با شكار بود و كشاورزي بر شكار پيروز شد. و شكاركردن زشت نيز بود.

زن مهربان تر است. شكار گاهي اوقات زشت و بي رحمانه مي شد. زن يك مادر است، او مي داند كه اگر يك گوزن مادر را بكشي، برسر توله هايش چه مي آيد؟ يك شير ماده را بكشي، برسر توله هاي او چه خواهد آمد؟ زن مخالف با شكار بوده است.

و وقتي كه شكاركردن كمياب و مشكل شد، و روزهايي بودند كه بايد گرسنگي مي كشيدي و سپس غذا مي خوردي، مرد در نهايت به كشاورزي تن درداد. ولي با كشاورزي همه چيز عوض شد. اينك چادرنشيني بي فايده بود. خانه ها پايدارتر بودند.

و همراه با اين، تمامي تمدن شروع به رشدكردن كرد. آنوقت مدارس ممكن شدند، سپس بيمارستان ها ممكن شدند. آنگاه ساير توليدات ،كارخانجات و هرچيز ديگري با تمدن رشد كرد.

ولي مرد در عمق وجود يك شكارچي باقي ماند. او خوشي هاي شكار را ازياد نبرده است. و هنوز مي خواهد يك كولي باشد.

ولي در اين مورد به نظر مي رسد كه مرد كنج خانه را ترجيح مي دهد و احساس مي كند كه رسيدن به اشراق، در كنج خانه آسان تر است و زن مي خواهد يك كولي دوره گرد و هميشه درحال سفر باشد و فكر مي كند كه در اين چرخش مدام، اشراق آسان تر خواهد بود. هيچكدام اشتباه نمي كنند، هيچكدام درست نمي گويند. تمامش بستگي به احساس ها و نوع و سليقه ي شخصي دارد.
هرگز وقتتان را بر موضوعاتي كه به سليقه ها مربوط هستند تلف نكنيد. فقط بپذيريد: "اين سليقه ي تو است و آن سليقه من، و متاسفانه سليقه هاي ما مختلف هستند."

و به جاي بحث كردن، موضوع را خاتمه دهيد.

و شروع كنيد به بيدار شدن!

درست است، *گيتا* ؟

فصل چهل

پانزدهم ژوئن 1986، صبح

در اين حال وجد و شعف، تمام مقررات كنار مي روند

اشو عزيز:

گفته شده كه زماني كه بودا به اشراق رسيد، تمامي كائنات مسرور گشت،

گل ها از آسمان باريدن گرفتند، ملائكه در اطرافش به رقصيدن پرداختند

و خود ايندرا Indra ، سلطان تمام ملائك، با دستاني به هم چسبيده پايين آمد

و در پاي بودا سر فرود آورد.

درخت ها خارج از فصل شروع به گل دادن كردند ،

تمامي جهان هستي به جشن گرفتن پرداخت.

باوجوديكه داستان مربوط به بيداري بودا فقط شاعرانه است،

من احساس مي كنم كه جهان هستي مي بايست لذت برده باشد

و هنوز هم بسيار بيشتر، از اشراق شما لذت مي برد.

به نظر من، در شما، تمامي موجودات بيدار گذشته،

در يك آخرين تلاش دراماتيك، بر اين سياره ي تشنه و محنت زده،

خرد، عشق و مهر مي بارند.

اشو، وقتي شما به اشراق رسيديد، چه اتفاقي افتاد؟

واقعه ي بيدار شدن The happening of enlightenment را نمي توان به نثر آورد. نثر بسيار بي حاصل است. و رخداد اشراق بسيار شاعرانه است.

اين غايي ترين رابطه ي احساسي در جهان است. مشكل اين است كه چگونه آن رويداد بي كلام را به كلام آورد.

هيچ درختي خارج از فصل گل نمي دهد. هيچ گلي از آسمان بارش نمي كند. ملائك در اطراف فرد بيدار شده به رقص نمي آيند. ولي بااين حال، تمام اين ها درست است. گويي كه درختان خارج از فصل شكوفه داده اند. "گويي كه" as if را ازياد نبر: گويي كه ملائك در اطراف آن شخص بيدار به رقص آمده اند، گويي كه تمامي هستي يك ضيافت شده بود.

جهان هستي يك ضيافت مي شود، ولي بسيار ساكت و آرام است، و اين پديده چنان از زبان به دور است كه براي بيان آن بايد از پديده هاي افسانه اي استفاده كنيم. به عبارتي ديگر، درختان مي بايد خارج از فصل شكوفه مي دادند ، باوجودي كه ندادند وگل ها بايد از آسمان مي باريدند ، ولي نباريدند.

بايد اين روش بيان شاعرانه را درك كني كه هرگاه كسي به بيداري مي رسد، اين تنها، اشراق او نيست ، زيرا كه او ازبين رفته است، براي همين اشراق رخ داده ، اشراق او در سراسر جهان هستي منتشر مي شود، توسط هر رشته از زندگي احساس مي شود.

و با هر يك فرد كه به اشراق برسد، تمام سطح آگاهي و معرفت بشر قدري بالاتر مي رود. هرآنچه كه انسان امروز هست، حاصل تلاش خودش نيست، اعتبار آن به آن چند نفر فرد بيدار در سراسر زمين مي رسد. آنان را مي توان با انگشتان دست شمرد. ولي هرناپديدشدن، و نور خالص شدن به تمامي بشريت خفته تكاني داده است تا به طرف سطحي بهتر از آگاهي پيش برود.

ما هركجا كه باشيم، بسيار مديون كساني هستيم كه حتي آنان را نمي شناسيم.

ولي با شعر قدري دشوار است. يك مشكل اين است كه اگر آن را توضيح بدهي، نثر مي شود، كيفيت شاعرانه اش را ازدست مي دهد.

دوم، مومنين و معتقدين مي پندارند كه اين شعر نيست، هرچه كه گفته شده، واقعاً رخ داده است، تاريخ است ، نه افسانه، بلكه واقعيت است! اگر آن ها را شعر بخواني خشمگين مي شوند ، با وجودي كه شعر بياني والاتر از نثر است.

و اين نوع از شعر براي تمامي انسان هاي بيدار در سراسر دنيا به كار رفته است.

نخستين باري كه وارد *بمبئي* شده بودم ، مي بايد در سال 1960 بوده باشد ، در جشن زادروز *ماهاويرا* Mahavira سخنراني مي كردم. و *بمبئي* قرارگاه مستحكم *جين* هاست.

من براي آنان مطلقاً ناشناس بودم. آنان دو سخنران داشتند. من توسط يكي از اشخاص بسيار معتبر هند به آنان معرفي شده بودم، مردي بسيار ساده و فروتن، ولي از قضا مديرعامل *جمنالال باجاج* Jamnalal Bajaj در *واردا* Wardha بود.

جمنالال باجاج يكي از ثروتمندترين مردان هند بود كه همه چيزش را در راه مبارزه براي آزادي فدا كرده بود. او يك ميهمانسراي بزرگ برپا كرده بود كه دست كم پانصدنفر مي توانستند در آنجا مستقر شوند و در آنجا پيوسته گردهمايي براي مبارزات آزاديخواهانه

برقرار بود. و عاقبت او *ماهاتماگاندي*، که رهبر بود، را نيز ترغيب کرد تا به *واردا* بيايد و در آن نزديکي و در خارج از شهر براي او يك معبد ساخت.

و اين پيرمرد، *چيران جلال بادجاتيا* *Chiranjilal Badjatya* ، از آن ميهمانسرا مراقبت مي کرد. اين ميهمان ها عاقبت رييس جمهور هند شدند، حاکمان تمام ايالت ها شدند، وزيران اعظم شدند، وزراي کابينه ها شدند ، تمام مقام هاي عالي پس از آزادي هند به دستان اين مردمان افتاد که در ميهمانسراي *جمنالال باجاج* ميهمان بودند و *جمنالال باجاج* از آنان مراقبت مي کرد. بنابراين او صميمانه با تمام رهبران مشهور هند در تماس بود

و هيچ فرد با اهميتي نبود که او برايش ناشناس باشد. و آنان همگي به او احترام مي گذاشتند ، زيرا مردي سالخورده بود، و بسيار عاشقانه به آنان خدمت کرده بود.

بازهم از قضا، بارديگر با من برخورد کرد.

در *جبل پور* Jabalpur، در کوهستان، مجتمعي بسيار زيبا از معابد *جين* ها وجود دارد. و سنگ هاي *جبل پور* يك ويژگي دارند ،_ همگي گرد هستند. سنگ هاي بزرگ، تخته سنگ هاي عظيم، ولي همگي گرد و تخم مرغ شکل هستند، که ثابت مي کند که زمين در *جبل پور* نخستين بار از اقيانوس بيرون آمد. آن سنگ هاي بزرگ ميليون ها سال بود که در اقيانوس چرخ مي زدند ، گردي آن ها به اين سبب است... و نه تنها يکي، ميليون ها تخته سنگ. در آنجا کوهستاني عجيب است. يك کوه معمولي نيست، فقط آن قطعات سنگ که روي هم چيده شده اند ، زيبايي خودش را دارد.

و ضيافتي در آنجا برپا بود. من براي سخنراني به آنجا رفته بودم و وقتي که بيرون مي آمدم اين پيرمرد را ديدم که کنار جاده ايستاده است. صبحي سرد بود. او در پتويي پيچيده شده بود. او به سادگي پتو را روي زمين انداخت و از من خواست در آنجا بنشينم، ولي من گفتم، "پتوي شما کثيف مي شود."

گفت، "نگران پتو نباش."

گفتم، "شما سنتان زياد است، ممکن است سرما بخوريد."

گفت، "نگران نباش. فقط بنشين. فقط با من بنشين. و نمي توانم از تو بخواهم روي زمين بنشيني. من به تمام خطيبان اين کشور گوش داده ام ، از پايين ترين تا بالاترين، *ماهاتما گاندي* ، ولي طوري که تو چيزها را مي گويي، هيچکس قلب مرا اينگونه لمس نکرده است. من فقط يك خواهش دارم، لطفاً درخواست اين پير مرد را رد نکن."

گفتم، "نخست به من بگو چه مي خواهي." من هيچ فكري نداشتم كه او چه مي خواهد.
گفت، "من در يكي از اين روزهاي سال تو را به *بمبئي* دعوت مي كنم. مي خواهم تو را با مردمان مهمي آشنا كنم. وگرنه، درست همانطور كه من از تو خبر نداشتم، آنان نيز بي خبر خواهند ماند."
و *بمبئي* پايتخت واقعي هند است براي روشنفكران، صاحبان صنايع. حتي سياست بازهاي *دهلي* نيز زير نفوذ مردمان *بمبئي* هستند، زير آنان براي انتخابات به پول نياز دارند و تمام پول ها در *بمبئي* است.
تعجب خواهيد كرد كه بدانيد *بمبئي* فقط ده ميليون جمعيت دارد ،از يك كشور نهصد ميليوني ، ولي نيمي از ثروت تمام كشور را دارد. ده ميليون در برابر هشتصدوهشتاد ميليون، نيمي از ثروت كشور را در دست دارند. البته كه قدرت دارند.
پس او به من گفت، "من نمي خواهم اين مردمان تو را ازدست بدهند."
گفتم، "شما بسيار عاشقانه دعوت مي كنيد. من خواهم آمد. ولي هيچكس را در آنجا نمي شناسم. كسي مرا نمي شناسد."
گفت، "من آنجا خواهم بود و ترتيبي خواهم داد تا اين مردم تو را بشناسند."
و خنده دار بود، زيرا وقتي به *بمبئي* رسيدم در قسمت تهويه مطبوع قطار ايستاده بودند. تقريباً پنجاه نفر از اينجا به آنجا مي دويدند و نگاه مي كردند. و آنان به من نگاه مي كردند ، به نوعي متقاعد شده بودند كه اين مرد خودش است، و به نوعي متقاعد نشده بودند! و آن ها ادامه مي دادند. تمام قطار خالي شد. فقط من آنجا ايستاده بودم و آن پنجاه نفر كه براي استقبال از من آمده بودند. حالا ديگر كسي باقي نمانده بود.
پس عاقبت از من پرسيدند، "چه اتفاقي افتاده؟ آيا شما امروز كلاه *گاندي* خود را برسر نمي گذاريد؟"
گفتم، "چه كسي به شما گفته كه من تا به حال هرگز كلاه *گاندي* برسر گذاشته ام؟"
گفتند. جم*نالال باجاج* كه شما را دعوت كرده است."
گفتم، "او مردي سالخورده است و تمامي عمرش را با كساني زندگي كرده كه همگي كلاه *گاندي* برسر داشتند ، اين نماد آزاديخواهان بود ، پس همه چيز را خوب توصيف كرده و فقط يك كلاه *گاندي* هم اضافه كرده است."

و آنان همگي از پايين تا بالاي مرا برانداز مي كردند ، همه چيز درست بود و فقط آن كلاه كسر بود ، و مي گفتند، "اين، آن مرد نيست."
و جمنالال *باجاج* در ترافيك گرفتار شده بود و قدري دير رسيد: وقتي كه آنان كشف كرده بودند كه: "من آن كلاه را برسر نمي گذارم و من كسي هستم كه شما دنبالش مي گرديد. من مي دانم كه شما به دنبال من هستيد و به اينجا و آنجا مي دويد."
و جمنالال *باجاج* هن- هن زنان و خسته از راه رسيد، پيرمرد! و گفت، "گوش بدهيد. من يك چيز را فراموش كردم. او كلاه *گاندي* برسر نمي گذارد. شايد به اين خاطر كه من در تمام زندگيم با مردمان زيادي بوده ام كه اين كلاه را برسر داشته اند يا اينكه خيال كرده بودم يا اينكه از دهانم در رفته بود و به شما گفتم."
اين مردم كاملاً از وجود من و ديدگاه هايم يا هرچيز ديگر بي خبر بودند. پس قدري مشكوك بودند، ولي چون جمنالال *باجاج* مردي بسيار مهم بود، از من درخواست و دعوت كردند.
ولي آنان همچنين مشهورترين راهب *جين* در *بمبئي*، *چيترابانو* Chitrabhanu را نيز دعوت كرده بودند. و طبيعتاً همه به *چيترابانو* علاقه داشتند تا به او گوش بدهند، او مهم ترين راهب *جين* در منطقه ي *بمبئي* بود.
پس نخست او سخن گفت. و چون سخنانش پايان گرفت و من ايستادم، مردم شروع كردند به ترك كردن آنجا. مردي ناشناس! كسي چه مي داند، شايد اتلاف وقت باشد. من مجبور شدم برسر آن مردم فرياد بكشم: "فقط پنج دقيقه صبر كنيد و پس از پنج دقيقه مي توانيد برويد ، ولي نه قبل از آن. پس بنشينيد! به صندلي هايتان بازگرديد!" آنان هرگز فكر نمي كردند كه كسي بتواند چنين كاري بكند.
و گفتم، "اين مطلقاً از تمدن به دور است. دست كم مي توانيد پنج دقيقه گوش بدهيد و سپس آزاد هستيد كه برويد. هركسي بخواهد برود كسي مانعش نمي شود، ولي براي پنج دقيقه هيچكس نمي تواند برود."
و من شروع كردم مورد به مورد به انتقادكردن از مطالبي كه *چيترابانو* گفته بود و پس از پنج دقيقه گفتم، "حالا اگر كسي بخواهد برود، مي تواند برود. پس از اين، هيچكس مجاز به رفتن نيست تا من حرف هايم تمام شود."
حتي يك نفر نيز آنجا را ترك نكرد، زيرا آنچه كه در آن پنج دقيقه گفتم، كافي بود تا آنان را متقاعد كند كه *چيترابانو* فقط يك احمق idiot است.

زيرا در داستان *ماهاويرا* همين نوع شعر به نحوي ديگر مي آيد و *چيترابانو* سعي داشت اثبات كند كه آن وقايع، حقيقي بوده اند.
براي نمونه، *ماهاويرا* توسط مار گزيده مي شود و به جاي خون از پايش شير بيرون مي آيد. و او سعي داشت اثبات كند كه اين يك مورد حقيقي بوده است. يا اينكه وقتي راه مي رفته ، او برهنه و بدون پوشاك مي گشته ، اگر خاري بر سر راهش بوده، آن خارها بلافاصله از سر راه او كنار مي رفته اند، زيرا *ماهاويرا* تمامي اعمال اهريمني خودش را به پايان برده بود و اينك جهان هستي نمي خواهد هيچ درد ديگري به او بدهد. پس حتي خارها هم چنان حساس هستند كه بي درنگ از سر راه او كنار مي روند. و او سعي داشت اثبات كند كه اين موارد واقعي بوده اند.
و من شروع كردم به انتقادكردن از او: "اين مرد، *چيترابانو*، كه شما با چنين احترامي به او گوش داديد، فقط يك احمق است." تكاني به جمعيت افتاد. برخي از مردمي كه در آن جلسه بودند، هنوز هم سالكان من هستند و مي گويند كه در آنوقت فكر كردند كه شورشي صورت خواهد گرفت! *چيترابانو* توسط اجتماع *جين* ها بسيار مورد حرمت است و اين مرد او را يك احمق مي خواند. و آنان حتي نمي دانستند كه من كي هستم! من به يقين با *جينسيم* مخالف هستم. و گفتم، "اين مرد نمي تواند فرق بين نظم و نثر را درك كند. شعر حقيقتي دارد، ولي واقعي نيست، درست هست، ولي حقيقي نيست. يك معنا است، يك اهميت است كه نمي توان به هيچ راه ديگر بيان شود."
ماهاويرا نخستين كسي است كه عدم خشونت ، نكشتن، رنج ندادن و آزار ندادن به هرگونه موجود ، را به عنوان پايه ي مذهب خودش قرار داد.
حالا جهان هستي بايد به چنين مردي حرمت گذارد. من فكر نمي كنم كه يك خار بتواند *ماهاويرا* را بشناسد، حتي يك انسان هم او را نمي شناسد، حتي همين *چيترابانو* هم او را نمي شناسد ، او از آن خار هم بدتر است. هيچ خاري از سر راه او كنار نرفته است!
ولي اين فقط راهي است براي بيان اينكه جهان هستي به حساس بودن *ماهاويرا* چنان حرمت مي نهد كه اگر ممكن بود، خارها را از سر راه او برمي داشت.
آن نيت وجود دارد، ولي واقعه اي حقيقي وجود ندارد. و واقعه بي معني است.
نكته ي واقعي اين است كه تمام جهان هستي عاشق اين پيشكش او به بشريت است و به آن احترام مي گذارد.

حالا از جاي نيش مار، نمي تواند شير بيرون آيد. دو امكان وجود دارد: يا اينكه *ماهاويرا* پر از شير است ، يك بطري شير است! خوني ندارد! زيرا تضميني نيست كه مار يك نقطه ي مشخص را بگزد. مي توانست هرجاي ديگر را هم بگزد، پس او بايد پر از شير باشد. ولي شير يك مشكل ديگر است. به زودي تبديل به ماست مي شود و آنوقت *ماهاويرا* مي بايد بوي ماست به خود بگيرد! و شايد از سوراخ هايش كره بيرون بزند!
واقعي ساختن اين فقط بي معني است.
و يا يك امكان ديگر وجود دارد: اين زن است كه مي تواند خون را به شير تبديل كند، ولي در اينصورت او مكانيسمي مشخص در پستان هايش دارد. پس امكان ديگر اين است كه *ماهاويرا* در سراسر بدنش پستان هايي دارد.
ولي حقيقت اين است كه اين فقط يك شعر است و اين احمق شعر را نمي فهمد. اين فقط راهي است براي گفتن اينكه آن مرد چنان سرشار از عشق بود ، همچون يك مادر ، كه با وجودي كه مار او را گزيده بود، او هيچ چيز به جز شير نمي تواند به آن مار بدهد.
و مارها عاشق شير هستند.
در هندوستان مارپرست ها وجود دارند. آنان هر ساله روزي مخصوص مارها دارند و مارگيرها از تمام كشور مارهايشان را مي آورند و مردم براي مارها شير مي آورند. و مارها با لذت فراوان شيرها را مي نوشند.
پس گفتم، "اين فقط زبان شعر است، كه شير بيشترين چيزي است كه مار دوست دارد. *ماهاويرا* فقط مي تواند به آن مار شير بدهد."
اين يك واقعيت نيست. نمي تواند واقعيت باشد.
و گفتم، "من اين مرد را به چالش مي خوانم كه ثابت كند برچه اساسي اين ها واقعيت هستند. من مي گويم كه اين بيش از واقعيت است، خود حقيقت است. ولي براي گفتن آن، بايد از زبان به شيوه اي شاعرانه استفاده كني، نه به صورت نثر پيش پاافتاده و معمولي."
و وقتي به مردم گفتم، "حالا هركسي بخواهد برود مي تواند فوراً بايستد و برود ، زيرا پس از اين به كسي اجازه نخواهم داد تا برخيزد و جلسه را مختل كند،" سكوتي محض حاكم بود، هيچكس آنجا را ترك نكرد.
در سخنانم به آن مردم گفتم كه ماهاويرا در واقع دو شخص است. نامش *ماهاويرا* نبوده است.
ماهاويرا يعني جنگجوي بزرگ Great Warrior. براي همين است كه او را *ماهاويرا*

جينا Mahavira the Jaina مي خوانند. *جينا* يعني فاتح، كسي كه با تمام خطاهاي خودش جنگيده است و فاتح و پيروز شده است. ولي او هميشه *جينا* نبوده. نام اصلي او *واردامانا* Vardhamana بوده. اين نام نيز مهم است، زيرا *واردامانا* يعني كسي كه در حال آمدن و شدن است. به اين نوع، همه يك *واردامانا* هستند، به سمت حالات بالاتر متحول مي شوند.

ولي روزي كه رسيد، *واردامانا* مرد و *ماهاويرا* زاده شد.

آن *چيترابانو* از چيزهايي كه من به آن مردم مي گفتم داشت ديوانه مي شد ، آنان سال ها بود كه مخاطبين او بودند و من فقط يك تازه وارد بودم. هيچكس مرا نمي شناخت. و او سعي داشت نكته اي را پيدا كند كه بتواند از آن انتقاد كند. با ديدن اين، كه من مي گويم *واردامانا* و *ماهاويرا* دو نفر بودند، او بلافاصله برخاست و گفت، "اين اشتباه است. *واردامانا* و *ماهاويرا* يك نفر هستند."

من به رييس مجلس گفتم، "شما اين مرد را نگه داريد. او سرعقلش نيست. بازهم نمي تواند شعر را درك كند. من هم دارم مي گويم كه *واردامانا* نام قديم او بوده، ولي روزي آمد كه آن كهنه مرد و يك زندگي تازه آغاز شد. براي نمادين كردن زندگي جديد، نامي جديد، *ماهاويرا* به او داده شد. *ماهاويرا* مطلقاً از *واردامانا* گسسته است. بنابراين اگر بتوانيد شعر را درك كنيد، مشكلي وجود نخواهد داشت، دو نفر وجود داشتند ، كسي كه بوده و ديگر نيست و كسي كه نبوده و حالا هست. ولي اگر نتوانيد شعر را درك كنيد، اين مشكل خودتان است."

و وقتي سخنانم تمام شد، رييس جلسه *چيترابانو* را متوقف كرد و گفت، "تو خشمگين هستي و درك نمي كني. اين مرد حقايقي ساده، ولي بااهميت را مي گويد."

اوضاع براي *چيترابانو* بسيار دشوار شده بود. زيرا من پيوسته به *بمبئي* مي رفتم. هربار مردمان بيشتري از مخاطبين او، نزد من مي آمدند.

او حتي سعي كرد......... اين ها مردمان بي آزار هستند!!

من از *پونا* مي آمدم و تلفني شد: "او را با اتومبيل نياوريد، زيرا *چيترابانو* در راه افراد خطرناكي را قرار داده است، آدمكشان حرفه اي كه هركاري مي توانند بكنند. پس ما يك هواپيما مي فرستيم. او را با هواپيما بياوريد." ولي چند نفر از افراد من با آن اتومبيل رفتند و در راه متوقف شدند. و آنان دنبال من مي گشتند ، يك دسته ي هشت نفره. نمي توانيد باور كنيد! از يك سو اين افراد در مورد عدم خشونت سخن مي گويند.... او تمام

زندگيش را يك راهب بوده، يك راهب دانش آموخته و حالا چون نمي تواند هوشمندانه با من كنار بيايد، به فكر كشتن من افتاده است.
و من در آن جلسه به مردم گفتم كه چه اتفاقي افتاده است. و مردمي كه با آن اتومبيل آمده بودند مي توانستند ببينند كه آن كساني كه آنان را متوقف كرده بودند چگونه مردمي هستند ، آنان سنگ هايي بزرگ در جاده گذاشته بودند تا راهي براي برداشتن آن ها نباشد و اتومبيل مجبور به توقف باشد. و آنان حيرت كرده بودند كه من در آنجا نبودم. و من به آن مردم گفتم، "مردمي مانند *چيترابانو* ، فقط به اين سبب كه دانشي دارند و قدري خطيب هستند ، نبايد به اين آساني مورد پذيرش قرار بگيرند. اگر او بتواند دست به خشونت بزند، آنوقت زندگي مذهبي او مورد ترديد است و تمام شخصيت او شخصيت يك منافق است."
و اين چيزي است كه اتفاق افتاد. او همراه با دختر يكي از ثروتمندترين مردان به*نيويورك* فرار كرد. اينك او در *نيويورك* است و با آن دختر ازدواج كرده است. و *نيويورك* براي اين انتخاب شد كه والدين آن دختر در آنجا تجارت بزرگي داشتند. پس اينك او در تمام تجملات زندگي مي كند ، برخلاف تمام آموزش هايي كه در تمام عمرش مي داد.
تجربه كردن چيزي و فقط قرض گرفتن كلام مردم چنان ازهم فاصله دارند كه انسان بايد هميشه آگاه باشد كه آيا به يك طوطي گوش مي دهد يا به كسي كه تجربه كرده است؟
پرسيده اي كه در زمان اشراق من چه اتفاقي افتاد. هرچيزي كه در اشراق *بودا* توصيف شده است. انسان احساس مي كند كه گل ها شروع به باريدن كرده اند. عطري عجيب را احساس مي كند. فرد احساس مي كند كه نيروهاي الهي در تمام اطراف به رقص مشغول هستند. ولي اين احساس آن فرد است، فقط محصولي جانبي از اشراق، ولي واقعي نيست.
و براي شما تصوركردن چيزي كه حقيقي باشد، ولي واقعي factual نباشد، كاري دشوار است.
شعر حقيقتي دارد، ولي واقعي نيست.
هنر حقيقتي دارد، ولي واقعي نيست.
واقعيت ها facts چيزهايي پيش پاافتاده هستند. فقط روزنامه ها آن ها را گردآوري مي كنند و در نهايت، همان روزنامه ها، تاريخ مي شوند.
حقيقت چيزي كاملاً متفاوت است.
بگذاريد برايتان شرح بدهم. *جين* ها بيست و چهار *پيشوا* Teerthankaras يا مرشد دارند.
اگر به يك معبد *جين* بروي ، و آنان بهترين معابد دنيا را دارند، زيباترين، ساده ترين،

صميمي ترين. و آنان هميشه كوهستان ها را انتخاب كرده اند تا معابدشان در كوه هاي بلند باشد ، در آنجا شما تنديش هاي آن بيست و چهار پيشوا را با سنگ مرمر سفيد يا سياه مشاهده مي كنيد. يك چيز بايد برايتان تعجب آور باشد: كه تمامي آن تنديس ها مانند هم هستند، تفاوتي بين آن ها نيست. حتي كشيش آن معبد هم نمي تواند تفاوتي را تشخيص بدهد كه كدام به كدام است! بنابراين در نهايت *جين* ها تصميم گرفتند تا نمادهايي كوچك در زير مجسمه ها قرار بدهند، براي مثال در زير تنديس *ماهاويرا*، زيرا نام او "جنگجوي بزرگ" است، يك خط وجود دارد و اين نماد آن است. پس هر تنديس يك نماد دارد و براساس اين نمادها است كه آنان تشخيص مي دهند كي به كي است، وگرنه آن ها دقيقاً مانند هم هستند.
حالا اين نمي تواند يك واقعيت باشد. بيست و چهار نفر كه در طول هزاران سال وجود داشته اند، نمي توانند مانند هم باشند.
ولي اين يك *حقيقت* است، زيرا اين بيست و چهار نفر يك حقيقت را تجربه كرده اند، يك نور را ديده اند، يك سرور را تجربه كرده اند. براي نشان دادن اينكه تجربه ي آنان دقيقاً يكسان بوده، چگونه مي تواني اين را در سنگ مرمر نشان بدهي؟ مرمرها زيبايي شاعرانه ي خودشان را دارند و آن را خوب اداره كرده اند. آن تنديس ها همگي مانند هم و شبيه و يكسان هستند. اين نشان مي دهد كه اينك ديگر بدن اهميت ندارد، شكل بدن مهم نيست. اينك آنچه اهميت دارد، تجربه ي دروني است، اين شباهت را چگونه مي توان نشان داد؟ و با سنگ؟! بنابراين، آن بيست و چهار مجسمه كه دقيقاً شبيه يكديگر هستند، حقيقتي شاعرانه را در خود دارند.
و هرگاه هركس به اشراق برسد، تمامي آن تجربه ها تكرار مي شوند. او احساس مي كند كه تمام جهان هستي جشن گرفته است ، درختان در خارج از فصل شكوفه مي دهند، پرندگان نغمه مي خوانند و هنوز صبح نيست. در اين حالا وجد و سرور تمام مقررات كنار گذاشته مي شوند.
و اشراق بزرگترين پديده در جهان هستي است و به يقين بايد توسط تمامي هستي جشن گرفته شود. ولي تكرار مي كنم: اين تجربه اي شاعرانه است، بياني شاعرانه از چيزي كه نمي توان آن را به كلام درآورد. ولي وجود دارد.

اشو عزيز:

وقتي به شما گفتم كه شما را خالي ديدم، گفتيد،

"خالي بودن در تو، يك تجربه ي «واقعي» است."

اين را دوبار گفتيد. ادراك من از اثبات واقعيت اين است كه آنچه مورد نظاره است،

با آگاهي باقي مي ماند، درحالي كه تخيلات ازبين مي روند.

ديدن وجود خالي شما ديگر دست نداد و هرچقدر هم كه تلاش كنم برنخواهد گشت.

وبااين وجود چيزي در من باقي ماند، از وقتي شما را چنان ديدم،

چيزي در من، مرا ترك نمي كند.

آيا آن واقعيت است، اشو؟

واقعيت است، قدري سردرگمي وجود دارد ، كه طبيعي است. گفته ام كه با هشياري، تخيلات ازبين مي روند، ولي واقعيت باقي مي ماند. تو مرا تهي يا غايب ديدي و من گفتم كه اين واقعي است.

آنگاه سعي كردي بازهم مرا تهي ببيني، ولي يك چيز را فراموش كردي، كه وقتي كه در حال سعي كردن هستي، نمي تواني هشيار باشي.

بنابراين چنين نيست كه خالي بودن من تخيل تو بوده باشد. فقط هشيار باش و بارديگر آن خالي بودن را خواهي ديد، ولي سعي نكن ،_ زيرا وقتي براي نخستين بار رخ داد، تو سعي نمي كردي، فقط در اينجا در سكوت گوش مي دادي و از هيچ جا، آن احساس به تو دست داد.

به همين ترتيب خواهد آمد، بدون اينكه حتي در بزند. تو نمي تواني آن را با تلاش بياوري. اين تخيلات نيست.

ولي تو نيمه ي ديگر را فراموش كرده اي. تو در آن سكوت، بدون سعي كردن هشيار بودي، و وقتي كه يك بار آن را ديدي، شروع كردي به سعي كردن براي اينكه دوباره آن را ببيني و حالا ديگر آن احساس نمي آيد، بنابراين سردرگم شده اي. فكر مي كني كه بايد تخيلات بوده باشد، نبوده است.

ولي اين براي همه رخ مي دهد. هرگونه تجربه ي ماورايي، نخستين بار بدون تلاش تو رخ مي دهد. تو مشغول كار ديگري بوده اي. به من گوش مي دادي، توجهي به ماورا نداشتي و ناگهان دري گشوده شد.

و تو در روز ستارگان را مي بيني. اين براي هميشه در تو تاثير خواهد گذاشت. هرگز همان فرد قبلي نخواهي بود.

ولي به ياد داشته باش كه تلاشي نكني، مشكل اينجاست كه ذهن مي گويد، " چه تجربه ي زيبايي. قدري تلاش كن، كاري بكن تا دوباره تكرار شود." ولي هرعملي بكني بي فايده است، آن را به دست نخواهي آورد.

فقط تمامش را فراموش كن: درست همانطور كه بي دعوت آمده بود، بازهم خواهد آمد.

و زماني كه آن راز را دانستي ، كه اين تجارب بزرگ بدون دعوت مي آيند و تو نمي تواني آن ها را پايين بكشي ، آنوقت هراتفاقي بيفتد، در آن آسوده مي شوي، خودت را در آن غرقه مي سازي و و وقتي كه رفت، احساس نمي كني كه چيزي را از دست داده اي. احساس شكرگزاري مي كني ، نه يك افسوس كه "چرا رفت؟"

شاكر باش كه بدون اينكه درخواستي بكني برايت ظاهر شد، خودش آمد، بدون دعوت.

و آهسته آهسته، قلق آن به دستت خواهد آمد كه اين در قدرت تو نيست، دست تو نيست. درواقع، دست هاي تو، تلاش هاي تو، همگي مانع هستند.

پس وقتي گاهي، وقتي انجام كاري هستي، چنان مجذوب آن عمل هستي و آن لحظات عظيم بر تو وارد مي شوند و به تغييردادن تو ادامه مي دهند، هربار كه بيايند، ژرف تر به دورنت مي نشينند.

يك روز چنين مي شود كه آن لحظه مي آيد و ديگر هرگز تو را ترك نمي كند.

اشو عزيز:

آيا داشتن دانش هاي محرمانه در راه هشياري نقشي را بازي مي كند؟

نه. هيچ دانشي ، چه محرمانه و چه غيره ، در اين راه هيچ نقشي بازي نمي كند، به جز اينكه مانع باشد. معصوميت كمك مي كند، دانش ممانعت مي كند.

يك كودك باش ، _ پر از شگفتي، بدون اينكه چيزي بداند.

يكي از قديسان هندي بسيار مورد احترام بود. در هندوستان فقط دو نفر را به لقب *ماهاتما* Mahatma مي خوانند: *ماهاتما* يعني روح بزرگ. يكي *ماهاتماگاندي* بود و ديگري *ماهاتما اشودين* Mahatma Bhagwandin.

اين *ماهاتما*ي دوم هر وقت از شهري كه من در آن زندگي مي كردم عبور مي كرد، با من زندگي مي كرد.

من عادت داشتم براي پياده روي صبحگاهي و شامگاهي بروم. او نيز بسيار عاشق پياده روي بود. او مردي سالخورده بود، ولي بسيار پردانش. او نام تمامي درخت ها و تمامي گل ها را مي دانست ، نام هاي لاتين و يوناني آن ها را ،_ تقريباً مانند يك دائره المعارف سيار بود.

به او گفتم، "توتمام عمرت را هدر داده اي. فايده دانستن نام تمام درختان و تمام گل هاي باغ چيست؟ تو چنان به دانش آموختن علاقه داري كه نمي تواني از زيبايي لذت ببري. من نام هيچكدام از اين درختان را نمي دانم و مجبور هم نيستم كه بدانم ، زيرا آن ها حرف نمي زنند و من مجبور نيستم آن ها را صدا بزنم. فايده ي دانستن نام آن ها چيست؟ تو يك پرورش دهنده ي گل نيستي. تو يك پزشك نيستي." ، زيرا او مي دانست كه كدام گل و كدام برگ براي كدام بيماري خوب است.

گفتم، "اين چيز ها به كارشناس ها تعلق دارند. تو مردي اهل معنويت هستي و من فكر نمي كنم كه اين چيزها به معنويت تعلق داشته باشند."

او بسيار خشمگين بود و گفت، "همه كس دانش مرا تحسين مي كند. درواقع، همه از دانش من در مورد چيزهاي اين دنيا به عجب مي آيند. تو نخستين كسي هستي كه به من توهين كرده اي."

گفتم، "من به تو توهين نكردم. فقط سعي كردم تو را هشيار كنم كه تو اينك هفتاد سال داري، به زودي مرگ خواهد آمد و مرگ اين سوالات را از تو نخواهد پرسيد. مرگ خواهد پرسيد، «آيا مي تواني هشيار باشي يا نه؟»"

ولي در آن وقت او بسيار خشمگين بود و گوش نمي داد.

و او پس از هشت سال مرد. قبل از اينكه بميرد، فقط دو روز قبل از آن، من از شهر او گذر مي كردم ، او در *ناگپور* Nagpur زندگي مي كرد. پس به ديدارش رفتم، زيرا شنيده بودم بسيار بيمار است. بسيار بدحال بود. تقريباً يك اسكلت شده بود. ديدن آن مرد اندوه آور بود. گفتم، "چه شده است؟"

گفت، "آنچه كه آن روز گفتي، به نظر مي رسد كه رخ خواهد داد. مرگ وارد مي شود. مي توانم صداي پايش را بشنوم. زندگي از دستانم سر مي خورد. و لطفاً مرا به خاطر خشمم ببخش. حق با تو بود. تمام دانش من بي فايده است.

اگر به حرف تو گوش داده بودم، حتي هشت سال هم براي مراقبه كردن، براي هشيار شدن كافي بود و اينك از اينكه مرگ در راه است اندوهگين نمي بودم، در عوض از اينكه بزرگترين تجربه ي زندگي ، مرگ ، به سراغم مي آيد و من آن را تماشا خواهم كرد، هيجان زده مي بودم. ولي فكر نمي كنم كه حالا بتوانم چنين كنم. من بيهوش خواهم شد. من از همين حالا هشياري خودم را ازدست مي دهم، بيشتر و بيشتر خواب آلوده مي شوم."

به او گفتم، "دست كم سعي كن براي زندگي بعدي به ياد داشته باشي كه زياد نگران دانش هاي غيرلازم نباشي ، فقط براي تحت تاثيرقراردادن مردم. آن نكته ي اساسي بسيار كوچك است و اگر بتواني آن جوهره را درك كني، زندگيت باشكوه و پيروز خواهد بود."

فصل چهل و يك
پانزدهم ژوئن 1986، عصر

نمك زمين

اشو عزيز:

من هميشه از شما عشقي بزرگ نسبت به يحياي تعميددهنده احساس كرده ام.
به نظر مي رسد آن مردي كه به عنوان پيامبر ديده شده و آمدن عيسي را بشارت داده،
از خودعيسي مهم تر است. آيا ممكن است نظري بدهيد؟

يحياي تعميد دهنده John the Baptist زياد شناخته شده نيست. او توسط مسيح و مسيحيت در سايه قرار گرفته است. به يقين او نيرومند تر از *عيسي* و يك انقلابي بزرگتراز او بوده است.

باعث تاسف زياد است كه يهوديان در مورد او زياد حرف نمي زنند، زيرا او اعلام مي كرد كه يهوديت كهنه به پايان رسيده است و اينك پيامي تازه در راه است.

اين روش قديمي گفتن اين است كه او اعلام كرد كه دارد زمينه را براي رسيدن ناجي جديد new messiah آماده مي كند.

نمادها در طول زمان تغيير مي كنند، ولي براي اينكه در مورد او دقيق تر و درست تر باشيم، بهتر است گفته شود كه او زمينه را براي يك ***پيام جديد*** آماده مي كرد، نه براي يك ناجي جديد. و براي اين مدرك وجود دارد. من در موردش حرف مي زنم.

يهوديان، از روي ضرورت، توجهي به يحياي تعميد دهنده نكرده اند.
او مرگ كهنه و زايش تازه را اعلام مي كرد، چيزي كه واقعاً نمي تواند مورد احترام كهنه، *ارتودكس*، سنتي باشد.

و مسيحيان به دليلي ديگر از او غافل شده اند ، زيرا او *عيسي* را غسل تعميد داد، او را به دين مشرف ساخت.

مسيحيت نمي خواهد به اين واقعيت اشاره كند كه عيسي يك مرشد داشت، زيرا اين مرتبه ي *عيسي* را در نزد مسيحيان پايين مي آورد ، تنها پسر خدا نيازي به مرشدي ندارد، او مرشد زاده شده و با پيامي زاده شده است.

بنابراين باوجودي كه به او اشاره شده است، فقط اشاره اي دارد كه *يحياي* تعميددهنده، *عيسي مسيح* را غسل داد.
ولي اين زشت است كه آنان در مورد مرشد مرشدشان حرفي نمي زنند. آنان بر سر مصلوب شدن عيسي قشقرق به راه مي اندازند. تمام دينشان بر اساس مصلوب شدن مسيح است، اگر مصلوب شدني در كار نبود، ابداً مسيحيتي وجود نمي داشت. ولي آنان در مورد اين واقعيت كه يحياي تعميد دهنده نيز گردن زده شد سخني نمي گويند.
يهوديان نيز چيزي نمي گويند كه آن مرد به قتل رسيد. آنان از اين بابت شاد بودند زيرا او مرگ كهنه را بشارت مي داد.
نه مسيحيان به او علاقه اي دارند، زيرا او يك مسيحي نبود! او *عيسي* را به يهوديت مشرف ساخت، نه به مسيحيت.
و اين مرد بايد نيروي جاذبه ي فراواني داشته باشد، كه حتي مردي مانند *مسيح* نيز احساس كرد كه مريدش شود.
هزاران نفر توسط *يحيا* غسل تعميد داده شده بودند. او مي بايد جادويي خاص در اطرافش داشت و در عين حال مردي بسيار فروتن بود ، زيرا اعلام نكرد كه خودش آن ناجي موعود است. اين نكته را بايد به ياد داشت: او بسيار زيبا بود: هر نوع ويژگي را داشت كه خودش را يك مسيح بخواند. او مردمان بيشتري را تحت تاثير قرار داده بود تا *عيسي*.
عيسي توسط يهوديان مصلوب مي شد زيرا حرف مي زد ، برخلاف مفهوم خداي آنان حرف مي زد، مي گفت كه او تنها پسر خدا است. او چيزي را مدعي شده بود كه برايش مدركي نداشت و او همچنين ادعا مي كرد كه او همان ناجي است كه از زمان *موسي* منتظرش بودند.
يحياي تعميددهنده شخصيتي جذاب بود. مي توانست اعلام كند كه خودش آن ناجي است، ولي او مردي بسيار فروتن بود. او هيچ ادعايي نداشت. برعكس، فقط مي گفت، "من زمينه را براي آمدن *مسيح* آماده مي كنم."
در روانشناسي يهود، هيچكس هرگز نمي تواند همچون ناجي موعود پذيرفته شود. يك دليل بسيار اساسي براي اين وجود دارد. يهوديان از اين بسيار رنج برده اند.
نخست: آنان در بردگي مصريان بسيار رنج بردند.... آن هرم هاي بزرگ كه مي بينيد، كه حتي علم نيز ساختنشان را غيرممكن مي داند ،_ در طول هزاران سال ، چنان

تخته سنگ هاي عظيمي...... غيرممكن است به اين سبب كه جرثقيل هايي كه به قدر كافي قوي باشند وجود نداشته، امروزه هم وجود ندارند. و اين سنگ هاي عظيم، سنگ هاي بزرگ تا آن ارتفاعات توسط انسان ها حمل مي شده است. هر سنگ جان صدها انسان را گرفته است. آن هرم ها توسط مصريان ساخته نشده اند، براي شاهان و ملكه هاي مصري ها ساخته شدند، ولي توسط يهودياني كه در اسارت به سر مي بردند ساخته شدند، آن يهوديان سنگ ها را با خود به بالا مي بردند، به همراه سربازان اسب سوار، كه در تمام مدت شلاقشان مي زدند تا آن بار را احساس نكنند. و اگر كسي مي افتاد و مي مرد، بلافاصله با يك يهودي ديگر جايگزين مي شد.

يهوديان از آن روزها در رنج هستند. چهل سال تمام با موسي در بيابان آواره بودند و عاقبت در اسراييل جاگرفتند ، كه در آن روزگار *يهوديه* Judea خوانده مي شد ، و بلافاصله توسط *رومي* ها مورد اشغال قرار گرفت.

و رومي ها از مصري ها كمتر بي رحم نبودند، شايد بي رحم تر هم بودند.

يحياي تعميد دهنده توسط يهوديان كشته نشد، زيرا هرگز خودش را يك ناجي اعلام نكرده بود و آنان نمي توانند كسي را به عنوان ناجي بپذيرند، زيرا اين تنها اميد آنان است. و وقتي مردم در رنجي عظيم باشند، آن اميد همچون يك كمك بزرگ عمل مي كند، ولي بايد در دوردست ها باشد ، ولي آنقدر دور كه وراي دستيابي باشد. بايد در دسترس باشد، ولي همچنانكه به سمت آن مي روي، آن نيز به پس رفتن ادامه بدهد. هميشه در دسترس تو هست، ولي هرگز به آن نمي رسي.

بنابراين يهوديان در اميد بوده اند. تمامي اميد آنان اين است كه يك ناجي خواهد آمد و آنان را از رنج رهايي مي بخشد.

حالا براي آنان غيرممكن است كه كسي را به عنوان ناجي بپذيرند. نخست، زيرا كه هيچكس نمي تواند ديگري را از رنج نجات بدهد. بنابراين شايد براي ديگران راه رفتن روي آب يك معجزه به نظر برسد، ولي يهوديان منتظر آن ناجي نبودند كه روي آب راه برود. آنان اميدي ژرف به يك ناجي داشتند كه تمام دردها و تشويش هايشان را از آنان بگيرد، نه كسي كه فقط يك مرده را زنده كند ، اين اهميتي ندارد. اين چيزها بي معني هستند، زيرا اميد آنان توسط اين چيزها برآورده نمي شود.

دوم: پذيرفتن هركس به عنوان ناجي به اين معني است كه اينك ديگر اميدي وجود ندارد. اين مرد يقيناً مانند يك جادوگر است ، آب را به شراب تبديل مي كند، روي آب راه

مي رود، با دو قرص نان هزاران گرسنه را سير مي كند، مرده اي را زنده مي كند و چند بيمار را شفا مي دهد. ولي اگر او همان مسيح موعود باشد، پس تكليف آن رنج ها و مرارت ها و مشقات اين هزاران ساله چه مي شود؟ حالا حتي آن اميد هم تمام شده است. مسيح آمده است و آن ناجي شكست خورده است.

به جاي اينكه ببينند آن ناجي شكست خورده، مايل هستند كه آن ناجي را به صليب بكشند ، زيرا اين، اميد را برايشان زنده نگه مي دارد.

هيچكس اهميتي به روانشناسي يهود نمي دهد. آنان مردماني بي رحم نبودند، آنان بي رحم نيستند. آنان كسي را شكنجه نداده اند.

چرا ناگهان آنان با عيسي درافتادند؟ او داشت اميد آنان را نابود مي كرد، و اين اميد تنها چيزي بود كه آنان داشتند، نه خوشي در زندگي، نه آزادي در زندگي، فقط يك اميد كه روزي اين رنج تمام خواهد شد. اين شب نمي تواند هميشه حاكم باشد، صبح خواهد دميد، آن ناجي خواهد آمد و يهوديان، مردمان برگزيده ي خداوند را نجات خواهد داد.

آنان نمي توانستند چنين اميدي را فدا كنند. آن اميد چنان تسلاي بزرگي بود، چنان دلداري عظيمي بود كه تمامي آينده شان شده بود.

و حالا پسر يك نجار آمده و مي خواهد آن را ازبين ببرد. آنان نتوانستند مسيح را ببخشند. ولي آنان با يحياي تعميددهنده مخالف نبودند، با وجودي كه او پايان كهنه و آغاز جديد را بشارت مي داد، با وجودي كه مي گفت او زمينه را براي آمدن آن ناجي فراهم مي كند.

او توسط رومي ها كشته شد، به دست همسر *پونتيوس پايليت* Pontius Pilate. اين چيزي عجيب است. او زني زيبا بود و *پونتيوس پايليت* در امپراطوري *روم* مردي قدرتمند بود... و سياست ها عجيب در كار هستند. او چنان قدرتمند بود كه سلطان رومي ها به وحشت افتاد ، او داشت پير مي شد و اگر مي ميرد و *پونتيوس پايليت* در *روم* بود، آنوقت پسرش هيچ فرصتي براي شاه بودن نداشت. او بر مردم نفوذ فراوان داشت، پس بايد به دوردست ها فرستاده شود ، چنان محترمانه كه هيچكس فكر نكند كه او فقط از سر راه پسر سلطان كنار رفته است.

و وقتي سلطان به *پونتيوس پايليت* فرمان مي دهد كه برود... مردي قدرتمند، مردي باهوش كه زني قدرتمند نيز دارد.

ولي يك زن هرچه زيباتر باشد، نفساني تر نيز هست.

مرد وقتي كه ثروتمند است نفساني مي شود، وقتي كه قدرت سياسي در دست داشته باشد، وقتي كه دانش زياد داشته باشد، وقتي به عنوان يك قديس، يك پيامبر مورد پرستش قرار گيرد نفساني مي شود. او هيچ زمينه اي را براي زن باقي نگذاشته است كه در آن نفساني شود، به جز زيبايي ،محدوده اي بسيار محدود، يك بعدي.

ولي چون محدوده بسيار باريك است، نفس بسيار قوي مي شود. يك زن زيبا نفسي قوي تر از هر مرد دارد.

همسر *پونتيوس پايليت* در مورد مردي به نام *يحياي* تعميد دهنده شنيد ، و او تاكنون فقط مرداني را شناخته بود كه بي درنگ به زيبايي او توجه پيدا مي كردند. او هرگز مردي چون *يحياي* تعميد دهنده را نشناخته بود. وقتي آن زن به ديدار *يحيا* رفت، او حتي نگاهي هم به آن زن نينداخت و فقط گفت، "روزي ديگر بيا. من بايد مردمان زيادي را ببينم و اين ها وقت قبلي داشته اند. و در اينجا همه برابر هستند. اهميتي ندارد كه تو همسر *پونتيوس پايليت* هستي، يك وقت ملاقات بگير زيرا من بايد هزاران نفر را ببينم. و *يحيا* به او نگاه هم نكرد. و آن زن احساس توهين كرد. او از نظر سياسي زني مقتدر بود و همسر اول شخص مملكت.

او چنان خشمگين شد كه از طريق *پونتيوس پايليت* دستور بازداشت *يحياي* تعميددهنده را داد. *پونتيوس پايليت* سعي كرد آن زن را ترغيب كند، "تو اين نوع مردم را نمي شناسي. آنان تحت تاثير زيبايي يا قدرت يا هرچيز ديگر قرار نمي گيرند. بايد صبر داشته باشي. دوباره برو."

آن زن فقط از رفتن دوباره سرباز زد. *پونتيوس پايليت* عليرغم ميلش دستور داد او را بازداشت كنند. و آن زن پيوسته به او غر مي زد كه او سر *يحيا* را در سيني مي خواهد و تا آنوقت احساس رضايت نخواهد كرد.

تقريباً دوازده سال طول كشيد ، زيرا *پونتيوس پايليت* در آن هيچ دليلي نمي ديد.

ولي اين مشكل هر شوهر است! چه زن دليلي داشته باشد و چه نداشته نباشد، تو نمي تواني با منطق او را متقاعد كني! و او به غرزدن و شكنجه دادن تو ادامه مي دهد و او عاقبت براي اينكه كار را تمام كند، سر آن مرد را در سيني در برابر آن خانم قرار داد!

يحياي تعميددهنده درزندان بود كه اين ادعاهاي عيسي را شنيد. همان انتقادهايي كه من از آن ادعاها مي كنم، خود مرشدش نيز از آن ها كرده بود. وقتي كه شنيد عيسي خودش را

تنها پسر خدا اعلام مي كند ، كه به مردم مي گويد" "آنانكه به من باور آورند، ملكوت الهي را به ارث مي برند و آنان كه بر من باور نياورند به دوزخ ابدي سقوط مي كنند،" ، وقتي چنين ادعاهاي نفساني را ابراز كرد، *يحيا* كه مردي فروتن بود نتوانست باورش شود كه مردي مذهبي، انساني حساس بتواند چنين جملاتي بيان كند.

و وقتي كه *مسيح* شروع كرد به اين به اصطلاح معجزات ، كه دون شان يك انسان بيدار است، شعبده بازهاي خياباني از اين كارها مي كنند ، _ او توسط يكي از زنداني ها كه آزاد مي شد پيامي فرستاد تا از عيسي يك سوال ساده بپرسد: "اين از سوي *يحياي* تعميددهنده است كه تو را مشرف ساخت. او يك پرسش دارد و پرسش اين است: " آيا تو واقعاً آن ناجي هستي؟" فقط يك علامت سوال ساده: "آيا تو واقعا آن ناجي هستي؟" همين خيلي از چيزها را دربر مي گيرد. مي گويد، "چيزهايي كه مي گويي، كارهايي كه مي كني، شايسته ي يك ناجي نيست."

مسيحيان احترام زيادي به *يحياي* تعميددهنده نداده اند به سبب همين ترديد او. ولي وقتي مردي مانند *يحياي* تعميددهنده به چيزي ترديد كند، نمي تواند بي معني باشد. من مي توانم ببينم كه ترديد او درست است. يك ناجي حتي نمي تواند خودش را به عنوان يك ناجي اعلام كند. اين اعلام كردن ها فقط بچه گانه هستند.

خود وجود تو، حضور تو، كلام تو، كردار تو، خودشان اعلام خواهند كرد كه تو كيستي. نيازي نيست كه بارها و بارها تكرار كني كه تو تنها پسر خداوند هستي و تو آن كسي هستي كه تمام نژاد يهود منتظرش بوده اند. تكرار اين چيزها بارها و بارها اين نكته را روشن مي سازد كه خود او از نظر رواني ناايمن است.

اگر او يك ناجي است اهميت ندارد كه ديگران آن را باور داشته باشند يا نه. حتي اگر تمام دنيا باور نكند، هيچ تفاوتي نخواهد داشت، او هنوز هم يك ناجي است. و اگر نباشد، حتي اگر تمام دنيا باور كند كه هست، او يك ناجي نخواهد بود.

هيچ كتاب مقدسي از يحياي تعميددهنده برجاي نمانده است ، در مورد گفته هايش، جمله هايش، رفتارش. فقط چند حادثه وجود دارند، ولي همين حوادث هم كافي هستند تا كيفيت اين مرد را به شما نشان دهند ، فروتني او و در عين حال، بي تفاوتي او نسبت به قدرت و زيبايي.

ترديد او نسبت به مريد خودش بسيار بااهميت است. او خودش را خطاناپذير نمي داند. او اعلام كرده بود كه اينك كه عيسي مشرف شده است، مردي را با جاذبه ي بسيار يافته

است و اينك خودش مي تواند بازنشسته شود ، او داشت پير مي شد، "حالا او جاي مرا مي گيرد و من مي توانم بازنشسته شوم."

اعتماد او به مردي كه تازه با او آشنا شده بود، در همان روز اول... و او بازنشسته شد، به جنگل رفت. اعتماد عظيم او و بااين وجود، اين ظرفيت او: وقتي كه در زندان تمام اين چيزها را در مورد *عيسي* شنيد، سبب شد كه ترديد كند.

ترديد در مورد *عيسي* نيست. ترديد در مورد احساس خود اوست كه آيا *عيسي* قادر خواهد بود جاي او را بگيرد؟ شايد او اشتباه كرده باشد.

فقط اين را در اين نور ببينيد. او مي گويد، "من خطاناپذير نيستم. شايد اشتباه كرده ام. تو آن شخصي نيستي كه من براي جانشيني خود انتخاب كرده ام."

باوجودي كه چيز زيادي در مورد اين مرد شناخته نشده، فقط چند حادثه، آن چند واقعه او را فردي بسيار باعشق و بسيار جذاب معرفي مي كنند.

و او يكي از آنهايي است كه به خاطر بشريت فدا شد، ولي حتي كسي نيست كه آنان را به ياد بياورد. و از اين مردم بسيار زياد بوده اند ، زيرا هرگز سازماني را ايجاد نكرده اند. آنان فرد باقي ماندند. آنان بدون اينكه هيچ قيدي ايجاد كنند، بينش هاي خودشان را با مردم سهيم شدند.

هزاران نفر توسط *يحيا* غسل تعميد داده شدند. براي همين است كه به نام يحياي تعميددهنده معروف شد. ولي هيچ سازمان يا ديني را ايجاد نكرد. او هرگز نكوشيد براي موعظه ي پيامش به دنيا، سازماني را به راه بيندازد.

از اين نوع مردم زياد بوده اند و آنان خود نمك زمين بوده اند.

نيازي وجود ندارد. اگر جهان هستي قادر بوده يك *يحياي* تعميددهنده خلق كند، قادر خواهد بود يحياهاي تعميددهنده ي ديگر به نام هاي ديگر خلق كند. نيازي نيست كه سازمان هايي مرده خلق شوند كه *پاپ* ها يا *آيت الله* هاي ديوانه، *شانكاراچارياها* و انواع احمق ها را خلق كند.

بهتر است فضا را فقط براي پيدايش افراد اصيل باز نگه داشت.

اشو عزيز:

سال ها پيش يكي از دوستان خوب من خودكشي كرد. من او را در پونا ملاقات كرده بودم

و او چيزهايي به من مي گفت كه من هرگز درك نكردم ، بعد ديگري از دنيا بود.

همه از او دوري مي كردند، آنان فكر مي كردند كه آن زن ديوانه است.

ولي او مرا بسيار دوست داشت. و يك روز به من گفت،

"دليلي براي من وجود ندارد كه زنده باشم. اينك پيامي دريافت كرده ام.

كاري هست كه بايد از طريق اين بدن انجامش دهم. پس از آن،

خودم را خلاص خواهم كرد." آنچه او مي گفت، چيزي نبود كه من تجربه كرده باشم ،

نمي دانم كه درست بوده يا نه، پس نمي توانم بگويم

كه او در دنياي خيالي خودش زندگي مي كرد.

ولي من هرگز كسي را نديده ام كه چنين با شدت و با صداقت زندگي كرده باشد.

او بيشتر و بيشتر به كسي كه هيچكس نيست تبديل مي شد.

اشو،هروقت عشق عظيم و ادراك شما را احساس مي كنم كه برمن مي بارد،

براي آن زن احساس تاسف مي كنم.

او مرا بسيار دوست داشت و به من اعتماد داشت،

ولي من ابداً نمي توانستم او را درك كنم.

زندگي آن چيزي نيست كه تو مي شناسي، احساس مي كني و تجربه مي كني. زندگي پهناور است. چنان پهناور و وسيع است كه بسيار به راحتي شامل تضادها نيز مي شود. زندگي ابعاد بسيار دارد.

هرگز كسي را به عنوان ديوانه محكوم نكن زيرا نمي تواني يقين داشته باشي كه آيا ديوانگي او شكلي والاتر از عقل سليم است يا چيزي است كه تو نمي تواني آن را درك كني.

هرگز كسي را به عنوان انساني خيال پرداز قضاوت نكن، زيرا اين كار تو نيست كه مردم را قضاوت كني. هميشه مفيداست كه بدون قضاوت باقي بماني.

مردمان باتجربه سعي مي كنند مردم را درك كنند ، شايد آنان ابعاد ديگر زندگي را تجربه مي كنند، جنبه هاي ديگر زندگي را و با درك آنان، تو غني تر خواهي شد.

قضاوت كردن تو را متوقف مي كند. به كسي برچسب ديوانه مي زني و آنگاه نيازي به درك كردن او وجود ندارد.
نگرش قضاوت كردن دايم تو چيزي نيست به جز بستن خود در دنياي كوچك خودت و دور نگه داشتن هر امكان ديگر از آن. بياموز كه باز باشي. بياموز كه آسيب پذير باشي. سعي كن قرارگرفتن در جاي ديگران را تجربه كني.
در اين دنيا به تعداد مردم، دنيا هاي مختلف وجود دارد، هر شخص براي خودش يك دنيا است. اين پوست او نيست كه او را از تو متفاوت مي سازد، بلكه تجربه ي دروني اوست، طوري كه او به چيزها نگاه مي كند. حتي اگر كسي خودكشي كند، مراقب باش كه قضاوت نكني.
وينسنت ون گوگ Vincent Van Gogh، يكي از بزرگترين نقاش هاي دنيا معاصر، در سن سي و سه سالگي خودكشي كرد و پيش از اينكه خودش را بكشد يك سال در بيمارستان رواني بستري بود زيرا دوستان و خانواده اش ، مخصوصاً برادر كوچكترش ، بسيار نگران اين بودند كه شايد او ديوانه شود، مي توانست هركاري انجام دهد.
او به مدت يك سال در بخش خاصي از فرانسه، فكر مي كنم *آرله Arles*، جايي كه داغ ترين و درخشان ترين آفتاب را دارد، تمام موقعيت هاي ممكن خورشيد را نقاشي كرد ، يك سري تمام از تابلوها: فقط آفتاب، از بامداد تا عصر. و پزشكان فكر كردند كه آفتاب زياد او را به جنون كشانده است.
ولي او در آن آسايشگاه رواني نيز به كشيدن تابلوهايش ادامه داد و مشكل اين است كه آن تابلوهايي كه او در آن تيمارستان كشيده، از تمام تابلوهاي پيش و پس از اين دوران بهتر هستند. او در آن يك سال بستري بودن در تيمارستان بهترين آثار خودش را نقاشي كرد.
و مردم مي ترسيدند كه او ديوانه شود ، زيرا تابلوهايش قدري پريشان بودند. هيچكس نمي توانست درك كند كه آن ها چه بودند و چه معنايي داشتند.
يكي از تابلوهايش ، يك نسخه از آن ، را چند روز پيش ديدم. مدتي قبل فيزيك معاصر دريافت كه بسياري از ستارگان كه شب ها در آسمان مي بينيد، مارپيچ هستند. و او در يكي از نقاشي هايش، ستارگان را مارپيچ كشيده بود. و هر منتقدي فكر كرد كه او ديوانه است، زيرا ستارگان مارپيچ نيستند.

ون گوگ مي گفت، "من چه مي توانم بكنم؟ هرگاه مي خواهم ستاره اي را بكشم، تمامي وجود مي گويد كه مارپيچ است."

علم پس از يكصدسال به اين نتيجه رسيده كه ستارگان واقعاً مارپيچ هستند.

حالا از اين چه مي فهميم؟ آيا آن مرد ديوانه بود يا آن مرد يكصدسال جلوتر از زمان خودش بود؟ آيا آن مرد ديوانه بود يا بينشي خاص داشت كه ديگران نداشتند و حتي حالا هم ندارند؟

حتي اين كشف دانشمندان نيز فقط توسط آخرين پيشرفت ها در ابزارآلات بوده است. آنان خودشان هم ستارگان را مارپيچ نمي بينند، توسط ابزارها است كه چنين كشفي كرده اند.

شايد او يك آگاهي كاملاً متفاوت با آگاهي يك انسان معمولي داشت.

يك چيز قطعي است: يك سالك، يك جوينده ي حق، نبايد قضاوت كند. او بايد به همه اجازه بدهد كه خودشان باشند: بدون اينكه در ذهنش هيچ فكري از اينكه درست هستند يا غلط داشته باشد.

پس از تيمارستان، *وينسنت ون گوگ* آخرين تابلوي خودش را كشيد، بازهم در مورد خورشيد. و در نامه اي كوتاه به برادرش نوشت: "كار من تكميل است. من يك سري موقعيت هاي خورشيد را نقاشي مي كردم.

فقط يك تابلو ناتمام مانده بود، زيرا تو مرا وادار كردي به تيمارستان بروم و آنان مرا از نقاشي كردن خورشيد بازداشتند، زيرا فكر مي كردند كه اين خورشيد است كه مرا ديوانه مي سازد. اينك من خلاص شده ام، من آن تابلو را كشيده ام، كاملش كرده ام. كار من خاتمه يافته است. من مطلقاً احساس رضايت مي كنم. اينك نيازي به اين بدن نيست، بنابراين خودكشي مي كنم."

چه كسي مي تواند بگويد كه اين خودكشي درست است يا غلط است؟ چه كسي قدرت آن را دارد كه بگويد؟ ميليون ها انسان بدون فايده زندگي مي كنند و هيچكس به آنان نمي گويد، "براي چه زنده هستيد؟"

من يك پروفسور بازنشسته را مي شناختم كه گاه گاهي مرا در راه پياده روي صبحگاهي مي ديد. و او فقط يك چيز را هزاران بار مي پرسيد. هركجا همديگر را مي ديديم، او مي گفت، "گوش بده ، و او استاد بازنشسته ي فلسفه بود، مردي مشهور كه كتاب هاي زياد نوشته بود ، فقط يك چيز به من بگو:

من نمي توانم دليلي براي زنده بودن پيدا كنم. آيا مي تواني به من كمك كني؟"

من از او مي پرسيدم: "اگر نمي داني كه براي چه به زندگي كردن ادامه مي دهي، چرا زندگي مي كني؟"

گفت، "مشكل همين است. من هيچ دليلي براي خودكشي نيز پيدا نمي كنم. من در يك دودلي بزرگ هستم و هيچكس به نظرم نمي تواند كمك كند. مردم فكر مي كنند كه من ديوانه شده ام، و براي نخستين بار من بسيار احساس روشني مي كنم ، كه دليلي براي مردن من نيز وجود ندارد. تو درهرحال به من كمك كن!"

گفتم، "اگر به تو در خودكشي كمك كنم، مرتكب جرمي شده ام، تو رفته اي و من به زندان مي افتم. پس كمك كردن به تو به آن صورت بسيار مشكل است. تاجايي كه به زندگي كردن مربوط است، من نيز مانند خودت، دليلي براي ادامه ي زندگيت نمي بينم ، زيرا بازنشسته شده اي، زن نداري، فرزندي نداري، دوستاني نداري، در خانه اي سرد، تنها زندگي مي كني، نه عشقي ، نه گرمايي، نه كسي كه از تو مراقبت كند. تو بسيار ضعيف شده اي، نمي تواني هيچ كاري را به تنهايي انجام دهي، بايد غذاي فاسد هتل را بخوري. چشمانت ضعيف است، ديگر نمي تواني بخواني، ديگر نمي تواني بنويسي. پس تو براي من نيز يك معما درست كرده اي.

"تو به يقين دليلي براي زندگي كردن نداري. و تاجايي كه به خودكشي مربوط است، من نمي دانم پس از خودكشي چه اتفاقي مي افتد، پس نمي توانم بگويم كه آيا دليلي خواهد بود يا نه، آيا چيزها بهتر مي شوند يا بدتر. پس مي تواني مرا ببخشي، ولي مرا با اين سوال دردسر نده. هر سوال ديگري داري مي تواني از من بپرسي."

او گفت، "من نمي خواهم هيچ سوال ديگري از تو بپرسم، به جز همين."

او عاقبت خودكشي كرد.

و نامه اي برايم نوشت. در نامه اش گفته بود، "من اين را براي تو مي نويسم زيرا فكر مي كنم هيچكس ديگر اين را درك نكند. همگي آن را قضاوت خواهند كرد ولي هيچكس درك نخواهد كرد. من سخت كوشيدم تا دليلي براي زندگي كردن پيدا كنم، نتوانستم و زندگي بيشتر و بيشتر مشكل مي شد، تقريباً يك جان كندن بود. من هنوز دليلي براي خودكشي پيدا نكرده ام، ولي دست كم يك چيز به نفع خودكشي بود كه دست كم تجربه اي جديد است، نه روزمرگي فاسد هميشگي. دست كم چيزي جديد ، بهتر يا بدتر، هرچه كه باشد ، ولي چيزي تازه است."

من نمي توانم بگويم كه او كاري اشتباه كرد.

درواقع، من طرفدار مرگ اختياري euthanasia هستم، كه مردم پس از سني مشخص، اگر احساس كنند كه دليلي براي زنده بودن ندارند، نبايد وادار به خودكشي شوند، بلكه بايد در خانه هاي سالمندان يا بيمارستان ها دست كم به مدت يك ماه استراحت كنند، در محيطي آرام و كمك براي مراقبه كردن meditation و مراقبت هاي جسماني توسط پزشكان.

و در اين يك ماه دوستان مي توانند بيايند، مردمان از دوردستها مي توانند بيايند و آنان را ببينند و در آنجا مي توانند بياموزند كه چگونه ساكت شوند و آرامش داشته باشند، چگونه با هشياري بميرند. اين خودكشي نيست.

فقط يك مذهب، *جينيسم*، براي هزاران سال است كه آن را پذيرفته است. آنان اين را *سانتارا* Santhara مي خوانند. آن را خودكشي نمي خوانند. *سانتارا* يعني كه انسان پخته شده، درست همانطور كه ميوه مي رسد و از درخت مي افتد، آن مرد رسيده است، هيچ نيازي ندارد كه در دنيا زندگي كند. او هرآنچه را كه دنيا ارائه مي دهد تجربه كرده و اينك ادامه دادن به زندگي براي خودش و ديگران يك دردسر است.

بايد به او اجازه داد كه بدنش را ترك كند.

اين تنها فلسفه ي مذهبي است كه به مرگ اختياري اعتباري مي بخشد.

و من نيز مي بينم كه معتبر است. اين بايد حق مادرزادي انسان باشد ، ولي نه اينكه هر مرد جواني بخواهد خودكشي كند چون دوست دخترش با ديگري رفته است! اين براي مرگ اختياري كافي نخواهد بود! اين يعني كه او فقط بايد يك دوست دختر ديگر پيدا كند!

وقتي كه هيچ دليلي نمانده باشد، هيچ شكايتي نباشد، هيچ بدقلقي نباشد، اگر آن فرد با زندگي مخالفت نداشته باشد، وقتي كه احساس كند آنچه را كه بايد زندگي مي شده، زندگي كرده است ، حالا ديگر اينجا چه مي كني؟

تاكنون جامعه انسان ها را وادار به خودكشي كرده بود، كه زشت است. و مسئوليت آن با جامعه است، زيرا جامعه براي فرد وسايل مناسبي فراهم نمي كند تا مرگي زيبا داشته باشد.

من طرفدار زيباساختن همه چيز هستم ، مرگ را هم شامل است.

اشو عزيز:

وقتي كه گفتيد اشباح وجود ندارند و اين فقط ترس انسان است، فكر كردم،

"خوب، همين است، شبحي وجود ندارد. اشو چنين گفته است."

من از باوركردن شما خوشحال بودم و موضوع را كناري نهادم

و از اين راحت بودم كه من چيزي را به يقين مي دانم.

ولي اين باور است. شما به ما گفته ايد كه كوركورانه باور نكنيم.

ولي تجربه ي من با اشباح با ترس در ارتباط نيست، با دوستي همراه است.

احساس مي كنم كه حالا در مخمصه قرار گرفته ام.

من يكي از آن ميخ هاي درخت نيمneem tree شما را بيرون كشيده ام.

لطفاً كمك كنيد!

چتاناChetana، اگر تجربه اي دوستانه با اشباح ghosts داري، پس اشباح وجود دارند. دوست ها چنان چيزهاي پرارزشي هستند كه حتي اگر براي دوستي نياز به اشباح باشد، بايد مجاز باشند كه وجود داشته باشند! اگر رابطه اي دوستانه داريد، عالي است.

فقط حالا *ميلارپا* بايد بترسد.

آيا فكر مي كني كه *ميلارپا* يك شبح است؟ *ميلارپاي* بيچاره، او يك مرد واقعي است.

و اگر دوستان ديگري ميان اشباح داري، آنوقت او بايد گوش به زنگ باشد!

فصل چهل و دو

شانزدهم ژوئن 1986، صبح

واقعیت بسیار غني تر از تخیل است

اشو عزیز:

در پاسخ به پرسش چندروز پیش آناندو در مورد جایگاه شما در تاریخ،

گفتید که تاریخ و تاریخدان ها را فراموش کنیم و بگذاریم کار خودشان را بکنند.

ولي در کتاب هاي شما چیزهاي بسیار پرارزشي در دسترس انسان معاصر قرار گرفته

است که مي تواند بخشي از یك بعد کاملاً متفاوت باشد که در تاریخ بي سابقه است.

یك سابقه ي تازه مي تواند از تاریخ واقعي گردآوري شود:

تکامل آگاهي انسان، که با انسان هاي ابتدایي ونخستین نشانه هاي آگاهي انسان

آغاز مي شود و شامل تمامي کساني که به بیداري رسیده اند

و تمام متون مقدس و اسناد مربوط مي شود و در شما

و در کار شما، به نهایت خود مي رسد.

از میان تمام مرشدان، شما مفصل ترین و منتخب ترین سابقه را از تکامل خودتان در

آگاهي دارید ،از آن روزهایي که بلافاصله پس از به اشراق رسیدن داشتید،

روزهاي مسافرت به سراسر هند، به بمبئي، به پونا، اورگان و حالا، مسافرت دوردنیا.

به علاوه، پرسش هایي که شما در ما، مریدان، برمي انگیزید روند رشدآگاهي ما را ترسیم

مي کنند و این به جاي خودش یك جنبه ي منحصربه فرد از کار شما است.

اشو، ما پیشاپیش شما را به این سبب براي اینکه

به ما اجازه نمي دهید شما را فراموش کنیم ، بخشیده ایم.

ویرایشگران شما، فقط مي خواهند این اطمینان را بدهند که کلام هاي شما و آن رایحه اي

که شما هستید، نسل ها مردم را که مي آیند تسخیر کند و آنان را تماماً عقل سلیم بخشد!

این مشکل شما است!

سوال بعدي.

اشو عزیز:

داستانی هست که مريدي نزد مرشدش مي رود و از او مي پرسد که

آيا انسان آزاد است يا نه.

مرشد از او مي خواهد بايستاد و يك پايش را از زمين به هوا بلند كند.

مريد که يك پايش در هواست و پاي ديگر بر زمين، کمتر از پيش درك مي کند.

حالا مرشد از او مي خواهد که آن پاي ديگرش را نيز از زمين بلند کند.

اشو، آيا ممكن است در مورد "آزادي براي" و "آزادي از" سخن بگوييد؟

"آزادي *از*" freedom from چيزي معمولي و پيش پا افتاده است. انسان هميشه سعي كرده از چيزها آزاد باشد.اين كاري خلاقانه نيست. اين جنبه ي منفي آزادي است.

"آزادي *براي*" freedom for ، خلاقيت است. نگرشي خاص داري كه مي خواهي به واقعيت درآيد و آزادي را *براي* آن مي خواهي.

"آزادي از"، هميشه از گذشته است و"آزادي براي"، هميشه براي آينده است.

"آزادي براي" يك بعد روحاني است، زيرا وارد ناشناخته مي شوي و شايد، يك روز، وارد ناشناختني unknowable شوي. به تو بال مي بخشد.

"آزادي از"، در حد بالاي آن، مي تواند دستبندهايت را دور كند. اين الزاماً يك بركت نيست ، و تمامي تاريخ گواه اين است. مردم هرگز در مورد اين آزادي دوم كه من روي آن اصرار دارم فكر نكرده اند. آنان فقط به نوع اول آزادي انديشيده اند ، زيرا بينشي به اين آزادي دوم ندارند. آزادي نخست قابل ديدن است: زنجيرهايي برپاهايت، دستبندهايي بر دستانت. مردم مي خواهند از اين چيزها آزاد شوند، ولي آنوقت چه؟ با دست هايت چه خواهي كرد؟ شايد حتي از اينكه "آزادي از" به دست آورده اي، پشيمان هم بشوي.

در قلعه ي *باستيل* Bastille اتفاق افتاد ، اين را برايتان گفته ام ، در انقلاب فرانسه، *باستيل* مشهورترين زندان بود، فقط به كساني اختصاص داشت كه براي باقي عمرشان محكوم به حبس بودند. بنابراين هركس زنده وارد آنجا مي شد، ديگر زنده از آنجا خارج نمي شد ، فقط بدن هاي مرده از آنجا بيرون مي رفت.

و زماني كه آن ها دستبندها و زنجيرها را به دست و پاي زندانيان مي بستند، كليدها را در چاهي كه در درون زندان بود مي انداختند ، زيرا نيازي به آن كليدها نبود. آن قفل ها هرگز گشوده نمي شدند، پس فايده داشتن كليد چه بود؟

بيش از پنج هزار نفر در آنجا زنداني بودند. نگه داشتن پنج هزار كليد و حفاظت از آن ها چه فايده اي داشت؟ زماني كه وارد سلول هاي تاريك آنجا مي شدند، براي هميشه وارد شده بودند.

انقلابيون فرانسوي فكر كردند كه نخستين كاري كه بايد انجام شود اين است كه آنان را از *باستيل* نجات دهند.

اين غيرانساني است كه شخصي را، براي ارتكاب هر عملي وارد سلول تاريكي كني كه فقط منتظر مرگش بشود، كه شايد پنجاه سال بعد، شصت سال بعد رخ بدهد. شصت سال انتظار يك شكنجه ي عظيم براي روح است. اين يك تنبيه نيست، يك انتقامجويي است، زيرا كه اين مردم از قانون اطاعت نكرده بودند. هيچ تعادلي بين عمل آنان و جرمشان وجود نداشت.

انقلابيون درها را باز كردند و زندانيان را از سلول هاي تاريكشان بيرون كشيدند. و آنان تعجب كردند. آن مردم آماده نبودند از سلول هايشان بيرون بيايند.

مي توانيد درك كنيد. كسي كه شصت سال در تاريكي زندگي كرده ، آفتاب برايش خيلي زياد است. او نمي خواهد زير نور قرار بگيرد. چشم هايش بسيار حساس شده اند. و فايده اش چيست؟ او اينك هشتاد سال دارد. وقتي وارد شد بيست ساله بود. تمام عمرش در اين تاريكي به سر برده است. اين تاريكي خانه اش شده است.

و آنان مي خواستند او را آزاد كنند. آنان زنجيرهاي زندانيان را پاره كردند و دستبندها را برداشتند. ولي زندانيان بسيار مقاومت مي كردند. آنان مايل نبودند از زندان بيرون بروند. مي گفتند، "شما شرايط ما را درك نمي كنيد. كسي كه شصت سال در اين زندان بوده، در بيرون چه خواهد كرد؟ چه كسي برايش خوراك آماده مي كند؟ در اينجا خوراك فراهم است و او مي تواند در آرامش سلول تاريك خود بياسايد. او مي داند كه تقريباً مرده است. او در بيرون قادر نخواهد بود همسرش را پيدا كند ، چه بر سرش آمده است؟ والدينش مرده اند، دوستانش يا مرده اند و يا او را پاك فراموش كرده اند."

"و هيچكس به او شغلي نخواهد داد. چه كسي به شخصي كه شصت سال بي كار بوده، كار خواهد داد؟ ، و مردي از *باستيل*؟! جايي كه خطرناكترين جاني ها در آنجا بوده اند؟ فقط نام *باستيل* كافي است تا او را از يافتن هر شغلي محروم كند. چرا به ما فشار مي آوريد؟ ما كجا بخوابيم؟ ما خانه اي نداريم. ما تقريباً ازياد برده ايم كه كجا زندگي مي كرده ايم ، شايد كس ديگري آنجا زندگي كند. در طول اين شصت سال، خانه هاي ما، خانواده ي ما، دوستانمان، تمام دنياي ما تغيير كرده است. ما از پس آن برنخواهيم آمد. ما را بيش از اين شكنجه ندهيد. به قدر كافي شكنجه كشيده ايم."

و در چيزي كه مي گفتند منطقي وجود داشت.

ولي انقلابيون مردماني لجوج هستند، گوش نمي دهند! آنان زندانيان را با زور بيرون فرستادند، ولي همان شب تقريباً همگي برگشتند و گفتند، "به ما غذا بدهيد، زيرا گرسنه هستيم."

چند تن نيمه شب بازگشتند و گفتند، "زنجيرهاي ما را پس بدهيد زيرا ما بدون آن ها نمي توانيم بخوابيم. ما پنجاه شصت سال با دستنبد خوابيده ايم، با زنجيرهايي كه به پا داشتيم، در تاريكي. آن ها تقريباً بخشي از بدن ما شده اند، نمي توانيم بدون آن ها بخوابيم. زنجيرها را به ما پس بدهيد و ما سلول هاي خودمان را مي خواهيم. انقلاب خودتان را برما تحميل نكنيد. ما مردماني بيچاره هستيم. مي توانيد در جايي ديگر انقلاب خودتان را بكنيد."

انقلابيون يكه خورده بودند. ولي اين واقعه نشان مي دهد كه "آزادي از" الزاماً يك بركت نيست.

مي توانيد در سراسر دنيا ببينيد: كشورها از امپراطوري انگليس، از امپراطوري اسپانيا، از امپراطوري پرتغال آزاد شده اند ، ولي اوضاع آن ها بسيار بدتر از دوران بردگي است. دست كم در اسارت، به آن عادت كرده بودند و جاه طلبي هايشان را رها كرده بودند و موقعيت خودشان را همچون تقديرشان پذيرفته بودند.

"آزادي از" فقط اغتشاش مي آفريند.

تمام خانواده ي من درگير مبارزه براي آزادي هند بودند.همگي به زندان افتاده بودند. تحصيلات آنان دچار اختلال شده بود. هيچكس نمي توانست از دانشگاه فارغ التحصيل شود، زيرا قبل از اينكه امتحانات را بگذرانند، دستگير مي شدند ، كسي سه سال در زندان بود و ديگري چهار سال... و آنوقت براي شروع از آغاز خيلي دير شده بود و آنان

انقلابيون واجد شرايط شده بودند. آنان در زندان با تمام رهبران انقلاب تماس داشتند و تمام زندگيشان را وقف انقلاب كرده بودند.

من كوچك بودم، ولي عادت داشتم با پدرم و با عموهايم بحث كنم: " مي توانم درك كنم كه بردگي زشت است، شما را تحقير و غيرانساني مي سازد، شرافت انسان بودن را از شما مي گيرد و بايد برعليه آن مبارزه شود. ولي حرف من اين است، وقتي كه آزاد شديد چه خواهيد كرد؟ «آزادي از» مشخص است و من با آن مخالف نيستم. آنچه مي خواهم بدانم و به روشني درك كنم اين است كه شما با اين آزادي خود چه خواهيد كرد؟"

"شما مي دانيد كه چگونه در اسارت زندگي كنيد. آيا مي دانيد كه چگونه در آزادي زندگي كنيد؟ در اسارت، مي دانيد كه بايد از نظمي خاص پيروي شود، وگرنه كشته و نابود مي شويد. آيا مي دانيد كه در آزادي، اين مسئوليت خودتان است كه نظم را برقرار كنيد؟ كسي شما را نخواهد كشت و هيچكس ديگر مسئول آن نخواهد بود ، اين شما هستيد كه بايد مسئول آن باشيد. آيا از رهبرانتان پرسيده ايد كه اين آزادي، *براي* چيست؟

من هرگز پاسخي دريافت نكردم. آنان مي گفتند، "ما همين حالا بسيار مشغول خلاص شدن از اين بردگي هستيم. بعدها از آزادي مراقبت خواهيم كرد."

گفتم، "اين نگرشي علمي نيست. اگر خانه ي قديمي را مي كوبيد، اگر باهوش باشيد، دست كم نقشه اي براي خانه ي تازه آماده خواهيد كرد. بهترين چيز اين است كه قبل از اينكه خانه ي قديمي را فروبكوبيد، خانه ي جديد را آماده كرده باشيد. وگرنه بدون خانه مي مانيد و آنوقت رنج خواهيد برد ، زيرا بودن در خانه ي قديمي بهتر است تا بدون خانه ماندن."

در خانواده ي من، رهبران بزرگ انقلاب هند عادت داشتند اقامت كنند ، واين بحث هميشگي من با آنان بود. و من حتي يكي هم از رهبران انقلاب هند را پيدا نكردم كه پاسخ بدهد:«با اين آزادي چه مي خواهيد بكنيد؟»"

آزادي آمد. هندوها و محمديان ميليون ها نفر از يكديگر را كشتند. آنان توسط نيروهاي *بريتانيا* از كشتن يكديگر سر باز مي زدند: آن نيروها برداشته شدند ، و اغتشاش ها سراسر هند را فراگرفت. جان هركسي در خطر بود.

تمام يك شهردر آتش مي سوخت، تمام قطار مي سوخت و به مردم اجازه نمي دادند از قطار پياده شوند.

گفتم، "اين عجيب است. در دوران اسارت از اين اتفاقات نمي افتاد و حالا ، در آزادي اتفاق مي افتد ، و دليلش فقط اين است كه شما براي آزادي آمادگي نداشتيد."

كشور به دو بخش تقسيم شده بود ، آنان هرگز فكرش را هم نمي كردند ، در تمام كشور بلوا برپا بود. و مردمي كه به قدرت رسيده بودند نوعي تخصص پيدا كرده بودند و آن تخصص در آتش زدن پل ها، به آتش كشيدن زندان ها و كشتن مردمي بود كه كشور را به اسارت گرفته بودند. ولي اين ها رهبران انقلاب بودند، طبيعتاً به قدرت رسيدند. آنان جنگيده بودند، پيروز شده بودند و قدرت به دستشان رسيد. و قدرت در دست هايي اشتباه قرار گرفت.

قدرت را نبايد به هيچ فرد انقلابي داد ، زيرا او مي داند چگونه شبيخون بزند، ولي نمي داند چگونه خلق كند، او فقط مي داند چگونه ويران كند. بايد به او احترام گذاشت، حرمتش را داشت، مدال هاي طلا به او داد و هرچيز ديگر، ولي قدرت را به او ندهيد.

بايد كساني را پيدا كنيد كه سازنده و خلاق هستند ، ولي اين ها كساني هستند كه در انقلاب مشاركت نداشته اند.

اين نكته اي بسيار ظريف است.

مردمان خلاق چون سرگرم خلاقيت خودشان بودند، توجهي نداشتند كه چه كسي حاكم است. كسي بايد حاكم باشد، ولي براي آنان، اينكه حاكم بريتانيايي باشد يا هندي باشد اهميتي ندارد. آنان به اين توجه داشتند كه انرژي خود را در كار سازنده ي خودشان بريزند، بنابراين در رده انقلابيون قرار نداشتند.

حالا، انقلابيون به اين ها اجازه نخواهند داد كه قدرت داشته باشند. درواقع، آنان نارنجك هستند.

اين ها كساني هستند كه در انقلاب هرگز شركت نداشته اند و تو به آن ها قدرت مي دهي؟

بنابراين، تاكنون در دنيا تمام انقلاب ها شكست خورده اند، و به اين دليل ساده كه مردماني كه انقلاب مي كنند يك نوع تخصص دارند، و مردمي كه مي توانند يك كشور را بسازند، كشوري را خلق كنند، مردماني ديگر هستند. آنان در ويرانگري، كشتار مشاركت نمي كنند. ولي آنان نمي توانند به قدرت برسند. قدرت به دست كساني مي رود كه جنگيده اند. پس، طبيعتاً، ذات هر انقلاب محكوم به شكست است.

تا زماني كه چيزي كه من مي گويم آشكارا درك نشود....... در يك انقلاب دو بخش وجود دارد: از و براي. پس بايد دو نوع انقلابي وجود داشته باشد: كساني كه براي آزادي اول ، آزادي از ، كار مي كنند، و كساني كه وقتي كار خواهند كرد كه كار اولي ها تمام شده باشد ، آزادي براي.

ولي اداره ي اين كار دشوار است. چه كسي آن را مديريت خواهد كرد؟
همه پر از شهوت براي قدرت هستند.
زماني كه انقلابيون پيروز مي شوند، قدرت مال آنان است، نمي توانند آن را به كس ديگري بدهند. و كشور دچار بلوا خواهد شد. هر روز، در هر بعدي، بيشتر و بيشتر سقوط مي كند.
براي همين است كه من انقلاب به شما آموزش نمي دهم: عصيان rebellion به شما آموزش مي دهم. انقلاب به جمعيت تعلق دارد، عصيان، فردي است.
فرد خودش را عوض مي كند. او اهميتي به ساختار قدرت نمي دهد، او فقط ترتيبي مي دهد كه وجودش را تغيير دهد، در درون خودش به انسان جديد تولد ببخشد.
و اگر تمام مردم كشور عصيانگر باشند......... شگفت انگيزترين چيز در اين مورد اين است: در عصيانگري هردو نوع انقلابي مي توانند مشاركت كنند، زيرا در عصيانگري خيلي چيزها بايد نابود شوند و خيلي چيزها بايد خلق شوند. براي آفريدن بايد چيزهايي نابود شوند، بنابراين براي هردو نوع ، كساني كه به ويرانگري علاقه دارند و كساني كه به خلاقيت علاقه دارند ، جذابيت دارد.
عصيانگري پديده اي جمعي نيست. فرديت خودت است.
و اگر ميليون ها نفر از عصيانگري عبور كنند، آنوقت قدرت كشورها، ملت ها در دست اين مردم عاصي خواهد بود.
فقط در عصيانگري است كه انقلاب مي تواند توفيق داشته باشد، وگرنه انقلاب يك شخصيت شكاف split personality برداشته شده است.
عصيان يكپارچه است، يكي است.
و اين را به ياد داشته باش: در عصيان، ويرانگري و خلاقيت دست در دست يكديگر هستند و از هم حمايت مي كنند. اين ها روندهايي جداازهم نيستند. زماني كه آن ها را ازهم جدا كردي ، همچنانكه در انقلاب از هم جدا هستند ، همين داستان را تكرار خواهي كرد.
اين داستان كه در پرسش آمده كامل نيست.
يك داستان زيباي عرفاني است. مردي نزد مرشدي مي رود تا بپرسد كه انسان تاكجا مستقل و آزاد است. آيا كاملاً آزاد است يا حدي وجود دارد؟ آيا چيزي چون سرنوشت، قسمت، تقدير، خدايي كه محدوده اي را مي گذار تا وراي آن، او آزاد نباشد، وجود دارد؟
آن عارف به روش خودش پاسخ گفت ، نه منطقي، بلكه وجودين!

او درخواست كرد: "بايست."
آن مرد مي بايد فكر كرده باشد كه اين چه جواب احمقانه اي است، من فقط يك سوال كوچك دارم و او از من مي خواهد كه بايستم."
ولي گفت، "بگذار ببينم چه مي شود!" برخاست
و عارف گفت، "حالا، يك پايت را بلند كن."
تا اينجا آن مرد بايد فكر كرده باشد كه نزد مردي ديوانه آمده است، اين چه ربطي به آزادي و اختيار دارد؟ ولي حالا كه آمده بود... و مي بايد انبوهي از مريدان حضور داشته باشند و آن عارف بسيار مورد احترام بود، انجام ندادن درخواست او بي ادبي بود و ضرري هم نداشت! پس يك پاي خودش را از زمين بلند كرد و روي يك پايش ايستاد.
و آنگاه مرشد گفت، "اين كاملاً خوب است. فقط يك چيز بيشتر. حالا آن پاي ديگرت را هم از زمين بلند كن."
اين ناممكن است!
مرد گفت، "چيزي ناممكن درخواست مي كني. من پاي راستم را بلند كرده ام، حالا نمي توانم پاي چپم را بلند كنم."
مرشد گفت، "ولي تو آزاد بودي. در ابتدا مي توانستي پاي چپت را بلند كني. اجباري نبود. در آغاز تو كاملاً مختار بودي كه پاي راست يا پاي چپت را بلند كني. من چيزي نگفتم. *تو* تصميم گرفتي. تو پاي راست را بلند كردي.
در همين تصميم تو بود كه ديگر نمي تواني پاي چپ را از زمين برداري. نگران تقدير و قسمت و خدا نباش. فقط به چيزهاي ساده فكر كن."
هر عملي كه انجام بدهي، تو را از انجام عملي ديگر كه با آن مخالف است باز مي دارد.
بنابراين هر عملي يك محدوديت است.
در اين داستان، نكته بسيار روشن است. در زندگي چنين روشن نيست، زيرا نمي تواني يك پاي روي زمين و يك پاي روي هوا را ببيني. ولي هر عمل، هر تصميمي يك محدوديت است.
تو قبل از تصميم گرفتن كاملاً آزاد هستي، ولي زماني كه تصميم گرفتي، خود تصميم تو، خود انتخاب تو محدوديتي با خود مي آورد. هيچكس ديگري آن تصميم را تحميل نمي كند، طبيعت امور است ، نمي تواني همزمان كارهاي متضاد انجام دهي.
و چه خوب كه نمي تواني! وگرنه..... تو همين حالا نيز دچار اغتشاش هستي!

اگر اجازه دهي تا چيزهاي متضاد همزمان باهم رخ بدهند، حتي دچار بلواي بزرگتري خواهي شد! ديوانه خواهي شد!
اين فقط يك اقدام امنيتي از سوي جهان هستي است.
در اساس تو كاملاً آزاد هستي تا انتخاب كني، ولي زماني كه انتخاب كردي، خود انتخاب تو، محدوديت آور است. اگر بخواهي تماماً آزاد بماني، آنوقت انتخاب نكن.
در اينجاست كه آموزش هشياري بدون انتخابchoiceless awarness پيش مي آيد. چرا مرشدان بزرگ اصرار داشتند فقط هشيار باشي و انتخاب نكني؟ زيرا لحظه اي كه انتخاب كني، آزادي تمام خودت را از دست داده اي، فقط با بخشي از آن آزادي تنها مانده اي. ولي اگر بدون انتخاب باقي بماني، آزادي تو تمام است.
بنابراين فقط يك چيز است كه تماماً آزاد است و آن هم هشياري بدون انتخاب است.
هرچيز ديگر محدود است.
عاشق زني هستي ، زيباست ولي بسيار فقير است. تو عاشق ثروت هستي ، زني هست كه بسيار ثروتمند است، ولي زشت است، مشمئزكننده است. حالا بايد انتخاب كني. و هركدام را كه انتخاب كني، رنج خواهي برد. اگر دختر زيبا را انتخاب كني، او فقير است و هميشه توبه خواهي كرد كه بيهوده آن همه ثروت را از كف دادي ، زيرا زيبايي چيزي است كه پس از چند روزآشنايي، مسلم فرض مي شود، ديگر آن را نمي بيني. و با آن زيبايي چه مي خواهي بكني؟ نمي تواني يك اتومبيل بخري، نمي تواني يك خانه بخري، هيچ چيز با آن نمي تواني بخري. حالا مي تواني با زيبايي ات بر سر خودت بكوبي ، چه خواهي كرد؟پس ذهن شروع مي كند به اين انديشه كه آن انتخاب اشتباه بوده است.
ولي اگر آن زن زشترو و مشمئزكننده را نيز انتخاب مي كردي، آنقدر پول داشتي كه مي تواني بهترين كاخ ها و مستخدمين و وسايل را داشته باشي، ولي مي بايد آن عفريته را تحمل كني ، نه تنها تحمل كني، بلكه بايد به او بگويي: "دوستت دارم!" و او چنان مشمئزكننده است كه تو حتي نمي تواني از او متنفر باشي. حتي براي نفرت داشتن نيز شخص به كسي نياز دارد كه مشمئزكننده نباشد ، زيرا نفرت نيز نوعي ارتباط است! و نمي تواني از آن اتومبيل ها و آن كاخ ها و باغ ها لذت ببري، زيرا چهره ي مشمئزكننده ي آن زن هميشه تو را دنبال مي كند. واو مي داند كه تو با او ازدواج نكرده اي، با ثروت او ازدواج كرده اي. بنابراين او با تو همچون يك خدمه رفتار مي كند،

نه همچون يك معشوق. و اين حقيقت دارد: تو عاشق او نبوده اي.
آنوقت شروع مي كني به اين فكر كه شايد بهتر بود كه يك خانه ي فقيرانه داشتي، خوراكي ساده، دست كم آن زن زيبا بود، مي توانستي در كنارش لذت ببري.
با اين انتخابت يك احمق بوده اي!
هركدام را كه انتخاب كني، توبه خواهي كرد زيرا آن ديگري تو را دنبال خواهد كرد.
اگر انسان نيازمند آزادي مطلق است، هشياري بدون انتخاب، تنها چيز است.
و وقتي كه مي گويم كه به جاي انقلاب، عصيانگري را انتخاب كنيد، شما را به يك كل نزديك تر مي كنم: در انقلاب شما محكوم به جدايي هستيد، چه *براي* چيزي و چه *از* چيزي. نمي توانيد هردو را با هم داشته باشيد، زيرا اين دو به دو تخصص مختلف نياز دارند. ولي در عصيانگري هردو كيفيت باهم تركيب شده اند.
زماني كه يك مجسمه ساز تنديسي مي سازد، هردوكار را باهم انجام مي دهد، او سنگ را مي برد ، آن را آنگونه كه بود نابود مي كند ، و او با نابود كردن آن سنگ، تنديسي زيبا مي آفريند كه قبلاً در آنجا وجود نداشت.
ويرانگري و خلاقيت باهم هستند، از هم جدا نيستند.
عصيانگري يك كل است. انقلاب نيمه نيمه است ، و خطر انقلاب در همين است. انقلاب واژه اي زيباست، ولي در طول قرون با ذهن شكاف برداشته split mind متصل شده است.
و من با هرگونه شكاف مخالفم، زيرا شما را دوشخصيتي schizophrenic مي سازند.
تمام كشورهايي كه از اسارت آزاد شده اند دچار رنجي غيرقابل توصيف هستند. وقتي كه برده بودند چنين رنجي نداشته اند و آنان سيصد سال، چهارصدسال تحت اسارت بوده اند.
در اين سيصد چهارصد سال آنان به چينين عذابي مبتلا نبوده اند و فقط ظرف سي سال يا چهل سال به چنان جهنمي سقوط كرده اند كه حيرت مي كنند، "چرا براي آزادي مي جنگيده ايم؟ اگر آزادي اين است، اسارت بسيار بهتر بود."
اسارت هرگز بهتر نيست. فقط اين است كه اين مردم نمي دانند كه آنان نيمي از آزادي را برگزيده اند. و آن نيمه ي ديگر مي تواند كامل شود، ولي نه توسط همان مردمي كه انقلاب كرده اند. آن نيمه ي ديگر به يك خرد و هوشمندي كاملاً متفاوت نياز دارد. و اين ها مردمي نيستند كه آدم بكشند يا بمب پرتاب كنند و ايستگاه هاي پليس و اداره ي پست يا قطار آتش بزنند ، اين ها اهلش نيستند.

در خانواده ي من، فقط پدربزرگم با فرستادن عموهايم به دانشگاه مخالف بود. اين پدرم بود كه ترتيبي داد كه آنان به دانشگاه بروند. پدربزرگم مي گفت، "شما نمي دانيد. من اين پسر ها را درك مي كنم. شما آنان را به دانشگاه مي فرستيد و آنان سر از زندان در مي آورند ، اوضاع اينگونه است."

بيشتر انقلاب توسط دانشجويان، جوانان انجام مي شد. كساني كه چيزي از زندگي نمي دانند ، هرگز چيزي را تجربه نكرده اند ، ولي انرژي داشتند، بنيه داشتند، جوان بودند و اين فكر احساساتي آزادبودن را داشتند. آنان همه كار كردند ، بمب سازي و پرتاب بمب و كشتن شهردارها و مقامات دولتي. همه كار كردند.

و وقتي از زندان بيرون آمدند، ناگهان دريافتند كه تمام قدرت را دارند، ولي مهارت استفاده از آن را ندارند. آنان هوشمندي هم نداشتند ، با قدرت چه كني؟ آنان وانمود كردند كه از رضايت سرمست هستند و كشور نيز از اينكه لحظه اي آزادي يافته راضي است ، حالا مردم خودمان سركار هستند! ولي آنان به زودي شروع كردند به جنگيدن باهم.

چهل سال است كه در هندوستان اين ها باهمديگر مي جنگند. هيچكس نگران كشور نيست و هيچكس حاضر نيست گردن خودش را به مخاطره بدهد، زيرا براي دست زدن به هر مشكل كشور، بايد برخلاف سنت هاي كشور عمل كني.

من با دو نخست وزير صحبت كردم *لعل بهادر شاستري* Lalbahadur Shastri و *ايندیرا گاندي* Indira Gandhi ، و پاسخ يكسان بود :"هرچه مي گويي درست است، ولي چه كسي دچار دردسر خواهد شد؟ ما نمي توانيم اين چيز ها را به مردم بگوييم. نمي توانيم از كنترل زايش حرف بزنيم، زيرا وقتي حرفش را بزني، تمام كشور با تو مخالف خواهند شد. مي گويند كه تو اخلاقيات كشور را نابود مي كني، آنوقت تمام رهبران مذهبي كشور فكر مي كنند كه اين فرد نبايد در قدرت باشد، خطرناك است."

و *ايندیرا* حتي تلاش هم كرد، و چون تلاش كرد، از قدرت بيرون رانده شد. او سه سال تمام با انواع مزاحمت ها روبه رو بود.

اگر مشكلات كشور با سنت ها و شرطي شدگي هاي كهن مردمان مرتبط باشد، چه مي تواني بكني؟ سياست باز از قدرت خودش لذت مي برد و براي قدرت خودش مي جنگد تا كه قدرتمند باقي بماند، تا شروع به بالارفتن كند.

ياد موقعيتي خنده آور افتادم: *پانديت جواهرلعل نهرو* اولين نخست وزير پس از آزادي هند بود و در گردهمايي كشورهاي مشترك المنافع در لندن شركت كرده بود. در كابينه ي او

دومین نفر *مولانا آزاد* *Maulana Azad* بود. او با این فکر که چون حالا *نهرو* در کشور نیست و او دومین نفر است، باید همچون نخست وزیر رفتار کند! حالا در دنیا چنین چیزي چون نخست وزیر *عامل*acting prime minister نداریم! اگر رییس جمهور از کشور بیرون برود، معاون او به عنوان رییس جمهور عمل مي کند. ولي رییس جمهور در کشور بود، رهبر کشور حضور دارد. نخست وزیر، هرکجا برود، همان نخست وزیر است و نیازي نیست کسي از طرف او *عامل* باشد.

و *مولانا آزاد*، مردي سالخورده، بسیار مورد احترام ، براي همین *مولانا* خوانده مي شود، یعني فرزانه ي کبیر. او یك *محمدي* Mohammedan بود، ولي چنان کودکانه رفتار کرد که بي درنگ پرچم اتومبیل نخست وزیر را به اتومبیلش زد و شروع کرد در دفتر نخست وزیر نشستن و عمل کردن همچون نخست وزیر!

و وقتي که *نهرو* در لندن شنید که *مولانا آزاد* این کارها را مي کند، به او اطلاع داد، "تو نمي داني که هرگز چیزي به نام *نخست وزیر عامل* وجود ندارد. فقط رییس کشور، وقتي از کشور خارج است، معاون او به جایش عمل مي کند. ولي نخست وزیر که رییس کشور نیست. او قدرتمندترین شخص است، ولي او آدم کمي نیست، پس از این کارهاي نابخردانه دست بکش."

جواهرلعل نهرو به او تلفن زد و گفت، "این کارهاي بي معني را کنار بگذار. اگراین را بدانند، خواهند خندید که این مردم مي خواهند یك کشور بزرگ، یك شبه قاره را اداره کنند و اینگونه بچه گانه رفتار مي کنند!"

انقلاب این مشکل را دارد ، و فکر مي کنم همیشه خواهد داشت ، که یك نوع افراد آن را انجام مي دهند و قدرت به دست آنان مي افتد.... و این فقط انساني است: شهوت براي قدرت، قدرت طلبي. آنان نمي خواهند این قدرت را به هیچ کس دیگر بدهند. ولي این دقیقاً چیزي است که مورد نیاز است. اینك مردمي باید پیدا شوند که به قدر کافي خردمند، خلاق و هوشمند باشند تا بتوانند به کشور از تمام راه هاي ممکن کمك کنند تا فن آوري جدید، کشاورزي نوین براي کشور بیاورند، کساني که بتوانند صنایعي جدید در کشور به راه بیندازند، کساني که بتوانند درهاي کشور را به روي تمام دنیا بگشایند تا در آن سرمایه گذاري شود، زیرا این کشور داراي نیروي کار ارزان است.

هندوستان مي تواند هرچیزي را تولید کند. نیاز به پول دارد ، و پول در سراسر دنیا وجود دارد ، و کساني که پول دارند، نمي دانند با آن چه کنند. نیاز به صنایع جدید است. این

كشور مي تواند هرچيزي را توليد كند، نياز به پول و كارشناس دارد. و نيروي كار چنان ارزان است كه با تمام دنيا رقابت مي كند.
ژاپن ابتدا چنين وارد شد. درآمد سرانه ي ژاپن اينك از آمريكا بالاتر است. ولي يك مشكل ژاپن را افليج كرده است ، زمين كافي ندارد. سرزميني كوچك... حالا ديگر نمي تواند صنايع بيشتر بسازد، زميني برايش نيست، افرادش را ندارد. هندوستان به قدر كافي زمين دارد و ميليون ها انسان. فقط نياز به فرد مناسب است تا در قدرت باشد و آنوقت است كه "آزادي از" مي تواند به "آزادي براي" تبديل شود. كشور مي تواند از رشدي عظيم در تمام جهات لذت ببرد.
ولي درحال حاضر درست عكس اين در حال وقوع است. كشور همه روزه سقوط مي كند، مضمحل مي شود. و به مضمحل شدن ادامه خواهد داد و هيچكس به اين واقعيت ساده توجه نمي كند كه قدرت در دستان مردماني عوضي قرار دارد.
فقط به آنان افتخار بدهيد، جايزه به آنان بدهيد ، تقديرنامه ها و گواهينامه هايي به ايشان بدهيد كه با حروف مطلا نوشته شده باشند تا بتوانند در خانه هايشان قاب كنند ، ولي قدرت را به آنان ندهيد!

باديدن عاقبت مصيبت بار تمام انقلاب هاي دنيا، من شروع به تفكر در مورد عصيانگري كردم ، كه روندي فردي است و يك فرد مي تواند نيروهاي ويرانگر و سازنده را در "هشياري بدون انتخاب" خودش باهم تركيب كند.

و اگر مردمان زيادي از اين عصيانگري عبور كنند ، كه برعليه هيچكس نيست، فقط برعليه شرطي شدگي هاي خودت است ، و آن انسان جديد را در درون خودشان خلق كنند، مشكلي دشوار نخواهد بود.

انقلاب بايد منسوخ شود.
واژه براي آينده، عصيانگري است.

اشو عزيز:

آيا واقعاً مهم است كه من نمي توانم بين تخيل و واقعيت تفاوتي بگذارم؟

اگر بتوانم هشيار باشم كه "من هستم." آيا اين كافي نيست؟

يقيناً كافي است. اهميت ندارد. نيازي نيست هيچ تلاشي بكني كه بين واقعيت و تخيل تمايز بگذاري. فقط از خودت هشيار بمان.

و هرآنچه كه تخيل باشد، به آهستگي ناپديد مي شود و هرآنچه واقعي است، باقي مي ماند.

اين پرسش بازهم از *چِتانا* Chetana است.

ولي، دوستي ات با اشباح را به ياد بياور.... آن اشباح ناپديد خواهند شد. زيرا نمي تواني تشخيص بدهي كه چه كسي شبح است و چه كسي شخص واقعي، شايد بترسي و فكر كني كه او فردي واقعي است ، و او غيب شود!

ولي اين مقدار را بايد مخاطره كرد.

در جمع، *ميلارپا* Milarepaعادت داشت غيب شود. اين به سبب هشياري تو از خودت بود. آنوقت نمي تواني او را هيچ كجا پيدا كني.

پس اگر نترسي، آنوقت مشكلي نيست. فقط از خودت هشيار مي ماني. و من هرگز تمايزدادن را نياموخته ام.

تخيلي، آن چيزي است كه ناپديد مي شود.

واقعيت، آني است كه مي ماند.

پس تو بايد ببيني: اگر *ميلارپا* ناپديد شود، آنوقت يك شبح است. اگر باقي بماند، آنوقت يك واقعيت است. در زندگي خيلي چيزها كه از آن لذت مي بري تخيلي هستند، براي همين است كه مردم نمي خواهند بگذارند كه ازبين بروند. در زندگي واقعيت زيادي وجود ندارد، پس تو نمي داني كه واقعيت چه خوشي هايي خواهد آورد. ولي فرد بايد وارد آن شود. اين يك قمار است.

من فقط يك چيز مي توانم بگويم ، كه تو بازنده نخواهي بود. واقعيت بسيار غني تر از تخيل است. داستان *ملانصرالدين* را برايتان گفته ام: يك شب، نيمه ي شب، زنش را تكان داد و زمزمه كرد، "فقط عينك مرا بياور."

گفت، "نپرس. فقط آن را بياور. همه چيز را بعدا توضيح مي دهم. حالا چيزي نگو."

زن گفت، "باشد." و عينكش را آورد.
ملا عينك را گذاشت، چشمانش را بست و شروع كرد به گفتن، "خوبه، خوبه، من كه تا 99 آماده بودم!" زنش گفت، "او چه مي كند؟"
و ملا گفت، "خوب، من 98 تا هم قبول دارم. ولي تو كجايي؟!....... باشه، 97 هم قبوله!"
زنش گفت، "آيا ديوانه شده اي؟ چكار مي كني؟"
ملا گفت، "رويايي زيبا مي ديدم. يك فرشته داشت پول مي داد. من تا به حال چنين فرشته ي خسيسي نديده بودم. او با يك *روپي* شروع كرد. به او گفتم، «چه فكركردي؟ كه من گدا هستم؟ يك *روپي*؟ نه.» با چه زحمت و جان كندني او را تا نودونه آوردم. و آنوقت گفتم، "گوش بده. درست به نظر نمي آيد. تا 99 آمده اي. چرا آن را صد نكني؟"
"و او گفت، «خوب. صد روپي مي دهم.» من چنان خوشحال شده بودم كه از خواب پريدم و عينك خواستم تا ببينم كه اسكناس هايي كه داده درست هستند يا تقلبي ، زيرا او عجب خسيسي بود: از يك *روپي* شروع كرد و جان مرا گرفت تا به صدتا رساند!"
"ولي وقتي عينك را گذاشتم. او آنجا نبود. سخت تلاش كردم: «بيا، من 99 و 98 هم حاضرم! حتي تا يك *روپي* هم حاضر بودم پايين بروم، زيرا حتي يك *روپي* هم از دست فرشته اي خسيس خودش بركتي است. ولي آن لعنتي ديگر پيدايش نشد.!"
كودكان كوچك گاهي گريه كنان از خواب بيدار مي شوند و چيزي را مي خواهند كه كسي از آن ها ربوده است. آنان فكر رويا مي بينند و حالا كه بيدار شده اند، آن چيز ازبين رفته است. آنان نمي توانند بين رويا و بيداري تمايز بگذارند.
همانطور كه بالغ مي شوي، بيشتر از تمايز واقعيت و رويا آگاه مي شوي. ولي اگر واقعاً تماماً از خودت آگاه باشي، تخيل به سادگي ازبين مي رود، زيرا اين يك بيداري روحاني است. اينك هيچ رويايي ممكن نيست و تنها واقعيت باقي مي ماند و آن واقعيت به طرز عظيمي ارضاكننده است. انسان هرگز احساس كمبود نمي كند كه واقعيت رفته است.

اشو عزيز:
منيژه كار ويرايش خودش را دارد، ولي من سخت مي كوشم، به نظر مي آيد كه دليلي خوبي براي به اشراق نرسيدن ندارم. آيا مي توانيد به من كمك كنيد؟

من بهترين سعي خود را مي كنم تا تو به اشراق نرسي ، باوجودي كه اين كار من نيست، ولي فقط به عنوان يك لطف!

فصل چهل و سه

شانزدهم ژوئن 1986، عصر

آن ميمون مرده است

اشو عزيز:

چه تفاوتي است بين خودبودن و بي نفس بودن؟

بين خودبودن being oneself و بي نفس بودن هيچ تفاوتي نيست. تفاوت فقط در نحوه ي بيان است. اگر آن را از جنبه ي منفي نگاه كني، بي نفسي egolessness اصطلاح آن خواهد بود، زيرا نفس از بين مي رود.

اگر با ديدگاه مثبت به آن نگاه كني، آنوقت عبارت آن، خودبودن being oneself است.

اين ها فقط دو نحوه بيان براي يك چيز هستند، ولي دوچيز نيستند، بنابراين تمايزي وجود ندارد.

و به ياد داشته باش كه هميشه هر تجربه مي تواند به دو نحوه بيان شود و آن دو چنان متفاوت به نظر مي رسند كه گويي دو چيز هستند. و انديشمندان بزرگ در اين موارد نزاع كرده اند. از همين اصرار كه اين ها دوچيز هستند، فيلسوفاني بزرگ برخاسته اند.

براي نمونه، *ماهاويرا* Mahavira ترجيح مي دهد كه به روش مثبت فكر كند، خودبودن. *گوتام بودا*، روش منفي را ترجيح مي دهد، بي نفسي. هردو مقام خودشان را دارند.

وقتي مي گويي "خودبودن،" خطري هست كه شايد نفست را با خودت عوضي بگيري. "خودبودن"، شايد ديدگاه نفساني تو گردد. اين خطرناك است.

ازسوي ديگر، توصيف بي نفسي در خودش چالشي ندارد، هيجاني در آن نيست. اين يعني خالي بودن، هيچي، نبودن. مردمان بسيار اندكي هستند كه جذب منفي شوند. بيان منفي شايد درها را به روي آنان ببندد. ولي روش منفي يك زيبايي در خودش دارد و آن اين است كه به هيچ عنوان به نفس امكان وجود داشتن نمي دهد ، چه از در جلو و چه از در عقب!

بنابراين، براي مردمان نادان بهتر است آن را به صورت بي نفسي توصيف كرد، زيرا آنان به جهل خودشان عادت دارند.

ولي براي كساني كه مي دانند، خودبودن به معناي نفس داشتن نيست، خودبودن يعني بي نفس بودن، ولي فقط براي كساني كه مي دانند.
رويكرد خود من اين است كه بي نفسي راهي است براي رسيدن به تجربه ي خودبودن.
پس اين ها دوتا به نظر نمي رسند و هردوباهم هستند و مقام هردو با هم برابر است.

اشو عزيز:

چند روز پيش در پاسخ به پرسشي گفتيد كه انرژي نياز دارد كه به طريق جنسي بيان شود، تا آن نقطه، اگر كسي فقط سعي كند آن انرژي را به امور معنوي بكشاند، يك مانع ايجاد خواهد كرد.
در موردي ديگر در مورد راماكريشنا سخن گفتيد كه عادت داشت هروقت احساس جنسي داشت، روي بدن برهنه همسرش مراقبه كند. آيا او در آنزمان به اشراق رسيده بود، يا اينكه فقط در سطحي از آگاهي قرار داشت
كه قابل قياس با آن سطحي كه چند روز پيش پرسيده شده بود، نيست.

او به اشراق نرسيده بود و هركاري كه مي كرد، نوعي ظريف از سركوب كردن بود.
شما به مجلات سكسي نگاه مي كنيد ، كه به نظر زشت مي آيد. او همين كار را با همسرش مي كرد، كه زني زيبا بود. اين به نظر *پورنوگرافي* نمي آيد، ولي يك *پورنوگرافي* زنده است.
و *راماكريشنا ramakrishna* در آن زمان به اشراق نرسيده بود و او بيشتر و بيشتر به سركوب ادامه داد. آن سركوب ها، در رقص هايش در برابر خداوند و آوازهاي هايي كه ساعت ها مي خواند تجلي مي يافت ، او فقط آن انرژي را كه سركوب كرده بود، بيان مي كرد.
او در انتها به اشراق رسيد، وقتي كه با يك مرشد تماس پيدا كرد. نام آن مرشد، *توتاپوري* Totapuri بود. پس از اين، هرگز زنش را برهنه پرستش نكرد و حتي خداي مادر را نيز كه خادم پرستشگاهش بود نپرستيد. پس از آن، او مردي كاملاً متفاوت شد ، تمام پرستش ها، تمام آوازها و تمام رقص ها ازبين رفتند. او تماماً ساكت شد، آرام، ولي به طرز حيرت آوري پرتشعشع، بازيگوش، مسرور.
ملاقات با آن مرشد تمامي زندگيش را عوض كرد.

پيروان *راماكريشنا* در كتاب هايشان و زندگينامه هاي او فضاي زيادي به ملاقات اين دو نمي دهند. زيرا پس از آن، *راماكريشنا* چنان متفاوت شده بود كه يك انسان معمولي مذهبي هيچ جذابيتي در او نمي بيند. او جاذبه ي فراواني در *راماكريشناي* قديم مي بيند ، در آوازهاي مذهبي و رقص هايش و آيين هاي پرستشش در برابر آن خداي مادر.

راماكريشنا خوش اقبال بود كه مرشدي يافته بود، ولي به قدر كافي خوش اقبال نبود تا مريداني پيدا كند.

و ديدار با مرشدش در روزهاي آخر زندگيش رخ داد.

بنابراين پيروان *راماكريشنا* پيوسته به آن *راماكريشناي* قديمي فكر مي كنند كه به اشراق نرسيده بود و آن پيرواني كه *"ماموريت راماكريشنا"* Ramakrishna Mission را به راه انداختند، آنان نيز از زندگي طولاني *راماكريشنا*، آموزش هايش و اخلاصش سخن مي گويند. ولي هيچكس اشاره نمي كند كه *راماكريشناي* واقعي، پس از ديدار با *توتاپوري* زاده شد، درواقع، آنان مي خواستند از اين واقعيت دوري كنند.

من با پيروان او در تماس بوده ام. آنان از اينكه *راماكريشنا* بايد مريد مرشدي مي بوده و فقط آنگاه به اشراق رسيده است، قدري احساس شرمندگي مي كنند. آنان اين بخش را نمي خواهند. آنان مايل هستند كه خود *راماكريشنا* منبع باشد، مبدا يك سنت تازه باشد، *سلسله ي راماكريشنا* Ramakrishna Order .

و در *بنگال* هزاران راهب وجود دارند كه به سلسله ي *راماكريشنا* تعلق دارند، و مردمان بسيار بيشتري هم هستند كه راهب نيستند ولي ارادتي عميق به *راماكريشنا* دارند.

ولي تمام اين ها به راماكريشناي *نادرست* wrong توجه دارند.

و هروقت كه من اين را گفته ام، آنان بسيار شوكه شده اند.

درابتدا آنان عادت داشتند درگردهمآيي هاي خود از من دعوت به سخنراني كنند و زماني كه من شروع كردم روي اين نكته تاكيد كردن، آنان ديگر از من دعوت نكردند ، زيرا من تمام خوشي آنان را ازبين مي بردم. آنان كساني نبودند كه بخواهند ساكت بنشينند و كاري نكنند و ببينند كه بهار مي آيد و علف ها به خودي خود مي رويند. آنان طالب ذكر خواندن، آيين ها، رقصيدن، يك تصوير از خدا و يك باور به خدا هستند.

و *راماكريشنا*، پيش از اينكه به اشراق برسد، به تمام اين چيزها باور داشت، ولي پيش از اينكه بميرد، همه چيز را ترك كرد. آن دوران كوتاه، تنها دوران بااهميت در زندگي اوست.

ولي اين بسيار خالي است، كاملاً خالي.

اين فقط براي جويندگان سكوت، صفا و حقيقت است.

اشو عزيز:

امروز همانطور كه مشغول نوشتن بودم، دريافتم كه تمام پرسش هاي من
به يك نقطه مي رسند: آيا اين واقعاً من هستم؟ آيا اين اصيل است؟ آيا حقيقت من اين است؟
پرسش واقعاً سوزنده اين است: من كيستم؟
گاهي احساس مي كنم كه اگر اين ذهن به مانع تراشي از چيزهاي بي معني
ادامه بدهد، هرگز نخواهم دانست كه من كيستم.
در اوقات ديگر اين احساس را دارم كه نزديك تر مي آيم،
حتي نمي دانم سوالم چيست، ولي آيا مي توانيد لطفاً به آن پاسخ بدهيد؟

من مي دانم كه سوال تو چيست و تو خودت هم مي داني. من پاسخ را مي دانم. تو نيز پاسخ را مي داني. ولي پاسخ من فقط در تو يك باور مي شود. ترجيح مي دهم كه به تو ياري دهم پاسخ را درون خودت بيابي ، اين اصالت دارد.

تو مي خواهي بداني كه كيستي. اين يك پرسش اساسي است كه همه مي خواهند بدانند.

و آن مانع، بزرگ نيست. مانعي عظيم نيست. تو فقط آنچه را كه من هميشه از شما خواسته ام آزمايش كنيد، نيازموده اي ، هروقت زمان داري، افكارت را مشاهده كن، ياهروقت مشغول كاري هستي، آنوقت كاركردن را مشاهده كن، آن كننده the doer را مشاهده كن.

تمام نكته در اين است كه ظرفيت تو براي مشاهده كردن بايد افزوده شود. تو بيشتر و بيشتر يك مشاهده گر شفاف a clear watcher مي شوي، و افكار ناپديد مي شوند.

افكار بسيار بيچاره هستند. آن ها از خودشان زندگي ندارند. تو به آن ها زندگي مي دهي، زيرا مشاهده شان نمي كني. اگر آن ها را مشاهده كني، شروع مي كنند به ازبين رفتن ،

زيرا حيات افكار، هويت گرفتن تو با آن هاست.
تو مي پنداري، "اين ها افكار من هستند." اين ها فكرهاي تو نيستند، حتي يك فكر نيز به تو تعلق ندارد. تنها مشاهده گري مال تو است. تمامي افكار از بيرون برتو وارد مي شوند. اگر به سادگي مشاهده گر بماني، آن ها همانطور كه آمده اند، مي روند. و آهسته آهسته، كمتر و كمتر خواهند آمد. آن ها مايل نيستند بدون دعوت بيايند. دوست ندارند بدون استقبال تو وارد شوند. و زماني كه تمام انرژي تو در مشاهده گري متمركز باشد، هيچ انرژي براي افكار نمي ماند تا بر پرده ي ذهن حركت كنند، به سادگي مي ايستند.
و لحظه اي كه افكار وجود نداشته باشند، پاسخ *آنجاست*.
آن پاسخ در واژگان نمي گنجد،_ آن پاسخ همچون يك تجربه مي آيد.

اشو عزيز:

يك پرستار كه در بيمارستان با كودكان فلج و عقب مانده كار مي كند، مورد زير را برايم گفت: در آنجا يك پسر كوچك حدود چهار ساله بود كه هميشه در تخت بود.
تختش نه فقط ميله هاي عمودي داشت، بلكه در سقف آن نيز ميله هاي آهني كارگذاشته بودند ، مانند يك قفس. او نسبت به سن خودش بسيار كوچك بود و نمي توانست حرف بزند، راه برود و يا حتي بايستد. پوست روشني داشت و تمام بدنش پر از موهاي بلند به رنگ قهوه اي تيره بود و هميشه از دست ها وپاهايش از سقف آن قفس آويزان بود و صداهايي شبيه ميمون در مي آورد.
او تمام خوراك هايي را كه به او داده مي شد، به جز موز رد مي كرد و هيچ چيز ديگر نمي خورد. ولي بااين وجود كودكي بسيار شاد و رفتارش دوستانه بود.
انسان هاي اوليه شبيه ميمون ها بوده اند و انسان امروزي غالباً شبيه ميمون رفتار مي كند.
آيا ممكن است لطفاً نظري در اين مورد بدهيد؟

رفتار يك ميمون، رفتار ذهن بي قرار است كه از اينجا به آنجا مي پرد، از اين شاخه به آن شاخه، هرگز ساكن نيست، حتي قادر نيست حتي براي چند لحظه آرام بگيرد و بنشيند، هميشه كاري مي كند، هميشه به جايي مي رود و هميشه در فعاليت است ، چه فعاليت ها بي معني باشد و چه با معني، چه مربوط و چه نامربوط.

نظريه ي *چارلز داروين* شايد درست باشد و شايد نادرست، به احتمال بيشتر، نادرست است ، زيرا ما هزاران سال است كه نديده ايم كه ميموني از درخت پايين بيايد و شروع كند مانند انسان راه رفتن. و چرا فقط بخش كوچكي از ميمون ها به انسان تغيير يافتند و بقيه ي ميمون ها ميليون ها سال است كه همان ميمون مانده اند؟ آيا به ذهنشان خطور نكرده است كه عموزاده هايشان، برادرانشان، خواهرانشان و عروس و دامادهايشان چنان پيشرفت كرده اند و اين ها هنوز هم از درختان آويزان هستند؟!

براي همين است كه مي گويم نظريه *داروين* به احتمال زياد درست نيست، از نظر واقعي درست نيست، ولي از نظر روانشناختي به نظر مي آيد كه اعتباري داشته باشد.

ذهن انسان يك ميمون است. اگر ذهنت را مشاهده كني، مي تواني ببيني. هرگز آرام نيست. دشوارترين كار برايش اين است كه هيچ كاري نكند.

ولي برخي انسان ها ترتيبي داده اند تا از اين ذهن ميموني بيرون بزنند و قادر بوده اند تاهرزمان كه بخواهند بدون عمل بمانند.

در مشرق زمين، تمامي عرفا در طول قرن ها در يك نقطه توافق داشته اند: كه اگر ذهن بتواند براي چهل و هشت دقيقه بدون وقفه ساكت بماند، از چنگ آن خلاص شده اي. آنوقت مي تواني به هر تعداد كه بخواهي، موز بخوري! ديوانه نخواهي شد you will not go bananas! ولي ذهن نميتواند حتي براي چهل و هشت ثانيه ساكت بماند، چه رسد به چهل و هشت دقيقه!

و تمامي كار يك سالك روحاني همين است: تغييردادن ذهن ميموني و آن را به وضعيت آرام درآوردن. شايد آن آخرين مرحله ي تكامل باشد.

سنگ هايي هستند كه حيات دارند ، باوجودي كه بسيار خوابيده و ساكن هستند ، زيرا رشد مي كنند. آنوقت درختان هم زندگي دارند و تحقيقات اخير نشان مي دهد كه بسيار هم حساس هستند. و سپس هزاران نوع حيوان وجود دارد. همگي آنان نيز نوعي هوشمندي دارند.

و سپس انسان وجود دارد. او بيش از هرموجود ديگر در دنياي شناخته شده، هوشمند است. اگر انسان بتواند از اين هوش استفاده كند تا به آن ميمون ياري دهد تا ساكن و آسوده شود، آنگاه "فراذهن" supermind به وجود خواهد آمد و تو شفافيتي خواهي داشت كه هرگز نداشتي، شفافيتي كه تو را از خويشتن و از دنياي اطرافت هشيار مي كند و تو را سرشار از سپاسي عميق مي سازد.

وگرنه، شايد *داروين* ازنظر واقعي factual درست نگفته باشد، ولي از نظر روانشناختي حق با اوست. با نگاه كردن به انسان، هركسي مي تواند حدس بزند كه او به نوعي با ميمون مرتبط است.

وقتي كه عادت داشتم ساليان پيوسته در سراسر هند سفر كنم، تقريباً هميشه در قطار بودم، يا در هواپيما، در اتومبيل و فقط سفر مي كردم و درحركت بودم. براي من تنها مكان استراحت، قطار بود. زماني كه از قطار پياده مي شدم، ديگر امكاني براي استراحت وجود نداشت ، هر روز پنج يا شش ديدار، كالج ها، دانشگاه ها، كنفرانس ها، دوستان، روزنامه نگاران، كنفرانس هاي مطبوعاتي. استراحت ممكن نبود. تنها مكان براي استراحتم، قطار بود. پس از بيست سال پشت سرهم سفر كردن، نمي توانستم بخوابم، زيرا تمام سروصداي قطار و چرخ هايش و مردمي كه ايستگاه ها در رفت و آمد بودند و دستفروش ها و مردمي كه فرياد مي زدند و تمام اين ها ديگر وجود نداشت. شايد تعجب كنيد كه بدانيد كه من مجبور بودم آن سروصداها را روي نوار ضبط كنم تا هروقت بخواهم بخوابم آن ها نوار را مي گذاشتند و من فقط با شنيدن آن صداها به خوابي كامل فرو مي رفتم. سپس نوار را برمي داشتند. درغيراينصورت دشوار بود و من پيوسته در جايم جابه جا مي شدم. بيست سال مدتي طولاني است و عادتي شده بود.

بيشتر اوقات در كوپه ي تهويه ي مطبوع بودم كه براي دو نفر است و چون خيلي خسته بودم، هيچ ميلي به صحبت با آن شخص ديگر و پاسخ دادن به پرسش هاي او نداشتم.

روزي در *آمريتسار* وارد قطار شدم. و آن مرد ديگر از پنجره به بيرون نگاه مي كرد. هزاران نفر براي مشايعت از من آمده بودند. بنابراين او بسيار كنجكاو شده بود. وقتي وارد شدم، پاي مرا لمس كرد. گفتم، "فقط بنشين. تو خيلي كنجكاو هستي. اين نام من است. اين نام پدرم است. اين تعداد برادر دارم و اين تعداد خواهر. يكي از خواهرانم مرده است. پدرم اين تعداد برادر دارد و اين تعداد خواهر دارد، هر دو خواهرهايش مرده اند. پدربزرگم......"

او گفت، "ولي من چيزي در اين مورد نپرسيده ام."

گفتم، "خواهي پرسيد! به جاي اينكه وقت تلف كنم، من تمام اطلاعات ممكن را به تو مي دهم و پس از اين، فقط مرا ببخش، فراموشم كن و بگذار استراحت كنم، هيچ چيز نپرس. من پنج دقيقه به تو وقت مي دهم، هر سوالي كه ميل داري مي تواني بپرسي."

گفت، "من نمي خواهم. تو شخص عجيبي هستي. من هرگز چنين آدمي نديده ام. من هيچ چيز نگفتم. تو اسم خودت و برادران و خواهرانت و پدر و عمو و عمه هايت را به من مي دهي."

گفتم، "پس تو راضي هستي؟"

گفت، "من راضيم، كاملاً راضيم."

پس گفتم، "خوب است. حالا من استراحت خواهم كرد. ديگر هيچ سوالي نباشد."

ولي آن مرد درحال جوشيدن بود. اينها سوالاتي نبودند كه او علاقه اي داشته باشد. او مي خواست بداند كه آن مردم براي چه آمده بودند، آموزش هاي من چيست، ولي حالا گفته بود كه كاملاً راضي است و ما موضوع را خاتمه داده بوديم كه ديگر سوالي نباشد.

و من استراحت كردم و به او نگاه كردم و مي توانستم دردسر او را ببينم. او چمدانش را باز مي كرد، نگاهي به آن مي انداخت و آن را مي بست و سرجاي خودش مي گذاشت. كتابي را بر مي داشت، نگاهي مي انداخت و دوباره سرجايش مي گذاشت، فقط براي اينكه كاري كرده باشد. به دستشويي مي رفت و فقط بيرون مي آمد. و من مي دانستم كه او هيچ كاري انجام نمي دهد. حتي بيهوده به دستشويي مي رفت و باز مي گشت. و من به سادگي نشسته بودم و او را تماشا مي كردم و اين او را بيشتر عصباني مي كرد زيرا مي دانست كه من او را مي بينم و هركاري كه مي كند احمقانه است و نيازي به آن كار نيست. بارديگر چمدانش را بدون دليل باز مي كرد. شروع مي كرد به روزنامه خواندن كه از صبح چند بار خوانده بود ، و حالا عصر بود. بايد تمام روز آن روزنامه را خوانده باشد و بازهم نگاهي مي انداخت و آن را مي بست و كنار مي گذاشت، زيرا آن را خوانده بود.

عاقبت گفت، "خدمتكار را صدا بزن و بپرس مامور كجا قطار كجا هست. من مي خواهم جايم را عوض كنم."

خدمتكار گفت، "اين كوپه چه اشكالي دارد؟ در هيچ كجاي ديگر كوپه اي به اين ساكتي پيدا نخواهيد كرد؟"

مرد گفت، "مشكل همين است. اين مرد مرا كاملاً ساكت كرده است. من نمي توانم كلامي حرف بزنم. و اين مرا ديوانه مي كند. من به دستشويي مي روم و در آنجا كاري ندارم و بيرون مي آيم و چمدانم را باز مي كنم و هيچ دليلي براي بازكردن آن ندارم. و اين مرد عجيبي است. او فقط آنجا نشسته و به من نگاه مي كند.

اگر نگاه نمي كرد، اشكالي نبود، ولي فقط تماشاكردن هاي او و رفتارهاي احمقانه ي من... من فقط مي خواهم به كوپه ي ديگري بروم."

خدمتكار گفت، "بگذار مامور قطار بيايد."

مسئول قطارconductor آمد و گفت، "مشكل چيست؟ تمام كوپه ها پر هستند. ما فقط مي توانيم از كسي بخواهيم كه جايش را با شما عوض كند."

گفتم، "مشكلي نيست. من مي توانم جايم را عوض كنم. من مي توانم در صندلي او بنشينم و او مي تواند در صندلي من بنشيند."

مامور قطار گفت، "خيلي ساده شد. راه حل در همينجاست. چرا نگران هستيد؟ فقط صندلي ها را عوض كنيد."

او گفت، "شما چيزي درك نمي كنيد. دردسر، خود اين مرد است و اين كار فرقي نخواهد كرد، از همان صندلي هم او مي تواند مشكل درست كند."

مامور قطار گفت، "اين مرد سال هاست كه سفر مي كند و من او را مي شناسم. او براي هيچكس دردسر درست نمي كند."

مرد گفت، "چطور مي توان توضيح داد؟ او هيچ كاري نمي كند. او فقط راه تمام پرسش ها را بسته است، بدون هيچ سوالي بدون هيچ گپ زدني، من دارم ديوانه مي شوم. و اين تماشاكردن او مرا ديوانه كرده است و اين عوض كردن صندلي ها تفاوتي ايجاد نخواهد كرد."

مامور قطار گفت، "اين وراي درك من است. نمي فهمم." و از من پرسيد، "آيا شما مي فهميد؟"

گفتم، "من نمي فهمم، زيرا اين مرد خوبي است و هيچ كار ناجوري نمي كند. فقط چند كار معصومانه انجام مي دهد ،چمدانش را باز مي كند، آن را مي بندد، بدون هيچ دليلي. ولي اين چمدان خودش است، مي تواند هرچندبار كه بخواهد آن را باز و بسته كند، من مانعش نخواهم شد. من مي دانم كه آن را بيهوده باز مي كند ، ولي چمدان خودش است. او به دستشويي مي رود، براي من مشكلي نيست، مي تواند هرچندبار كه بخواهد برود. مي تواند همان روزنامه را هرچندبار كه بخواهد بخواند. مي تواند كتابش را باز كند و ببندد. مي تواند تمام اين تمرينات را انجام دهد. من اعتراضي ندارم. چرا او اينهمه نگران است؟"

ولي آن مرد فقط وسايلش را برداشت و به مامور قطار گفت، "بايد جايي ديگر برايم پيدا كني، وگرنه من به درجه يك مي روم، نيازي به تهويه مطبوع نيست، زيرا زندگي كردن با اين مرد براي بيست و چهار ساعت ، آن سفر بيست و چهارساعت ادامه داشت ، من زنده به خانه نخواهم رسيد. قلبم خيلي تند مي زند. و اين درست است، او كاري نكرده جز اينكه نام خودش را و پدرش و تمام اقوامش را به من گفته است!"

مامور قطار گفت، "ولي اينكه ضرري ندارد، او خودش را معرفي مي كرده است."

ولي آن مرد به داخل كوپه نمي آمد. فرار كرد. و گفت، "من هرجاي ديگر اين قطار كه باشم خوب است، فقط نمي توانم وارد اين كوپه شوم."

گفتم، "اين خيلي خوب است. اين تمام چيزي است كه من مي خواستم! حالا مي توانم استراحت كنم. و هيچكس ديگر را به اينجا نفرست چون همين چيز تكرار خواهد شد."

انسان بسيار بيقرار است، او فقط به انجام دادن يك كار پس از كار ديگر ادامه مي دهد ، بارها وبارها اثاثيه ي اتاق را عوض مي كند، چيزها را از اينجا به آنجا منتقل مي كند، طوري كه نيازي به آن ها نيست. ولي نمي تواند ساكت بنشيند. و اين تنها چيزي است كه بايد آموخته شود، فقط نبودن روي درخت تفاوتي را ايجاد نمي كند!

در سكوت بنشين.

تنها انساني كه در مراقبه ي عميق باشد به وراي ميمون بودن مي رود و براي نخستين بار، انسان واقعي مي شود.

اشو عزيز:

ده سال پيش وقتي كه نخستين بار مراقبه ي پويا را تجربه كردم، چنان عالي بود كه من انتظار نتايج فوري، به شكل تجربه هاي شگفت آور و عجيب روحاني را داشتم.

در سومين روز تقريباً تسليم شدم و مي خواستم پولم را پس بگيرم كه واي و واه!

ستارگان در پيش چشمم منفجر شدند : "خداي من، واقعاً كار مي كند!"

فكر كردم و در شگفت شدم كه آيا نيازي هست كه آن دوره ي ده روزه را به اتمام برسانم يا نه، اين خودش است!

وقتي كه چشم بند خودم را برداشتم، دريافتم كه اين واقعه ، اولين و آخرين تجربه ي روحاني من ، فقط در نتيجه ي كش تنگ چشمبندم بوده است.

فقط حالاست كه تشخيص مي دهم كه جايي بين آن زمان و اكنون،
من از اين انتظار دست برداشته ام كه در هرلحظه كائنات روي سرم منفجر شود.
همين نشستن در كنار پاي شما و ذوب شدن
و بسيار آرام آرام اوج گرفتن، بسيار عالي است.
آيا اين فقط يك عارضه ي ميانسالي است؟

نه، اين عارضه اي ميانسالي نيست. عارضه ي بلوغ است، عارضه ي اداركي ژرف است. روحانيت spirituality چيزي فوق العاده و تجربه اي با انفجارهاي رنگي و ستارگان نيست. روحانيت موقعيت بسيار معصومانه ي آگاهي است، جايي كه هيچ اتفاقي رخ نمي دهد، تمامي خواسته ها رفته اند، هيچ اشتياقي وجود ندارد، هيچ جاه طلبي وجود ندارد. همين لحظه، تمام و كامل است.
اين عارضه به سبب ميانسالي نيست. واژه ي "ميانسال" خفيف كننده است.

در طريقت روحاني هيچكس با آن برخوردي ندارد. برعكس، فرد يك كودك مي شود ، دوباره زاده شده، ساده، باتوكل، چشماني پرازشگفتي. هرچيز كوچك ، گل ها، پروانه ها، پرندگان، همه چيز ،يك راز است. تو در معصوميت و شادماني پاك خودت، توسط چيزهاي معجزه آسا احاطه شده اي. اين هيجان نيست. اين يك شادماني ساكت و آرام است. تب آلوده نيست. رقصي در آن هست، ولي ديدني نيست. مي تواني در ژرفا و مركز وجودت احساسش كني، ولي حركتي وجود ندارد.
بنابراين چيزي كه حالا رخ مي دهد، درست است. فقط به آن اجازه بده ، آن را با ميانسالي خواندن، محكوم نكن.

اين بازگشت كودكي تو است. باردیگر زاده مي شوي، تولدي دوباره است.

اشو عزيز:

چند روز پيش در سياهچاله بودم، فقط يك تهي بودن بزرگ وجود داشت ،

راهي براي بيرون آمدن نبود.

به خودم گفتم، "به رختخوابت برو و فقط با آن باش."

به اتاقم رفتم و روي تختم دراز كشيدم و عميقاً احساس كردم كه مايلم بميرم.

درست در همين لحظه ناگهان تختم شكست و سرم به ديوار خورد. روي زمين پخش شدم.

اشو، آيا شما اين كار را كرديد؟

اين مرا آزار داد، ولي آن سياهچاله ديگر وجود نداشت.

طبيعي است. چه كس ديگري اينكار را مي كرد؟ اگر ديگري چنين كرده بود آنوقت سرت به ديوار نمي خورد و آن سياهچاله نمي رفت. شايد تختت شكسته مي شد و شايد روي زمين مي افتادي، ولي آنوقت در يك سياهچاله ي بزرگتر بودي! اگر آن سياهچاله ازبين رفته است، پس بايد كه كار من باشد ، ترديدي در اين نيست!

اشو عزيز:

بيشتر از دو ماه است كه شما از اين خانه بيرون نرفته ايد و به نظر مي رسد كه شما از چيزي كه من آن را يك زندگي كسالت آور مي خوانم بسيار لذت مي بريد.

اشو ، چه چيزي است كه براي ما چنين دشوار است ، وگاهي بسيار ترس آور ، كه با آن احساس هاي تنهايي، خالي بودن و تهي بودن رويارو شويم؟

آيا پنهان كردن اين خالي بودن همان آروزي هيجان داشتن است؟

آوش Avesh ، اگر كسي با خودش شادباشد، متمركز باشد، نيازي نيست به هيچ كجا برود، زيرا نمي تواني هيچ جايي را بهتر از وجود دورني خودت پيدا كني.
تمام رستوران ها، سينماها، قمارخانه ها مورد بازديد مردماني بسيار بيچاره اند كه تماسشان را باخودشان ازدست داده اند. آنان نمي دانند كه در درونشان فضايي را دارند كه زيباترين و لذيذترين است.
البته هركس به من نگاه كند فكر مي كند كه بايد زندگي يكنواخت و كسل كننده اي باشد. من مي توانم براي زندگاني هاي متعدد در اتاقم زندگي كنم. من هيچ فايده اي نمي بينم كه

به هيچ كجا بروم ، زيرا آنچه را كه شما در پي آن هستيد، من يافته ام و آن را در درونم يافته ام. و شما در سراسر دنيا دنبال آن مي گرديد و پيدايش نخواهيد كرد.
براي تو، يقيناً به نظر مي رسد كه اگر مجبور بودي در يك اتاق زندگي كني، احساس بي حوصلگي مي كردي، ولي تاجايي كه به من مربوط است، حتي فكر بيرون رفتن در من پيش نيامده است. من فقط چنان عميقاً و چنان زياد از خودم لذت مي برم كه نمي توانم تصور كنم كه جايي وجود داشته باشد كه مرا بيش از آنچه كه هستم بسازد.
من در تمام دنيا بوده ام. من در ميليون ها خانه و هتل به سر برده ام... ولي اين اهميت ندارد، من هركجا كه هستم، هميشه خودم هستم. و چون هرجا كه هستم مسرورم، آن مكان برايم سرورانگيز مي شود.
در *كرت* Crete يك خبرنگار يوناني از من پرسيد ، زيرا او مرا در *پونا* Poona ديده بود، در *اورگان* Oregon ديده بود و اينك در *كرت* با من مصاحبه مي كرد ، "*اشو*، چگونه هميشه ترتيبي مي دهيد كه در بهشت زندگي كنيد؟"
گفتم، "مسئله ي يافتن بهشت نيست. مسئله ي حمل كردن آن در درون است، تا هركجا كه بروي در آنجا وجود داشته باشد. و اگر آن را در درونت نداشته باشي، نمي تواني آن را در هيچ كجاي ديگر پيدا كني. بهشت فقط در يك مكان وجود دارد و آن در درون تو است. ربطي به خانه ها و مكان ها ندارد. و اگر حوصله ات سر برود، اين فقط يعني كه تو اميدوار بودي آن را دراينجا پيداكني و آن را پيدا نكرده اي پس كسل هستي و فكر مي كني به مكان ديگري بروي تا آن را بيابي.
در آنجا نيز آن را نمي يابي، پس بارديگر حوصله ات سر مي رود و زندگي شروع مي كند به بيشتر و بيشتر كسالت آورشدن. همانطور كه پير مي شوي، زندگي يك كسالت محض sheer boredom مي شود، زيرا شروع مي كني به درك اين كه بهشت در هيچ كجا وجود ندارد. و معجزه اين است: تو در تمام اين مدت آن را در درونت حمل مي كرده اي. مي تواني به كره ماه بروي، ولي به درون نخواهي رفت، نمي تواني آن را باور كني: "درون من و بهشت؟ ناممكن است!"
تو شرطي شده اي كه از خودت متنفر باشي، خودت را سرزنش كني، خودت را رد كني: "درون من؟ و بهشت؟"
بنابراين از همان آغاز، ردشدن است. هرگز به درون نمي روي.

فقط اين را امتحان كن. من تو را باز نمي دارم...... اگر بهشت خودت را يافته باشي، هنوزهم مي تواني به رستوران بروي، هنوزهم مي تواني به سينما بروي، هنوز هم مي تواني به قمارخانه بروي، ضرري ندارد. ولي درهيچ كجا احساس كسالت نخواهي كرد.

در زندان آمريكا كه بودم، هر پنج زندانبان، يكي پس از ديگري، ديريازود حيرت مي كردند كه من امور را به چه راحتي دريافت مي كنم. و از من مي پرسيدند، "به نظر نمي آيد كه شما مختل شده باشيد. آشكارا به نظر مي رسد كه دولت مي خواهد شما را تحقير كند، ولي شما تحقير نشده ايد. كاملاً از آن لذت مي بريد."

گفتم، "اهميتي ندارد. من هرجا باشم خودم هستم ، در زندان يا در كاخ. من تغيير نمي كنم. فضاي دروني من بي تغيير مي ماند. هيچكس نمي تواند مرا تحقير كند. هيچكس نمي تواند مرا رنجور سازد."

درواقع، درست عكس اين رخ داد: وقتي كه از نخستين زندان بيرون آمدم ،جايي كه بيشتر از همه جا ماندم ،_در چشمان زندانبان اشك جمع شده بود. و او گفت، "ما دلمان برايت تنگ مي شود. دلم مي خواست كه نزد ما مي ماندي. تو تمام طعم اين زندان را تغيير دادي."

من در بخش بيمارستان بودم و بيشتر اوقات در اتاق پرستار يا در اتاق دكتر نشسته بودم. و تمام مقامات زندان مي آمدند و سوال مي پرسيدند. و سرپرستار به من گفت، "چنين چيزي هرگز قبلاً اتفاق نيفتاده است. اين مقامات عالي رتبه، اين مردمان گنده هرگز اينجا نمي آيند. هر ماه يكي دو دقيقه براي بازديد مي آيند. و حالا روزي شش بار رييس زندان مي آيد، پزشكان مي آيند، همه مي آيند و همه مشكلات روحي دارند و شما اينجا را يك مدرسه كرده ايد."

يكي از پرستارها بسيار علاقمند بود، زيرا ليسانس خودش را در فلسفه گرفته بود و گفت، "اين نخستين فرصت من است تا با كسي صحبت كنم كه مشكلات مرا درك مي كند. من نمي توانم با هيچكس در اين زندان صحبت كنم.
من پس از گرفتن ليسانس خودم به اينجا ملحق شدم و يك پرستار شدم. من نه مي توانم چيزهايي را كه مي دانم براي اينها بگويم و نه مي توانم از كسي سوال كنم." او حتي براي تعطيلات هم بيرون نمي رفت و دايما نزد من مي آمد.

و آنان بسيار خوشحال بودند كه من سه روز تمام با آنان بودم... هميشه اين را به ياد خواهند داشت. و آنان عكس هاي مرا از روزنامه ها مي بريدند و از من امضا مي گرفتند تا يادگاري نگه دارند.

ولي من گفتم، "آيا با ساير زندانيان هم چنين مي كنيد؟"

گفتند، "ما نمي توانيم شما را به چشم يك زنداني نگاه كنيم. فقط مي توانيم شما را به عنوان ميهمان نگاه كنيم."

مسئله اين نيست كه كجا باشي. مسئله اين است كه آيا خويش را مي شناسي يا نه. اگر نشناسي، هر مكاني يك جهنم است و ديريا زود كسالت آغاز مي شود.

بنابراين با تغيير دادن مكان نمي تواني از بيحوصلگي و كسالت فرار كني، همچون سايه تو را تعقيب خواهد كرد. فقط با تغييردادن آگاهي است كه از هرگونه امكان كسالت خلاص خواهي شد.

اين پرسش تو بود كه به يادم انداخت كه آري، من دوماه است كه بيرون نرفته ام. من حتي در موردش فكر هم نكرده بودم. من فقط مي آيم تا شما را ببينم و با شما خوش باشم و سپس مي روم و در اتاقم مي مانم ، فقط با خودم.

من نيازي ندارم كه چمدان يا كتاب ها را باز و بسته كنم. آن ميمون مرده است!

اشو عزيز:

چرا هركجا كه مي رويم، آنان تلفن هاي ما را كنترل مي كنند؟

آيا مي خواهند به رايگان هدايت روحاني به دست آورند؟

البته! بگذار به دست آورند. ما چيزي نداريم كه پنهان كنيم. مي توانند اينجا بيايند و خوش باشند.

ولي اين ها مردماني بيچاره هستند!

اينان از آمدن خجالت مي كشند، پس استراق سمع مي كنند.

بنابراين هروقت با تلفن صحبت مي كنيد، چند تا توصيه روحاني براي شنوندگان بفرستيد!

اشو عزيز:

داشتن يك معشوق داغ چيزي است، ولي داشتن يك مرشد داغ، واقعاً چيزي ديگر است!

چه مي گوييد؟

اين پرسشي بسيار دشوار است.

گيتا اين را درك كرد. اين موردي ديگر است، زيرا مرشدان داغ هرگز وجود نداشته اند.

اين تجربه اي كاملاً تازه است.

معشوقان داغ هميشه وجود داشته اند، ولي آنان بسيار به زودي سرد مي شوند.

نمي تواني به آنان متكي باشي.

ولي مرشد داغ، مرشد داغ است!

درواقع، من بايد هميشه خودم را در هواي تهويه مطبوع قرار دهم!

فصل چهل و چهار
هفدهم ژوئن 1986، صبح

خود عطر عشق

اشو عزيز:

هروقت در مورد متحول ساختن شهوت به مهر سخن مي گوييد،

چيزي در قلبم تكان مي خورد، ولي با اين وجود،

درك نمي كنم اين يعني چه؟ آيا ممكن است بارديگر برايم توضيح دهيد؟

آن انرژي كه شهوت passion خوانده مي شود، هميشه متوجه يك شخص است. شهوت مالكيت دارد و به سبب همين مالكيت، زشت است. تبديل شهوت به مهر compassion يعني كه انرژي عشق تو به شخص بخصوصي متوجه نيست، فقط عطر خودت است، حضور تو است، فقط همانطوري كه هستي است. جهت دار نيست، بنابراين هركس كه نزديك بيايد، عشق تو را احساس مي كند ، و اين مهر، مالكيت ندارد non-possessive

"عشق بامالكيت" عبارتي متناقض است، زيرا مالكيت يعني كه تو آن شخص ديگر را به يك شيئ تنزل داده اي. فقط اشياء را مي توان مالك شد، نه اشخاص را. فقط اشياء را مي توان صاحب شد، نه افراد را.

كيفيت اساسي يك شخص كه او را از اشياء متمايز مي كند، آزادي او است و مالكيت و تصاحب، اين آزادي را نابود مي كند.

بنابراين ازيك سو مي پنداري كه آن شخص را دوست داري و از سوي ديگر خود آن عصاره و كيفيت اساسي او را نابود مي كني.

مهر، رهاكردن عشق است از چنگ مالكيت. آنگاه عشق فقط يك درخشش نرم است، بدون اينكه جهت دار باشد و متوجه يك شخص باشد. تو آن را بارش مي كني، فقط به اين دليل كه سرشار از آن هستي، ولي اين مسئله ي فكركردن تنها نيست.

شهوت بايد از تمامي روند مراقبه گذر كند تا به مهر تبديل شود. مراقبه تمام احساس مالكيت، تصاحبگري و حسادت را ازبين خواهد برد و آن عصاره ي خالص، آن عطر عشق را باقي خواهد نهاد.

فقط انساني كه عميقاً در مراقبه ريشه گرفته باشد مي تواند مهر بورزد.

بنابراين هرگاه مي گويم كه شهوت را به مهر تبديل كنيد، منظورم اين است كه بگذاريد انرژي شما توسط مراقبه، از تمامي زباله هايي كه دارد پاك گردد.
بگذاريد فقط رايحه اي باشد در دسترس همگان.
آنگاه آزادي هيچكس را نابود نخواهد كرد، بلكه آن را غني مي سازد و لحظه اي كه عشق تو آزادي ديگري را غني سازد، عشق چيزي روحاني خواهد بود.

اشو عزيز:

پس از اينكه ديدم آنان با شما چنين با قهر وخشونت رفتار كردند،

بيشتر و بيشتر از آمريكايي بودن خودم احساس شرمندگي مي كنم.

و به نظر مي آيد كه رابطه ي نمادين اقتصادي آمريكا و ساير كشورها،

رفتار مستقل آن كشورها با شما را بسيار دشوار ساخته است.

براي من حتي مشاركت اقتصادي در اقتصاد آمريكا و لذت بردن از منافع آن نيز به يك

تضاد بدل شده است، زيرا كه مي دانم مالياتي كه مي پردازم

صرف پايمال كردن حقوق بشر در سراسر دنيا مي شود.

آيا ممكن است كه اين گفتار مسيح كه "آنچه را كه از آن سزار است به سزار برگردانيد"

را عمل كنيم و بازهم احساس يكپارچگي و احترام به خويش داشته باشيم؟

من احساس مي كنم كه يك منافق هستم كه مانند هميشه به كاروكسب خودم

ادامه مي دهم، ولي اگر دهانم را بازكنم، دچار دردسر خواهم شد.

من نمي توانم به شما بگويم كه آنچه را كه به *سزار* Caesar متعلق است به *سزار* بازگردانيد، زيرا هيچ چيز مال او نيست و اين به اصطلاح *سزار*هاي شما فقط دزداني بزرگ هستند، آنقدر بزرگ هستند كه قانون نمي تواند آنان را دستگير كند.
تمامي رهبران سياسي شما جنايتكار هستند، ولي آنان هستند كه قوانين كشور را وضع مي كنند و آنان كساني هستند كه دزدان كوچك را مجازات مي كنند.
هيچكس فكر نمي كند كه اين خانواده هاي سلطنتي و اين خون هاي سلطنتي چگونه به وجود آمدند؟ طبيعت، جداگانه خانواده ي سلطنتي توليد نمي كند و نه حتي چيزي چون "خون سلطنتي" Royal blood وجود دارد. گروه هاي خوني مختلف وجود دارند، ولي گروه خوني چون "خون سلطنتي" وجود ندارد!

آنچه كه امروزه به نام خانواده ي سلطنتي وجود دارد، روزگاري يك دسته راهزني بوده، يك *مافيا Mafia*: كساني كه زمين دار بودند، مردم را مي كشتند و مردمان را در مالكيت داشتند و آهسته آهسته ديگر نيازي نبوده كه دزد و راهزن باقي بمانند. به قدر كافي به دست آورده بودند و از روي ترس به آنان احترام گذاشته مي شد.
در تاريخ طولاني بشر، اين افراد آهسته آهسته به عنوان خانواده هاي سلطنتي جاافتادند. خونشان ويژه شد.
و هنوز هم در قرن بيستم چيزها عوض نشده اند. درست همانطور كه شاهان و ملكه ها از نسل هاي دزدان بوده اند، سياست بازها نيز از گروه ديگري از جانيان به وجود آمدند.
بنابراين من نمي توانم به شما بگويم كه آنچه را كه به *سزار* تعلق دارد به *سزار* بازگردانيد. هيچ چيز مال او نيست و هيچ چيز نبايد به او بازگردانده شود.
اين نگرش كهنه ي سازشكارانه بوده است: "چرا به دردسر بيفتي؟ چيزي را كه مال *سزار* است به او بده و او در عوض به تو امنيت و حفاظت مي بخشد!"
اگر *واقعاً* ناراحت هستي و صادقانه احساس مي كني كه در فعاليت هايت چيزي جنايتكارانه وجود دارد، پس حركتي بكن كه شامل پرداخت ماليات نباشد. براي نمونه، در بسياري از كشورها، كشاورزي از ماليات معاف است.
پول زيادي به تو نخواهد داد و وادار مي شوي براي امرار معاش سخت كار كني، ولي آرامش، تماميت، فرديت و سروري عظيم خواهي داشت. توليد مي كني، سازنده هستي و به خودت و به ديگران كمك مي كني، ولي به جنايتكارها كمك نمي كني.
و در هر كشوري فعاليت هايي هست كه از ماليات معاف هستند. مردم بايد به سمت اينگونه فعاليت هاي اقتصادي روي آورند. اين ها قدرت سياست بازهاي جنايتكار را تضعيف مي كنند.

ماندن بدون سازشكاري در اين دنيا، به يقين انسان را دچار دردسر خواهد كرد، ولي ارزشش را دارد. بسيار بسيار پربها است. ما به مردمي نياز داريم كه حاضر باشند به دردسر بيفتند، ولي سازش نكنند، اين ها نمك هاي واقعي روي زمين هستند ، بشريت مي تواند به آنان افتخار كند.

اشو عزيز:

به نظر مي آيد كه انسان از مراحلي به هم پيوسته گذر كرده است ،

از قبيله به خانواده به جمع، از اديان جادوگري، به شبه اديان، به دين بدون دين و از

شكارچي كوچ نشين تا كشاورز و اينك تا كولي كيهاني.

آيا اين مراحل واقعاً به هم متصل هستند؟

متصل هستند. مانند پله هاي يك نردبام مي مانند. براي نمونه، در ابتدا كشاورزي براي انسان غيرممكن بود. او هيچ فكري نداشت كه كشاورزي ممكن است. او حيوانات را ديده بود كه حيوانات ديگر را مي خورند، اين نخستين فكر از شكاركردن را به او داده بود ، كه "اين تنها راه به دست آوردن غذا است." نمونه اي پيش چشم داشت. ولي نمي تواني تاابد شكار كني. همچنانكه جمعيت انسان ها بيشتر و بيشتر شد و جمعيت طعمه هاي بينوا رو به كاستي گذاشت ، زيرا كشته مي شدند ، انسان مجبور بود راه هاي ديگري براي بقا بيابد.

هميشه تنها در يك بحران عميق است كه انسان چيزي تازه مي يابد.

سپس انسان به درختان، ميوه هاي آن ها و رشد وحشي سبزيجات نگاه كرد. و راه ديگري نبود، پس آزمايش كردند و موفق شدند. و فقط با تماشاكردن دريافتند كه نيازي نيست به طبيعت متكي باشند، زيرا بارديگر فقط نابود مي كنند و مصرف مي كنند. مي توانند كشاورزي كنند. آنان ديدند كه ميوه ها برزمين مي افتند و جوانه مي زنند. فقط با مشاهده كردن بود كه انسان كشت كردن را آموخت.

اين ها به هم متصل هستند و همديگر را پوشش مي دهند.

شكار ادامه دارد، ولي اينك يك بازي شده است. انسان به آن متكي نيست. قاتلان حرفه اي وجود دارند كه به پرورش حيوانات اقدام كرده اند. درست همانطور كه شما ميوه يا گندم پرورش مي دهيد، آنان حيوان پرورش مي دهند و براي شما گوشت تهيه مي كنند. تمام زمين گوشتخوار باقي مانده است.

فقط بخش كوچكي در هندوستان و برخي افراد در بيرون از هند هستند كه اين روش زندگي كاملاً زشت و غيرحساس را رها كرده اند.

و اگر تمام بشريت تصميم بگيرد كه ديگر گوشت نخورد، بي درنگ راه هاي جديدي خواهد يافت. تمام اقيانوس ها در اختيار هستند. اقيانوس سبزي هاي خودش را دارد كه

بسيار مغذي هستند. مي توانيم همانطور كه در روي زمين كشاورزي كرده ايم، در اقيانوس هم كشاورزي كنيم.

هر مرحله اي به عنوان يك گام براي مرحله اي ديگر به هم مربوط است.

در ابتدا خانواده اي وجود نداشت، فقط قبيله بود، بنابراين نمي توانستي بگويي كه پدر آن پسر كيست. فقط مادر مشخص بود. هنوز هم كشورهايي وجود دارند كه اگر فرمي را پر كني، در آن نام پدر را نمي پرسند، بلكه نام مادر را مي پرسند.

براي نمونه، محمديان اعتقاد ندارند كه مريم از يك روح مقدس حامله شد. به نظر هركس كه مسيحي نباشد، اين فكري احمقانه است.

ولي يك چيز قطعي است كه *يوسف* ***Joseph*** پدر *عيسي مسيح* نيست، و براي پوشاندن تمام قضيه، *روح القدس* holy ghost را وارد ماجر كرده اند. محمديان به بكرزايي virgin birth معتقد نيستند، بنابراين هرگاه در مورد *عيسي* سخن مي گويند، او را "*عيسي بن مريم*" مي خوانند يعني "*عيسي* پسر *مريم*"، نه پسر *يوسف*.

همين در تمام دنيا رايج بود. مردم فقط نام مادرشان را مي دانستند.

در *اپانيشاد*ها Upanishads ، داستاني بسيار زيبا وجود دارد كه نشان مي دهد يك قديس واقعي چگونه واكنش نشان مي دهد.

من تقريباً بيست سال در شهر *جبل پور*Jabalpur در هند زندگي كرده ام. بايد شهري بسيار قديمي باشد، زيرا نام آن از يك قديس بسيار بزرگ به نام جبلي Jabali مشتق شده است. اين داستان در مورد *جبلي* است.

مرد جوان بود كه مي خواست نزد *جبلي* آموزش ببيند، ولي فقط طبقه ي *براهمين* بود كه مي توانست آموزش ببيند. و مشكل اين پسر اين بود كه مادرش چنان فقير بود كه نتوانسته بود ازدواج كند و آن زن در منزل هاي بسيار خدمت كرده بود و چنان زيبا بود كه بسياري از مردان از فقر او سوءاستفاده كرده بودند. بنابراين وقتي كه *ساتياكام* Satyakam مردي جوان شد، به مادرش گفت، "من مي خواهم نزد يك مرشد بزرگ بروم و درس بخوانم."

مادرش گفت، "كاري دشوار خوهد بود، زيرا فقط *براهمين* ها را مي پذيرند و من نمي توانم مطمئن باشم كه آيا پدرت يك *براهمين* بوده است يا نه. من نمي دانم پدر تو كي بود. پس مي تواني بروي، ولي وقتي كه آن مرشد نامت را بپرسد، تو نام خودت و نام مرا بگو و بگو كه پسر من هستي. و البته او تعجب خواهد كرد، زيرا

معمولاً نام مادر به كار نمي رود. و او از تو خواهد پرسيد، «پدرت كيست؟» آنوقت دقيقاً آنچه را كه به تو گفتم به او بگو."

بنابراين *ساتياكام* نزد *جبلي* رفت و گفت، "مادرم بسيار زيبا بود و بسيار فقير. او نتوانست ازدواج كند و بسياري از مردان از فقر او سوء استفاده كردند و بنابراين او نمي داند كه پدر من كيست. و او مرا فرستاده تا حقيقت را به شما بگويم. حالا بستگي به شما دارد كه مرا بپذيريد يا رد كنيد."

تمام آن جمع مريدان ساكت شدند. *جبلي* گفت، "كسي كه چنين حقيقتي را بيان كند، *بايد* يك *براهمين* باشد. تو قبول شدي. فقط يك *براهمين* مي تواند چنين شجاع باشد كه بگويد، «من نمي دانم پدرم كيست. فقط نام مادرم را مي دانم.»"

و *ساتياكام* به نوبه ي خودش فرزانه اي كبير شد.

و چون *جبلي* او را پذيرفته بود، هيچكس ديگر در *براهمين* بودن او ترديدي نكرد.

دليلي كه او آورده است بسيار زيباست. او گفته كه ممكن است يك روحاني از طبقه ي *براهمين*، انساني نادرست باشد، ولي غير ممكن است كه يك انسان راستگو بتواند چيزي جز يك *براهمين* باشد.

جامعه بشري از مرحله ي قبيله اي مادرسالاري، به خانواده ي گسترده رسيده، جايي كه تمام برادران باهم زندگي مي كرده اند ، فرزندانشان، همسرانشان، عموها، پدر ، و اين شيوه اي اقتصادي بود، زيرا فقط چند نفر مي توانستند كار كنند و بقيه مورد حمايت آنان بودند.

و سپس جمعيت روبه ازدياد گذاشت و خانواده ي گسترده نيز مجبور شد از هم بپاشد.

بنابراين نخست قبيله به خانواده هاي گسترده تقسيم شد. قبيله پديده اي بزرگ بود. و سپس خانواده ي گسترده به واحد خانواده تقسيم شد، جايي كه فقط پدر و مادر و فرزندانشان هستند.

و اينك اوضاع چنان است كه حتي خانواده نيز نمي تواند حمايت شود ، بسيار پرهزينه، غيراقتصادي و غيرروانشناختي است.

بنابراين مفهوم "جمع" commune به وجود آمده است: كه شامل چيزهاي مختلفي خواهد بود: رهايي از ازدواج، كه يك بار رواني شده است، آزادي از مسئوليت هاي پدري و مادري، آزادي از دردسرهاي كودكان، آزادي از نگرش مستبدانه و انحصارگرايانه ي والدين براي فرزندان ، زيرا فرزندان به جمع تعلق دارند، نه به پدرومادر. و چون جمع به

واحدهاي ثابت تقسيم نمي شود و يك پديده ي متحرك است، بيشتر زنده است و شادمان تر است. مردم هركجا كه گير كنند مي توانند ازهم جدا شوند. هيچكس نياز ندارد تقاضاي ازدواج يا درخواست طلاق بدهد. تنها چيزي كه آنان نياز دارند در موردش اجازه بگيرند، در مورد داشتن فرزند خواهد بود، زيرا اينك مسئوليت فرزندان با جمع است.
تازماني كه جمع اجازه ندهد، آنان نمي توانند بچه دار شوند.
اين به تمام دنيا كمك مي كند تا از جمعيت دنيا كاسته شود ، نه تنها كاسته شود، بلكه فقط فرزنداني به دنيا بياورد كه مورد نياز هستند. انسان هاي غيرلازم، ميانحاله mediocre و نادان فقط بارگران هستند.
تمامي آگاهي يك جامعه مي تواند بالا برود.
دير يا زود فرزندان خارج از رحم مادر به دنيا خواهند آمد ، زيرا اين يك اتلاف عظيم است ، زن براي نه ماه تمام مطلقاً از انجام هركاري ناتوان است. براي همين است كه در طول تمام تاريخ، باوجودي كه نيمي از مردم زمين را زنان تشكيل داده اند، زنان نتوانستند چيزي توليد كنند، نتوانستند چيزي خلق كنند، نتوانستند نوابغي بيرون بدهند. و آنان مجبور بودند اسير مردان باشند، زيرا مجبور بودند به مردان تكيه كنند.
فرزندان مي توانند در آزمايشگاه هاي علمي بسيار كامل تر به دنيا بيايند. آنان سالم تر خواهند بود و نقص هاي كمتري خواهند داشت. مي توانيم هرچه كه بخواهيم به آنان بدهيم ، چه رنگي داشته باشند، چه نوع مو، چقدر طول عمر، چه نوع سلامت، چه نوع ذهنيت. اينك همه چيز در دست انسان است.
بنابراين فرزندان تحت مسئوليت جمع هستند و جمع توسط تجهيزات علمي آزمايشگاهي از آنان مراقبت خواهد كرد.
هر چيز تازه به نظر عجيب مي رسد.
وقتي نخستين قطار از ايستگاه لندن راه افتاد، فقط يك مسير هشت *مايلي* ، هيچكس حاضر نبود حتي به رايگان در آن بنشيند. نهار رايگان نيز مي دادند. زيرا كليساها براي ماه ها بود كه موعظه مي كردند كه خداوند قطار را خلق نكرده است و اين بايد اختراع شيطان باشد. و آنان به مردم مي گفتند، "مي توانيد درقطار بنشينيد. قطار مي تواند راه بيفتد، ولي چه تضميني هست كه قطار بايستد؟" ، طبيعي است كه قطار هرگز قبلاً نايستاده بوده، زيرا هرگز راه نيفتاده بود! "وقتي كه سوارش شويد، تا ابد خواهد رفت. متوقف نخواهد شد. اين يك كلك اهريمني است!"

فقط مردماني بسيار شجاع ، بي خداها atheists، عارفاني كه خداباورنيستند agnostics ، دانشمندان ، آمدند تا در آن قطار بنشينند و آنان نيز بسيار عصبي بودند، زيرا يك مخاطره را پذيرفته بودند. خانواده ي آنان ترغيبشان مي كردند كه اين كار را نكنند، زيرا اگر قطار نايستاد، چه برسر آنان خواهد آمد؟

ولي قطار راه افتاد. متوقف شد. بازگشت. امروزه هيچكس از قطار وحشتي ندارد، كسي اهميتي نمي دهد كه آيا قطار را خدا خلق كرده يا نه!

انسان قرن ها بوده كه بسيار مباهات كرده است: "اين فرزند من است." ، چه اين فرزند يك احمق باشد و چه نباشد، اهميتي ندارد، او مباهات مي كند كه فرزندي به دنيا آورده است!

در دنيايي كه خواهد آمد، زن و مرد به اين مباهات خواهند كرد كه بهترين *اسپرم* sperm و بهترين تخمك egg را به فرزند خودشان داده اند. نه آن تخمك مال زن است و نه آن اسپرم مال مرد است، بلكه يك مباهات جديد به وجود خواهد آمد: "ما بهترين اسپرم و بهترين تخمك را به فرزندمان داده ايم."

هم اكنون به نظر مسخره مي آيد " اين فرزند چگونه مال شماست؟"، ولي با نگاهي علمي تر و منطقي تر به اين امر، خواهيم ديد كه مسئله اين نيست كه اسپرم تو يك ويژگي خاص دارد و يا تخمك تو ويژگي خاصي دارد. و زماني كه فرزندي به دنيا مي آوري، بايد بهترين اسپرم و بهترين تخمك را پيدا كني. اين يك رياضيات ساده است: وقتي كه مي تواني فرزندي نابغه داشته باشي، چرا فقط فردي در جمعيت را به دنيا بياوري؟

بشريت بايد به پيشرفت ادامه دهد.

تمام اين ها حلقه هاي اتصال هستند. درست همانطور كه خانواده از قبيله آمد و جمع از خانواده به وجود آمد، در نهايت، از جمع نيز كولي كيهاني universal gypsy زاده خواهد شد.

وقتي كه تمام كائنات مال تو است، چرا فقط به يك مكان مقيد باشي؟ وقتي كه مي تواني گاهي در كوهستان باشي و گاه در اقيانوس و گاهي در دشت، چرا به يك مكان محدود شوي؟ چرا خودت را در دسترس تمامي اين امكانات قرار ندهي؟

و فردا و پس فردا، سيارگان در اختيار خواهند بود. روزي ستارگان در دسترس خواهند بود. قبل از اينكه آن اتفاق بيفتد، انسان بايد يك كولي كيهاني شود، تنها آنوقت است كه مردم در دسترس خواهند بود تا به ماه بروند، به مريخ بروند.

زماني بود كه هيچكس روستاي خودش را ترك نمي كرد.
من در هندوستان كساني را ديده ام كه هرگز از ده خود بيرون نرفته اند و يك ايستگاه قطار را هم نديده اند ، كساني كه در يك دهكده زاده شده اند و در همانجا مرده اند. آن روستا تمام دنيايشان است. چنين دنيايي نمي تواند غني بشد. بايد كه بسيار محدود باشد.
سپس مردم شروع كردند به حركت كردن تا قاره هاي جديد و سرزمين هاي تازه پيدا كنند.
و فقط سيصدسال پيش بود كه *كريستف كلمب* آمريكا را كشف كرد.
ستارگان خيلي دور نيستند، انسان فقط بايد ساختار تفكرات خودش را به اين مفهوم تغيير دهد كه زندگي كردن يعني غني ترشدن، تجربه كردن بيشتر و بيشتر.
و به يقين سياراتي وجود دارند كه در آن ها، زندگي در سطح انساني، و بلكه بيش از آن تكامل يافته است و تماس باآن موجودات، انقلابي را در بشريت نيز ايجاد خواهد كرد.
ما در تمامي كائنات خواهران و برادراني داريم و از آنان بي خبر هستيم. و آنان بايد مهارت هاي مختلفي را آموخته باشند كه چگونه در آب وهواهاي مختلف زندگي كنند. چيزهاي بسيار مي توان از آنان آموخت.
و انسان مي تواند با آموخته هايش پخته شود.
و اگر حق با *آلبرت آينشتن* باشد ، و احتمالش هست كه حق با او باشد ، اگر وسيله اي بيابيم كه بتواند با سرعت نور حركت كند، انسان هرگز پير نخواهد شد ، انسان مي تواند وقتي كه سي سال دارد اين سياره را ترك كند و پس از پنجاه يا شصت سال بازگردد و تمام دوستانش يا مرده اند و يا در بستر مرگ هستند و او هنوز همان سي سال را دارد. در آن سرعت، پيرشدن متوقف مي شود.
و وقتي مردي چون *آلبرت آينشتن* نظريه اي را مي دهد، نمي توانيد به سادگي آن را رد كنيد ، زيرا ساير نظرياتش كه در ابتدا مردود شده بودند، رفته رفته مورد پذيرش واقع شدند. زمان لازم بوده، ولي آن نظريات بايد قبول مي شدند.
و وقتي من مي گويم كه انسان مي تواند يك كولي كيهاني شود، او مي تواند تقريباً فناناپذير شود. نيازي ندارد كه مسن شود. و آنگاه تجربه ي او، دانش او... همه چيز به رشدكردن ادامه مي دهد و خود او همچون هميشه جوان باقي مي ماند.
شايد امروز ناممكن به نظر آيد، ولي هيچ چيز واقعاً ناممكن نيست. راهي يافت مي شود.
زيرا زماني كه هرفكري شكل بگيرد، قبل از اينكه به تحقق درآيد، فقط زمان لازم دارد.

اشو عزيز:

ما همگان در زندگاني هاي پيشين آن فرصت را از دست داده ايم،

وگرنه اين تجربه ي شگفت آور نشستن در پاي شما را نداشتيم

و در عوض براي هميشه در آن كل محو شده بوديم.

شب پيش گفتيد كه اين شوق هميشگي من گواهي است براي اينكه من بذري را از زندگاني

گذشته ام حمل مي كنم، و اينكه نبايد در اين زندگي آن را ازدست بدهم،

بلكه بايد بگذارم جوانه بزند و آگاهانه بميرم

تا بتوانم در زندگاني بعدي روي آن كار كنم ، حتي بدون يك مرشد.

شما تاكنون منيژه و ميلارپا را از ناپديد شدن منع كرده ايد.

آيا مجازات من نيز اين است كه يك بارديگر بازگردم؟

پريمدا Premda، همه اش بستگي به خودت دارد. اگر يك دور ديگر بخواهي، بسيار آسان است. تو قبلاً بارها آمده اي ، ميليون ها بار. زيرا ما از آغاز در اينجا چرخ مي خورديم، دور مي زديم. ولي اگر راضي شده باشي كه به قدر كافي چرخ خورده اي و اينك زمان توقف فرا رسيده، آن نيز دشوار نيست.
طبيعت بسيار ساده است، و به تو آزادي كامل مي دهد ، تو فقط بايد تصميمت را بگيري.
براي اينكه از اين چرخش بازبايستي، بايد خيلي چيزها را دور بيندازي ، خواسته هايت را، جاه طلبي هايت را، بلندپروازي هايت را، طمع، نفس ، فهرست شست وشو بسيار بلند است. ولي اگر بتواني بدون اين ها بروي، مي تواني هرلحظه چرخه ي زايش و مرگ را بايستاني.
اين لازم بوده كه تو بايد از تمامي اين چرخش ها گذر مي كردي تا تو را به اين ادراك برساند كه ديگر بس است و بايد بايستي، زيرا دنياي ديگري وجود دارد كه با ايستادن آغاز مي شود ، كائناتي ديگر، بدون خواسته، بدون شهوت، سرشار از عشق، سرشار از خوشي، در هر جنبه اي مطلق. هيچ چيزي نمي تواند بيشتر از اين باشد.
بنابراين، با متوقف شدن، هيچ چيزي را ازدست نمي دهي، فقط "چرخه ي تاسف" sorry-go-round را متوقف مي كني. مردم آن را چرخ و فلك merry-go-round مي خوانند. من هميشه تعجب كرده ام كه چرا آن را چرخ و فلك نام داده اند. به نظر مي رسد كسي..... پس، من واژه ي خودم را ساخته ام: "چرخه ي تاسف."

و اگر بتواني تمامي رنج و اندوه آن را ببيني، همان خود *ديدن* آن را متوقف مي سازد و آنگاه دنيايي كاملاً تازه شروع مي شود كه فقط برخي اشاره ها را مي توان به آن كرد و آن نشانه ها توصيف گر تماميت آن نيست. آن ها فقط پيكان هاي نشان دهنده arrows pointing هستند.بي نهايت است، ابدي است، اندوهي نمي شناسد، رنجي در آن نيست.

و همه ي اين ها به يك چيز بستگي دارد: تصميم تو.

و تمام تلاش من به نوعي متوقف ساختن "چرخه ي تاسف" شما است، ولي تو اصرار داري كه فقط يك بار ديگر مي خواهي ، گويي كه ميليون ها بار در همين شيار نبوده اي ، فقط يك بار ديگر!

سعي كن زندگيت را آنگونه كه هست ببيني، و آنگاه مشكلي وجود نخواهد داشت. آن متوقف شدن به خودي خودش خواهد آمد.

منيژه نيز خواهد ايستاد، فقط بايد كار ويرايشش را تمام كند. او دچار مشكلي شده است، زيرا تا من از حرف زدن بازنايستم، او نمي تواند ويرايش خودش را تمام كند ، و من بازنخواهم ايستاد! ولي كاري كه به او داده ام بيش از هرچيزي مي تواند در اين توقف به او كمك كند. شايد او متوقف نشود، زيرا كه بايد كار را تمام كند ، كاري كه به ميليون ها انسان كمك مي كند تا بايستند، ولي آن كلامي كه پيوسته مجبور است با آن برخورد كند، مي بايد بيش از هركس ديگر در او نفوذ كند.

بنابراين به *منيژه* حسادت نكن.

ميلارپا Milarepa ازپيش در مرز ايستادن است!

چِتانا Chetana پيشاپيش فكر مي كند كه يك شبح است!

فقط يك اشكالي هست، كه هرگز شنيده نشده كه روح ها گيتار بزنند.

در اين كائنات همه چيز ممكن است. پس مي توانيم هرلحظه اين گيتار را از او بگيريم و او ناپديد مي شود. ولي هنگامي كه من حرف مي زنم او بايد گيتارش را بزند.

ولي شما همگي ناپديد خواهيد شد، چه اين طرفي و چه آن طرفي.

پس راستي تو *ميلارپا*! تا مي تواني محكم به گيتارت بچسب. هر اتفاقي كه بيفتد آن را رها نكن!

به آن زن (*چِتانا*) بگو، "اين تنها چيز است. من چرخه را در دست دارم، وگرنه متوقف

مي شود!" ولي يك گيتار هرلحظه مي تواند دورانداخته شود، مشكلي نيست، يا اينكه مي تواني آن را به كسي بدهي كه هنوز مايل است چند دور ديگر بزند!

زندگي را بازيگوشانه بگيريد. بازايستادن زندگاني ها را نيز بازيگوشانه بگيريد. و زماني كه انسان بياموزد كه همه چيز را بازيگوشانه بگيرد، آنگاه هيچ چيز مانع او نخواهد بود.

او در كائنات محو خواهد شد، در خداگونگي godliness.

فصل چهل و پنج

هفدهم ژوئن 1986، عصر

من تنها چالش هستم

اشو عزيز:

وايتكان اخيراً اعلاميه اي صادر كرده كه در آن پاپ توصيه مي كند كه
فرقه ها، دسته ها و "اديان جديد" بايد به عنوان يك چالش براي كليسا
و جامعه محسوب شوند.
اين اعلاميه مي گويد كه "ازبرنامه درآوردن" deprogramming اعضاي
فرقه هاي مسيحي به غلط هدايت شده است.
واتيكان اين اعلاميه را پس از مشورت با كارشناسان كاتوليك در هفتادوپنج كشور
صادر كرده است. آيا شما نظري داريد؟

مسيحيت چنان به سرعت در حال مردن است كه هرتلاشي مي شود تا به نوعي آن را زنده نگه دارد. هيچ تلاشي موفق نخواهد شد، به اين دليل ساده كه اين مذهب و فلسفه اش چنان منسوخ است كه ديگر ممكن نيست مردمان هوشمند را متقاعد كرد به آن ايمان بياورند.
فقط در انگلستان، حضور مردم در كليسا به پنج درصد افت پيدا كرده است. نودوپنج درصد از مردم ديگر به كليسا نمي روند ، و در باقي دنيا نيز اوضاع چنين است.
مسيحيت، با اين فكر كه شايد روانشناسي و يافته هاي تازه در مكاتب روانشناسي بتواند كمكي كند، بيست سال است كه تلاش مي كند تا هرچه بيشتر رنگ روانشناختي به خود بگيرد و به آن ها رنگي از روانشناسي بزند.
آخرين تلاش "ازبرنامه درآوردن" deprogramming بود.
اين يك تلاش مذبوحانه بود ، زيرا مردمان جوان به نهضت هاي جديد، مذاهب جديد گرايش دارند ،و اين براي نخستين بار در تاريخ است كه والدين فرزندان خودشان را مي دزدند kidnap و به آنان تحميل مي كنند به مطب هاي روانكاوي بروند تا ازبرنامه بيرون بيايند.
اين امكان هست كه فردي را به آساني از برنامه خارج كرد. و آنان بسيار خوشحال بودند زيرا كه موفق شده بودند گوسفنداني را كه از گله خارج شده بودند دوباره وارد جرگه كنند.

ولي آنگاه مشكلي تازه ايجاد شد: براي مردمي كه از برنامه خارج شده بودند، دين فقط يك برنامه ريزي جديد شده بود، ارزش خود را به عنوان يك ايمان faith ازدست داده بود. مي توانيد يك بار ديگر آن فرد را از برنامه خارج كنيد و او يك *هندو* مي شود، بازهم مي توانيد برنامه اش را تغيير دهيد و اين بار او يك*كمونيست* خواهد شد ، بنابراين برنامه دادن و ازبرنامه درآوردن يك بازي روانشناختي شد. اين كار، جدي بودن "مذهب" را نابود كرد، به اين معنا كه مذهب، ديگر چيزي از ادراك دروني inner realization نبود، فقط يك شرطي شدگي ذهن شده بود.

مردماني كه ازبرنامه خارج شده بودند، نهضت هاي جديد را رها كردند، ولي هرگز با مسيحيت احساس راحتي نكردند. اينك آنان مي دانند كه موضوع ازچه قرار بوده: فقط يك برنامه ريزي بوده است. اگر كسي ديگر آنان را بدزدد و حق الزحمه ي روانكاو را بپردازد، او مي تواند آنان را به هر مذهبي، به هر فلسفه اي و به هر جزمي برنامه ريزي كند.

بنابراين، اين فقط يك بازي ذهني است. تمامي حرف هايشان در مورد روحاني بودن و مذهب فقط بي معني است.

ولي افرادي همچون *پاپ لهستاني* Pope the Polack ادراكي از خودشان ندارند.

اين يك واقعيت ساده است كه آنان مي توانستند از همان ابتدا ببينند ، كه اگر بتواني توسط يك راهكار فكر شخصي راعوض كني، همان راهكار مي تواند براي تغييردادن همان فكري كه در او ايجاد كرده اي به كار برود.

در كشورهاي كمونيست، اين ازبرنامه درآوردن تقريباً پنجاه سال است كه به كار مي رود. در جنگ *كره*، سربازان آمريكايي كه توسط كمونيست ها دستگير شده بودند، همگي تحت برنامه ريزي مجدد قرار گرفته بودند. آنان بازگشتند ، جنگ تمام شده بود ، ولي نتوانستند بارديگر با جامعه سازگار شوند. و تعجب خواهيد كرد كه بدانيد ظرف ده سال پس از جنگ، در آمريكا، هزاران سرباز كه از جنگ كره بازگشته بودند دست به خودكشي زدند، به اين دليل ساده كه در يك برزخ limbo قرار گرفته بودند: كمونيست ها آنان را به شدت برنامه ريزي كرده بودند و اين فقط براي چند روز نبود ، آنان سال ها در اسارت كمونيست ها بودند. كمونيست ها تمام مسيحيت، تمام مردم سالاري و تمام سرمايه داري را از ذهن هايشان پاك كرده بودند : "اين ها تماماً بي معني است، چيز واقعي كمونيست است، استبداد كارگران!" ، و زماني كه آنان بازگشتند، طبيعتاً

نتوانستند در جامعه ي آمريكا جابيفتند و هيچكس به آنان اهميتي نمي داد كه چه بر سر ذهن هايشان آمده بود. اينك آنان با ذهني بازگشته بودند كه شرطي شده بود و هيچكس از اين خبر نداشت.

اين چنان شكنجه اي بود كه تنها راه خلاصي از آن خودكشي بود و هيچكدام از رهبران آمريكايي ، چه سياسي و چه مذهبي ، حتي به خودشان زحمت ندادند كه در اين مورد حرفي بزنند: "دليلش چيست كه اين مردم خودشان را مي كشند؟ آنان بايد خوشحال باشند كه به وطن بازگشته اند."

حالا *پاپ* با كارشناسان هفتادوپنج كشور مشورت مي كند.... اين بينش خود او نيست، ادراك خودش نيست. اين همان كارشناسان هستند كه براي نخستين بار "ازبرنامه درآوردن" را توصيه كردند. حالا با ديدن نتايج آن.... اين كمكي نمي كند، فقط در ذهن افراد توليد سردرگمي مي كند ، بخشي از او هنوز هم با آن نهضتي كه از روي انتخاب خودش برگزيده باقي مي ماند و بخشي از او، آن چيزي است كه تو وادارش كرده اي و او نمي تواند تو را ببخشد، تو با او خشونت كرده اي.

و بسياري از مردماني كه چنين ازبرنامه خارج شده اند، بارديگر به نهضت ها مي پيوندند و نمي تواني براي باردوم آنان را ازبرنامه خارج كني، زيرا او تمامي حقه هايي را كه قبلاً به كار برده اي، مي شناسد.

اينان همان كارشناساني هستند كه توصيه كرده بودند كه مي توان افرادي را كه مسيحيت را رها كرده اند و به نهضت هاي جديد پيوسته اند، دوباره به آساني بازگرداند. اينك آنان مي بينند كه به اين سادگي نمي توان آنان را بازگرداند. حتي اگر با زور آنان را بازگرداني، ديگر هرگز آن شخص سابق نيستند: ذهن هايشان قاطي مي شود ، و آنان مي دانند كه دزديده شده اند، مي دانند كه به آنان تحميل شده است. آنان نمي توانند والدينشان را ببخشند، نمي توانند برنامه ريزهايشان را ببخشند، نمي توانند كليسا را ببخشند، نمي توانند آن مذهب را ببخشند ، زيرا با ايشان با خشونت رفتار شده است. به حقوق اساسي انساني آنان تجاوز شده است.
آنان مجبور هستند كه به يك نهضت جديد بپيوندند يا كه در اين حالت سردرگمي باقي بمانند.

و مسيحيت بزرگترين خطر را براي خودش آفريد: مردمي كه به نهضت هاي جديد نگرويدند، كساني كه دوباره شرطي نشدند، آگاه شدند كه اين فقط يك بازي برنامه ريزي

است. مي تواني يك شخص را براي هر چيزي برنامه ريزي كني: فقط كافي است مفاهيم خاصي را وارد كامپيوتر ذهنش كني و راه ها و روش هايي براي اين كار وجود دارد.

با اين كار، تو اصالت و عمق مذهب را گرفته اي. براي همين است كه *پاپ* دستور داده كه هيچكس نبايد ازبرنامه ريزي خارج شود. اين را مي شد از همان ابتدا ديد. هركسي كه الفباي روانشناسي را بداند مي توانست آن را ببيند.

حالا اينكه بگويد مذاهب جديد بايد به عنوان يك چالش محسوب شوند.... مسيحيت چه دارد كه به بشريت اهدا كند؟ اگر چيزي داشت، اين مردم جذب اين همه انواع چيزها كه سطحي و حتي احمقانه هستند، نمي شدند ، ولي بااين وجود بازهم از گنگ بودن مسيحيت، از جزم هاي كسالت آور آنان، از مفاهيم غيرمنطقي آنان كه دل هرگز به آن آري نمي گويد و تو *مجبور مي شوي* آري بگويي، هيجان آورتر هستند.

اين فقط براي پنهان كردن و پوشاندن تمام حماقت هايي است كه آنان در طول اين بيست سال "ازبرنامه خارج كردن" انجام داده اند. بايد به آنان چيزي گفت: "حالا چكار خواهيد كرد؟ حالا كه "ازبرنامه درآوردن" كار نكرده، حالا چه؟ اين را به عنوان يك چالش بگيريد."

ولي آيا آنان زنده هستند تا اين را به عنوان يك چالش بگيرند؟ آيا آنان هيچ اعتباري دارند كه آن را به عنوان يك چالش بگيرند؟ تمام چيزهايي كه مي توانند به عنوان پايه آموزش دهند، فقط "باورش كنيد" است. ولي بشريت جديد خواهان گواه و سند و مدرك و منطق و رويكردي علمي است.

چالش وقتي ممكن است كه بتواني رويكردي علمي داشته باشي، ولي مسيحيت با رويكرد علمي دچار مشكل مي شود.

آنوقت اثبات "بكرزايي" virgin birth دشوار مي شود، آنوقت اثبات رستاخيزمسيح resurrection مشكل است، آنوقت اثبات راه رفتن روي آب دشوار مي گردد. اين چيزها را فقط مي توان با ايمان پذيرفت. اگر آنان خواهان چالش هستند، آنوقت بايد زبان علم را بياموزند، زبان برهان reason را ، نه باور believe را.

و من نمي توانم هيچ امكاني را ببينم كه مسيحيت بتواند چيزي را اهدا كند. مسيحيت محكوم به فنا است. هرچه زودتر بميرد بهتر است ، زيرا ميليون ها انسان را آزاد مي كند تا خودشان انديشه كنند، خودشان به جست و جو برآيند. مرگ مسيحيت انقلابي بزرگ را

ایجاد خواهد کرد، سبب آغاز مرگ مذاهب دیگر نیز خواهد شد.
وقتي که برادر بزرگ بمیرد، دیگران نیز از او پیروي خواهند کرد.

در هندوستان وقتي که کسي مي میرد، بزرگترین فرزند پسر او بي جهت شکنجه مي شود ، سرش را مي تراشند، سبیل ها و ریش هایش را مي تراشند. من از دانشمندان *هندو* دلیل این کار را پرسیده ام و گفته اند، "ما نمي دانیم، ولي این رسم قرن هاست که پابرجاست. پسر بزرگتر باید تمام موهایش را بتراشد."

من با یکي از آموزگاران بزرگ هندو Shankaracharya صحبت مي کردم و این را از او پرسیدم.

او گفت، "من نمي دانم ولي باید چیزي در آن باشد. تو چه فکر مي کني؟"

گفتم، "به نظر من این تراشیدن موها نشانه اي است براي پسر بزرگتر که حالا نوبت او است: «آماده شو! پدرت مرده است. حالا تو در جلوي صف قرار داري. نفر بعدي، نام تو را صدا خواهند زد.این آغازش است!"

او گفت، "تو این فکر را ازکجا آوردي؟"

گفتم، "ازهیچ کجا. ساده است، مي تواني آن را ببیني: لحظه اي که پدر بمیرد، تمامي مسئولیت ها بردوش پسر بزرگتر است: اینك او رییس خانواده است. و البته که او نفر بعدي خواهد بود. و هرکس که این راهکارتراشیدن موها را ابداع کرده، خدمتي بزرگ انجام داده زیرا اینك براي تمام شهر مشخص است که حالا این مرد ممکن است هرلحظه بمیرد.

و براي این شخص هم روشن است که باید آماده شود، فقط مسئله ي زمان است. نفر بعدي در صف، اوست."

به نظر من، مرگ مسیحیت بسیار بااهمیت است.

شمار *کاتولیك* ها فقط هفتصدوپنجاه میلیون نفر است ، نیمي از بشریت مسیحي هستند. این یك رهایي بزرگ خواهد بود. *پاپ* از پیروانش مي خواهد که این چالش را بپذیرند، ولي او خودش چنان ترسو است که نمي تواند این چالش را بپذیرد.

من حتي با یك *اسقف* یا کاردینال مسیحي هم برخورد نکرده ام که قادر باشد چالشي را بپذیرد، به یك دلیل ساده که فلسفه ي اساسي آنان برپایه ي ایمان، قبول کردن و باورداشتن است. و شخصي که تو را به چالش مي خواند نمي تواند این ها را به عنوان یك باور

بپذيرد ، بايد سند داشته باشي، بايد اثبات كني، بايد براي خدايي كه مي گويي شاهد زنده بياوري.

آنان حتي استدلالي هم ندارند. و استدلال هايشان همگي بچگانه و عقب مانده است. هركسي مي تواند بدون هيچ كوششي آن ها نابود كند.

ولي اينكه كارشناس هاي آنان در هفتادوپنج كشور مي گويند كه عمليات "ازبرنامه درآوردن" اعضا بايد متوقف شود داراي اهميت بسيار است. به اين معني است كه شما ديگر نمي توانيد به روشي كه هميشه تاكنون توفيق داشته ايد چيزها را به مردم تحميل كنيد. زمانه تغيير كرده است و انسان به حدي از بلوغ رسيده است. اينك انسان مي خواهد آزاد باشد تا روش زندگي خودش را خودش انتخاب كند. او مايل نيست هيچكس ديگر برايش تصميم بگيرد، او مي خواهد خودش تصميم بگيرد، زيرا اين نخستين گام براي اعلام فرديت انسان است.

اگر *پاپ* واقعاً منظورش اين است كه اين يك چالش است، آنوقت نبايد مانع شود كه دولت *ايتاليا* به من رواديد ورود به ايتاليا بدهد. شصت و پنج نفر از افراد متشخص ايتاليايي، مردماني كه در سطح جهاني مشهور هستند و در ابعاد مختلف براي بشريت پيشكش هايي داشته اند، معترض بوده اند: "چرا به او اجازه ي ورود نمي دهيد؟"

دولت ايتاليا پاسخ منفي نداده است و اينك تقريباً شش ماه است كه من درخواست رواديد به ايتاليا را كرده ام كه فقط در آنجا يك جهانگرد باشم.

و من در ايتاليا مردمان خودم را دارم. آنان به سالكان من پيوسته مي گويند، "آري، ما رواديد را خواهيم داد، در راه است." شش ماه تمام است كه هر روز مي گويند، "فردا."

ولي *پاپ* فشار سنگيني بر دولت وارد كرده است.

اگر واقعاً منظورش چالش است، پس بگذاريد آن چالش را از خود *واتيكان* آغاز كنيم.

من چالش را پذيرفته ام و براي يك مناظره ي عمومي آماده هستم ، يك مباحثه ي باز ، بر سر هر جزم dogma مسيحي تا ثابت كنم كه مطلقاً بي معني، مسخره و مزخرف است.

اشو عزيز:

من به تازگي در مورد يك زن آمريكايي مقاله اي خواندم كه او توسط يك موجود سي و پنج هزارساله، به نام رامتا، از تمدن آتلانتيس، تسخير شده است.

این زن پیام هاي عرفاني رامتا را از طریق تلویزیون ماهواره اي
و هزاران نوار صوتي پخش مي كند. مردم براي هر صندلي تا چهارصددلار مي پردازند
تا افاضات این موجود سي و پنج هزار ساله را بشنوند
كه ازقضا به نظر مي آید براساس دانش مدرن خوددرماني استوار باشد.
مي دانم كه شما مي گویید به جهان هستي توكل كنم، ولي من نمي توانم تردید نكنم.
آیا مي توانید كمكي كنید؟

آناندو Anando خبر این زن را برایم آورده است. در آمریكا هر چیز ابلهانه اي نوعي جذابیت دارد و هرچه بیشتر مجبور باشي برایش پول بدهي، جذابیت آن بیشتر است.
در كشورهاي دیگر، اگر آن چیز ارزش بیشتري داشته باشد، بیشتر مي پردازي. در آمریكا درست برعكس است: اگر مجبور باشي بیشتر پرداخت كني، آنوقت آن چیز ارزشمندتر مي *شود*.
این زن ، من قبلاً چنین چیزي نشنیده بودم ،_ نه تنها مي گوید كه موجودي سي وپنج هزار ساله از قاره هاي گمشده ي *لومریكا* Lumerica و *آتلانتیس* Atlantis است، بلكه همچنین مي گوید كه او تناسخ خداي *هندو*، *راما* Rama است.
در واقع، او نام *رامتا* Ramtha را از *راما* جعل كرده است. و هرچه كه او مي گوید، چیز جدیدي در آن نیست.
در مقاله اي كه *آناندو* برایم آورده است، آن زن از من نیز انتقاد كرده است. او گفته است كه لحظه اي كه كتاب هاي او چاپ بشوند، كتاب هاي *اشو شري راجنیش* به سادگي از بازار ناپدید مي شود، هیچكس آن ها را نمي خواند.
یك چیز قطعي است ، كه او كتاب هاي مرا خوانده است! و شاید بیشتر افاضات outpourings او از آن كتاب ها باشد.
وگرنه از میان هزاران هزار كتاب، چرا او فقط نام مرا انتخاب كرده است؟ این نمي تواند تنها یك تصادف باشد. او باید آن كتاب ها را خوانده باشد، باید از مطالب آن استفاده كرده باشد و اینك باید اثبات كند كه آن كتاب ها درست نیستند ، به سبب ترس دروني كه او از كتاب هاي من مطالبي را دزدیده است.
این اهمیت دارد كه در سراسر دنیا نویسندگاني وجود دارند كه از كتاب هاي من، كلامي و جمله هایي و پاراگراف ها و مفاهیمي مي دزدند ، اشاره اي به نام من نمي كنند زیرا

آنوقت ديگر اصيل به نظر نمي آيند. ولي آنان مي ترسند كه شايد كسي بفهمد كه آن جملات از كتاب هاي من بوده اند، پس بايد يك كار اضافي انجام دهند: بايد به نوعي مرا محكوم كنند تا تعادل برقرار شود: "اين مرد نمي تواند چيزي را از *اشو* دزديده باشد، با او مخالف است." بنابراين هردو كار را مي كنند: انتقاد و محكوم مي كنند و مي دزدند.

من اين زن را نمي شناسم، ولي يك چيز قطعي است: او كتاب هاي مرا مي خواند. او از آن كتاب ها سرقت مي كند، او از آن كتاب ها وحشت دارد، مايل است كه آن كتاب ها از بازار ناپديد شوند. وگرنه چرا بايد به آن اشاره كند؟ من كسي نيستم. چرا زحمت به خودش مي دهد؟

و در آمريكا اين سنتي طولاني شده است: هميشه مردمي پيدا مي شوند كه اهل *آتلانتيس، لومريكا، تبت* هستند ، چيزهايي مي گويند كه در هر ادبيات معمولي پيدا مي شود. فقط بايد به كتابخانه بروي و نگاه كني كه هرجمله اي كه مي گويند سرقت شده است، از *لومريكا* نيست، از كتابخانه ي عمومي شهر است!

ولي مردم مطالعه نمي كنند. آنان به تمام اين آشغال ها گوش مي دهند و برايش پول مي دهند. و يك دليل روانشناختي براي اين هست: اگرفقط براي اينكه جزو تماشاچيان بنشيني مجبور باشي چهارصدوپنجاه دلار پول بدهي، وقتي كه او وارد خلسه شود و شروع كند به صحبت كردن.... و نه تنها اين، بلكه وقتي به او گوش مي دهي و او را از تلويزيون منزلت تماشا مي كني، بايد دويست دلار پول بدهي....

وقتي مردم چنين پولي مي پردازند، خودشان دچار يك مشكل مي شوند. اگر بگويند كه اين ها بي معني است، آنوقت از اينكه پول داده اند احساس حماقت خواهند كرد. آنان بايد به خانه بروند و بگويند، "عالي بود! چهارصدوپنجاه دلار چيزي نيست. هر مقدار هم كه بدهي چيزي نيست. آنچه اين زن مي گويد بسيار پرارزش تر از اين چيزهاست."

همين در مورد *است* EST صادق بود. *ورنر ارهارت* Werner Erhart از مردم دويست و پنجاه دلار مي گرفت ، و به آنان توهين مي كرد زيرا اجازه نمي داد به دستشويي بروند. جلسه تمام روز ادامه داشت و آنان اجازه نداشتند غذا بخورند و به هر نوعي تحقير مي شدند و آنان بابت اين دويست دلار پول داده بودند. آنان نمي توانستند در وسط جلسه محل را ترك كنند، زيرا دويست دلار پرداخته بودند. مي خواستند تمام ماجرا را ببينند ، شايد در انتها چيزي به دست بيايد! و چيزي هم به دست آمد: بسياري از آنان وقتي در سالن نشسته بودند شروع كردند به ادرار كردن! و وقتي تمام روز

مثانه ات را نگه داشته اي و ديگر نمي تواني بيش از اين نگه داري ، اين احساس چنان راحتي بزرگي است كه انسان طعمي از رهاشدگي را مي چشد! ومردم عاشق اين جلسات بودند زيرا كه يك تجربه بود. و تجربه اي هم بود!
و آنان به دوستانشان مي گفتند، "معجزه آساست. من بسيار راحت شدم، تمام تنش ها رفته است. هر رشته از وجودم آسوده شده است." و فقط گشتن دهان به دهان ، *ورنر ارهارت* ابداً تبليغات نداشت ، فقط معرفي شفاهي شركت كنندگان.
او به مردم مي گفت، "تجربه ي عظيمي را كه داشته ايد با دوستانتان سهيم شويد."
و هيچكس نمي خواهد بيرون برود و بگويد كه اين فقط احمقانه بوده و ما فريب خورده بوديم.
ولي حقه اي كه او مي زد اهميت داشت ، زيرا كسي قبلاً چنين كاري نكرده است. مي تواني به تنهايي چنين كني، باوجودي كه دشوار است. ولي سيصدنفر در آنجا جمع هستند و در دستشويي قفل است و يك نفر آنجا ايستاده است و به هيچكس اجازه نمي دهد: مي تواني محل را ترك كني، ولي نمي تواني به دستشويي بروي.
بنابراين تمام راهكار اين است كه ذهنت، افكارت، همه چيز متوقف مي شود. تمام تلاش تو اين بوده كه مثانه ات را كنترل كني، تمام زندگيت در مثانه خلاصه شده بود. و طبيعتاً يك تمركز بزرگ بود.
ولي حدي وجود دارد. پس از يك حد مشخص قادر نيستي آن را اداره كني. و زماني كه يك نفر رها كرد، در ابتدا قدري خجالت مي كشيد، ولي آن آسودگي چنان بزرگ بود كه مردم شروع كردند به بلند شدن و گفتن كه، "من آن را گرفتم ، تجربه را!" و سپس ديگران از او پيروي مي كردند وقتي كه مي ديدند كه ديگران در وسط سالن خودشان را خالي مي كنند و آن تجربه را به دست مي آورند و آنان همچون احمق هايي خودشان را نگه داشته اند....... پس بيشتر آن جمعيت آن تجربه را به دست آوردند!
و آنان اين تجربه را با دوستانشان سهيم شدند: "تو بايد بروي، نبايد اين فرصت را ازدست بدهي!"
و البته كه پس از روزي چنان پرتنش، اين يك رهاشدگي بود... تحقير از يك سو ،فريادهايي كه برسرت زده مي شد، احمق و عقب مانده نشان دادن تو، واداشتن تو به اعتراف كه تو احمق هستي و عقب مانده هستي : "دقيقاً آنچه را كه احساس مي كني و

هرگز نگفته اي، بگو! راستگو باش! صداقت داشته باش!"
و تو در تمام این مدت مثانه ات را نگه داشته اي.
تمامي حقه ي *است* در مثانه وجود داشت!
حالا، مردمان زیادي ادرار كرده اند، تجربه را به دست آورده اند و تمام آن نهضت ازبین رفته است! اینك هیچكس دیگر مایل نیست براي ادرار كردن دویست دلار پول بدهد!

اشو عزیز:
نخستین كتابي كه از شما خواندم "بیا مرا دنبال كن" بود.
وقتي به داستان بودي دارما رسیدم كه به دیوار خیره شده بود،
تقریباً فقط یك ساعت مي خندیدم. شب بعد یك رویاي فوق العاده داشتم زیرا با كلام
رویا مي دیدم ، چیزي كه قبلاً هرگز ندیده بودم. یك رویاي چهار ثانیه اي بود:
پیرمرد از جوان پرسید: " هست؟"
مرد جوان پاسخ داد: "آري."
پیرمرد پرسید: "چي؟"
مرد جوان پاسخ داد، " هیچ چیز."
لطفاً نظري بدهید.

این رویا واقعاً تمام پیام آن كتاب بود كه خواندي. آن چند كلام ،این با كلام مي آید زیرا راهي براي مصوركردنش نیست. چگونه مي تواني تصویري از "هست" یا از "هیچ چیز" درست كني؟ و تصویري از "آري؟"
براي همین است كه نخستین رویاي كلامي زندگیت را دیدي، زیرا كتابي كه خوانده بودي در مورد این واژگان بوده است. مربوط به بودش مي شده است.
پیرمرد پرسید، "هست؟" Is? شاید او مرشد است....
و مردجوان، كه شاید مرید است مي گوید، "آري."
ولي پیرمرد پرسید، "چي؟" او مي خواسته مطمئن شود كه آیا مردجوان آن "هست" را درك كرده یا منطقاً پاسخ داده. اگر فقط پاسخي منطقي بوده است، اوضاع متفاوت مي بود.
براي همین است كه مي پرسد، "چي؟"

و مردجوان مي گويد، "هيچ چيز nothing" زيرا بودش در عين حال هيچي nothingness هم هست. هردو باهم است. درواقع، يكي هستند، دو نام براي يك چيز است.
تو يك روياي طلايي ديدي كه خلاصه ي تمامي پيام من است : كه شما بايد بودش و هيچي را احساس كنيد و اينكه چيز ديگري وجود ندارد، چيز بيشتري براي دريافتن يا دانستن وجود ندارد، همه چيز را شناخته اي. اين روياي بسيار صادق و واقعي و بابينش بوده است ، چنان به واقعيت نزديك است كه نمي توان آن را رويا خواند.
بايد بسيار زياد تحت تاثير آن كتاب قرار گرفته باشي و مستقيماً به قلبت نشسته باشد.
ولي اين بايد تمامي زندگي تو باشد. اين رويا بايد واقعيت تو شود.

اشو عزيز:
شري واستا گوسوامي، به اصطلاح مرشد "جامعه ي بين المللي آگاهي كريشنايي"،
هاري كريشنا، به تازگي اظهار كرده كه شما "از طبقه اي بسيار پست" هستيد
و نبايد شما را مذهبي شمرد و "يك رذل به تمام معني" هستيد.
آيا كلامي براي اين "قديس" داريد؟

من *شري واستا گوسوامي* Shrivasta Goswami را نمي شناسم. اين بسيار عجيب است كه يك رذل چيزي از اين قديس نمي داند و آن قديس، اين موجود رذل را مي شناسد! او فكر مي كند كه از من انتقاد مي كند؟ او در اشتباه است.
من هرگز نگفته ام كه من از ديگران مقدس تر هستم و از سايرين بالاتر هستم. من واقعاً آخرين هستم.
من با مسيح موافق بودم اگر فقط در جمله اش يك تغيير مختصر مي داد. او مي گويد، "آنان كه آخرين هستند بركت يافته اند، زيرا كه آنان ملكوت الهي را به ارث خواهند برد."
من از اين جمله انتقاد كرده ام. اگر او مي گفت، "آنان كه آخرين هستند بركت يافته اند، زيرا كه در ملكوت الهي قرار دارند،" من از او انتقاد نمي كردم. انتقاد من اين است كه او ملكوت الهي را در آينده قرار مي دهد و مردمي را كه در اينجا در رنج هستند تسليت مي دهد. جمله ي او بيشتر تسليت است تا يك حقيقت. "آنان كه آخرين هستند،

برکت یافته اند، زيرا كه در همين لحظه در ملكوت الهي قرار دارند." ،
من با تمام قلب با اين جمله موافق بودم.

شري واستا گوسوامي مي گويد كه من از يك طبقه ي پست هستم. مايلم به او بگويم كه من پست ترين پست ها هستم.

اومي گويد كه من ارزش درنظرگرفته شدن را ندارم. پس چرا در مورد من حرف زده است؟ من فقط تعجب مي كنم. اين مردم به نوعي توسط من تسخير شده اند. من هرگز نام او را نشنيده بودم.

من مرشد او را مي شناختم، *سوامي پرابوپادا Swami Prabhupada*، كه نهضت *هاري كريشنا Hare Krishna* را تاسيس كرد. او يكي از بزرگترين احمق ها idiot بود و استعدادي عظيم براي جذب احمق ها داشت! اگر مي خواهيد مجمعي از احمق ها داشته باشيد، مي توانيد در نهضت *هاري كريشنا* آن را پيدا كنيد.

اين مرد ، اگر جانشين او شده باشد ، بايد به مرشدش ثابت كرده باشد كه در ميان ساير احمق ها بزرگترين احمق است!

و يك چيزي كه مي خواستم به او بگويم اين است كه رذل بودن scoundrel از احمق بودن بهتر است. رذل بودن به قدري هوشمندي نياز دارد. و وقتي كه مي گويم اين ها مجموعه اي از احمق ها هستند، بدون دليل اين را نمي گويم.

نام او *گوواتس گوسوامي* است. *گوواتس* Govats يعني "پسر يك گاو" و *گوسوامي* Goswami يعني شوهر يك گاو!

حالا فقط يك احمق مي تواند چنين نامي بدهد و فقط يك احمق مي تواند چنين نامي را حمل كند!

و اين مردم همه روزه معجوني را مي نوشند.... زيرا اينان كاملاً متعصب هستند: درست همانطور كه در مسيحيت، فرقه هاي متعصب و بنيادگرا وجود دارند، *شاهدان يهووا Jehovah Witnesses* وجود دارند، *هاري كريشنا* نيز به همين طبقه بندي تعلق دارد. مريدان *كريشنا* در هندوستان بهشت را مانند ديگران خطاب نمي كنند. بودا آن را *نيروانا* خوانده، هندوها آن را *موكشا* مي خوانند، جين ها آن را *كايواليا* kaivalya مي خوانند ، نام هايي زيبا. *كايواليا* يعني تنهايي مطلق، *موكشا* يعني رهايي و *نيروانا* يعني هيچي nothingness. ولي پيروان *كريشنا* بهشت را *گولوك* Golok مي خوانند، يعني *سرزمين گاوها*. به نظر مي رسد كه *كريشنا* قديمي ترين گاوچران بوده

است! و آنان همه روزه يك مايع مخصوص را مي نوشند كه *پنجآمريت* Panchamrit نام دارد. يعني *پنج شهد* و اين معجون از پنج چيزي تشكيل شده كه از گاو بيرون مي آيد : ادرار گاو، پهن گاو، شير، ماست و كره. آنان اين پنج چيز را باهم مخلوط مي كنند و مي نوشند! و اين *پنج شهد* آنان است و كساني كه اين *پنج شهد* را بنوشند به يقين به *گولوك* مي روند!

من نمي دانم كه چرا كسي بخواهد به *گولوك* برود. در آنجا چه خواهد كرد؟

بنابراين وقتي كه مي گويم اين مردم احمق هستند، براي حرفم دليل دارم. فقط احمق ها مي توانند فكر كنند كه ادرار و پهن گاو چيزهايي روحاني هستند و آگاهي تو را متحول مي سازند. اين ها گاوها را متحول نساخته اند، چگونه معرفت انسان را دگرگون خواهند كرد؟ و فايده اش چيست؟ حتي اگر هم معرفت تو دگرگون شده باشد و به *گولوك* برسي، همينجا بهتر بود، دست كم موجود انساني بودي.

و من فكر نمي كنم كه اين يك انتقاد باشد كه مرا رذل خطاب مي كند. من *هستم*. اين يك تمجيد است.

براي تمام مذاهب من يك رذل جلوه مي كنم، زيرا آنان را بسيار بي رحمانه نابود مي كنم. هيچكس چنين سخت نبوده است ، با دانستن اينكه آنان همان ضعف هاي ساير مذاهب را دارند، همگي در مورد ضعف هاي اديان ديگر ساكت مانده اند. من چون مذهبي ندارم، ترسي هم ندارم. مي توانم همه را افشا كنم.

آنان چيزي ندارند كه از من انتقاد كنند، فقط مي توانند ناسزا بگويند.

در گزارش ديگري كه *آناندو* به من نشان داده بود، او مرا يك شياد *charlatan* خوانده است. در اين گزارش مرا رذل مي خواند. ولي يك چيز قطعي است، كه او بيشتر از اينكه به آن احمق كبير خودش، *پرابوپادا*، كه نهضت *هاري كريشنا* را به راه انداخت علاقه داشته باشد، به من توجه دارد. او بايد در مورد *پرابوپاد* صحبت كند، نه در مورد من.

آنان در مورد من حرف مي زنند و آنوقت مي گويند كه او ارزش توجه كردن را ندارد! وآنان نمي توانند تضاد را ببينند ، _ و من هركجا كه باشند آنان را دنبال مي كنم و خوابشان را برهم مي زنم، ريشه هايشان را قطع مي كنم و آنان هيچ چيز ندارند كه دفاع كنند.

من از *كريشنا* انتقاد كرده ام. براي همين است كه آنان عصباني هستند. *پرابوپادا* بسيار خشمگين بود، زيرا من او را خل و چل dodo خوانده بودم. ولي او يك خل و چل بود!

او به آن مردم زندگي بدون اعمال جنسي را آموزش مي داد كه الزاماً انحراف جنسي مي آورد. او به آن مردم گدايي را مي آموخت. او به آن مردم مي آموخت كه نياز ندارند هيچ كاري بكنند مگر اينكه پيوسته تكرار كنند، *"هاري كريشنا، هاري راما."*

اين روشي قطعي براي نابودكردن هوشمندي هر كسي است. اين ها روش هاي برنامه ريزي ذهني مردم هستند.

حالا اگر كسي فكر كند كه همين ذكر براي دگرگوني آگاهي كافي است، كه هركاري كه مي كني در درونت، با صداي بلند يا آرام بگويي "*هاري كريشنا هاري راما*،" يا اينكه در خيابان برقصي و ذكر *هاري كريشنا هاري راما* را بخواني ، زيرا اين دو واژه مرتباً تكرار مي شوند ، تمام سلول هاي ظريف تو، تمامي نظام ذهني تو فاسد مي شوند. ذهن انسان فقط براي دو واژه ساخته نشده است. و چون از آن سلول ها استفاده نمي شود، شروع مي كنند به مردن.

بنابراين، در ابتدا احمقان گردآمدند، و اگر برحسب تصادف كسي قدري باهوش هم بود، آنوقت با اين روش ها آن را هم نابود مي كنند. اين مردم پيوسته مشغول ذكر خودشان هستند ، و نمي دانند كه تكرار يك حرف يا يك ذكر، هوشمندي انسان را نابود مي كند.

هوشمندي بايد در حيطه هاي جدي ، ابعاد تازه، تيز شود. بايد وارد ناشناخته ها شود.

با *هاري كريشنا هاري راما* .....در آنجا گير مي كند.

پرابوپادا خشمگين بود، زيرا نمي توانست به انتقادات من از *كريشنا* پاسخ دهد. اگر او صادق بود و اگر اين *گوسوامي* صادق باشد، آنوقت آنان بايد *شري كريشنا* را بزرگترين رذل تاريخ بخوانند. او با زور شانزده هزار زن را به همسري خودش در آورد، بدون اينكه با آنان ازدواج كند، و تمام آن زنان ازدواج كرده بودند، فرزند داشتند، شوهر داشتند... ولي او قدرتمند بود، *فاشيست* بود. او از هر زني كه خوشش مي آمد، بي درنگ به كاخ او برده مي شد، بدون اينكه هيچ ملاحظه كند كه چه برسر فرزندانش خواهد آمد. شانزده هزار زن! هيچ مردي در طول تاريخ چنين زشت نبوده است.

و او مسبب بزرگترين جنگ در تاريخ هند بود، جنگ بزرگ *ماهابراتا* Mahabharata. او دوست و مريدش *آرجونا* Arjuna را وادار كرد تا در آن جنگ مبارزه كند ، و آن جنگ تقريباً در زماني مشابه با زمان ما اتفاق افتاد، در دوران بسيار بحراني، زيرا جنگ بسيار خطرناك بود، زيرا تمام دنيا به دو بخش تقسيم شده بود و هردو بخش آماده بودند تا يكديگر

را نابود كنند، هركس كه فاتح مي شد، فقط صاحب سرزمين اجساد بود. *آرجونا* مي توانست اين را ببيند، هركسي مي توانست ببيند كه اين كاري بسيار احمقانه است ، زيرا آنان تمام وسايل علمي را در اختيار داشتند تا مردم را در سطحي وسيع به كشتن بدهند.

در ذهن دانشمندان اين گمان هست كه شايد آنان به انرژي اتمي دست يافته بودند. سلاح هاي آنان همچون سلاح هاي اتمي به نظر مي رسيد.

و *آرجونا* مي گفت، "بهتر اين است كه من به *هيماليا* بروم و تمام اين ماجرا را فراموش كنم، بگذار برادرانم حاكم باشند. ، اين جنگي بين برادران و عموزادگان بود " زيرامن هيچ فايده اي در آن نمي بينم. اگر همه مرده باشند، حتي اگر هم بر تخت طلا نشسته باشم، احساس خجالت مي كنم، چنان احساس گناه خواهم كرد كه ميل به خودكشي پيدا خواهم كرد."

ولي *كريشنا* او را مجبور كرد، بحث كرد، دليل آورد، توجيه كرد و در نهايت..... ، زشت ترين استدلالي كه مذاهب مي آورند ، به او گفت كه، "اين اراده ي خدا است و اگر با آن مخالفت كني، با اراده ي خدا مخالفت كرده اي. نقش خدا را بازي نكن. اگر خدا طالب جنگ باشد، بگذار اتفاق بيفتد!"

آوردن خدا در استدلال هميشه مزورانه است. اين به آن معني است كه تو به آن ديگري هيچ فرصتي نمي دهي. او مجبور خواهد شد كه بگويد، "من خداي تو را باور ندارم."... ولي او نيز مانند تو در مبحث خدا شرطي شده است.

اگر اين اراده ي خداوند بوده، آنوقت *آرجونا* بدون ميل خودش در آن جنگ شركت كرد. و آنچه كه او پيش بيني مي كرد رخ داد ، ميليون ها انسان مردند، و آنوقت براي سال ها فقر و مرض سراسر كشور را فراگرفت و ستون فقرات كشور فروپاشيد. هند هرگز ديگر همان سرزمين زيبا با آن سرخوشي، با آن دانشگاه هايي كه در جنگل ها توسط پيران فرزانه ايجاد شده بود، با آن نگرش تركيبي بدن/ذن/روح يا ماده/روح، هرگز به آن روزهاي زيبا برنگشت. شروع كرد به سقوط كردن در فقر و قهقراي انواع چيزهاي زشت. و هنوز هم به سقوط كردن ادامه مي دهد.

اينك پنج هزار سال از آن جنگ گذشته است و اين سرزمين هنوز هم از اين مرد، *كريشنا* در رنج است.

و تو با تكرار نام او به *گولوك* مي روي؟!........

و این ها فرقه هایي هستند که *پاپ* فکر مي کند يك چالش هستند!

تنها چالش من هستم. این فرقه ها چالشي نیستند.

این فرقه ها چه چیز را به مبارزه مي خوانند؟ این ها خودشان به قدر پاپ مسیحیت احمق هستند. چه نهضت هایي تازه اي وجود دارند؟ تمام این ها ابله و متعصب هستند ، هرکسي مي تواند حماقت آنان را ببیند. این ها چالش نیستند.

ولي *پاپ* چنان بزدلي است که نمي تواند مستقیماً نام مرا ببرد. تنها چالش، من هستم، زیرا مي توانم ببینم که تمام این نهضت ها چیزي ندارند که به چالش بخوانند، زیرا همگي در يك قایق قرار دارند، با باورهایي یکسان ، اگر نه به *مسیح*، پس به *کریشنا*، اگر نه به *کریشنا*، پس به *راما*. ولي پایه و اساس گندیده است و فلسفه هایشان فقط چرندیات است.

فصل چهل و شش
هجدهم ژوئن 1986، صبح

انرژي وقتي كه گرم باشد بهتر حركت مي كند

اشو عزيز:

شما زماني چيزي گفتيد شبيه اين كه وقتي ما مشرف مي شويم،

بهتر است يا خيلي زود باشد يا خيلي دير.

من غالباً فكر مي كنم كه منظور شما از اين چه بوده است؟

ممكن است لطفاً توضيح دهيد؟

انسان چنان ناهشيار است كه نمي داند چه مي كند و يا براي چه چنين مي كند يا براي اين كار چه زماني مناسب است؟ ،پس شايد كسي خيلي زود مشرف شود. اين فقط امري تصادفي است. او تحت تاثير گروهي از سالكان قرار مي گيرد، چند كتاب مي خواند يا به سخنان من گوش مي دهد و احساس مي كند كه آماده است.
برخي از مردم خيلي دير مشرف مي شوند. اين نيز امري تصادفي است. اين فقط شانس بوده كه با سالكي برخورد نكرده اند و زود تر پيام مرا نشنيده اند.
بسيار نادر اتفاق مي افتد كه شخصي درست در لحظه ي مناسب در زندگي اش مشرف گردد، به اين دليل ساده كه انسان هشيار نيست.
لحظه ي درست مي آيد و مي رود و او در روياهايش، در جاه طلبي هايش، در اميالش گم شده است. ولي گفته ي من فقط يك واقعيت را بيان مي كند.
تاجايي كه به شما مربوط است، اهميتي ندارد.
مي خواهم به شما بگويم كه هروقت كه به سلوك مشرف شويد، لحظه ي مناسب است. تاجايي كه به ناآگاهي شما مربوط است، ناتوان هستيد، هيچ كاري در اين مورد نمي توانيد بكنيد، نمي توانيد براي زودبودن يا ديربودن مسئول باشيد.
و حتي آنان كه در لحظه ي مناسب مشرف مي شوند نيز فقط برحسب تصادف بوده است.
بنابراين هر سه ي اين افراد به طور تصادفي مشرف مي شوند. بنابراين در اساس هيچ فرقي ندارد. و نكته ي واقعي، لحظه ي مناسب نيست. نكته ي واقعي اراده ي مناسب، تصميم مناسب و تعهد مناسب است.

گفته هاي من شايد متناقض به نظر آيند. چنين نيست. فقط فضاهايي كه در آن ها گفته مي شود، متفاوت است.

در هندوستان فرزانه اي بزرگ به نام *اكنات* Eknath زندگي مي كرد. او يك فرد معمولي نبود، منحصربه فرد بود. او عادت داشت در معبدي كه براي *شيوا* Shiva ساخته شده بود بخوابد. و پادشاه براي ديدار او رفته بود. مرشد پادشاه او را براي ديدار *اكنات* فرستاده بود ، زيرا پادشاه بسيار منطقي، بسيار استدلالي و زيادي در ذهنش بود و مرشدش خسته شده بود. و عاقبت به او گفت، "اگر هر اتفاقي قرار باشد در اين زندگي برايت رخ بدهد، توسط *اكنات* خواهد بود، نزد او برو."

شاه از روي كنجكاوي قبول كرد، ولي مردد بود، "اگر خود مرشد من نتواند از من يك سالك حقيقت بسازد، اين *اكنات* چه كاره است؟ من هرگز چيزي در موردش نشنيده ام. او با من چه خواهد كرد؟" ولي ارزشش را داشت.

او صبح اول وقت به ديدار *اكنات* رفت. هندوهاي *براهمين* Brahminsساعت پنج صبح يا زودتر از خواب بيدار مي شوند، نه ديرتر و قديسان و مرشدان بزرگ حدود ساعت سه از خواب بيدار مي شوند.

اكنات ساعت نه صبح هنوز در خواب بود. شاه يكه خورده بود: "اين چه نوع قديسي است؟" و تمام ماجرا اين نبود، وقتي كه نزديك تر رفت، گفت، "خداي من، اين يك قديس است يا يك شيطان؟" ، زيرا او پاي خودش را براي استراحت كردن روي تنديس *شيوا* قرار داده بود. او گفت، "مرشد من بايد ديوانه باشد كه مرا نزد اين مرد فرستاده است. باوجودي كه من به وجود خداوند عقيده اي ندارم، ولي حتي نمي توانم با پايم تنديس *شيوا* را لمس كنم. من مي ترسم، كسي چه مي داند؟ شايد هم خدا وجود داشته باشد. چرا بيهوده دردسر ايجاد كنم؟ ولي اين مرد چيزي است!"

و وقتي كه *اكنات* از خواب بيدار شد، شاه گفت، "مرا مرشدم نزد تو فرستاده است."

اكنات خنديد و گفت، "تاوقتي كه من زنده هستم، هيچكس ديگر مرشد نيست"

اين براي شاه بسيار توهين آميز بود.

او گفت، "به نظر مي آيد كه تو شخصي ديوانه باشي. اول اينكه تا ساعت نه مي خوابي، در معبد پايت را روي مجسمه ي *شيوا* قرار مي دهي و حالا مي گويي كه تا تو زنده هستي كس ديگري مرشد نيست."

گفت، "آري. اين را به مرشد خودت بگو، درغير اينصورت او چرا تو را نزد من فرستاد؟ اين ها فقط آموزگاران كوتوله اي هستند كه تظاهر مي كنند كه مرشد هستند. و اما در مورد خوابيدن من تا ساعت نه و گذاشتن پايم روي مجسمه ي *شيوا*، يك چيز را به ياد داشته باش: من هركجا كه پايم را قرار دهم، خدا آنجاست، پس چه اهميتي دارد؟ خداوند در همه جا هست، پس چرا من مكاني راحت را پيدا نكنم؟ و اما در مورد خوابيدنم: يادت باشد، هركس كه بگويد قديسان قبل از طلوع ازخواب برمي خيزند، ذهني ميانحاله mediocre دارد. من به تو مي گويم كه يك قديس هروقت كه بيدار شود، طلوع است."

جمله اي عجيب است، ولي بسيار درست ، در عمق درست است، در شدت intensity آن درست است. هروقت كه قديس بيدار شود، طلوع است، بيدارشدن او بسيار بااهميت تر از طلوع معمولي هر روز شما است ، پديده اي مكانيكي. بيدارشدن من پديده اي مكانيكي نيست و من انساني آزاد هستم ، هروقت كه بخواهم بيدار مي شوم، هروقت كه بخواهم مي خوابم. من براساس معرفت و هشياري خودم عمل مي كنم. من از هيچ انضباطي پيروي نمي كنم. براي زندگي خودم هيچ مقرراتي ندارم. تنها انضباط من، زندگي من است. بنابراين به شما مي گويم كه هروقت كه سالك شويد، لحظه ي درست است.

بنابراين نگران اين گفته نباش كه برخي از مردم زود مشرف مي شوند و برخي دير. بسيار اندك هستند كساني كه در موقع مناسب مشرف مي شوند.

به ياد بسپار، هروقت كه تو يك سالك شوي، *تو* آن لحظه را لحظه ي مناسب كرده اي. پس احساس نكن كه چيزي را از دست داده اي.

يك سالك هرگز چيزي را در زندگي ازدست نمي دهد. وقتي كه سالك شد، ازدست دادن را فراموش مي كند، فقط به گرفتن ابعاد تازه و ثروت بيشتر ادامه مي دهد ، انواع ثروت ها: هشياري بيشتر، عشق بيشتر، مهر بيشتر، زيبايي بيشتر، وقار بيشتر. چه كسي به زمان تقويمي اهميت مي دهد؟ چه كسي اول به تقويم نگاه مي كند و سپس مشرف مي شود؟

پس بگذار تكرار كنم: هروقت كه*تو* سالك شوي، طلوع است.

در هندوستان ضرب المثلي داريم كه مي گويد مردي كه در راه گمشده، حتي اگر تا شامگاه به خانه برسد، نبايد او را گمشده خواند. هركسي كه اين را گفته بايد خردي عظيم داشته باشد. نكته ي واقعي اين نيست كه او گمشده است. نكته ي واقعي اين است كه بازگشته است. گم شدن معمولي است و براي بازگشتن به خانه بسيار اساسي است.

براي رسيدن به خانه، فراموش كردن راه خانه، مطلقاً ضروري است. بنابراين حتي اگر در شامگاه زندگيت به سلوك رسيده اي، هيچ چيز از دست نداده اي. به وطن بازگشته اي.

اشو عزيز:

از وقتي كه در سخنراني هاي گذشته، در سرجاي خود آواز مي خوانده ايم

و مي رقصيده ايم، من مشاهده گري خود را بسيار آسان تر و عميق تر يافته ام.

مشاهده نكردن تقريباً دشوار است، زيرا همه چيز درخشان و روشن است.

اين مرا به تعجب مي اندازد كه راهباني كه ويپاسانا انجام مي دهند و مرشدي ندارند

كه با او برقصند، چگونه آن را نگه مي دارند؟

مي توانيد لطفاً نظري بدهيد؟

روش سنتي *ويپاسانا* ***vipassana*** بسيار سرد، گنگ و بي جان است و چون سرد است، زمان بيشتري مي برد ، شايد چندين زندگاني طول بكشد تا بيداري حاصل شود.

ولي چون تمام مذاهب دنيا سردبودن را در سالكان و قديسان خود تحسين كرده اند، همگي پيشرفت را به تعويق انداخته اند، تكامل آگاهي انسان را به تعويق انداخته اند.

انرژي وقتي كه گرم است، بهتر حركت مي كند.

اين يكي از پيشكش هاي من است، كه توسط تمام مذاهب محكوم خواهد شد ، مذاهب سرد. من به شما مذهبي گرم از عشق، ترانه خواني، رقصيدن و موسيقي آموزش مي دهم. اين ها براي اينكه شما را هشيار و بيدار كنند، مطلقاً مفيد هستند.

مردم با نشستن در غاري تاريك، تنها در كوهستان، به نام *ويپاسانا* چرت مي زنند. مي توانند چرت بزنند، اين زندگي خودشان است. من به هيچ وجه دخالتي نخواهم كرد! آنان چنين انتخاب كرده اند. آنان خواب آلوده راهشان را به سوي اشراق ادامه خواهند داد، هرچقدر كه طول بكشد.

ولي وقتي كه موسيقي باشد و تمام بدنت به هيجان بيايد و وقتي كه ترانه باشد حتي اگر نشسته باشي، رقصي ظريف در تو جريان دارد. نمي تواني ناهشيار باشي، بايد هشيارتر بماني.

من مايلم كه *ويپاسانا* طريقتي گرم تر باشد، آنوقت يك راه ميان بر خواهد بود. من مايلم كه شما آواز بخوانيد و برقصيد و موسيقي بنوازيد ، اين ها شما را از دنياي روزمرگي و امور پيش پاافتاده دور مي سازند.
من مايلم شما عشق بورزيد، بخنديد. جامعه همه چيز را سركوب كرده است، حتي وقتي كه مي خنديد، ازته دل نيست، زيرا فكر مي كنند كه نجيبانه نيست.
اگر از ته دل بخندي، قدري عوضي به نظر مي آيد. ولي اگر ازته دل بخندي، آنوقت خنده ات از *هارا* hara است: درست از زير ناف مي آيد و اينجا، مركز حياتي تو است، مركز زندگي تو آنجاست.
شما بايد از *گيتا* Geeta ياد بگيريد كه چطور بخنديد. او ژاپني است و مي داند كه چگونه از *هارا* بخندد و آنوقت مانند صداي زنگ معبد خواهد بود. اين فقط *گيتا*ست كه مي تواند مرا بخنداند، وگرنه من به نوعي، جدي بودنم را نگه مي دارم!
هروقت درهر چيزي تماميت داشته باشي، احساس مي كني كه بيشتر آگاه، هشيار، بيدار، تازه و زنده هستي.

من تماماً طرفدار زندگي هستم. تمام به اصطلاح مذاهب شما با زندگي مخالف هستند، ضدزندگي هستند. طبيعي است كه بايد همچون جسد، سرد باشند.

من دوست دارم كه سالكانم با تماميت زندگي كنند و در تمام ابعاد، حتي در موارد جزيي، تمام وجودشان را متمركز كنند. و اگر بتواني به راه هاي مختلف لحظه به لحظه زندگي كني ، و هميشه تماميت داشته باشي ، *ويپاسانا* آسان تر از آنچه كه تصورش را بكني برتو وارد مي شود، زيرا هرگز نديده اي كه چيزي به اين آساني رخ بدهد، بدون تلاش، به خودي خود. مي تواني برخودت تحميل كني كه ساكت بنشيني و بيدار بماني.

من اين نوع *ويپاسانا* را آموزش نمي دهم. من *ويپاسا*يي را آموزش مي دهم كه همچون سايه تو را دنبال كند، به عنوان يك محصول جانبي از يك زندگي باتماميت.

اشو عزيز:

آن چهل شبانه روز كه عيسي در كوهستان به سر برد، آيا مراقبه مي كرد؟ ،

اگر او مراقبه را مي شناخته، هرگز به آن اشاره نكرده است.

در اين مدت او آنجا چه مي كرد؟

او مراقبه نمي كرد. اگر مراقبه كرده بود، اوضاع در تمام دنيا فرق مي كرد. آنچه او در اين چهل شبانه روز در كوهستان انجام داد، نيايش و دعا prayer بود. دعا به خدايي كه نمي شناسد. هيچكس نمي داند كه خدا وجود دارد يا ندارد.

ميليون ها مردم دعا كرده اند و آسمان بي تفاوت باقي مانده است، نه پاسخي، نه واكنشي.

تمام آرامانگرايي عيسي و مسيحيت براساس افسانه fiction است. يك افسانه ي مذهبي.

همين در مورد تمام مذاهبي كه مذاهب نيايشي هستند صادق است.

در دنيا دو نوع مذهب وجود دارد: مذاهب نيايشي و مذاهب مراقبه اي.

مذاهب نيايشي افسانه اي هستند، زيرا از همان آغاز با باورداشتن به يك خدا آغاز مي كنند. باورداشتن believing، شناختن knowing نيست و باور نمي تواند ترديد هاي تو را برطرف كند. فوقش اين است كه مي تواند آن ها سركوب كند، مي تواند ترديدهايت را بپوشاند، ولي در زير آن باور هميشه ترديد داري كه آيا باورت درست است يا نادرست؟ وقتي چيزي را بشناسي، ترديدها به خودي خود مي ميرند، آنوقت مسئله ي ترديد وجود ندارد.

باور در خودش ترديد را حمل مي كند.

و براي محكم كردن نظام باورها، دعاكردن روش خوبي است. نخست اينكه، آن خدا قلابي است ، تو آن خدا را از روي ترس خودت آفريده اي، يك ترس بيمارگونه phobia است و آنوقت شروع مي كني به دعاكردن نزد آن خدايي كه آفريده ي خودت است.

انجيل مي گويد كه خداوند انسان را برطبق صورت خويش آفريد. فقط با نگاه كردن به اين جمله، هوشمندي زيادي لازم نيست تا حماقت محض آن را ببيني. انساني كه شما مي شناسيد، آيا او صورتي از خداوند است؟ و اگر اين تصوير خدا باشد، نمي تواني هيچ چيز بهتري از خدا انتظار داشته باشي!

نه، اين جمله درست نيست و نسبت به خداوند نيز به هيچ وجه محترمانه نيست. اين يك بي حرمتي و سرزنش است. مانند اين است كه كسي بگويد، "انسان گاوهاي وحشي را به صورت خودش آفريد."

خدا انسان را به صورت خويش خلق كرده است؟! بازتاب هاي آن اين است: تمام اين حسادت ها، تمام اين رنج ها، تمام اين مصيبت ها، تشويش ها، جنگ ها، كشتارها و تجاوزها؟ فهرستي بي پايان است. آيا اين است تصوير خداوند؟ آيا اين است بازتاب او در آينه ي انسان؟

بنابراين چنين جمله اي بسيار نامحترمانه و غيرمذهبي است.

دوم اينكه، نادرست است. حقيقت اين است كه انسان خداوند را به صورت خويش خلق كرده است. خدا انسان را خلق نكرده است، اين انسان است كه خدا را آفريده است. براي همين است كه هزاران خدا در دنيا وجود دارد ، زيرا مردمان مختلف، براساس افكار خودشان، خداياني مختلف خلق كرده اند. يك خداي چيني براي هيچكس ديگر جذابيتي ندارد و تصوير ديگران از خدا براي چيني ها جاذبه ندارد، زيرا اين ها نژادي متفاوت از انسان هستند كه تفاوت هايي مشخص دارند. آنان ريش و سبيل انبوه نمي گذارند ، شايد در ريششان يك دوجين مو داشته باشند، بيش از اين، به نظرشان وحشي مي آيد. براساس نظر خودشان، آنان مردمان متمدن دنيا هستند. خداي آنان نيز يك دوجين مو در ريشش دارد. خدايان *هندو* هيچ ريش و سبيل ندارند. به نظر مي رسد كه خدايان *هندو* از همان آغاز ريش و سبيلشان را مي تراشيده اند! به نظر مي رسد كه نخستين مخلوقشان تيغ بوده است! اين بي معني است كه مي گويند "در آغاز كلمه بود و خدا با كلمه بود و خدا، كلمه بود" اين بي معني است! در آغاز تيغ بود! و خدا با تيغ بود و خدا خودش را اصلاح مي كرد و هيچكس ديگر را پيدا نمي كرد تا اصلاح كند!

من از دانشمندان *هندو* سوال كردم، "چرا خدايان شما ريش و سبيل ندارند؟" ، و خدايان آنان يكي دوتا نيستند، تمام خدايشان چنين هستند ، و هندوستان بيشترين تعداد خدايان را دارد، سي و سه ميليون خدا! اين دقيقاً جمعيت هندوستان در زماني بود كه اين خدايان شكل گرفتند! چرا خسيس باشي و خدايان انحصاري و يگانه بسازي؟ چرا خدايي مانند *آدلف هيتلر* خلق كني؟ آنان موقعيتي بسيار مردم سالارانه ايجاد كردند ، هر فرد مي تواند خداي خودش را داشته باشد.

آنان خبر نداشتند كه روزي هند داراي نهصدميليون جمعيت مي شود. آنان فكر مي كردند كه اين خيلي زياد است ، " سي و سه ميليون، ما به حد اعلا رسيده ايم!" ولي حتي نهصدميليون نيز حداعلا نيست. تا آخر اين قرن، هند بيشترين جمعيت دنيا را خواهد داشت. از چين بسيار جلو خواهد زد.

تخمين جمعيت چين در پايان قرن، يك ميليارد و دويست ميليون نفر است.

تخمين جمعيت هند در پايان اين قرن، يك ميليارد و هشتصد ميليون نفراست.

ولي تمام اين خدايان در يك چيز شبيه هم هستند. همگي بدون ريش و سبيل هستند. مشكل چيست؟ اين فقط در صورتي مي تواند رخ بدهد كه آنان هورموني را كسر داشته باشند! گاهي شما مرداني را مي بينيد كه ريش ندارند و سبيل ندارند و او نيازي به تيغ ندارد. او يك هورمون را كه مخصوص رشد ريش و سبيل است كسر دارد.

هيچكس به پرسش من پاسخي نداده است كه چرا اين خدايان همگي تراشيده هستند، ولي من خودم چنين احساس مي كنم كه هندوستان مايل نيست خدايانش پير شوند. آن ها بايد چنان جوان بمانند كه حتي ريش و سبيل شروع به رشد كردن نكرده باشد. و آنان در همانجا گير كرده اند. اين مفهوم هندوهاست.

در بهشت، آنان *آپسارا* ها apsaras را دارند، ميهمانداران هوايي air hostesses. هندوها به اين ميهمانداران هوايي خود اجازه نمي دهند بيش از شانزده سال داشته باشند. ميليون ها سال مي گذرد و آن زنان، شانزده ساله باقي مي مانند!

طبيعي است كه خدايانشان بيشتر از هجده سال نداشته باشند. و بايد هم چنين باشد، وگرنه بسيار زشت به نظر مي آيد. آن خدايان همگي "پيرمرداني كثيف" dirty old men خواهند شد و آن دختران جوان....!

ميليون ها سال گذشته است و آن فاصله نسل ها بسيار زياد و غيرقابل تصور خواهد شد.

ولي خداي مسيحيان و خداي يهود يك پيرمرداست، نه يك مرد جوان، با يك ريش، خدايي باستاني، زيرا "هرچه كه قديمي باشد طلاست" Old is Gold! شخص هرچه پيرتر باشد خردمندتر است! هيچكس نمي تواند مسن تر از خدا باشد، اين را به ياد داشته باشيد! براي همين است كه او آدم و حوا را از خوردن ميوه ي آن دو درخت منع كرد: درخت دانش و درخت زندگي جاوداني. چرا او آنان را منع كرد؟ زيرا اگر آنان از ميوه ي درخت زندگي جاوداني مي خورند، شايد از خود خدا هم مسن تر مي شدند! او نمي خواهد هيچكس از او مسن تر باشد، زيرا مي خواهد كه در آن بالا باشد.

اين ها مفاهيمي متفاوت از مردماني متفاوت است. و مردم خدايان خودشان را برطبق صورت هاي خودشان آفريده اند و حماقت در اين است كه آنان با دست هاي به هم بسته در برابر آينه مي نشينند و به بازتاب صورت خودشان دعا مي كنند و مي پندارند كه عملي مذهبي و روحاني انجام مي دهند.

آنان بايد تحت روان درماني قرار بگيرند. دعاكردن به يك خداي افسانه اي است و بنابراين در واقعيت، ارزشي ندارد.

مراقبه امري كاملاً متفاوت است.

مسيح مفهومي از مراقبه نداشت. متاسفانه غرب به سبب وجود مسيحيت، يهوديت و اسلام ، كه دنياي غرب را متاثر كرده اند ، بعد مراقبه را ازدست داده است و مردم را وادار به نيايش كرده است.

درواقع، نوعي محكوم كردن مراقبه در غرب وجود داشته است ، به ويژه توسط مردمان مذهبي غربي. به نظر آنان مراقبه خودخواهانه است، زيرا به خدا نيازي ندارد، مراقبه به هيچ دعاكردني نياز ندارد. مراقبه به سادگي يعني نشستن در سكوت تا بتواني در مركز وجود خودت فروبروي، مراقبه يعني فرورفتن در خويش. ربطي به هيچكس ديگر ندارد.

بنابراين كساني كه دركي از آن ندارند، آن را عملي خودخواهانه مي دانند.

ولي مراقبه شما را به واقعيت وجودي خودتان رهنمون مي شود.

دعاكردن فقط شما را به بازتاب تصوير خودتان هدايت مي كند، كه بيهوده است ، حرف زدن با بازتاب خودت. به هيچ وجه به شما كمك نخواهد كرد. شايد نفس *ego* خوبي به شما بدهد: "خدا واقعاً شبيه من است، او بايد انسان را طبق تصوير خودش آفريده باشد." بنابراين مردماني كه دعا مي كنند حتماً نفساني، مغرور و اسير اين پندار "من از تو مقدس ترم " خواهند شد. نگرش آنان پيوسته چنين خواهد بود.

مراقبه كننده انساني فروتن مي شود. او احساس "من از تو مقدس ترم " ندارد. هرچه به مركز وجودش نزديك تر مي شود، آرام تر و مسرور تر مي شود و با جهان هستي هماهنگ تر خواهد بود. او تمامي پرسش ها و مشكلاتش را ازدست مي دهد. او مي شناسد knows. اينك ديگر مسئله ي ترديد درميان نيست.

مذاهب نيايشي با باور شروع مي كنند.

مذاهب مراقبه اي با باور شروع نمي كنند، بلكه به يقين مطلق ختم مي شوند.

ولي اين شناخت را بايد از دانش knowledgeمتمايز كرد.

آنان دانش آلوده knowledgeable نمي شوند. آنان فقط مي دانند كه جهان هستي الهي است. دانستن آنان معصومانه است، نه دانش آلوده. دانستن آنان، ايشان را فروتن مي سازد ، زيرا مي توانند ببينند كه همه همان مركز را دارند، ما فقط در پيرامون باهم تفاوت داريم، ولي در مركز، همه يگانه هستيم.

مي توانيد نكات بسياري را ببينيد: مذاهب نيايشي همواره سرگرم جنگيدن، كشتن، زنده سوزاندن مردم بوده اند ،_ به نام مذهب. آنان با زور شمشير يا تفنگ مردم را وادار مي كنند تا به آيين آنان بگروند.

مذاهب مراقبه ابداً چنين كارهايي نكرده اند، و تعادلي بزرگ وجود دارد.

مذاهب نيايشي، جنگ هاي مذهبي را آغاز كرده اند، جنگ هاي صليبي، جهاد Jihads. تمام تاريخ آنان پر از خونريزي است. آنان انسان را بهتر نكرده اند، انسان را بدتر ساخته اند.

مذاهب مراقبه اي حتي يك جنگ هم نداشته اند. آنان حتي تلاش هم نكرده اند تا كسي را به دين خودشان درآورند، به يك دليل ساده كه اين كار فايده اي ندارد، آن شخص ديگر همانقدر الهي است كه آنان هستند. او فقط خوابيده است و اين حق اوست كه تاهرزمان كه بخواهد بخوابد و هروقت كه بخواهد بيدار شود، بيدار خواهد شد.

آنان كه خود بيدار بوده اند گنجينه هاي عظيمي از سرور و شعف را يافته اند. آنان مايل هستند آن را سهيم شوند و به سهيم شدن ادامه مي دهند، ولي مسئله ي گرواندن درميان نيست.

جينيسم، بوديسم، تائويسم ، اين سه، مذاهب مراقبه اي هستند. تاريخ آن ها فقط پاك است، بدون خونريزي.

يهوديت، مسيحيت و اسلام مذاهب نيايشي هستند. تمام تاريخشان پر از خونريزي و كشتار است و چنان زشت بوده است كه "مذهب" خواندن آن ها و اين مردمان را "مذهبي" خواندن، به نظر يك دروغ بزرگ مي آيد.

فقط يك دين باقي مي ماند، *هندويسم*. *هندويسم* پديده اي كاملاً عجيب است، با هردو نوع مذهبي كه شرح دادم كاملاً متفاوت است. *هندويسم* مذاهب بسيار زيادي باهم است، *يك* مذهب نيست. بنابراين نمي توانيد *هندويسم* را با ساير مذاهبي كه شخصيتي معين دارند مقايسه كنيد. *هندويسم* يك هرج و مرج است. صدها مذهب در زير چتر *هندويسم* قرار

دارند كه يكي با ديگري متفاوت است. حتي واژه "*هندويسم*" نيز توسط خود هندوها به آن داده نشده است.

در هندوستان نامي براي اين مذاهب وجود نداشت. مردم آزاد بودند از هرچه كه دوست دارند پيروي كنند. براي همين است كه صدها طريقت كوچك كه همگي منحصربه فردهستند به وجود آمد. براي چنين مجموعه اي از طريقت ها، يك نام واحد وجود نداشت، يك جمعيت بود، ولي وقتي كه هند مورد اشغال واقع شد، اشغالگران نامي به آن دادند. و فقط تصادفاً، وقتي وارد هند مي شويد، بايد از يكي از بزرگترين رودخانه هاي هند، *سندو* Sindhu عبور كنيد و نخستين اشغالگران صدايي براي *س* s نداشتند، نزديك ترين حرف *ه* h بود. پس *سندو* به *هندو* Hindu تبديل شد و آنان، مردمي را كه در آن سوي رودخانه زندگي مي كردند، *سندو* نام دادند. آنان بايد اين مردم را به نامي مي خواندند ، مردمي كه در آنسوي رودخانه ي *هندو* زندگي مي كردند.

و تعجب مي كنيد كه از *هندو*، اين واژه به ساير قبايل سفر كرد و *ايندو Indhu* شد و سپس *ايندیا* India شد. ولي اين همان رودخانه ي *سندو* بود كه تمام اين نام ها را درست كرد ، *هندو*، *ايندو*، *هند*.

وگرنه، هند كشوري كاملاً آزاد بود. هركسي مورد پذيرش بود، هر كاري كه مي كرد و هرچه كه ميل داشت، حق او بود.

ولي حالا، آهسته آهسته، در اين دوهزار سال، حتي هندوها نيز شروع كردند به اين فكر كه يك جرگه fold هستند، ولي پيوسته در مشكل هستند زيرا در درونشان مذاهب متضاد وجود دارد. بنابراين هيچكس نمي تواند بگويد كه *هندويسم* چيست، يك فرقه آن را به نوعي تعريف مي كند و فرقه اي ديگر، طوري ديگر و فرقه ي سوم به راهي ديگر. و فرقه هاي بسيار وجود دارند و همگي ارزشي يكسان دارند. پس *هندويسم* تعريفي ندارد. از مردمان بدون خدا گرفته، تا مردمي كه خدا را باور دارند همگي در اين جرگه هستند، در زير يك چتر.

ولي با ديدن آن به عنوان يك كل و بانادیده گرفتن تضادهاي دروني آن، *هندويسم* نيز يكي از مذاهب نيايشي است. نمي تواند يكي از مذاهب مراقبه اي باشد.

برخي از فرقه هاي *هندويسم* مراقبه كرده اند، ولي اين ها در اقليت هستند. براي نمونه، *يوگا*. *پاتانجلي* Patanjali پايه گذار *يوگا*، واقعاً مردي بسيار پرجرات بود.

او پنج هزار سال پيش در كتابش چيزي را مي گويد كه حتي انسان امروزي نيز جگر گفتنش را ندارد. او مي گويد، "خدا يك فرضيه hypotheses است. يك واقعيت نيست. اگر از نيايش لذت مي بري، آنگاه فرضيه ي خدا مورد نياز است، وگرنه به چه كسي آن را خطاب مي كني؟"

مردماني چون *پاتانجلي* نيز در زير همان چتر هستند. بايد بيرون آورده شوند. آنان در واقع به *تائويسم*، *جينيسم و بوديسم* ، _ مذاهب مراقبه اي تعلق دارند.

تائويسم، *جينيسم و بوديسم* به خدا عقيده ندارند. به هيچ چيز باور ندارند. فقط يك چيز را باور دارند و آن نيز به عنوان فرضيه است. تو مي داني كه وجود داري. احساس مي كني كه وجود داري. نمي تواني وجود خودت را منكر شوي، زيرا حتي اگر هم منكر شوي، حتي همين انكار تو نيز ثابت مي كند كه وجود داري. اگر بگويي، "من نيستم،" اين فقط يك سند است براي اينكه هستي، وگرنه چه كسي انكار مي كند؟

درست مانند اين است كه در خانه باشي و كسي بردرخانه بكوبد و تو بگويي، "من خانه نيستم. به بازار رفته ام تا خريد كنم. وقت ديگري بيا!" آيا فكر مي كني كه آن شخص اين را باور مي كند؟

او فقط خواهد گفت، "اين مسخره است. تو داخل خانه هستي و مي گويي كه به بازار رفته اي؟ در را باز كن."

نمي تواني منكر وجود خودت شوي. اين تنها واقعيت غيرقابل انكار در دنيا است ، هرچيز ديگر را مي توان انكار كرد. اين امكان هست كه همگي شما يك رويا باشيد. ممكن است كه من براي شما يك رويا باشم.

قطعي نيست. ولي يك چيز را نمي توان منكر شد ،مي تواني منكر رويا شوي، ولي كسي كه رويامي بيند را نمي تواني منكر شوي. مي تواني بگويي كه اين يك رويا بوده ولي نمي تواني بگويي كه "من وجود نداشتم." حتي در يك رويا نيز وجود تو مطلقاً ضروري است، درغيراينصورت رويا چگونه روي خواهد داد؟

بنابراين در مذاهب مراقبه، تنها نكته اين است كه "من هستم." و اينك مسئله اين است كه چگونه خودم را كشف كنم.

مراقبه تنها روشي است كه مي توان دريافت" من كيستم." روشي كاملاًعلمي است.

عیسي مراقبه نمي كرد. او دعا مي كرد، دعا نزد خداي يهود ، كه شخص خوب و قشنگي هم نيست. از تمام خدايان دنيا، از همه بدتر است. و چنين نيست كه من اين را بگويم، خودش اين را مي گويد. در كتاب *تلمودTalmud* ، او چنين مي گويد، "به ياد داشته باش كه من خدايي خوبnice نيستم، وحشتناك terrible هستم. من بسيار حسود هستم، انتقام گير هستم. اگر با من مخالفت كنيد، به دوزخ پرتاب مي شويد. من دايي شما نيستم!" ، زيرا دايي ها مردمان خوبي هستند، بهتر از پدرها هستند. او اين را روشن مي كند، "بايد از من بترسيد."

و اين همان ترس است كه شما را مذهبي ساخته است!

در هند، *ماهاتماگاندي* عادت داشت هر روز صبح و عصر نيايش كند و پس از دعا يك سخنراني كوتاه مي كرد. يكي از پسرانش دوست من بود. *گاندي* مرده بود و *رامداس* Ramdas كه از معبد پدرش نگه داري مي كرد به من علاقه مند شد. او مردي واقعاً تيزهوش بود. او به اين سبب به من علاقه مند شد كه من از *گاندي* انتقاد مي كردم. و عجيب اين است كه تمام*گانديون* Gandhiands دشمن من شدند و پسر خودش با من دوست شد. او از من دعوت كرد تا نزد او بمانم.

او يك چيز به من گفت، "از حرف هاي تو در روزنامه ها خبردار شدم، آن را خواندم كه گفته بودي كه*گاندي* پس از نيايش هاي روزانه ي خودش مي گويد، «من از هيچكس جز خدا نمي ترسم.» و ما اين را از كودكي شنيده بوديم."

رامداس به من گفت، "ولي ما هرگز در موردش فكر نكرده بوديم. و وقتي تو از اين جمله انتقاد كردي، ما دريافتيم كه ترسيدن از خداوند فقط به اين سبب است كه ديانت ما به سبب ترسيدن است، از روي عشق نيست."

اگر من به جاي *ماهاتماگاندي* بودم، مي توانستم بگويم، "من مي توانم از همه بترسم، ولي نمي توانم از خداوند بترسم." ، زيرا ترسيدن از خداوند تمامي پايه و اساس ديانت را نابود مي كند.

ولي ترس پايه ي تمام مذاهب نيايشي است.

اين گفته ي خدا در *تلمود* كه، "من وحشتناك هستم." فقط براي اين است كه كمك كند تا شما دعا كنيد، گمراه نشويد، اطاعت كنيد و عصيان نكنيد.

و *عيسي* يك عصيانگر نبود، آنطور كه بسياري فكر مي كنند كه بود. او يك يهودي زاده شد و همچون يك يهودي زندگي كرد و همچون يك يهودي مرد. در واقع، او هرگز واژه ي "مسيحي" را نشنيد. او هرگز ندانست كه روزي به عنوان *عيسي مسيح* شناخته خواهد شد.
"*مسيح*" Christ از زبان يوناني مي آيد و او حتي زبان *عبري* Hebrew هم نمي دانست.
او فقط از زبان محلي خودش *آرامي*Aramic استفاده مي كرد. او بي سواد بود. زبان *عبري* به مردمان تحصيلكرده تعلق داشت، به خاخام ها.
او فقط زبان محلي روستايي خودش، *آرامي* را مي دانست.
او در آن چهل روز نيايش مي كرد. و براي چه چيزي مي تواني دعا كني؟ هروقت دعا مي كني، هميشه گدايي مي كني، دعا در عمق خودش يك گدايي است. از يك سو براي چيزي گدايي مي كني و از سوي ديگر خدا را تحت تاثير قرار مي دهي كه تو خيلي بزرگي و از همه بزرگتر هستي.
او در روي صليب منتظر بود، درست مانند هركس ديگر كه منتظر بود كه شايد معجزه اي رخ بدهد. هيچ چيز رخ نداد. و پس از چند ساعت، وقتي خبري نشد، بارها به آسمان نگاه كرد، به اين اميد كه فرشتگان با چنگ هايشان از آسمان برسند و روي ابرهاي سپيد برايش بنوازند. حتي يك ابر سپيد هم ظاهر نشد.
عاقبت عصبي شد و سر خدا فرياد كشيد، "آيا مرا ازياد برده اي؟"
براي مردي كه تمام عمرش متعصبانه با باورها زندگي كرده و روي صليب آويزان شده ، و خدا مطلقاً غايب است ، طبيعي است كه بپرسد، "آيا مرا ازياد برده اي؟" ترديد وارد ذهنش شده است. اين ترديد هميشه وجود داشته و در پشت يك نظام باورداشت پنهان شده بوده.
اگر او يك مراقبه كننده مي بود، چيزها كاملاً متفاوت بودند. او ادعا نمي كرد كه تنها پسر خداوند است. مدعي نمي شد كه او همان ناجي است كه قوم يهود در انتظارش بوده اند.
ادعا نمي كرد كه آمده تا بشريت را نجات بدهد.
اين جملات از يك انسان اهل مراقبه ناممكن است.
انسان اهل مراقبه مي داند كه خدايي وجود ندارد. او مي داند كه خداگونگي *godliness* هست و اين يك كيفيت است و نه يك شخص. نه مانند يك گل، بلكه همچون يك عطر.
و خداگونگي درهمه جا هست، فقط بايد در مركز وجودت از آن هشيار باشي و بيدار.

و مسئله ي تنها پسرخدابودن مطرح نيست و يك انسان اهل مراقبه مي داند كه هيچكس جز خودت نمي تواند تو را نجات بدهد، زيرا هيچكس نمي تواند وارد مركز وجود تو شود. اين حق مخصوص تو است و به خودت تعلق دارد.
مي تواني كشته شوي، ولي هيچكس نمي تواند به درون وجود تو نفوذ كند.
يك مراقبه كننده نمي تواند بگويد، "من مي توانم تو را نجات بدهم،" يا، "من مي توانم تمام بشريت را نجات بدهم،" يا، "من يك ناجي هستم."
يك مراقبه كننده نمي تواند بگويد، "من يك ناجي و پيامبر هستم." زيرا خدايي وجود ندارد كه ناجي يا پيامبر بفرستد.
يك مراقبه كننده فقط يك كار مي تواند بكند. او مي تواند خودش را با تمام خوشي اش، با تمام وقارش، با تمام رقص هايش و زيبايي هايش در دسترس تو قرار بدهد. او مي تواند به راهي مشخص به تو يادآوري كند كه همين واقعيت ها در تو نيز خفته هست. او فقط مي تواند يك نشانه و اشاره باشد. او مي تواند انگشتي باشد كه ماه را نشانه رفته است، نمي تواند تو را به ماه برساند.
اگر مسيح مراقبه مي كرد، مصلوب شدني در كار نبود، و بدون مصلوب شدن، دنيا از مسيحيت در امان مي بود.
براي همين است كه مي گويم او مراقبه نمي كرد و دنيا را در چنگال مسيحيت قرار داد كه هر جنايتي را برعليه بشريت انجام داده و هنوز هم به انواع جنايات برعليه بشريت ادامه مي دهد.
مراقبه نمي تواند خشن باشد. حتي ترغيب كردن به آن نيز براي مراقبه كننده غيرممكن است. او فقط مي تواند در رابطه اي عميق و دوستانه و عاشقانه با تو مرتبط communion شود ، "من چيزي را پيدا كرده ام. شايد تو نيز بتواني پيدا كني. فقط به درون بنگر." او مي تواند به تو بگويد كه چگونه به درونش نگاه كرده و چگونه آن منبع حيات را در آنجا يافته است.

ولي او يك پيامبر نيست. او هيچ ويژگي خاصي را ادعا نمي كند، مدعي نيست كه از تو برتر است. فقط مي گويد كه او همانقدر معمولي است كه تو هستي، فقط با يك تفاوت ، كه او چشمانش را باز كرده است و تو هنوز خرناس مي كشي.

اشو عزيز:

ارتباط بين اين دو چيست: تثليث پدر، پسر و روح القدس و تثليث بدن، ذهن و مشاهده گر.

يا اينكه روح القدس فقط يك روح قديمي است؟

تثليث آنگونه كه مسيحيان متصور هستند وجود ندارد. پدر و پسر و روح القدس holy ghost. در واقع تمام اين فكر ضد زن است.

در يك تثليث الهي، جايي براي زن وجود ندارد! براي يك روح جا هست و من فكر نمي كنم كه او روحي مقدس باشد، زيرا اين همان كسي است كه مريم بيچاره را باردار كرد و اگر او مقدس باشد، پس هر متجاوزي نيز مقدس است! اين نامقدس ترين روح است، ولي براي او مكاني وجود دارد!

واين چه نوع خانواده اي است؟ پدر و پسر و روح القدس؟ مادر كجاست؟

نه، زن را نمي توان بخشي از خانواده ي خدا دانست!

توطئه در اينجاست.

وگرنه بسيار بهتر بود كه گفته شود: خداي پدر، خداي مادر و خداي پسر! اين معاصرتر بود، خانواده اي زيبا كه از وسايل ضدبارداري استفاده كرده اند ! ، زيرا قرن ها گذشته است و فقط يك پسر دارند!

و آنوقت *پاپ* و *مادرترزا* و اين مردم به سراسر دنيا مي روند و برعليه وسايل ضدبارداري آموزش مي دهند و آنوقت خداي خودشان قرن هاست كه از اين وسايل استفاده مي كند! آنان نمي توانند يك واقعيت ساده را ببينند.

ولي اين زشت است، زيرا هيچ مكاني براي زن وجود ندارد. تمامي اين فكر يك افسانه است، ولي حتي در افسانه نيز زن حقي برابر با مرد دارد، ولي در تثليث مسيحيت وجود او را منكر شده اند.

حتي *مسيح* نيز بسيار بي ادبانه با مادرش رفتار كرد. روزي در ميان جمع سخنراني مي كرد و كسي فرياد زد، "*عيسي*، مادرت براي ديدار تو آمده و اينجاست. وقتي حرفت تمام شد از جمعيت بيا بيرون."

و مسيح در برابر آن جمعيت گفت، "به آن زن بگوييد ، او حتي نتوانست او را مادر خودش خطاب كند ، " به آن زن بگوييد كه من فقط پدرم را دارم، كه در آسمان هاست. من در روي زمين با هيچ مرد يا زني رابطه ندارم."
اين فقط زشت است.
ولي تقريباً تمامي مذاهب چنين رفتاري را با زنان روي زمين داشته اند.

تثليث ديگر، تثليث مراقبه، يقيناً يك واقعيت است : بدن، ذهن و مشاهده گرthe witness.
بدن، طبيعت است، بخشي از زمين است.
ذهن بخشي از جامعه است، بخشي از تمامي ميراث انساني.
و مشاهده گر، همان فرديت خودت است.

تثليث واقعي همين است. مسئله ي زن يا مرد در ميان نيست زيرا آن شاهد نه زن است و نه مرد. وقتي بيدار مي شوي، بدن به طبيعت بازمي گردد، ذهن به جامعه بازمي گردد. و آن شاهد نيز به چيزي بازمي گردد كه من آن را خداگونگي godliness مي خوانم ، كه تمامي جهان هستي را دربر گرفته است، و در آن ناپديد مي شود.
ولي تثليث مسيحيت زشت است. مي تواني براي مراقبه تثليثي بسازي كه بسيار واقعي تر و مفيدتر است.

از بدن بايد مراقبت شود، بايد به آن احترام گذاشته شود، بايد به آن عشق ورزيد. بدن خانه ي تو است.

ذهن را بايد از زباله ها پاك كرد، از تمامي غبارهايي كه در طول سفر چند ميليون ساله گردآوري شده. و لحظه اي كه ذهن را پاك كرده باشي، آن حقيقت پنهان وجود خودت را، آن شاهد را خواهي يافت.

و يافتن آن شاهد يعني پيروز شدن بر تمام كائنات، يافتن آن شاهد يعني يافتن همه چيز.